www.takbook.com

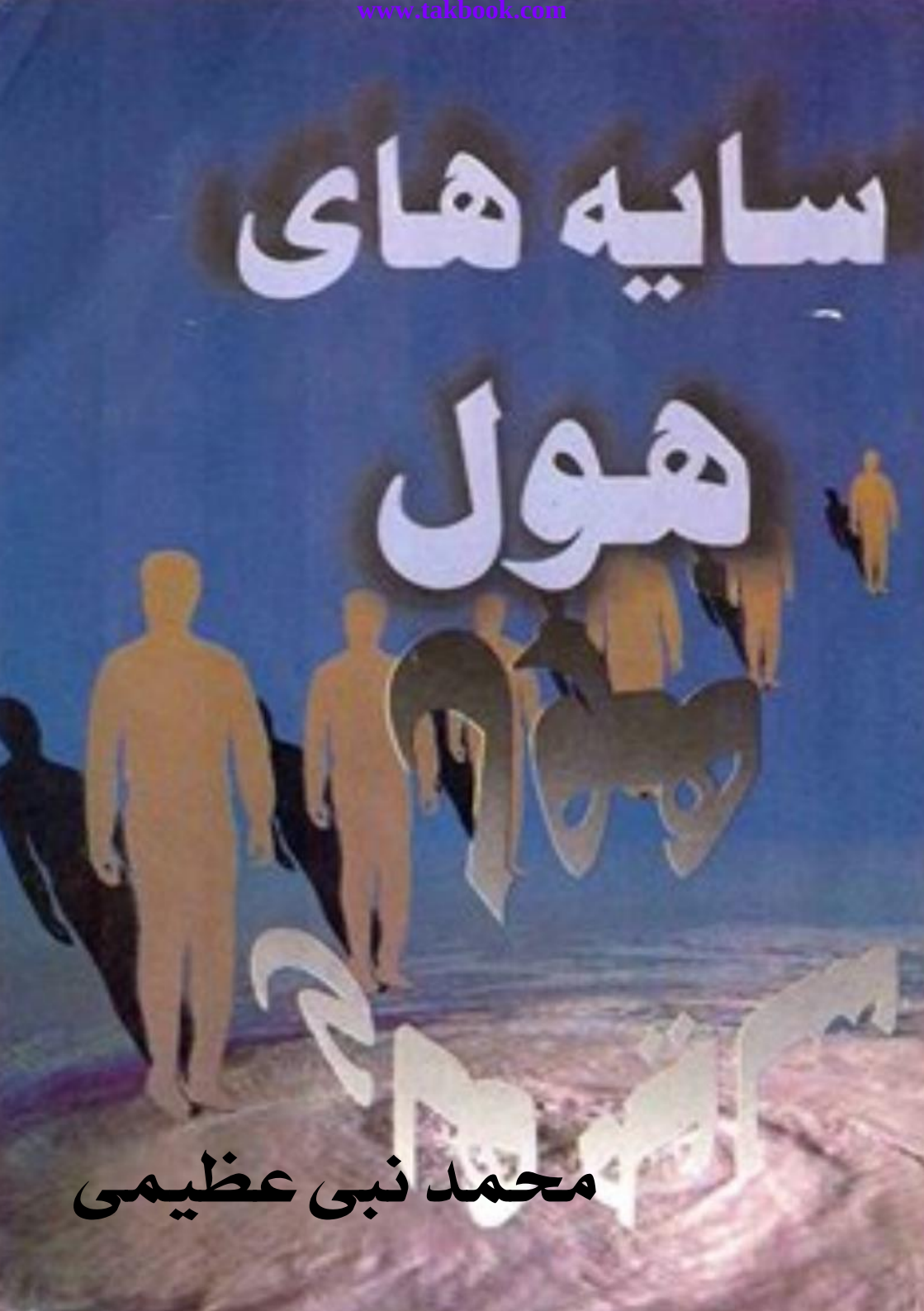

محمد نبی عظیمی

www.takbook.com

سایه های هول

رمان در مورد زنده گی پر از فراز و فرود مهاجران افغان در اروپا

محمد نبی عظیمی

کتابخانه آسمایی

www.takbook.com

شناسنامه کتاب
نام: سایه های هول
نویسنده: محمدنبی عظیمی
چاپ نخست: ۱۳۸۰
صفحه آرا: محمد کبیر خدری
تیراژ : یک هزار جلد
ناشر : مرکز نشراتی فضل
نشر الکترونیکی: عقرب سال ۱۳۹۴
ناشر: م. قاسم آسمایی

www.takbook.com

یادداشت مؤلف برای بازنشر الکترونیک کتاب "سایه های هول":

بامسرت فراوان خبر شدم که به کمک وکوشش دوست فرزانه و فرهنگی فرهیخته مان جناب قاسم آسمایی باردیگر یکی دیگر از تالیفات این قلم به زودی در شبکه جهانی انترنت گذاشته شده ودر اختیار علاقمندان کتاب قرار خواهد گرفت، من در حالی که این کار سترگ جناب آسمایی را ستودنی ودر خور تبجیل و تحسین می پندارم خواندن رمان سایه های هول را که زنده گی پر از فراز و فرود مهاجران افغانی در اروپا را به تصویر کشیده است، به خواننده عزیز پیشنهاد می کنم۰

www.takbook.com

مهاجر چیست؟

سحرگاهی، ز بازیگاه طفلان،
کودکم با چشم تر برگشت،
و با بغض که بودش در گلو پرسید:
بگو بابا!
مهاجر چیست؟
دشنام است، یا نام است.

***

از آن پرسش، دلم لبریز یک فریاد خونین شد،
و مروارید اشکی،
از کنار چشم من، بی پرده پایین شد،
ولی آهسته چشمم را به پشت دست مالیدم،
و در ذهنم برای آنچنان پرسش، جواب نغز پالیدم.

***

بدو گفتم:
ببین فرزن دلبندم،
تو میدانی که میهن چیست؟
بگفت: آری،
تو خود روزی بمن گفتی،
که میهن خانه یی اجداد را گویند،
زدم بوسی بر رخسارش،
و غمگینانه افزودم،
اگر در یک شب تاریک،
مشتی دزد و رهزن، خانه یی بابات را سوزند،
و تو از وحشت دزدان، بیرون آیی،
و شبها را به روی سنگفرش مردم دیگر بیاسایی،
مهاجر میشوی فرزند،
مسافر میشوی دلبند.

***

سرشک تازه یی چشمان فرزند مرا تر کرد،
و اندوهی روانش را مکدر کرد،
و آنگه گفت: دانستم
مهاجر آدم بی خانه را گویند،
و من مصراع شعر ساده اش را ساختم تک بیت:
و در زیر لب افزودم، نیکو گفتی عزیز من،
مهاجر آدم بیخانه را گویند
مهاجر قمری بی لانه را گویند.

«رازق فانی»

www.takbook.com

بخش نخست

پیرمرد به تقویم کهنه یی که بر میخ کجی آویزان بود، می نگریست وبه سایه های کمرنگ چهارخانه ها ومربعات آن که باز گو کنندهء ایام ولیالی و هفته ها وماه ها بودند، خیره شده بود. می خواست بداند که چه روزی وچه تاریخی است و از پاگذاشتنش به زیر این سقف بلند سپهر چه مدتی می گذرد. اما او بدون عینک نمی توانست از آن اشکال ریز، مات ومردهء هندسی چیزی بفهمد. عینکش مثل همیشه دم دستش نبود. کجا بود؟ به اطرافش نگریست: کتابی روی میز قرار داشت که عینک را در لای آن پنهان کرده بودند.

عینک را با بی خیالی مشهودی به چشمانش گذاشت وباردیگر به جنتری دیواری نگریست. اشکال وخطوط هندسی وارقام هنوز هم به طرف او دهن کجی می کردند وخوانده نمی شدند. عینک را از چشمانش برداشت تا پاک نماید و گردوغبار آن را بزداید؛ ولی دریغا! عینک شکسته بود وشیشه نداشت.

تردیدی نداشت که این کار، کار "نورس" نواسهء یک ونیم ساله اش است. دخترک زیبا وملوسی که مانند همسالان و همزادان خود در این مرحلهء زنده گی، به هر جسم بی ریخت ویا باریخت وبه هر شیء بی قواره ویا باقواره یی به امید یافتن حکمتی، دست می اندازند وتوقع می برند که آن جسم جان بیابد، سخن بگوید، راه برود، برقصد، بخندد ویا ترنمی وتغنی یی را سر دهد؛ ولی آنان همین که دریافتند که از ناز دادن ودر آغوش کشیدن آن شی حاصلی نمی برند، آن را در گوشه یی می افگنند ویا باغیظ وغضب به جان آن شی می افتند ودمار از روزگارش درمی آورند وسپس پی کار خود می روند. آری! کار، کار او بود. بیهوده سعی کرده بودند تا اورا فریب دهند وقضیه یی به این بزرگی را ماست مالی کنند. پیرمرد از بی مسؤولیتی دخترش "پروین" وشیطنت وبازیگوشی نواسه اش، به شدت آزرده شد وزیر لب گفت:

ـ دخترک شیطان! پس تو هم با دیگران همدست شده ودر پی اذیت وآزار منی؟

www.takbook.com

پروردن این فکر که مدتی بدون عینک خواهد ماند، وی را به هیجان آورد. آهسته آهسته خشمگین وعصبانی اش ساخت. پیرمرد عینکش را دوست داشت. انگار به جانش بسته بود. آری همین عینکی را که دستهء نصواری رنگ وررفته یی داشت وبارها به نزد عینک ساز برده شده، پتره وپینه خورده بود، سرش شده بود، شیشه هایش تبدیل شده وپیچ ها ومهره هایش عوض شده بودند. عینکی که مدتها می شد، نفاستش را از دست داده بود؛ ولی هرچه بود، یکی از انیسان وهمدمان او در این گوشهء تنهایی بود و پیرمرد به وسیلهء آن سالیان فراوانی هم می نوشت، هم می خواند وهم به زیبایی ها وزشتی های این جهان سپنج می نگریست. او با تلخی فراوان به یاد می آورد که همین جسم شکسته ومرده، غرازه ومفلوک، پیوند نزدیک وزنده وملموسی را میان او ودنیای خروشان زنده گی وزنده گانی برقرار نموده است. پس آهی کشید وبی اختیار گفت: حیف شد، صد حیف!

این شور درون واین گردش سرگیچه آور خون، سرانجام اورا واداشت تا از جایش برخیزد ودر جستجوی نورس شود. معلوم نبود از نورس چه می خواهد؟ شاید می خواست نیشگونی از نورس بگیرد ویا چشم غره یی بالای فریب کارانی که جز پروین دخترش و "داوود" پسرش کسان دیگری نمی توانستند باشند، برود.

با عجله وشتاب طول دهلیز را پیمود وداخل اتاق دخترش شد؛ اما نورس را در خواب ناز یافت. دخترک شوخی را که از کار کرده اش حتا در همان عالم خواب راضی به نظر می رسید وخندهء پنهانیی زیر لب داشت واز کجا معلوم بود که همین حالا هم اشیای دیگری را نمی شکست ویا نمی ریخت.
سلام پروین را که رنگ بر چهره نداشت ومنتظر عتاب وی بود بی جواب گذاشت. "حشمت" پدر نورس هنوز از کار روزانه باز نگشته بود وداوود نیز نبود تا دیگ جوشان درون خود را بالای آن ها خالی کند.

به اتاقش باز گشت واحساس نمود که لشکر غم وموج بی شمار تنهایی اورا تا سرحد درد آزارمی دهند و او مانند تک درختی در بیابانی، آدم تک وتنها وموجود مستأصلی بیش نیست.

www.takbook.com

هنوز سردرگریبان تفکر داشت که داوود با سروصدای فراوانی، سرشار از حرارت وشور زنده گی، بر سبیل عادت، سرزده وبی خبر دروازهء اتاق را گشود. سلامی گفت و درمقابل پدر نشست وهمین که چشمش به چهرهء دژم و برافروختهء پدر وعینک بی نوای گوشهء میز افتاد، بی اختیار با خود گفت:
- نورس. کار نورس است.
آهی کشید وبه یاد ساعتش افتاد که همین دیروز، پریروز ازخشم نورس در امان نمانده، شیشه اش شکسته بود ونیاز به ترمیم داشت.

با آمدن داوود، بوی جوانی، بوی نشاط وبوی شگوفایی وسرمستی زنده گی به اتاق پیرمرد هجوم آوردند وپیرمرد را خواهی نخواهی از افکار تیره وپریشانش باز داشتند. داوود دستمزد کار آن روزش را در مقابل پدر نهاد. پول ناچیزی که حاصل وثمرهء یک روز درازوطولانی وکار پرمشقتی بود. داوود از بام تا شام زنبیل برده بود، با کُنده های زانو راه رفته بود، گل ولای ولوش را لگد کرده بود، کراچی دستی را کش کرده بود، بیل زده بود، عرق ریخته بود، دستانش آبله کرده بودند، ده ها بار منت ارباب را کشیده بود، دشنام ها شنیده وتحقیرهای فراوانی را تحمل کرده بود، تا سرانجام روز به آخر رسیده، همین چند سکهء سیاه را به دست آورده بود؛ ولی آخرش هم نه شادباشی ونه آفرینی. همان پیرمرد عبوس، با همان اخم های درهم رفته، همان چهرهء برافروخته وهمان حق ناشناسی همیشه گی.

پدر سکه ها را شمرد. به سختی بیست وپنج روپیهء آن سرزمین می شدند. زیرلب چیزی گفت که داوود نفهمید علامت رضائیت بود یا نشانهء ملامت. فقط گفت:
- هوم!
هوم یعنی چه؟ تمام روز در اتاق راحت وآرام خود به سر برده، رنج روز گار نه کشیده، منت ارباب نه برده و آخرش هم می گوید هوم!
ولی اگر داوود دراین افکارمستغرق بود، پدرش همان طوری که با نگاه جدی ونافذ خویش به سیمای تکیدهء پسرش می نگریست، پسری که در عنفوان جوانی، عوض کار در مزرعهء ارباب، می بائیست به دانشگاه می رفت، به پولهای

www.takbook.com

گوشهء میز که چه پیرمرد می خواست وچه نمی خواست، برقی داشتند وجلالی خیره خیره می نگریست ودر ذهن خود محاسباتی را انجام می داد. او میخواست بداند که تا چه وقت، چندماه وچندسال دیگر، داوود ودامادش باید کار "سیاه" کنند تا قروض سنگین هزینهء مسافرت خانواده اش به این سواحل آرام پوره وپرداخته شود. ولی داوود که از افکار پدرش خبر نداشت به خود جرأتی داد وپرسید:
ـ بابه چه گپ است؟ "جواب منفی" آمده است؟ یا از خاطر عینک های تان قهر هستید ؟

ولی چون پدر جوابی نداد وچهره اش عبوس تر گردید ونگاهش گزنده تر، داوود فهمید که هیچ مصیبت تازه یی در طول روز رخ نداده است. برخلاف پیرمرد همچنان خورده وخوابیده ودر نازونعمت به سر برده است وتنها وتنها ویگانه رویداد مهم همان است که نورس شیشه های عینک محبوب اورا شکستانده وپیرمرد را عاصی وکفری ساخته است. داوود در دل خندید وبا خود گفت:
ـ آفرین نورس! آفرین جان ماما! که از شر این عینک های مفلوک، هم او را، هم مرا وهم نیمی از خلایق را بی غم ساختی. شور که می خورد می شکست، یا شیشه اش می افتاد، یا پیچش سست می شد ومن بیچاره را حتا در نصف شب مجبور می ساخت که بروم و آن را ترمیم کنم. آفرین گل ماما، خوب کردی که حقش را کف دستش نهادی.

داوود از جایش برخاست تا هرچه زودتر به اتاق خواهرش پروین وشوهرش برود وهرسه باهم تمام کارها را رها کنند ودربارهء این رویداد شادی آفرین تاریخی، حرف بزنند، بخندند و شادمانی کنند؛ ولی او هنوز اتاق را ترک نکرده بود که پیرمرد پرسید :
ـ بچه ام ، امروز کدام روز است؟ تاریخ چند است؟
داوود نگاه گذرایی به تقویم کهنه یی که از میخ کجی بر دیوار اتاق آویزان بود، انداخت وگفت:
ـ سه شنبه ، بیستم سنبله ۱۳۷۸

www.takbook.com

سپس در را با ملایمت بست وخنده زنان دور شد وپدر پیرش را در حیرت، حسرت وحسادت جانکاهی تنها گذاشت. با رفتن داوود، پیرمرد به دری که پشت سرش بسته شده بود خیره ماند و باخود گفت:
ـ آه که این جوان ها چقدر عجول وکم طاقت اند. صبر نکرد تا از وی می خواستم که فردا اول صبح با من به نزد داکتر اردوگاه برود. عینکم را نشان بدهد وسفارش خطی برای ترمیم این عینک بگیرد. مگر او به خوبی نمی داند که بدون این عینک من هیچم، هیچ؟ آه دیگری کشید وناگهان به خاطر آورد که داوود گفته بود، امروز بیستم سنبله است. گفته ورفته بود؛ ولی آیا نمی دانست که امروز روز تولدم است؟ چطور نمی دانست؟ ببین حتا یک تبریکی هم نگفت، چه رسد به آن که دسته گلی با خود می آورد یا هدیهء کوچکی می داد. من که از او مرسیدس بنزنمی خواستم.

اما این گله وگذاری خیالی ازداوود، در شط سیال ذهن او دیری نپایید. در عوض ازخود پرسید: بیستم سنبله! این تاریخ، آیا می تواند بازگو کنندهء آغاز جهان برای من باشد؟ چرا نه؟ آخر پنجاه وچهار سال پیش از امروز تولد شده ام، از همان روز به روی این دنیای حقیر نگریسته ام. در همان روز گریسته و در همان روز خندیده ام. پیش از من دنیا هرچه بوده، بوده. مرا با آن چه کار؟ اما این روز تولد عجب واژهء قشنگی است. عجب مناسبتی است. مردم بسیاری هستند که این روز را جشن می گیرند وشادمانی می کنند؛ ولی من را ببین که در چنین روز باشکوهی این قدر غمگین وافسرده هستم. عجب پیرخرفتی شده ام. با یگانه دخترم بی اعتنایی کردم وپسر عزیزم را از خود رنجاندم. اما این داوود چه قدربی حوصله شده است. آدم همرایش باید شولهء خود را بخورد وپرده خود را بکند. ببین چه سؤالاتی می کرد. جوابت آمده؟ جوابت منفی است؟ از خاطر عینک قهرهستی؟ مرا ببین که خود را به آب و آتش زدم تا اورا به این ساحل آرام، به این بهشت بیگانه گان برسانم؛ اما با این همه من اورا دوست می دارم. ببین عجب جوان پویان وتابان ورخشانی است. همین که ببینیش زنگ دلت باز می شود. خیر است که گهگاهی سربه هوا وبی مبالات است. ولی می بینی که رنجش مرا تحمل کرده نتوانست و رفت تا از پروین بپرسد که چرا به نورس اجازه داده است تا

www.takbook.com

عینکم را، عینک عزیزم را بشکند. اما با این بیست وپنج روپیه اش عجب غروری هم پیدا کرده است این نوجوان!

پیرمرد همین که داوود را بخشید، باردیگر به فکر روز تولدش افتاد. روزی که هرقدر تلاش می کرد، تا آن را ازذهنش برون نماید مؤفق نمی شد. وانگهی خواستن ویا نخواستن وتلاش کردن یا تلاش نکردن او نیز مطرح نبود. حقیقت همان بود که داوود گفته ورفته بود. بیستم سنبله ۱۳۷۸. آه که این پنجاه وچهار سال برای یک زنده گی چه قدر اندک بود؛ اما نه برای او. برای او زیاد هم بود، بیشتر از استحقاقش هم بود. مگر نه آن که بارها مرگ به سراغش آمده ودست خالی برگشته بود. مثلاً همین سه سال پیش نبود که از دام مرگ گریخته بود. آخر پنجاه وچهار سال زنده گی در این روز وروزگار پرآشوب برای چه کسی میسر می شد؟ در این روزگاری که آدم های زادگاهش هرروز به مهمانی "نطع وتبرزین" می رفتند! پنجاه وچهار سال بیشتر از نیم قرن است. تکه یی، برشی وبرهه یی از زمان که سرانجام به ابدیت می پیوستند. اما آه که این سال ها چه قدر با شتاب گذشته بودند. سال هایی که در آن ها هم طعم ورنگ نعمت وحشمت را دیده بود وهم شرنگ وتلخی مسکنت وذلت را.

به آیینه ء زنگار گرفته یی که در قاب سیمگونی بالای دستشوی اتاقش نصب شده بود، نگریست تا جای پای گذشت این پنجاه وچهارسال را در چهره اش نگاه کند. آیینه که معلوم نبود با چنان انداز وسیمای چرکینی، واقع بین است یا دروغگو، چهره یی را با پوست تیره، چشمان سیاه ولی نه چندان درشت، زیر چشمان آماسیده، چین وچروک ها وشیارهای کوچک وبزرگ در روی صورت، بینی برجسته وریشی که در اصلاح آن هفته یی تغافل شده بود وبیشتر سفیدی می زد تا سیاهی، را به نمایش گذاشته بود. البته با موهای سیاه القاس گونه یی که بر تارک این سیمای بی فروغ وبی ابهت جوانه زده بود وبه طور نمایانی از یگانه موهبت آفرینش در وجود این مرد ریشوی پنجاه وچهار سالهء اخمو که امروز روز تولدش بود، سخن می گفت.

www.takbook.com

پیرمرد از دیدن آن قیافهء بی حالت وچهره یی که تا سطح دردناکی بی فروغ بود وحشت کرد، بر آشفت، خشمگین شد وبه تصور آن که آیینه غلط کرده است، به آیینه نزدیک ونزدیک تر شد تا حدی که دیگر قدبلند و شکم فربهش دیده نمی شد؛ اما هرقدر نزدیک ترمی گردید، آیینه واقع بین ترمی شد. پس وپیش رفتن حاصلی نداشت، همچنان که شکستن وریختن آیینه نیز دردی را دوا نمی کرد. زیرا آیینه، آیینه بود وآن چه را به نمایش گذاشته بود، تمام وکمال واقعیت بود. پیرمرد دستی به موهای آشفته ء سرش کشید و به ریش زبرش نگاه کرد وزیر لب گفت:

ـ خدایا! این منم؟ آه که چه قدر پیر شده ام. چه قدر تغییرکرده ام. حتا خودم، خودم را نمی شناسم. آه که در این دنیا، این تنها نورس است، نورس عزیز من که از این قیافه خوشش می آید ووحشت نمی کند. او دیگر عادت کرده. آری همو است، تنها همو که هنگامی که می خندم ودندان های زنگ زده وکرم خورده ام را می بیند، منزجر نمی شود، بل برعکس وادارم می سازد که بار دیگر بخندم وخودش نیز قهقهه سر دهد. اما مرا ببین که این موجود عزیز را به خاطر آن عینک تاریخ زده نزدیک بود نیشگون بگیرم واز خواب ناز بیدار کنم.

آه دیگری از نهادش بر خاست وبه خاطر آورد که همین چند شب پیش هنگام غذا خوردن، آخرین دندان الاشه اش افتاده وهفتهء گذشته، یکی از دندان های انیابش. واگر زنده گی به همین روال ادامه می یافت، خدا می دانست که تا سال دیگر، تا همین بیستم سنبله، چندتا دندان در دهنش باقی می ماند؟ اما معلوم نیست که پیرمرد چرا دندان هایش را رها کرد و ناگهان به یاد درختان افتاد. به یاد درختان وآدم هایی که بانوی خردمندی، عمر آن هارابا یک دیگر مقایسه کرده، با حسرت بی پایان چنین گفته بود:

"... ای آدمیزاد! درخت ها دیرتر از تو پیر می شوند، تمام زمستان می خوابند تا در بهار جوان شوند. کاش این دور وتسلسل را تو هم می داشتی!"

ـ کـــاش، ای کـــاش !

***

او یک آواره بود. یک پناهنده بود، یک مهاجر بود، در سرزمین بیگانه. آدمی که نه با میل وخواهش خود کوله بار سفر بسته بود نه به رضا ورغبت خویش آهنگ

www.takbook.com

دیار دیگر نموده ودست تگدی دراز کرده. بل انسانی بود، طرد شده، رانده شده، فراری وگریزان از زیر تیغ خونبار وساطور بی رحم روز گار. مهاجری که مدت ها در همین اردوگاه زیسته بود. در همین اتاق تنگ وترش وتاریک که پهنای آن دو متر ودرازای آن بیشتر از چهارمتر نبود. در همین اتاق نم دار کوچک دست وپاگیر که بیشتر به قبری شبیه بود تا به اتاق، بیشتر از سه سال را گذرانیده بود. در اتاقی که فاقد هرگونه تجملی بود، چندان که نه حصیری داشت، نه گلیمی ونه قالینی. اتاقی که دیوارهای چوبین لرزانی داشت. دیوارهایی که اشخاص تازه کار وناشی چند تخته چوب را از فرط شتاب، با بدذوقی فراوانی بالای پایه هایی میخکوب نموده، چهاردیواری ساخته ورفته بودند. دیوارهای لرزانی که با بازشدن وبسته شدن درها وپنجره ها ی تعمیر، بیم آن می رفت که واژگون شوند. دیوارهایی که آوازهای دعواها وبگومگوهای پایان ناپذیر همسایه گان، یا نجواهای شهوتناک زنان وشوهران را در هنگام شب به طور وضوح پس می دادند وناله های چپرکت های سیمین آنان را سخاوتمندانه، به گوش پیرمرد می رسانیدند.

سقف اتاق کوتاه بود وتنها پنجره ء آن که به طرف جنگل باز می شد، هم کف اتاق بود وپیرمرد بارها در عالم خیال از آن کارگران ناشی بی انصاف، پرسیده بود که آیا نمی شد دست کم، یکی دو وجبی، پنجره را بالا تر نصب می نمودید، تا آدم می توانست گاهگاهی که دلش تنگ می شد، به آسمان چشم بدوزد وقرص ماه واختران بی شمار آن را نظاره کرده و نماز سبز ناجو های جنگل را به تماشا بنشیند.

آری، در همین اتاق که سردابه یی بیش نبود، در همین چهار دیواری که به دخمهء زندان پهلو می زد، بیشتر از سه سال می شد که پیرمرد زنده گی می کرد. بلی در همین دخمه؛ ولی پیرمرد بنا به دلایلی که به نزد خود داشت آن اتاق را دخمه نمی نامید. لانه نمی گفت، کلبه نیز نمی شمرد پیدا بود که سلول زندان هم نبود. پیرمرد آن را "زاغه" می گفت ودوست داشت تا کسانی را که در چنین اتاق هایی زنده گی می کردند "زاغه نشینان" بنامد. معلوم نبود که چرا پیرمرد چنین می اندیشید ودر این اسم گذاری چه حکمتی نهفته بود. شاید از واژه های "زاغه"

www.takbook.com

و"زاغه نشین" و "زاغه نشینان" خوشش می آمد. ویا این که در آن سرزمینی که منازل، قصرها وویلاهای وسیع وقشنگ ورنگین داشتند، موجودیت چنین بناها واتاق ها یادآور همان زاغه های گوسفندانی بود که در بیابان ها ودشت های کشورش می ساختند وبه پیرمرد چنین تصور دست می داد که در آن اردوگاه مانند آن زاغه ها برای اردوگاهیان، جا نبود تا مردم دراز بکشند، جا نبود تا بایستند، جا نبود تا بخوابند، همه سرما زده بودند، همه گرسنه بودند ودر همین زاغه ها یکی روی دیگری تلمبار شده بودند.

پیرمرد با هر کنج وکنار، هر درز وروزن زاغه اش، آشنا بود و به نظرش می رسید که از زمان خلقت تا کنون در میان همین چهاردیواری لرزان زیسته است. به نظر او قیمتی ترین شئ اتاقش، رفی بود با چند جلد کتابی که از زاغه نشین سلفش به یاد گار مانده ومعلوم بود که آدم فاضلی بوده است. در آن رف، کتاب های انگشت شماری به زبان های انگلیسی، عربی وفارسی دیده می شد. در آن جمله دیوان غزلیات حافظ شیراز هم بود. کتاب مستطابی که یگانه یارومونس پیرمرد، دراین سال های هجرت وعسرت شده بود. یک کتاب کوچک که جلد سرخ رنگ کپره یی داشت به زبان فارسی برگردان شده بود، نیز درگوشهء آن رف خاک می خورد: "مانیفست". کتابی که در پیشانی آن نوشته شده بود: "کار گران جهان متحد شوید." وپیرمرد خط به خط آن را از بر بود.

دهلیز کم عرضی، اتاق اورا با سایر اتاق ها و محوطهء بیرونی وبناهای دیگر اردوگاه وصل می کرد. در تعمیری که پیرمرد زنده گی می کرد، دوازده اتاق با ابعاد مختلفی وجود داشت که در آن ها زن ومرد ، پیروجوان، طفل وکودک را که از اقصا نقاط جهان، با خیال رسیدن به سواحل آرام و "چمن زارهای بهشت" با تحمل مصارف گزاف و مشقات ودشواری های راه دورو پر ازفرازونشیب به آن جا رسیده ویا می رسیدند، جا می دادند. در آن اردوگاه، سیاه وسفید، سرخ وزرد باهم مخلوط بودند. یکی چشمان سیاه داشت ودیگری چشمان سبز، یکی موهای خرمایی، دیگری بلوند و آن یکی چشمان سیاه سیاه. یکی شاه بود ودیگری گدا. آدم هایی با چهره ها، رنگ ها، عادات، کردار، اداها واطوار گوناگون.

www.takbook.com

درآنجا، تجانسی در کار نبود، همچنان که تمایزی هم وجود نداشت. همه مانند هم بودند وهیچ کسی ازدیگری بهتر نبود.

در آن اردوگاه، هشت بنا یا تعمیر وجود داشت. ساختمان ها شبیه هم بودند: هم رنگ وهم طبقه. هیچ تعمیری بهترین نبود. همچنان که بدترین نیز نبود. ساختمان ها در واقع به حلقه زنجیری شباهت داشتند که یکی به دیگری ارتباط داشته واز مجموع این حلقه ها، چیزی به نام اردوگاه پناهنده گان ساخته شده بود. در هر تعمیر دوازده اتاق خرد وبزرگ وجود داشت که متناسب با تعداد وحال واحوال افراد خانواده های پناهده، توزیع می شد. اتاق های بزرگی نیز وجود داشتند که می توانستند یک دلگی (جوخه) نُه نفری را در خود جا دهند.

در هر بنا، تشناب ودوش، آشپزخانه ورختشویی های عمومی که مال مشترک همه محسوب می شدند، کار سازی شده بود. تشناب ها اندک، غیرکافی، کثیف وبدبو بودند. کمودها، مدتها می شد که نشیمن گاه پلاستیکی ویا چوبی خود را به نسبت استفاده نادرست وبی مبالاتی زاغه نشیان از دست داده بودند. دوش ها و شاورها که کوچک، تنگ ودارای سقف کوتاهی بودند، گاه آب سرد سرد و گاه، آب داغ داغ را بر سر وبدن این همه آدم می پاشیدند؛ اما با این وصف، هرچه که بودند وهرطور که بودند، غنیمت بزرگی به حساب می آمدند. چنین هم پیش می آمد که به خاطر قلت این اماکن، دعوا ها ونزاع های کوچکی بین پناهنده گان رخ می داد ولی با دخالت بزرگان وریش سفیدان اردوگاه ، پایان می یافت وکار به جا های باریک نمی کشید.

اما اگراین بگومگوهای روزمره را یک امرعادی در نظر آوریم که در میان حداقل چهارصد تن رخ می داد، با وصف اختلاف رنگ ها، بوها ، زبان ها، فرهنگ ها وسلیقه ها، اردوگاه نشینان دراکثر موارد، همدیگر را درک می کردند ومراعات خاطر یکدیگر را داشتند. به طوری که در میان این توده های رویهم انبارشده، نه اشکی، نه آهی، نه حسدی ونه بغض وکینه یی نسبت به یکدیگر وجود داشت که بدون موجب تلف کنند ویا به هدر دهند. آن ها را نیازها ، خواست ها، دردها وآرمان های مشترک انسانی، با همدیگر پیوند می داد. اگر کسی به

www.takbook.com

لقمهء نانی ضرورت می داشت ویا گیلاس آبی می طلبید، به فوریت حاضر می کردند وکسی نمی گفت که من خود گرسنه وتشنه ام. تازه واردین تا هنگامی که کاملاً با زوایای اردوگاه ورمز وراز پیدا کردن وتهیه نمودن غذا، آشنا نمی شدند، مهمان زاغه نشیان تلقی می شدند وهموطنان آنان خودرا مکلف می پنداشتند تا جیرهء روزانهء خود را با آنان نصف نمایند. آری، اگر خوب به روال زنده گی وزنده گانی در آن اردوگاه دقیق می شدی، نخستین کمون های بشری به یادت می آمد. همان جامعه یی که کارل مارکس آن را کمون اولیه می نامید.

زاغه نشینان آن اردوگاه، از مسلمان گرفته تا هندو واز گبر گرفته تا نصارا واز شاه تا گدا، همه در روزهای معین، مجبور بودند که به صف ایستاده شده وحاضری بدهند یا برای گرفتن معاش هفته وار خود، قطار طویل را تشکیل دهند. به نوبت ایستادن وانتظار کشیدن ، قانون زنده گی دراردوگاه بود.

این بینوایان شوربخت را نه تنها همان اماکن واشیای مادی ونه تنها عواطف واحساسات بی نظیر انسانی به هم نزدیک ساخته بود، بل واژه های مشترک دیگری نیز در این نزدیکی نقش داشت: آواره، بی وطن، پناهگزین، واژه هایی که تا هنگامی که نغمهء شوم جنگ درسرتاسر جهان نواخته می شد وتا فرصتی که شمشیرهای آخته برای کشتن و دریدن، در دست انسان ها قرار داشت و تا موقعی که دیگ انتقام می جوشید ونفرت وخصومت ازدر ودیوار می بارید، آن مردم بینوا چاره یی جز پذیرفتن آن نداشتند. واژه هایی که یکی با اکراه ودیگری با میل ورغبت به آن رو آورده و آن ها را پذیرفته بودند.

***

اندوه تلخ وغریبی در آن غروب "سربی سنگین"، در آن شامگاهی که درست پنجاه وچهار سال از زنده گی پیرمرد می گذشت، بر او چیره شده بود، چندان که با خود می گفت:

ـ خدایا، هیچ کسی یادی از من نمی کند. چه قدر تنها هستم. روز تولدم است؛ ولی ببین، نه کارت پستالی، نه دسته گلی، نه کیک گلداری، نه هدیه یی و نه میز رنگینی. مثل این که از یاد همه رفته ام. حتا از یاد واز ذهن خدای عالمیان. ولی من که ذرهء حقیری بیش نیستم، پس خداوند بزرگ را به روز تولد من چه کار؟

www.takbook.com

مگر نه این که پروردگار زمین وآسمان، مصروف تأمل بر اعمال، رفتار وگفتار گروهی است که به نیابتش واز نامش، بدون هیچ گونه شرم وآزرمی ، دست ها و پاهای مردم را در سرزمین من قطع می کنند، زبان هارا می برند. وگردن ها را می زنند. خداوندا، آیا می توان ترا انحصار کرد ودر حجرهء مسجد یا پستوی اتاق نشیمن منزل خود پنهان نمود؟ آیا آن ها چنین حقی دارند؟ آیا آن ها می توانند با ملحد گفتن به کسی اورا از پرستش تو محروم بسازند؟ آیا تو خود نگفته ای که در قلب همه جا داری، با هرکسی هستی واز هر کسی هستی؟

هنوز این افکار نابه سامان پیرمرد سامان نیافته وبه نتیجه یی نرسیده بود که دروازهء اتاقش باز شد ومرد میانه سالی داخل گردید. سلامی داد ودر مقابلش نشسته بدون هیچ گونه تعارف، اما واگری، دست دربغل برد. بوتلی را بیرون آورد، گیلاسی هایی را پیدا کرده لبریزساخت وگفت:

ایزد گنه ببخشد ودفع بلا کند — گر میفروش حاجت ما را روا کند
ساقی به جام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
گر رنج پیشت آید وگر راحت ای حکیم — نسبت مکن به غیر که "این ها خدا کند"
ما را که دردعشق وبلای خمار هست — یا لعل دوست ، یا می صافی دوا کند

معلوم نیست که ابیات دیگراین غزل خواجهء شیراز به خاطر آن مرد نمانده بود یا برای نوشیدن وسوزانیدن دل وجگر خود عجله داشت که لب از گفتار فرو بست. جام خودرا لاجرعه سر کشید وبه میزبانش که با خداوند درون خویش در رازونیاز بود وپاسخ خودرا اینک با شنیدن ابیاتی از حافظ در یافته بود، نگریست واز این که اورا همراهی نکرده بود، مکدر شد.

تازه وارد، شخصی میان قد، اندکی فربه، خوش سیما ، ونیکو منظر بود. چشمان سیاه، ابروان درشت به هم پیوسته، نگاه گویا وخندانی داشت، همراه با اداها واطوارشاهانه یی که آدم حتا از دور به هویت وشخصیت شخیص صاحبش پی می برد وفکر می کرد که او یا یکی از آن رجل عالی مرتبت دیروز است که در هنگام قدرت از فرط غرور وکبریا بالای ابرها راه می رفت وبه آدم های خاکی نمی نگریست یا یکی ازآن دجالان سیاست، از همان تحفه های ناب روزگار ما و

www.takbook.com

یا یکی از آن تاجران بی هوش وبی حواس وبدشانسی است که کشتی های مال التجاره اش غرق شده واینک به سیم آخر زده ویا یکی از همان نظامیان سابقه است که از آن همه جلال وجبروت وعزت وحشمت به جز همین ادا واطوار شاهانه متاع دیگری برایش نمانده است.

اما آن مرد تازه وارد که "یاسین" نام داشت، هیچ یکی از آن ها نبود. علت تشخص او در میان آن همه آدم مربوط می شد به ظاهر آراسته، محضر نیکو، وقار وطمانینه یی که در رفتار وگفتارش وجود داشت. یاسین دوکتور طب بود وبه نظر می رسید که درمسلک خود وارد وطبیب حاذقی است. داکتر یاسین، اهل شعر وادب وعرفان بود. اشعار فراوانی از قدما را از بر داشت واشعار نو وسپید امروز را نیز دوست می داشت وقطعه های بسیاری را به حافظه سپرده بود. به طوری که پیرمرد از مقدار هوش وحافظهء دوستش در بسا اوقات حیران می ماند و از خود می پرسید که خدا می داند چه قدر خاطره وشعر ونکته ولطیفه در طول سال ها، میخ خود شان را در ذهن داکترياسین کوبیده باشند تا ازوی چنین آدم فاضل وصاحبدلی به وجود آورند ؟
اما داکترياسین به همان اندازه یی که به ادبیات وتاریخ وعرفان علاقمند بود، دلبسته وشیفتهء سیاست نیز بود. وبه همین سبب در برهه یی از زنده گی اش سرنوشت خود را با سرنوشت حزب حاکم آن دوران وطنش گره زده بود.

داکتر یاسین، در آن اردوگاه تک وتنها می زیست. خانواده اش درماسکوزنده گی می کردند ومنتظر فرجی بودند که اگر از آسمان نازل شود ویاسین بتواند آنان را به نزد خود بخواند. در مدت یک سالی که در این سرزمین به سر می برد، دوبار باوی مصاحبه یا "انتریو" صورت گرفته بود؛ ولی تا کنون برایش جواب رَد یا پذیرش که زاغه نشینان به آن صاف وساده "جواب" می گفتند، نیامده بود. البته برای پیرمرد معلوم نبود که وی چه "کیس" یا قصه یی برای خود ساخته و پرداخته بود. زیرا که عرف وعادت در بین مهاجرین چنان بود که هیچ کسی حتا به نزدیکترین دوست خود نمی گفت که به چه علت زادگاهش را ترک نموده وبه مستنطق چه گفته و به چه سببی حیاتش با خطر مرگ مواجه بوده است که فرار را برقرار ترجیح داده وبه این کشور، پناهگزین شده است. به همین سبب همچنان

www.takbook.com

که پیرمرد راز ترک نمودن یار ودیار خودرا به او نگفته بود، تمایلی هم نشان نداده بود تا از اسرار دوستش آگاه شود.وآنگهی، برای پیرمرد چه فرقی می کرد که یاسین در مصاحبه اش چه گفته است، مهم این بود که داکتریاسین مصاحب فرزانه یی بود وتوقع موهبت بیشتری از این دست، در آن محیط ومحاط در تصور پیرمرد نمی گنجید.

داکتریاسین گیلاس خود راکه برای باردوم لبریز ساخت، نگاهی به پیرمرد کم حرف، خویشتن دار، اخمو؛ ولی دوست وهم نفس عزیز خود انداخت وگفت:
ـ قوماندان صاحب، چه گپ است که باز بالای زمین وزمان قهر هستی؟ کشتی هایت غرق شده یا هنوز هم در حسرت از دست رفتن کرچ وکلاهت می سوزی؟ چه گپ شده؟ شنیدم که عینک بدفوکس ات را نورس جان شکستانده، چشمانش را صدقه. خوب شد که همه را از شرش خلاص کرد. به خصوص داوود بیچاره را. اما غم نخور، صبح که شد می رویم واز برکت وصدقهء سر دولت، عینک نو می گیریم. غم نخور. سر زنده باشد، کلاه بسیار است. خدارا شکر کن که نورس است تا عینکت را بشکناند. شکر کن که خانواده ات با تو است. وا به حال من که از دیدن همسر وفرزندانم، خویشتن را به دست خود محروم ساخته ام.؛ اما خدا مهربان است. تو هم غم نخور، ان شاءالله جواب تان می آید. دنیا به امید خورده شده، بگیر گیلاست را بنوش که این یگانه داروی غم است. بنوش وفراموش کن، مگر نشنیده ای که گفته اند، غم آدم را می خورد، همان طوری که کرم چوب را وزنگ آهن را...

داکتریاسین گیلاس دوم خود را نیز به حلقوم تشنه اش سرازیرساخت. بار دیگر به چهرهء درهم رفتهء دوستش نگریست، حوصله اش سر رفت وگفت:
ـ بس است ماتم نگیر. بنوش و"پیراهن توبه" را پاره کن. آه گوش کن که شاعر چه گفتار شورانگیزی در این مورد دارد:

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم ، نمی توانم دید که می خورند حریفان ومن نظاره کنم

ـ بنوش، بنوش رفیق، آخر اگر از من نمی شنوی از حافظ بشنو.

www.takbook.com

داکتریاسین با اصرار وابرام فراوان، پیرمرد را مجبور ساخت تا جرعه یی از آن آب آتشین بنوشد. پس از آن دستش را دراز نمود ودکمهء تایپ ریکاردر کهنه یی را فشرد. استاد سر آهنگ می خواند:

امروز نسیم یارمن می آید بوی گل انتظار من می آید

... .

او یار کتت کار دارم یک لحظه گفتار دارم دل افگار دارم گله بسیار دارم...

اتاق مرده، بی روح وسرد پیرمرد، اینک با هر زیروبم ساز، با هر ریتم موزیک وبا هرارتعاش آواز ملکوتی استاد، جان می گرفت، روح می یافت، گرم می شد، می خندید، می رقصید وزنده می شد. تو گویی هرگز این جا زاغه نبوده ودر چهاردیواری تنگ ولرزانش هیچ غم ورنجی راه نیافته است. همراه با موزیک وآواز استاد وخندهء اتاق، داکتریاسین نیز شوروحال می یافت، دست می زد، کف می زد، شور می خورد، سرش را به طرف راست وچپ دور می داد. چشم هایش را باز می کرد، بسته می کرد، ابروانش را بالا می برد، پایین می آورد، واه واه می گفت واستاد را در عالم خیال مخاطب قرار می داد وتحسین می کرد:

ـ بارک الله، مرحبا استاد! واه واه ، چه کیف می کند. چه سُری چه تالی چه، چه آلابی! چه گلویی چه صدای جاودانی یی! روحت شاد باشد وبهشت برین ماوایت، ای سرتاج موسیقی، ای شیر موسیقی، ای سلطان قلب ها. ... می گفت و می گفت وبرای خودش زمزمه می کرد:

... او یار کتت کار دارم / یک لحظه گفتار دارم / دل افگار دارم / گله بسیار...

دراین میان، پیرمرد نیز، نخستین گیلاسش را نوشیده بود و آرام آرام سروصدا و شور وجذبهء داکتریاسین به او نیز سرایت کرده بود. به طوری که کم کم، فراموش می کرد که عینک نازنینش شکسته، دخترک نازنین تری به خواب ناز فرو رفته وآدمی است بی وطن و موجودی است مستأصل وبیچاره. از گیلاس دوم هم جرعه یی نوشید، سگرتش را روشن کرد وداکتریاسین با حیرت دید وشنید که لب های کلفت وکپره بسته ء دوستش می جنبد و می خواند: دل اوگار دارم، غصه بسیار دارم ... مه کتت کار دارم ...

www.takbook.com

در اتاق "حال" و"قال" نزدیک شده می رفتند؛ ولی به هم نیامیخته بودند وتا عالم "جبروت" یک قدم فاصله بود که "شرما"، مردهندوتبار سریلانکایی، در حالی که از وحشت ودهشت می لرزید، در آستانهء اتاق ظاهر شد و با لکنت زبان وصدای لرزان به فارسی شکسته بسته یی چنین گفت:

- می کشند ، بی بی حاجی را، می زنند بی بی حاجی را، شما زود بخیز!

***

در بیرون هوا تاریک، سرد وگزنده بود. جدال در محوطهء کوچکی بین دو بنا که یکی را "الف" ودیگری را "ب" نام گذاری کرده بودند، رخ داده بود. آن جا در حقیقت صفهء بلندی بود که به منظور گذاشتن صندوق های خاکروبه و آشغال، بایسکل های مهاجرین واشیای بی کاره وبی مصرف، تخصیص یافته بود. آشپز خانهء ساختمان "ب" نیز بالای همین صفه حاکم بود و سکوی سمنتی مذکور در حقیقت همان حلقهء وصلی بود بین تعمیرها یی که در بالا از آن سخن گفتیم.

درآن جا، زن جوان وزیبایی که موهای سیاه شبق گونه اش را با روبان سبزی گره زده واز چاک دامنش، ران های سفت، سفید وهوس انگیزش نمایان بود، بالای شکم پیرزن سپیدمویی نشسته وبا مشت های کوچک ولی زورمندش بر سر و روی پیرزن می کوبید با صدای بلند، با غیظ ونفرت، چنین می گفت:

مادر آل! به تو چه غرض که من چه کاره ام! یک مهاجر تو، یکی هم من. پدر لعنت! پایت در لب گور رسیده، روزی زنده ها را می خوری وهنوز هم آن جایت می خارد. اوه خدا! همه را مار خورد، مرا بقهء کور. این کمپیر مردنی را ببین واین قدرفیس ودماغ را. پدر لعنت کالای مرا از ماشین کالا شویی بیرون انداخته وگفته که ماشین را نجس می کند. ماچه خر، جنده های کوس خود را درماشین انداخته، اونه "منوچهر" شاهد است. او شوی سودخورش هم کمکش کرده، همین مردکهء قرمساق، که بینیش را بگیری نفسش بیرون می شود. در کابل که بود خون مردم را می چوشید، مگر دراین جا هم ماندن والای ما نیست. بیچاره گک ها سر چه چیز تان می نازید؟ سر همو بچهء بی غیرت تان که وطن مارا فروخت وما بیچاره ها را به این حال وروزرسانید ؟

www.takbook.com

چهرهء پیرزنی که به بی بی حاجی شهرت داشت، خونین بود. گیسوی سپیدش، تارتار وپریشان شده بود. چادرگاچش به گوشه یی افتاده بود. عینکش شکسته بود. پیراهن نیلی گلدارش پاره شده و از چاک یخنش پستان های لاغر وچروکیده اش بیرون افتاده بودند. پیرزن می گریست. واخ، واخ می گفت وسعی داشت تا با دست های نحیفش پستان های کوچک وزرد وزار خودرا بپوشاند واز انظار مخفی کند. چشمان پیرزن از زیادی وحشت از حدقه بیرون زده بودند وخط درد، زجر وتوهین در آن ها به خوبی خوانده می شد. پیر زن در حالی که می گریست، نفس نفس می زد، سینه اش خش خش می کرد و با صدای زیر ونازکی زار می زد:

ـ مسلمان ها، او مسلمان ها! کمک کنید، به دادم برسید. این زنکه ء فاحشه مرا می کشد. از برای خدا ، آخ آخ ، واخ واخ ! جلال او جلال، چه شدی؟ فرشته او فرشته چه شدی؟ بزن این فاحشه را که نزدیک است مرا بکشد .

آن طرف تر، دخترک شش، هفت ساله یی که "نازنین" نام داشت، درگوشه یی ایستاده، فق می زد. دخترک پاهای مرد محاسن سفیدی را که پدر کلانش بود، محکم گرفته وبا صدای گریه آلودی می گفت:

ـ بابه جان، بابه حاجی! بی بی جانم رامی کشد، این زن می کشد. بابه جان بزنش، کتی همین آسا چوبت بزنش پدرجان پدرجان، کجا ستی ؟ وای خدایا، بابه جان بزنش بزنش...

کمی دورتر، پدرکلان نازنین که حاجی "عبدل" نام داشت، با قامت خمیده، پیکرلرزان ونحیف ونزار خود به سختی بالای پاهای استخوانیش ایستاده بود. پاچه های تنبانش را تا ساق های پاهایش برزده بود وهنوزهم برمی زد.عصایش را به اندازهء یک انگشت بالا می برد، پایین می آورد وبر فرش سمنتی سکو می کوبید وبا درمانده گی فراوان به صحنهء زد وخورد می نگریست. حاجی چون کار دیگری انجام داده نمی توانست، با صدایی که به زحمت از حلقوم لاغر ودرازش بیرون می شد، چنین می گفت:

ـ لا حول ولا قوت الا بالله! شیطان می گوید که با همین عصا بزن در ...

www.takbook.com

اما عصایش را فقط به روی صفه می کوبید یا آن را به زحمت تا اندازهء سرش بالا می برد، یا بالای آن وزن اندام نحیفش را می انداخت ودر همان حال می گفت:
ـ جلال! فرشته ! کجا گم شدید ؟

ومعلوم نبود که جلال وفرشته آواز اورا می شنوند یا اصلاً در اردوگاه نیستند. آن طرفتر مردی که سر ووضع آراسته یی داشت واز جمله ء مهاجرین ایرانی بود، بالبخند تمسخر آمیزی به صحنهء جدال می نگریست وهر موقعی که زن جوان اورا شاهد می گرفت، کله اش را به علامت تایید تکان می داد ومی گفت: آری، آری.

زن گندمگونی که بررخسار چپش د اغ یک زخم کوچک ولی کهنه دیده می شد، در آشپز خانه سرگرم پختن وتهیهء غذا بود. آن زن کارد تیزوبرانی در دست داشت وآن را چنان با مهارت وسرعت بر پیکر خمیر رسیده می کشید وچنان باخصومت ونفرت به چهرهء خونین بی بی حاجی می نگریست که آدم گمان می کرد که اگر به عوض زن جوان می بود، با همان کارد آش بری اش، آن ضعیفه را با همین ساده گی وچابکی، آش می برید.

شرما وداکترياسين وپيرمرد که نفس زنان رسیدند، دیدند وشنیدند که آن زن سر از پنجرهء آشپز خانه بیرون کرده وبا صدای غور ومردانه اش می گوید:

ـ نفیسه جان! چرا نمی زنیش، چرا لحاظش را می کنی؟ بزنیش که دیگرانش هم بفهمند که یک نان چند فتیرمی شود. بزن، بزن، خوب بزن، در همان جایش بزن که کسی را نشان داده نتواند. در همان جایش...

شرما همین که آن صحنه را مشاهده کرد و خلاص گیر زن هم پیدا نشد، دوان دوان به طرف ساختمان مؤظفین اردوگاه رفت. پیرمرد وداکترياسين با چهره های برافروخته در گوشه یی ایستادند واز آن زن خواستند که پیرزن را رها کند؛ ولی نفیسه با چهرهء غضب آلود گفت:

www.takbook.com

ـ به شما چه غرض که در کار ما زن ها دخالت می کنید. تا من جزای این ماچه سگ را ندهم، رهایش نمی کنم...

سرانجام ، صدای گریه وزاری پیر زن ونواسه اش و صدای فحش وناسزایی که زن جوان نثار پیر زن می نمود به اتاق ها سرایت کرد ولختی نگذشته بود که زن ها خودرا به آن جا رسانیدند. اولین زنی که رسید "ماری"، زن "هما یون فرخ" بود. ماری با دیدن صحنه چیغ زد. خم شد، دست های نفیسه را گرفت وتلاش نمود تا وی را از بالای شکم بی بی حاجی دور کند. زن های دیگر هم سر رسیدند و مؤظفین اردوگاه نیز همراه با شرما نفس زنان پیدا شدند. یک زن سیاه پوست درشت اندام که یونیفورم آبی رنگ پولیس را دربر داشت، به ماری کمک کرد. دست های نفیسه را به عقب برد ودستبند زد. داکترياسين که عقب آب وتینچروپلستر رفته بود، با افتابهء پلاستیکی پیدا شد. سر وصورت بی بی حاجی را شستند. یک زن ارمنی شربت آورد ودر حالی که می گریست شربت را به لبهای پیرزن نزدیک ساخت. داکترياسين منتظر نرس وامبولانس اردوگاه نشد. به سرعت زخم های ناخن های تیز وبلند نفیسه را در وجود بی بی حاجی پلستر کرد. آمبولانسی زوزه کشان سر رسید، پیرزن رادر برانکارد انداختند و به امبولانس گذاشتند. ماری هم داخل امبولانس شد وآمبولانس شیون کنان به راه افتید. نفیسه را مؤظفین اردوگاه با خود بردند وغایله عجالتاًپایان یافت.

***

آنان از مدت دوهفته بدینسو دراین اردوگاه آمده بودند. همان زن جوانی که نفیسه نام داشت با پسر خردسالش وآن زن دیگری که در آشپز خانهء تعمیر "ب"، آش می برید وقصد داشت بی بی حاجی را با همان کارد آش بری، آش ببرد. نام وی "فرخ لقا" بود. صاحب یک دختر سیزده ـ چهارده سالهء فربه وپسر هشت سالهء اندام دار بود. کسی نمی دانست که آن دو، بیوه زنان اند یا زنان شوهر دار. قوم وخویش هم هستند یا رفیق راه وهمراه؟ چه کیسی دارند وچه سر گذشتی؛ ولی تمام زاغه نشینان می دیدند که یکی از دیگری جدایی ندارند وشب وروز باهم هستند وانس والفت نمایانی به همدیگر دارند. اما اگر کسی به دقت وتوجه بیشتری به آنان می نگریست ومی خواست آن دو را بیشتر بشناسد، پس از مدت کوتاهی

www.takbook.com

متوجه می گردید که آن دوزن رفتار، گفتار، لهجه، وذوق وسلیقه های متفاوتی دارند:

در صورت زن جوان وزیبا، ته ماندهء یک زنده گی مرفه واشرافی را می یافت و در چهرهء زن دیگر بقایای یک زنده گی پر عسرت وآگنده از فقروتنگد ستی را. این یکی سر وزلف آراسته ودلربا، چهرهء سپید وجذاب، گردن بلند با حالت پر از شکوه ونخوت، کمر باریک انعطاف پذیر وشاعرپسند، پستانهای برجسته بدون آن که لغزان باشند، ساق های هوس انگیز وپیکر بس ظریف ورعنایی داشت. میدانست چه بپوشد، چگونه آرایش کند و چه طور لبخندبزند، دلبری کند وبه چشمان زمردینش به روی طرف مقابل بنگرد، یا چگونه با خرام شیوایش، منحنی های دل انگیز تن وبدنش را به نمایش بگذارد تا مردان جوان اردوگاه، همچون پروانه به دور شمع وجودش پرواز کنند.

ولی آن دیگری که به نظر می رسید از مرز سی ساله گی گذشته باشد، سعی می نمود تا به کمک سرخی وسفیده، لب سرین وپودر، سرمه وده ها قلم اشیای دیگری از این دست، خویشتن را جوان تراز آن چه هست، جلوه دهد. او اگر نقطهء مقابل دوستش نفیسه نبود، هم طراز وهمتای او هم شمرده نمی شد. نخست ازهمه قامت نسبتاً کوتاه، بی تناسب وچاق او با چشمان به وسمه کشیده ونگاه دریده اش که نگاه مار افعی را در خاطر بیننده اش تداعی می کرد، با آن موهای سیاه یال مانندش، چیزی به نام زیبایی در وجودش باقی نگذاشته بود. دوم، لکه های قهوه یی رنگ صورت، داغ های محوناشدهء چیچک واثر کوچکی از نیش چاقو بر رخسار چپش، تصور زشت بودن اورا در ذهن انسان مهمیز می زد. صدای غور ومردآزمای او نیز نشان دیگری بود از بی مهری طبیعت وجفای آفرینش در حق این زن پناهنده. ولی فرخ لقا برای جبران این همه بی مهری ها وجفاهای روزگار از ذوق وسلیقهء خوبی هم بر خوردارنبود. مثلاً رنگ های شوخ شوخ مثل سرخ یا سبزخنجک را که با چهرهء تیره وتاریک او هماهنگی نداشت، انتخاب می کرد.شاید نشنیده بود که" سیاه گر سرخ بپوشد، خر بخندد."، لباسهایی را هم که می پوشید، تنگ وچسپان انتخاب می کرد. لباس هایی که کوهی از گوشت لخم را در درون خود جا می دادند ومانند بقچه به نظر می رسیدند. پیرمرد هنگامی که او را می دید، از ترس پاره شدن آن بقچه ها و

www.takbook.com

رسوایی عظیمی که پیامد آن می توانست بود، غالباً روی خودرا به طرف دیگری دور می داد وبا ترس فراوان از کنارش می گذشت. البته این یک توهم بود وفرخ لقا از آن زن هایی نبود که در کارخود بی تجربه باشد. او عمداً گره هایی بقچه را شل می کرد تا به یک تیر دونشان بزند: یکی آن که از ترکیدن بقچه جلوگیری کند ودوم این که تکه های از آن کوه گوشت را برای فروش عرضه نماید...

فرخ لقا، برعلاوهء صدای غور ومردانه اش، زبان تندوتیزی هم داشت. او همیشه متعرض بود، زخم زبان زدن عادتش شده بود و مخالفان خود را با گفتن دو کلمه از میدان بدر می کرد. حرکات جلف وسبکسرانه اش نیز به او این امکان را می داد که با خیره سری هرچه بیشتری در برابر صف حریفان پارسای اردوگاه همچون بی بی حاجی، ماری وآن زن ارمنی خشکه مقدس واین وآن، با استواری تمام بایستد وخمی بر ابرو نیاورد.

بچه های عزب وبیکار وبی روزگار آن اردوگاه، از همان اولین شامگاهی که این دو زن را دیدند، زاغ سیاه شان را چوب می زدند. وسعی داشتند بفهمند که آنان کیانند وچه پیوند وارتباطی بین آن پری کوه قاف واین دیو سیاه فلم های کارتونی وجود دارد. آنان در همان نخستین لحظاتی که نفیسه را دیده بودند، اسمش را گذاشته بودند: "سبز پری"، وچون اسم هیچ کدام را نمی دانستند، بین خود نشسته بودند وبه شورومشورت پرداخته که نام زن شیرسوخته را چه بگذارند. جواد که از همان اولین نگاه عاشق شوریدهء نفیسه گردیده بود، گفته بود: مادرآل! رزاق گفته بود: سیاه مار دل افگار! نجیب پیشنهاد کرده بود: شیشک، ولی داوود با طنز نمایانی گفته بود: ونوس! اما سرانجام از میان این همه نام ها، "سیاه مار" را بر گزیده بودند و فرخ لقای مسکین شده بود: سیاه مار دل افگار!

اگرکسی از آن جوانان می پرسید که چه حکمتی دراین نام گذاری ها نهفته است، شاید جواب دلخواه خود را نمی یافت؛ اما با این حال جواد چنین می گفت:
ـ روز اول که نفیسه را دیدیم، پتلون سبز چسبانی که پیکر دلفریبش را دلفریب تر ساخته بود، به تن داشت. نیم تنهء ماشی رنگی پوشیده بود وموهای آبشارگونه اش را با روبان سبزی بسته بود که با چشمان سبز، چهرهء سفید وقامت رسایش

www.takbook.com

هم خوانی خاصی داشت. راستش او مثل پری ها شده بود، مثل پری های کوه قاف. وما که جرأت نداشتیم، اسمش را بپرسیم، پیش خود نامش را گذاشتیم "سبز پری" ودر همان شامی که سبزپری به اتاقش رفت، رزاق دل وجرأت پیدا کرد واز فرخ لقا با کنایه پرسید:

- او پری جان! نا مک رفیقکت چیست؟

اما فرخ لقا با زبان تند وبازاری اش چنین جواب داده بود:

- به تو کون لچ چی غرض است؟ برو، بی پدر، ورنه این چوب را در کونت می زنم ...

اگرچه پس از این گفتگو، رزاق سرافگنده وخجل به نزد ما باز گشت؛ ولی دیگر عقیدهء همهء ما این بود که حیف نام فرخ لقا، معشوقهء امیرارسلان رومی که بالای این زن گذاشته شده وهیچ گونه تجانسی با این زن بی حیا وزشت صورت نمی تواند داشته باشد. به همین خاطر تا دنیا دنیا است ما او را به نام سیاه مار دل افگار خواهیم شناخت.

اگرچه پیرمرد، پسرش داوود را به خاطراین نام گذاری ملامت نموده وگفته بود که به کاری که به تو مربوط نیست غرض نگیر وبه زنان احترام بگذار؛ ولی هرگاه یک ناظر بی طرف پیدا می شد ومی دید که فرخ لقا همچون مار کپچه یی از سبز پری یا آن زمرد رخشان وآن گنج شایگان محافظت می نماید وبا نیش زبانش عرب وعجم را برسر جایش می نشاند، بچه های جوان اردوگاه را هرگز ملامت نمی کرد و آنهارا دراین نام گذاری حق به جانب می پنداشت.

www.takbook.com

بخش دوم

مکاشفه :

ساعت بعد که دیگر همه جا خلوت شده وهیمنهء یک شب سرد وطوفانی دامن گسترده بود واردوگاه نشینان را پس ازیک روز عبث دیگر به آرامش، سکوت وخواب شبانه دعوت می کرد، پیرمرد نیز به اتاقش باز گشت. پیرمرد از دیدن صحنهء قبلی، به شدت منزجر شده بود. عصبانی بود وخشمگین. هیجان داشت واحساس می کرد که روحش سر شار از گرفتن انتقام است. انتقام از کی؟ نمی دانست؛ ولی به خاطر می آورد که روز خسته کننده یی را پشت سر گذارده است: اول مسأله یی نورس وعینک، پس از آن آزرده ساختن پروین وداوود، گوش دادن به خطابهء پایان ناپذیر داکتریاسین وپند ها واندرزهایش که مثل همیشه با شعری همراه می بود واین مسأله را هم می دانست که پیرمرد از شنیدن نصیحت وموعظه بیزار وگریزان است. بعد، باده نوشی های بی مفهومش وروز تولد، این روز کذایی که تا همین اکنون رهایش نکرده بود. ودرفرجام آن صحنهء خونین ودلخراش.

سر به بالین نهاد وکوشش نمود تا به آواز وترنم شب گوش دهد وبه خواب رود؛ ولی با آن روح وروان آشفته مگر این امر ممکن بود؟ پیرمرد تقلا می کرد وپلک های چشمانش را رویهم می گذاشت، می بست، فشار می داد، بدنش راشل می کرد، دست ها و پاها را آزاد وراحت قرار می داد، طاقباز می افتاد، بالای شکمش می خوابید، از این پهلوبه آن پهلو می غلتید ولی نمی توانست بخوابد. خواب از وی گریخته بود ومعلوم بود که بدین زودی ها به سراغش نمی آید. زیرا یا چهرهء خونین بی بی حاجی، گیسوان سفید وآشفته اش، عینک شکسته اش، پستان های چروکیده اش در نظر پیرمرد مجسم می شد یا حالت ترحم بر انگیز

www.takbook.com

حاجی عبدل یا کارد بران آشبری فرخ لقا که بچه ها اورا سیاه مار دل افگار می نامیدند ویا جملات سبزپری که خار خاری دیگری بود وپیوسته روح وروان اورا نیش می زد:

- یک مهاجر تو، یکی من!

این جملهء کوتاه ولی عریان تا مغز استخوان پیرمرد نفوذ می کرد ودرد طاقت فرسا وتوان سوزی را براو وارد می نمود. انگار سیاه مار با آن کاردبران آشپزی اش به جان او افتاده واینک "در اوج التقای رگ وخنجر" رسیده است. حرف های سبزپری در ذهن او جان می گرفت، قد می کشید واین حقیقت مسلم را بر او آشکار می ساخت که وی هیچ گونه امتیاز وبرتری یی در پیشگاه عدالت وقانون با سبزپری وسیاه مار ندارد.

پیرمرد باردیگرسعی نمود تا به خود تلقین نماید که آن حادثه هیچ گونه ارتباطی با وی ندارد. پیرمرد با خود می گفت، تا دنیا بوده، تا دنیا هست وتا دنیا خواهد بود، ضعیف پامال قوی شده، می شود وخواهد شد. زر وزور همیشه پیروز خواهند بود. آخرجوان جوان است وقوی وزورمند وگستاخ، وپیر پیر است وضعیف وناتوان و محافظه کار. دیگر چه می خواهی؟ می خواهی که هنوزکه هنوز است در صحنه باشی، می خواهی هنوز هم مطرح باشی؟ درعالم خیال، بی بی حاجی را ملامت می کرد وبه او می گفت: به قد خمیده ات نگاه کن، دست های ناتوان وپرچروکت را بنگر، دندان های مصنوعی ات اگر نباشد، آش سیاه مار را هم جویده نمی توانی وزنده زنده قورت می کنی. توان ایستادن نداری وهنوزهم حرص می کنی وحسد می بری و در پی آن هستی که با این عملت مردم بگویند، ماری بگوید و آن زن ارمنی هم بگوید که بی بی حاجی، چه زن پرهیزگار، پاکدامن ومقدسی است ؟

پیرمرد که این سوال ها را درعالم خیال از بی بی حاجی می پرسید، نمی دانست که در آن دعوا حق به جانب چه کسی است؟ پیر زن یا نفیسه؟ گاهی به نفیسه حق می داد وباخود می گفت، اگر کسی لباس های ترا از ماشین کالاشویی بیرون بیندازد، حق ترا بگیرد وتلف کند، چه عکس العملی از خود نشان می دهی؟ گاهی هم به پیرزن حق می داد وبه پیری وزهیری او ترحم می کرد، به باورهای

www.takbook.com

مذهبی او احترام می گذاشت وبا خود می گفت، بی بی حاجی هرچه کرده وهرچه گفته، سزاوار چنین بی عزتی نبود. دراین مکاشفه از یک طرف به زیبایی خیره کنندهء زن هرجایی ومنطق کوبنده اش می اندیشید واز جانب دیگر، چهرهء به خون نشسته، نا توانی، ذلت وحالت رقتبار زن پارسا را در نظر می آورد. عجب دو راهی یی بود. قضاوتش خدشه دار شده بود ودادگاه ضمیرش، راه به جایی نمی برد. از کی باید پشتیبانی می کرد؟ جانب چه کسی را می گرفت؟ نمی دانست. اما سرانجام چون راهی به جایی نبرد، از خود پرسید:

ـ مگر تو حسن غم کشی؟ یا تو شیشهء ناموس عالم در بغل داری؟ آخر به تو چی که چه کسی، چه کسی راکشت؟ یا کی حق کی را تلف نمود؟ چه کسی بالای چه کسی تجاوز نمود؟ این قدر طیاره هایی که پرواز می کنند وهر روز ده ها تن بم را این طرف وآن طرف به نام حقوق بشر پرتاب می کنند وصد ها نفر را به دیار عدم می فرستند، جمعیت خاطرت را به هم می زنند؟ آیا برای لحظه یی به خاطر آن قربانیان، چنین اندوه بزرگی به قلبت هجوم آورده است؟ یا هنگامی یک طیارهء مسافربری سقوط می کند یا کشتی تیتانیک غرق می شود یا در تخار وترکیه زلزله می شود وهزاران نفر را در کام سیاه زمین فرو می برد، گاهی ماتم گرفته ای وخواب از چشمانت پریده است؟ چه شد که امروز چنین شدی؟ آیا بدبختی خودت کافی نیست؟ مگر همین امروز، حافظ شیراز به تو نگفت :

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم نسبت مکن به غیر که این ها خدا کند

پیرمرد، کورمال کورمال قطی سگرتش را پیداکرد. سگرت را آتش زد وبا این عزم جزم که همین که سگرت را دود کرد، راحت بخوابد، خویشتن را تسلا داد؛ ولی او اشتباه کرده بود، زیرا که در مرحله ء کاملی از ادراک و احساس بود. ذهنش به درستی کار می کرد ومی دانست که شب دراز است وقلندر بیدار. حیران مانده بود که چگونه آن شب را بگذراند که ناگهان چارهء کار را یافت وبه آن آویخت. آویختن به نردبان خاطرات زنده گی اش:

***

میرزاعبدالله

میرزاعبدالله مامور متقاعد شرکت برق کابل را تمام مردم قریه می شناختند وبه او می گفتند: مدیر صاحب برق! اما او نه تکنیشن برق بود ونه انجنیر آن ونه

www.takbook.com

درآن هنگام لین برق در آن گوشهء دور افتادهء پایتخت امتداد یافته بود که مردم قریه از حکمت ها ومزایای آن اطلاع ویا بهره یی داشته باشند ومیرزا را با چنین احترامی، حتا پس از بازنشسته شدن، یاد نمایند ویکی دورتبه ترفیع مقام هم بدهند. علت این احترام به خاطر آن بود که میرزا، آدم غریب پروری بود. آدم مردم داری که هرگز از نوشتن عریضه، نامه وتنظیم سند برای مردم قریه اش نیازمندان دهات اطراف دریغ نمی کرد وحتا حاضر می شد که برای تحویلدهی مالیه، ترتیب سند قباله، نکاح خط وده ها کار دیگر پا به پای عارض رفته وشعبه به شعبه حکومتی (ولسوالی) را گزوپل نماید وبا مامورین ومیرزا قلم های سخت گیر یا رشوه خوار آن دوران، دست به یخن شود وحق مردم فقیر وبیچارهء آن ده را بگیرد ونگذارد که ضایع شود. بر علاوهء این خصوصیت، میرزا آدمی بود که اگر نیم نانی می داشت با مسافری که از راه می رسید ویا در کنج مسجد بیتوته می کرد، نصف می نمود، یا از دست آن مسافر می گرفت، اورا باخود به منزلش می برد، عزت واحترامش می نمود وتا پاسی از شب درپای صحبتش می نشست.

میرزاعبدالله، کارگاه کوچک آهنگری در منزل خود داشت. کارگاهی که از پدرش به ارث مانده بود. او در آن کارگاه، نیازهای فوری خود و نیازمندان قریه را رفع می کرد، مثلاً اگر تیغ قلبه یی می شکست ویا زنجیرماله یی می گسست ویا بیلی وتبری درز برمی داشت، مردم قریه به میرزا مراجعه می کردند، در پای کاوه اش می نشستند وبه صحبت های او گوش می سپردند. میرزا می گفت:
ـ این کسب شریف را از پدر خدا بیامرزم، آموخته ام. پدرم در کوچهء آهنگری کابل دکانی داشت واز تبار آهنگران مشهور ودلاوران نام آور آن کوچه بود. پدرم در طفولیت مرا به مکتب فرستاد ونمی خواست تا مانند خودش آهنگر شوم. او همیشه برایم می گفت، درس بخوان ومیرزا شو، یا کوشش کن که حاکم وحکمران شوی. می گفت تو از بچهء غلام نقشبن، کاتب بلدیه چه کم داری که هرروز با غروروتخوت به من طعنه می زند ومی گوید: "پسرم قلندرجان رابه مکتب نجات شامل ساختم، خواهی دید که یک روز رئیس بلدیه می شود یا نه؟"، پدرم می گفت هان بچه جان، دراین کسب ها روزی نمانده است. برو مانند قلندر درس بخوان تا حکمران شوی. اما من نه حکمران شدم ونه رئیس بلدیه. معراج من، ماموریت محاسبه در شرکت برق کابل بود. پدرم که فوت نمود ومن نیز که پس از سال ها

www.takbook.com

خدمت صادقانه باز نشسته شدم، حیران مانده بودم که چه کنم وبقیهء عمر را چگونه بگذرانم. اگر این چند جریب زمین واین خانهءموروثی را که ارث مادر "رحمت الله" بود، نمی داشتیم، چه می کردیم؟

در تمام مدتی که میرزاعبدالله صحبت می کرد، پسرش رحمت الله، در حالی که پکهء کوره آهنگری را بالاوپایین می برد، چشم ازدهان پدرش بر نمی گرفت وکلمه به کلمه، گفته های پدر را در ذهنش فرو می برد. اما رحمت الله که در آن هنگام بیشتر از دوازده سال نداشت تا جایی که به خاطرمی آورد، کوچه یی به نام کوچهء آهنگری را نمی شناخت. از وقتی که خودرا شناخته بود، تنها همین ده را دیده بود. همین ده با صفا وهمین مردمان ساده، مهربان وپاک طینت آن را. او فکر می کرد که در همین جا تولد شده، درهمین جا به کودکی ونوباوه گی رسیده ودر همین جا جوان خواهد شد ودر همین جا هم به رحمت حق خواهد پیوست. اما گاه گاهی خاطرهء غبارآلودی، تصویر مبهمی از یک خانهء قدیمی که زینه های گلینی داشت وبامهای کاهگلی، در ذهن او قد برمی افراشت وپس از لحظه یی محو می شد واز بین می رفت.

میرزاعبدالله، برعلاوهء آن که خون کاسبی در رگ هایش جریان داشت و مشکلات فوری وضروری خود را حل می کرد، آدم درس خوانده وبا سوادی نیزبود. در گسترهء تاریخ وادبیات معلومات گسترده یی داشت والماری کتاب هایش،در آن روستای دور افتاده، در هنگامی که حتا در شهر کابل کسی صاحب چنان کتاب هایی نبود، بیانگر عشق وعلاقهء او به معرفت ومعرف شخصیت فاضل آن میرزا بود. در الماری بزرگ وپر وپیمان او که همیشه دروازه اش قفل وکلید آن در جیب واسکتش پنهان بود، آثار فراوانی از شعرا، ادبا وفلاسفهء جهان پیدا می شد. میرزا که ازکار روزانه در مزرعه اش خلاص می شد وازمسجد برمی گشت وغذایش را با اشتهای کامل صرف می نمود، به سراغ الماری کتاب هایش می رفت. کتابی بر می داشت وتا دیروقت شب در پرتو اریکین ساخت جرمنی می نشست، مطالعه می کرد ویا به نوشتن مصروف می شد وبعدها که رحمت الله بزرگ شده بود، ماما "عتیق" برایش گفته بود که پدرت را نه به خاطرآن که کبر سن داشت بازنشسته کرده بودند، بل به سبب آن که دارای عقاید

www.takbook.com

سیاسی بود ودارای آرمان های چپ گرایانه، به تقاعد سوق داده بودند. ماما عتیق گفته بود که میرزاعبدالله ازهمان انقلابیون مکتب نجات بود که درحلقه های روشنفکری آن زمان مانند عبدالخالق قاتل نادر شاه، وابسته بود وبعد ها به داکتر محمودی معروف پیوسته بود. ولی میرزا هرگز دربارهء آن فعالیت های سیاسیش حرفی نمی زد. شاید به خاطرآن که پسرش هنوز کوچک بود وخودش هم آدم درونداری که نمی خواست رازدلش را به هرکسی باز گو کند.

نزدیکی وغم شریکی وهمنوایی میرزا با دهقانان فقیر وتنگدست آن قریه ودهات اطراف، دراولین سال های اقامتش درآن جا، اگر اورا محبوب القلوب آن ستمدیده گان ساخته بود، در عوض آتش حسد وکینهء "سکندر"، خان، قریه دار وزمین داران وارربابان آن ده وقریه های همجوار را برضد وی دامن زده بود. ملک سکندر که ریش سیاه وگرد، اندام فربه وقد کوتاهی داشت، با آن دستار پشاوری و انگشتر فیروزه اش، ملک نبود، بل یک نیمچه خدا بود. خدای ده. راه که می رفت زمین باید شکر گزار می بود وگپ که می زد، گوش ها سپاسگزار.

ملک، املاک واحشام بی شمار وفرزندان برومندی داشت. قدرت وسلطهء او در آن دهکده ونفوذ او در قریه های همجوار وحتا شش کروهی کابل، چیزی نبود که میرزاعبدالله آن را انکار کند ویا از آن بی خبر باشد. ملک سکندر، اورا به چشم یک دشمن می دید وخوشش نمی آمد که مردم ده اورا دوست داشته باشند وبه وی احترام بگذارند. سکندرخان بارها کوشش کرده بود، تا حاکم حکومتی را برضد او تحریک کند ومیرزا را به حیث یک ملحد وبی دین ومشروطه خواه و از طرفداران غلام نبی خان چرخی معرفی کند. او به حاکم می گفت: این شخص از جملهء هواخواهان محمودی ونبی خان چرخی است. ضد پادشاه است. جمهوری خواه است. شراب خور است. در خانه اش کتاب خانه دارد. دهقانان را بد راه ساخته است ودیر یازود روزی فرا خواهد رسید که همین میرزا از همین ده وهمین ولسوالی (حکومتی) آتش اغتشاش را شعله وربسازد. اما حاکم که از محبوبیت مرزا عبدالله به نزد اهالی خبر داشت، او را به شکیبایی فرا می خواند ومی گفت باید اسناد کافی برای زندانی کردن او پیدا کند.

www.takbook.com

ملک سکندر را حاجی شمس الدین که یکی از باغداران وزمینداران بزرگ آن ده بود، پشتیبانی می کرد. همان کسی که نصف زمین های بالاجوی از وی بود. همو که زمین هایش محصول فراوان می دادند وباغ هایش سیب های نازک وآبدار واما قلعه اش با وصف برج ها وحصارهای بلندی که داشتند، نتوانسته بودند، دختر جوان وماهروی او "سیمین"، این یگانه لعبت زیبای قریه را از شر نگاه های حریص، آزمند وشهوانی جوانان ده پنهان نماید.

حاجی شمس الدین که کوره سوادی داشت به خاطر یک امر دیگر نیز از میرزاعبدالله متنفربود. زیرا که پیش از پیدا شدن او، هرچه حاجی می گفت، مردم ساده دل ده باور می کردند وهر فتوایی که می داد، می شنیدند وبه آن عمل می کردند. به طوری که هیچ کسی را یارای بحث وفحص با وی نبود؛ ولی اکنون که نه تنها مردم، از میرزا می آموختند وبه حرف هایش باورداشتند، جوانان مکتب رو ده هم، از جمله پسر خود حاجی نیز گهگاهی به نزد میرزا می رفتند واز وی کسب فیض می نمودند. همین حرف ها باعث شده بود که حاجی شمس الدین، سایهء میرزا را به تفنگ بزند واز وی به شدت متنفر باشد.

یکی ازجوانانی که ازدانش گستردهء میرزا کسب فیض می نمود، "مسجدی" نام داشت که به شهر می رفت ومکتب می خواند. پدر مسجدی، صوفی "حنان" دهقان بیچاره یی بود که حاضرشده بود به سخان میرزا گوش داده وپسرش را به یکی از مکتب های شهر کابل شامل نماید. جوان دیگر، پهلوان "عارف" پسر خانگل قصاب بود که او نیز از اثر توجه میرزا به مکتب متوسطهء حکومتی (ولسوالی) شامل شده بود. پهلوان عارف صبح ها ذریعهء بایسکل به مکتب می رفت وظهرها در دکان پدر می نشست وچرخ دکان را می چرخانید. عارف را ازآن جهت پهلوان می گفتند که در کشتی گیری، نه در آن قریه نه در قریه های همجوار رقیبی نداشت؛ زیرا همه را مغلوب ویا چت نموده بود. او جوان هفده ساله، قوی هیکل، قوی پنجه و شجاعی بود. اما به همان تناسب آرام، متواضع ومهربان. پهلوان در قلب دختران قریه جا داشت؛ ولی او هرگز به سوی آنان نمی نگریست؛ زیرا که معبود او سیمین دختر حاجی شمس الدین بود.

www.takbook.com

***

پهلوان عارف وسیمین:

آن روز هوا ملایم بود وآفتاب گرم ودلپذیر با مهربانی محسوسی تن برهنهء درختان وپیکر پوشیده ازبرف زمین های زراعتی قریه رامی بوسید ومژده می داد که بهاردرراه است. کشت کاران ودهقانان گندم زاران، زمین های رشقه وشبدر خودرا داغ زده ویا خاک خشک روی برف ها پاشیده بودند، تاهرچه زودتر، برف ها آب شوند وعطرسبزه های ترد گندم وجو ورشقه به هوا بلند شود واز بوی برکت ونعمتی که از زمین بر می خاست، امیدها وباورهای آنان نیز، برای فراوانی محصول جان گیرد و بارور گردد. از کرت هایی که خاک پاشیده ویا با بیل برف قسمت هایی از آن ها را پاک کرده و به اصطلاح کشاورزان "داغ" زده بودند، بخار برمی خاست واین نشانهء آن بود که برف ها نازک وپوک شده اند، به زودی زود آب می شوند وخورشید به زودی به وعده اش وفا می کند.

اهالی قریه که بیشترین آنان دهقانان فقیر وکم بضاعت بودند وزمین های زمین داران بزرگ را به اجاره گرفته ویا درنزدآن زمینداران، مزدوری می کردند، در پیتوهای صفه های بازار کوچک قریه نشسته وتن به اشعهءگرم ورخوتناک آفتاب سپرده بودند. بزرگترهای قریه در بالای صفه ء گلین دکان صوفی "حیات" بالای پتوهای خود نشسته واز هردری سخن می گفتند. یکی در بارهء بلند رفتن مالیه حرف می زد، دیگری باصدای آهسته می گفت، امسال باید "اختر محمد" میرآب ده را معزول کنیم. زیرا که به ساز ملک سکندر وحاجی شمس الدین می رقصد وهرچه آن دو به او بگوید، همان طور عمل می کند. سومی دربارهء نفس تنگی اش حرف می زد ومی گفت دوا ودرمان حکیم جی شوربازارهم هیچ تأثیری به حالش نکرده وناگزیر بنا بر مشورهء مدیر صاحب برق به نزد داکترخواهد رفت.

جوانان ده در گوشهء دیگر بازار دور از چشم بزرگان ، جمع شده بودند. آنان به شکل دایره یی دورهم نشسته وقطعه بازی می کردند؛ ولی همین که "سمندر" لنگ باقفس بودنه اش آمد، به او محل گذاشته و فهمیدند که به زودی مسابقه جالب بودنه بازی بر گزار خواهد شد. دیری نگذشت که "قطب الدین" همو که بچه ها اورا قطبوی جل مرغ می گفتند با بودنه اش از راه رسید وبودنه بازی جای قطعه

www.takbook.com

بازی را گرفت. جوانان ونوجوانان دودسته شدند. دسته یی هوا خواه بودنه سمندر ودستهء دیگر طرفداربودنه قطب الدین.
بودنه ها به هم می پریدند، یکدیگررا نول می زدند، پرت وپوست می کردند؛ ولی بازنده وبرنده معلوم نبود. شرط وشرط بازی شروع شده بود: یکی می گفت، سر پنج افغانی زدیم که لنگ ببره. دیگری می گفت سر ده روپیه که جل مرغ ببره... صدای شادی، شوخی وپرخاش آنان بلند شده بود وشگفتا که نه سمندر ونه قطب الدین ازاین نام هایی که به طنز گفته می شد، مکدرنمی شدند. انگار واژه های لنگ وجل مرغ از روزاول برپیشانی شان حک شده وآندو با این واژه ها زیسته وعادت کرده بودند.

آن طرفتر، بچه های خرد وکودکان قریه اجتماع دیگری را تشکیل داده وگوشهء دنجی را پیداکرده، تشله بازی می کردند، با تشله های رنگین شیشه یی. تشله هایی که کوچک وظریف بودند وبرخی از آن ها از اثر برخورد باهمدیگر داغان شده بودند.

دکانداران قریه که دکان های شان تنگ وتکری های حصیری ومرتبان های شیشه یی شان گردگرفته، غبارآلود وچرک اندود بودند نیز دست زیرالاشه نشسته ودر رویای آمدن مشتری به سرمی بردند. ضابط "شیرگل" با مگس پرانی که موهای سیاه درشتی داشت واز دُم اسب ساخته شده بود، یگان یگان مگس هایی را که تازه بال کشیده وبالای تکری های شیرینی های سرخ وسبز می نشستد، می پراند وکِش می کرد. این شیرینی ها در آن روزها مشتریان فراوانی داشتند. مردم در دکان سماوار مصطفی می نشستند وچای می نوشیدند. وشاگرد سماوارچی هم دم به دم چای های شان را تازه می کرد وازهمین شیرینی ها در برابر شان می گذاشت.

آن روز، رحمت الله هم در بازار بود. آمده بود که گوشت بخرد. پهلوان عارف ران گوسفند را شقه کرده، بالای کندهء قصابی گذاشته بود ودرحالی که تبر را برای شکستن استخوان های ران گوسفند بالا کرده وپایین می آورد، از رحمت الله می پرسید:

www.takbook.com

- رحمت جان، دوروز می شود که سیمینو را ندیده ام. در برج هم بالا نمی شود. در باغ های حاجی هم دیده نمی شود. تو خبرداری که چه گپ است؟
- نی عارف لالا! من هیچ خبرندارم. اما راستی، جان محمد پریروز گفت که بی بی اش مهمانی رفته است... خیراست، من احوالش را از"جان محمد" مزدور شان می گیرم وبرایت می آورم.
- آفرین جان لالا! مگر هوش کن که کسی نفهمد. آگر مدیر صاحب برق بفهمد، بسیار بد می شود...

رحمت گوشت را گرفته، در خریطهء سان کوره انداخت. نوت بیست افغانیگی را به پهلوان داد ومنتظر شد تا بقیهء آن را بگیرد وبرود؛ اما ناگهان صدای هارن موترسرویس شنیده شد. این یگانه سرویسی بود که روز چهار مرتبه به شهر کابل رفت وآمد می کرد وآخرین ایستگاهش در کنار قریه درلب دریا بود. سرویس مثل همیشه بوق می زد تا مردم را خبر کند که اگر به شهر رفتنی هستند، هرچه زودتر خودها را برسانند. به همین سبب کلینر سرویس هم با صدای بلند می گفت:
- شهر رو، شهررو...

رحمت باشنیدن هارن وسر وصدای کلینر به پهلوان عارف گفت:
- لالا، اونه سرویس هم آمد... اما این گوسالهءتان چرا این قدر بی تابی دارد؟ از قان قان سرویس ترسیده یا کدام مار گزیده اش؟ ببین لالا که دریک خیزک زدن است.
- نی رحمت جان، هیچ بلا نزدیش، نو جوان شده، بقه طلب است. پدرم آورده اش که اگر کسی پیدا شود، بالایش بفروشد. یک سال بعد گاو شیری می شود. هرچه می گویمش که نفروش، قبول نمی کند، می گوید از ملک قرضدار هستیم.

در همین گفتگو بودند که ناگهان سیمین زیبا که با چادری نیلی رنگش از دور تشخیص داده می شد واز شهر بر گشته بود، خرامان خرامان از راه رسید. صحن بازار را اینک بچه های ده کاملاً تسخیر کرده بودند. بودنهء قطب الدین تازه بگیل شده بود وصدای هلهله وشادمانی بودنه بازانی که شرط ها را برده بودند، بلند بود. بارسیدن مسافرینی که از شهر آمده بودند وکسانی که می خواستند به شهر

www.takbook.com

بروند، بازار خلوت ده، جان تازه یافته وپر ازجنب وجوش شده وسیمین مجبور شده بود که از کنار آخور گوسالهء خانگل قصاب بگذرد.
اما، گوساله با دیدن چادری نیلی رنگ سیمین بانگ بلندی کشید، ریسمانش را گسست وبالای دختر جوان حمله کرد. سیمین چیغ کشید. پایش به دامن چادری اش پیچید وبا صورت بر روی زمین افتاد. گوساله پس وپیش رفت وبرای حملهء بعدی آماده شد. رنگ از روی رحمت الله که هنوز همان جا ایستاده بود وهاج وواج مانده به این صحنه می نگریست، پریده بود که پهلوان عارف با یک خیز خودرا بین سیمین وگوساله حایل ساخته و اینک باخشم جنون آسایی، تبر را بالا می برد وپایین می آورد وبا تیغهء تیز وبران آن برسروبدن گوساله ضربت می زد. خون از بدن گوساله حیوان روان بود. خون فواره می زد. گوساله بانگ می زد، عارف هنوزهم ضربت وارد می نمود. گوساله به زمین افتاده بود، گوساله درپیش پاهای سیمین افتاده بود. زبانش را به بوت های سیمین می شقید. خرخر می کرد، نفس نفس می زد وبه نظر رحمت می رسید که از سیمینو، تقاضای بخشش دارد. در همین هنگام بود که خانگل قصاب پیدا شد ودوید. وپیش از آن که گوساله مردار شود، کارد قصا بی را گرفت، الله اکبرگفت وگوساله را درست درپیش پای سیمین سر برید.

همچنان که رنگ از چهرهء رحمت وبازاریان پریده بود، رنگ ورخ سیمین زیبا که چادریش پاره شده و رخسارزیبایش نمایان شده بود، نیز پریده بود. وحشت درچشمان سیاهش لانه کرده بود. دختر از فرط وحشت می لرزید ویارای برخاستن از زمین را نداشت. سیمین در حالی که گیج ومنگ وهک وپک مانده بود، خیره خیره به طرف ناجی اش، پهلوان عارف می نگریست ونمی دانست چه بگوید وچه کاری انجام دهد. فلج شده بود ، انگار!

اما،عارف تبر را به دور انداخت ، دست دختر را گرفت وگفت:
ـ ان شاء الله که افگار نشدید؟
ـ نی، فضل خداوند خوب هستم. بسیار تشکر، اگر خودت نمی بودی گوساله مرا می کشت. سیمین اینک به خود آمده ومتوجه شده بود که چادریش پاره شده وصورت گرد وظریفش نمایان است وبازاریان به زلفان سیاه وپیکر دلفریبش

www.takbook.com

چشم دوخته اند. بلی، باید هرچه زودتر خودرا جمع وجور می کرد و از آن جا دورمی شد.

پس از رفتن سیمین، در بازارهنوزهم خاموشی بود. هنوز هم سکوت جای هرکلام را پر کرده بود وکسی حرفی برای گفتن نداشت. رفتار عیارگونهء پسر وکردار بزرگ منشانهء پدر، همه را در حیرت وتحسین فرو برده بود. عاقبت پدر گفت :

- آفرین بچیم ، برو روی خون پُرَت را بشوی، زودبیا که گوساله را پوست کنیم.

در چشمان خانگل قصاب هیچ گونه آثاری ازنارضایتی خوانده نمی شد. هیچ چیز دیگری هم در خطوط چهره اش به چشم نمی خورد. نه شماتت وملامت پسر ونه آهی وافسوسی. به نظر رحمت می رسید که او با گفتن همان یک جمله ء "آفرین بچیم" پسرش را بخشیده بود وبه زبان حال برایش گفته بود: هر جا که ظلم است وهرجا که زوراست، همین طورباش، همین طور...

***

پس ازآن روز، دیگراین عشق یک طرفه نبود، دوطرفه شده بود. سیمین هم عاشق شده بود ورحمت به خاطر می آورد که شامگاهان همین که حاجی شمس الدین برای ادای نماز شام به مسجد می رفت، سیمین گلعذار، در برج جنوبی قلعهء پدرش نمایان می شد. او با چادرحریر آسمانی رنگی که کناره ها وستاره های زرین داشت، ازاین طرف برج به آن طرف برج راه می رفت. چشم به سوی بازار می دوخت ومنتظر می بود تا پهلوان عارف در زیر برج پیدا شود. لبخندی بزند ولبخندی تحویل بگیرد. پس از آن دستمالی به عمد از دستش به پایین بیفتد ویا گل سرخی رها شود، پهلوان آن ها را از هوا بقاپد، به چشمانش بمالد، بوسه زند وپس از چند کلمهء عاشقانه، راهش را بگیرد وبرود.

اما آن قدر که "بدرالدین" کَل، همان چرسی سرگردان ده که مردم اورا بَرَی کل می گفتند، از راز ورمز این عشق وآن عاشق ومعشوق خبر داشت، رحمت الله خبر نداشت. اگر رحمت شامگاهان، سیمین را در برج مشرف به کوهسار قلعهء حاجی شمس الدین منتظر پهلوان می یافت، در عوض بدرالدین کل، نیمه شب ها

www.takbook.com

سیمین را دربرج مهتابی قلعه که بالای یکی ازباغهای پدرش حاکم بود، منتظرمی دید وبیتا ب وبی قرار می یافت.

بدر الدین روزها می خوابید وشبها راه می رفت. عصر که می شد، درپشت دیوار های قلعهء هندو می رفت. وبه سایه ء درخت توت کهنسالی تکیه می داد وبه دوردست ها خیره می شد تا "غلام رسول" چرسی و"حسین" تُتله از راه برسند وآتشی بر افروزند. بدرالدین تلی چرس را بالای سنگ نازک وهمواری می گذاشت.چرس را مانند خمیر برروی سنگ هموار می کرد ومراقب می بود تا نسوزد ولی پخته شود. چرس که پخته می شد، غلام رسول از نهانگاه درخت، چلم چرس را بیرون می کرد. در جویچهء کنار صفه آن را ازآب پر می کرد. در سرخانه اش قوغ آتش می گذاشت، چلم را به دست بدرالدین می داد. بدرالدین، به چلم پک می زد. پک ها می زد. آب دهنش را تف می کرد، سرفه اش می گرفت. گلو صاف می کرد. باز هم پک می زد، سرفه می کرد، سرفه ها می کرد، سرفه هایش غلیظ تر وپرسروصدا تر می شد. چندان که آدم فکر می کرد، شش هایش می ترکند ودل وجگرش بیرون می افتند. چشمانش هم سرخ می شدند، آب از دیده گانش جاری می شد وپس از همین حالت می بود که چلم را به غلام رسول رد می کرد واین دور باطل ادامه می یافت، تا آن که نشوهء (نشه) شان تخت می شد. نشوهء شان که تخت می شد، از هردری سخن می زدند، گاه پادشاه وقت و پدرغدارش را از کون سگ می کشیدند وگاهی ملای مسجد را. حرف های جزیی وپیش پا افتاده، آنان را به خنده می انداخت. آن قدر می خندیدند تا مانده می شدند. مانده که می شدند، روی صفه دراز می کشیدند وستاره های آسمان را در روز روشن حساب می نمودند.

یاران چرسی اش که می رفتند، بدرالدین به دیوار های قلعهء حاجی شمس الدین چشم می دوخت. زل می زد، آن قدر تا جان محمد، مزدور حاجی بیاید ودر ازای کشیدن یک چلم، غذای خودرا با اوتقسیم کند. غذا را که می خورد وجان محمد که می رفت، عرقچین سرخرنگش را ازسرش بر می داشت. سَر شوره زده اش پیدا می شد، شوره هایش را می خارید، می خندید ومی گفت:

ـ بابه قوی مستان ، دور قبرت گلستان!

www.takbook.com

سپس لحاف ژنده وپاره پوره اش را از شکم درخت برمی داشت، بالای صفه دراز می کشید ومی خوابید. دو سه ساعتی که می گذشت، بیدار می شد. خمار می بود. بار دیگر چلم چرسش را پر می کرد. به چلم پک می زد. پک ها می زد. سرفه می کرد، سرفه ها می کرد، به زمین وزمان فحش می داد، تا خمارش می شکست. خمارش که می شکست ونشوه اش که باردیگر تخت می شد، به راه می افتید. همه جا می رفت. اول به طرف قبرستان می رفت، بالای قبری ایستاده می شد، لحظه یی می گریست وبعد بند ازارش را باز می کرد، می شاشید وبه راه می افتاد. تا صبح بالای کوچه ها وکرت ها گردش می کرد. همیشه سر گران می بود. در مسجد جایش نمی دادند. ملای مسجد گفته بود، او نجس است. کافر است. بالای قب ها می شاشد. به خداوند دشنام می دهد. پادشاه اسلام را ناسزا می گوید ودرعوض بابه قوی مستان را می ستاید. ملا می گفت، سر ش از زدن است. بگذارید، یخ بزند. بگذارید مثل سگ بمیرد.

اما میرزاعبدالله به این آدم چرسی با نظر دیگری می نگریست؛ با نظر ترحم. دلش برای او می سوخت. برای آدمی که محصول جامعهء طبقاتی بود. برای کسی که هیچ گناهی نداشت. برای کسی که هیچ کسی در این جهان به او توجهی نداشت. آخرکسی نبود که از دستش بگیرد وکاری به عهده اش بگذارد. تجدید تربیتش کند واز این سرگردانی نجاتش دهد. دلش می سوخت برای کسی که خانه نداشت. بستر نداشت، غذانداشت، کار ومشغولیتی نداشت. برای کسی که معلوم نبود چه گذشته یی دارد وچرا به این حال واین روز افتاده است. به همین خاطر بود که میرزا بارها برایش بشقاب غذایی می فرستاد یا درمشتش سکه یی می گذاشت ویا در زمستان های سرد، در جوار کاهدان منزلش، اتاقکی با منقل پر از خوریج در اختیارش قرار می داد. در عوض بدرالدین نیز میرزا را دوست می داشت وبه هر رازی که پی می برد، بلافاصله میرزا را خبر می کرد. مثلاً می گفت:

ـ مدیر صاحب برق، دیشب نا وقت های شب پهلوان عارف را دیدم که که از دیوار باغ حاجی شمس الدین بالا شد وبه باغ رفت. من هم بالا شدم تا ببینم چه می کند؟ اوه خدا، پهلوان را دیدم که درکرت های گل پتونی وفلاکس خود را انداخت. گل ها را در بغل گرفت، بو کرد وبه سروروی خود مالید. گلها را ماچ کرد

www.takbook.com

وشروع کرد به گریه کردن. فکر کردم که بچهء خانگل مثل من دیوانه شده یا چرس کشیده ویا شراب خورده، زیرا باورم نمی شد که آن پهلوان با آن زور بازو، مثل زن ها گریه کند وفِق بزند. در همین فکرها بودم، دلم می خواست بروم وبگویم که اگر خمار هست، با هم برویم به صفه و دودی بزنیم. اما در همین وقت یک دفعه دربرج قلعه، مهتاب برآمد. مهتاب نبود، سیمینو بود مثل مهتاب. سیمینو که پیدا شد، پهلوان دویده دویده رفت، درزیر برج ، ایستاده شد. سیمینو ریسمانی را پایین انداخت و پهلوان به یک چشم زدن خود را به برج رسانید. راست بگویم، من بسیارترسیدم. از حاجی شمس الدین وبچه اش ونوکرهایش. اگر خبر می شدند، خدا می داند چه می شد؟ شاید دنیا را خون می گرفت. این طور نیست مدیر صاحب برق؟

میرزاعبدالله از قصهء این عشق خبر داشت. حاجی شمس الدین هم بوبرده بود. مردم قریه نیز حرف هایی شنیده و حرف هایی می گفتند. ولی هیچ کس فکر نمی کرد که حاجی شمس الدین به پسر یک قصاب، یگانه دختر نازنینش را بدهد. به همین سبب میرزاعبدالله چندین بار، پهلوان را خواسته واورا نصیحت کرده بود که از این عشق بگذرد وپا را از گلیمش بیشتر دراز نکند. ولی ای کاش دل به فرمان عقل عمل می کرد وپهلوان عارف حد واندازهء خود را در آن نظام طبقاتی می شناخت .

مدتی گذشت، عارف وسیمین، دیگر در فکر رسوایی نبودند. آب از سر آن ها گذشته بود وهرچه دل می گفت، همان طور عمل می کردند. حالا که عصرها حاجی شمس الدین، برای ادای نماز شام به مسجد می رفت، سیمین دروازهء قلعه اش را باز می گذاشت. عارف دریک چشم به هم زدن، داخل می شد. در راهرو تاریک قلعه، سیمین را در آغوش می گرف، لب برلبش می نهاد، هدیه یی برایش می داد، هدیه یی می گرفت وپس از لحظه یی همان طور که شتاب زده آمده بود ، شتاب زده می گریخت.

آن روز عصر، همین که حاجی از قلعه اش بیرون شد وعارف وسیمین به هم رسیدند، ناگهان دروازهء قلعه به شدت باز شد . حاجی شمس الدین درحالی که از

www.takbook.com

شدت غضب می لرزید و چشمانش را خون گرفته بود، داخل قلعه شد وعاشق ومعشوق را در سر بزنگاه بغل در بغل یکدیگر، گیر آورد در پشت سر حاجی سه نفراز مزدوران قسم خورده ووفادارش، جان محمد و "ذکریا" و "سرور" که چوب های کلفت وقطوری در دست داشتند، ایستاده بودند. حاجی با صدای غضبناکی فرمان داد:

- بزنید، این بی شرف بی ناموس را. حرامزادهء لچک را، آن قدر بزنید که مردار شود. بکشیدش، چوب را در کونش بزنید. جوابش را من می دهم.

با دیدن پدر ومزدوران آماده به فرمانش، سیمین چیغ زد وخود را سپر پهلوان ساخت وگفت:

- نزنید، برای خدا اورا نزنید. مرا بزنید. پدر جان او گناهی ندارد. ظالم ها می کشندش...

حاجی شمس الدین که خونش به جوش آمده بود وعقل از سرش رفته، با شنیدن این سخنان، بیشتر ازپیش غضبناک شده و به پلنگ زخم خورده یی شباهت یافته بود، از موهای دخترش گرفته واورا کشان کشان به طرف حویلی اندرونی برده ومی گفت:

- فا حشه، ماچه خر! آخر چه کرده بودم که آبروی مرا به یک پیسه سیاه فروختی . می کشمت، می کشمت، یا تو زنده می مانی یامن ... این لکه ننگ فقط با خون تو شسته می شود...

اما حاجی شمس الدین که ازحرمسرایش بر گشت، اندکی آرام شده بود. شاید سر وصدا وافتضاحی را که پس از پخش این خبر پیدا می شد، در نظر گرفته بود ومی دانست که پهلوان عارف از محبوبیت زیادی در قریه برخوردار است وحامی سرسختی مانند میرزاعبدالله دارد، شایدهم به خاطر این که موجبات رسوایی خانواده اش را فراهم نکرده باشد، تصمیم گرفته بود که با خونسردی عمل کند. پس، با صدای آرامی به پهلوان عارف که هنوز هم دهقانانش اورا می زدند وخون از سر وصورتش جاری بود، گفت:

www.takbook.com

ـ تو یک بار دخترم را ازمرگ نجات بخشیدی، اینک من نیز ترا می بخشم ورها می کنم؛ ولی اگر در ظرف دو سه روز آینده، قریه را ترک وخود را گم نکنی، به ذات پروردگار قسم است که هم تو وهم دخترم را می کشم. حالا اگر او را دوست داری گورت را گم کن وهرچه زودتر ازاین جا برو.

شام شده بود که مزدوران حاجی لاشهء خونین وپیکر زخمی پهلوان را از قلعه برون کردند وبه روی صفه یی که پاتوق بدرالدین کل بود، انداختند ورفتند. بدرالدین با شنیدن سر وصدا بیدار شد وچون پهلوان را شناخت وحال زار اورا دید، دوان دوان به نزد حاجی عبدالله رفت وجریان را به وی قصه نمود.

پهلوان عارف بیشتر از یک هفته در منزل میرزاعبدالله پنهان بود. مادررحمت که عارف رامانند فرزندش دوست می داشت، دراین مدت از وی تیمارداری می کرد. زخم هایش را می شست، چرب می کرد، بسته می کرد، هریره تیار می کرد ودر حلقش فرومی ریخت. شیر گرم وعسل وزردی تخم مرغ را مخلوط می کرد وبه او می خورانید، آش ولیتی پخته می کرد، یخنی مرغ تیار می نمود وبا اصرار وابرام به اومی خورانید تا قوت پیدا کند وزخم هایش التیام یابند. از اثر همین دلسوزی ومراقبت مادرانه بود که آهسته آهسته، پهلوان شفا یافت ودر نیمه شبی پس از خدا حافظی با پدرش خانگل قصاب وخانواده اش قریه را ترک گفت، ورحمت ندانست که آیا آن جوان عیاربه خاطر حفظ جان خود قریه را ترک گفت ویا به خاطر زنده گی سیمین؟

پس ازناپدید شدن پهلوان عارف، دیگر نه رحمت ونه بدرالدین، هیچ کدام سیمین راندیدند. دیگر از برج های قلعه ء حاجی شمس الدین وپیشانی دیوارهای قلعه اش آیات درد خوانده می شد. انگار از آن چه در آن روزها دراندرون قلعه می گذشت، گریان بودند. وبه هر عابری که به آن دیوار ها وبرج ها می نگریست، شکوه می کردند ویک سینه سخن داشتند.

***

بهار همان طوری که خورشید وعده داده بود، آمده ورفته بود. تابستان نیز دهاتیان ودهقانان را آن قدر مصروف ساخته بود که دیگر به ندرت از حادثهء

www.takbook.com

غیب شدن پهلوان عارف صحبت می کردند. تیرماه در راه بود که خبر عروسی سیمین با یکی از دوستان حاجی شمس الدین که صاحب ثروت وحشمت فراوانی بود ودر شهر زنده گی می کرد، در سرتاسر قریه وده های همجوارپیچید ودهاتیان رابه هیجان آورد.

شوهر آینده ء سیمین مرد میان سال وجا افتاده یی بود که همسرش را هنگام زایمان ازدست داده بود وهنوز روز چهلم وی پوره نشده بود که به فکر زن گرفتن افتاده بود. خدا می داند که حاجی شمس الدین به او پیشنهاد کرده بود که سیمین را به عقد نکاح خود در آورد یا یکی از دوستان مشترک هردو، که از ماجرای سیمین خبر داشت ومی دانست که حاجی به اولین طلبگار دخترش پاسخ مساعد خواهد داد. هرچه که بود، آن مرد خواستگار شد و حاجی بدون هیچ شرط واما واگری شیرینی دخترش را به او داد.

عروسی سیمین، شبی که هندو را خام دادند ومسلمان را پخته، چنان باشکوه وبی نظیر برگزار شد که هرگز کسی درآن قریه مانند آن را به یاد نداشت. در حویلی مردانه بیلتون وشیرغزنچی می خواندند ودر حویلی اندرونی، پسر خوب صورتی که صدای زیری داشت وتازه پشت لبش سبز شده بود. پسرک هارمونیه می زد ومی خواند:
- گله بیارین، باغ گله بیارین ...

زنها ودختران ده وزنانی که از شهر آمده بودند، پسرنوبالغ را همراهی می کردند. دایره می زدند، چک چک می کردند ومی رقصیدند. باجه خانه را از بلدیهء کابل آورده بودند. باجه خانه چی ها با یونیفورم های سیاهی که دکمه های براق طلایی رنگی داشتند ملبس بودند. کلاه های پیک داری به سر گذاشته بودند ورحمت که هرگز چنین آدم هایی را تا آن زمان ندیده بود دراین اندیشه بود که این صاحب منصبان خارجی چرا این قدر پیروفرتوت هستند وبرخی از آنها حتا دندان ندارند. ولی پس از آن که خارجی ها به صف ایستاده شدند ودر ترومپت ها وجازها وسکسفون ها وتوله های خویش نغمهء شور انگیز "بادا بادا الهی مبارک

www.takbook.com

بادا" را دمیدند، ونواختند، رحمت دریافته بود که آنان نیز به همان اندازه یی بینوا هستند که بدرالدین کل و غلام رسول چرسی بودند.

درآن شب فراموش نشدنی، حویلی ها را چراغ های فراوان "گیس" مانند روز روشن ساخته بود. درحویلی مردانه، قالین وگلیم فرش کرده بودند. حویلی آن قدر کلان بود که هم مهمانان وهم تمام مردان وجوانان ده را در خود جا داده بود. در صدرحویلی دوشک انداخته بودند. ملک سکندر، حاجی شمس الدین ودامادش با مهمانانی که از شهر آمده بودند، در همان جا نشسته بودند وچای با نقل وشیرینی ومیوه وشربت می خوردند ومی نوشیدند. در گوشهء دیگر حویلی خلیفه معراج سلمانی که آدم بلند بالا ولاغراندامی بود با چشمان به گودی نشسته وبی فروغ غذا می پخت. مردی که موهای سر مردم را با خشونت می تراشید وبارها سر رحمت را خون کرده بود. خلیفه معراج یک سرمو از معلم "غیاث"، معلم مضمون رسم مکتبی که رحمت درآن درس می خواند، فرق نداشت. کپیهء او بود. وبه همین خاطر رحمت در دل خود به او احترام می گذاشت و حتا ازوی می ترسید وبه نزد پدرش شکایت نمی کرد. خلیفه معراج که دستیارانش "آصف پوده"، "حسین تتله" وپسرش "سراج" بودند، تازه دیگ های سه سیره وپنج سیره را که در آن ها کشمش پلو پخته بودند، دم می داد. دیگ ها ی گوشت و قورمه وسبزی نیز در اطراف دیگ ها ودیگدان ها می جوشید وغلغل سماوارهای مسی وبرنجی به گوش ها می پیچید و بوی اشتها برانگیزی که خبر ازپخته شدن کشمش پلو وبه قیام آمدن قورمه وکوفته وسبزی می داد، به مشام می رسید. خلیفه معراج آخرین بیل آتش راکه بالای سرپوش آخرین دیگ ریخت، گفت:

- مدیر صاحب کجاست . ملا یعقوب را صدا کنید که دعا بخواند. نان تیار است.

اما، میرزا نبود. میرزاعبدالله هرگزدر چنین مراسمی که ازطرف ملک وحاجی شمس الدین وملاکان دیگربرپا می شد، اشتراک نمی کرد. در عوض در تمام عروسی ها و مراسم خیرات ومبرات مستمندان قریه، حاضرمی شد و نفر اول می بود. رحمت هم که آمده بود، دور از چشم پدر جرأت چنین کاری را به خود داده بود. سرانجام "ملا یعقوب" که تازه نکاح رابسته بود، همان ملایی که بدرالدین کل را اجازه نمی داد که در گوشهء مسجد بخوابد وخدا ومسجد را از آن

www.takbook.com

خود می دانست، آمد. بالای چپرکت حصیریی که در اطراف بساط آشپزی خلیفه معراج بود، نشست، دعا خواند. به ریش درازش دست کشید وبه گوش خلیفه معراج گفت که چلی مسجد را ازیاد نبرد.

نان شب را که خوردند، ساز وسرود شروع شد. پسران خوبروی راکه معلوم نبود چطور پیدا کرده بودند، هفت قلم آرایش کردند. دامن زنانه که دهاتیان به آن "جامن" می گفتند به آن ها پوشانیدند. به پاهای شان زنگ بسته ویکی پشت دیگری درمیدان رقص وپایکوبی حویلی حاجی شمس الدین رها کردند. اولین رقاص "زرداد" نام داشت، جوان بیست سالهء گردن کلفتی که مدت ها می شد پشت لب را سبزکرده بود، جرنگ جرنگ وشرنگ شرنگ زنگ های پاهای زرداد که به گوش ها رسید، بیلتون نغمهء دلپذیر "سلامی" را نواخت. زرداد آمد وجرنگس کنان به نزدیک بیلتون رفت. سپس بالای دو زانو خم شد، با دودستش به بیلتون وشیرغزنیچی ونوازنده ها سلام داد وسپس همراه با آن نغمهء شورانگیز به رقص وپایکوبی پرداخت. زرداد، جست می زد، می چرخید، به هوا می پرید، بدنش راپیچ وتاب می داد، می چرخید، می پیچید، سرینش را با سرعت ولی به طور موزونی شورمی داد، دستانش را به هوابلند می کرد، کاغذ پران بازی می کرد، تار می داد، دستانش را قلاب می ساخت انگشت بزرگش رابه زنخ می گرفت، ناز می کرد، نازها می کرد، چشمانش را باز می کرد، بسته می کرد، غمزه می نمود، کرشمه می فروخت. می نشست، بلند می شد، دور دور میدان می دوید وهمین که بیلتون انگشتش راعمداً ازروی پردهء تنبور بر می داشت وساز خاموش می شد، می نشست وبا هردودست که دهاتیان آن را "دوپرکه" می گفتند، سلامی می داد. مردم کف می زدند، مردم قربان وصدقهء زرداد می شدند، همان مردمی که به نان شب محتاج بودند، بارانی از پول بر سرش می ریختند. ساز باردیگر به نوا می آمد. پنجه های بیلتون محشر می آفرید، زرداد از جایش بر می خاست، مانند آهوی گریزپایی می گریخت ومی رقصید. وهمین که سازبار دیگر وبه عمد خاموش می شد، دربرابر ملک سکندر می نشست. رگ شهوت ملک می جنبید، دستی به سر وصورت به سرخی وسفیده آلوده شده ء زرداد می کشید. لبانش را غنچه می کرد ، بوسه یی هوایی می ربود

www.takbook.com

وسپس دست درجیب می کرد، سخی می شد، ومشتی از اسکناس های کاغذ پیچ بیرون می کرد، دوردور سر زرداد می چرخانید وبه چاک یخنش فرو می برد.

نیمه های شب یانزدیک های صبح بود که سیمین را برده بودند وآن قصه، قصهء عشق سیمین وپهلوان عارف به فرجام تلخ ودردناک خود پیوسته بود.

***

در اردوگاه نیز شب به پایان خود نزدیک می شد. وپیرمرد که کس دیگری به جز از همان رحمت الله دوست دوران کودکی و نو جوانی پهلوان عارف نبود، دیگر درمرز بیخودی بود. اکنون دیگر هیچ چیز وهیچ کس، نه عینک، نه نورس، نه بی بی حاجی، نه سیمین ونه پهلوان عارف، هیچ کدام قادر نبودند که او را ازورود به دنیای اثیریی که همین اکنون درآن شنا می کرد، باز دارند...

www.takbook.com

بخش سوم

شرما:
شرما، مرد سی وپنج سالهء سیاه پوستی بود با قامت متوسط وچشمان سرخ، مثل دو قوغ آتش. قوی هیکل وتنومند ومؤقر وبسیارمهربان. آدمی که شب وروزش را در اتاقش می گذرانید واز کنده ها یا شاخه های قطور درختان جنگل، پیکره های چوبینی از زنان هندو می تراشید. زنانی که همهء آنان به یک سان حلقه های مسینی در گوش وبینی داشتند وبر پیشانی شان خال بزرگ، مظهر زنانه گی زن هندو به چشم می خورد. زنانی که ساری های درازی اندام شان را می پوشانید وتا قوزک پاهای برهنهء شان می رسید. اما حالت چشمان، طرزنگاه، ترکیب صورت، خطوط چهره واندازهء قدوقامت وحتا سن وسال این پیکره ها را اگر آدم هنردوست و با ذوقی مانند داکترياسين با هم مقایسه می کرد، به این عقیده می رسید که شرما همان پیکر تراش چیره دست وبا ذوق نادرنادرپور است که برای آفرینش وخلق این آثار چوبین، ناز هزار چشم سیاه را خریده ودست نیاز به هرسو دراز کرده است.

اگر در زاغهء تنگ وتاریک شرما می رفتی، به هرسویی که می نگریستی همین پیکره ها را می دیدی. پیکره هایی که با اندازه ها وابعاد مختلف تراش شده و هرکدام آنها آمدن ترا خیرمقدم می گویند وبه نظرت می رسید که از تو می خواهند تا به قصه های دل شان گوش دهی. در یک طرف اتاق پیکرهء مادر یا "ما" که بیشتر از چهل سانتی متر قد نداشت نشسته ودستانش را به حال نیایش بلند کرده بود. پیکره یی که در نگاهش تمام شرم ها وآزرم های جهان وتمام مهربانی ها و عطوفت های دنیا به صورت بسیار هنرمندانه جا داده شده بود.

www.takbook.com

شاهکار هنری که ترا به سوی خویش می خواند ومجبورت می ساخت که دقایق فراوانی به آن نگاه کنی ومادر این یگانه گوهر ارجناک زنده گی را ستایش کنی. آن طرف تر پیکرهء یک زن فقیر ومستمند هندو را می دیدی که خط درد، رنج وعذاب نه تنها در نگاه وچشمانش، بل در صورتش ودر بندبند اندام لاغرش به نمایش گذاشته شده بود واز ستمی که در درازای سده ها بالای زن هندو روا داشته بودند، برایت حکایت ها می گفت. در تاقچه اتاق پیکرهء دیگری بود، پیکرهء زنی که پستان های برجسته اش از زیرساری حریرش نمایان بود. زنی که نگاه هرزه ولبخند شهوت انگیزی داشت وران های برهنه اش آتش هوس را در وجودت برمی افروخت. زنی که ترا به یاد سبز پری می انداخت. همان لعبتی که دل ودین از اردوگاهیان ربوده بود.

شرما، قلب رؤوفی داشت. آدم ساده، پاک طینت وخوش باوری بود. آن چه را که برایش می گفتند به ساده گی می پذیرفت. مثلاً اگر کسی به او می گفت که شهرآتش گرفته است، باور می کرد، می دوید وهرچه درتوان داشت واز دستش پوره می بود، برای خاموش ساختن آتش انجام می داد. یا اگر به او می گفتند که ماه در چاه افتاده است، تردیدی به خود راه نمی داد، به آسمان نمی نگریست وشتابان به سوی چاه می رفت با این نیت که ماه بیچاره را از چاه بیرون کند وبه آسمان باز گرداند. از این ساده دلی وخوش قلبی او، رندان اردوگاه که همان جوانان بیکار ومجرد بودند، سؤ استفاده می کردند وشرمای مهربان را دست می انداختند. مسخره می کردند واین طرف وآن طرف می دوانیدند. دیشب نیز جواد بی انصاف به او گفته بود: بی بی حاجی را کشتند، برو پت شو! نخست شرما در اتاقش پت شده بود ولی پس از لحظه یی به اتاق پیرمرد رفته وخبر کشته شدن بی بی حاجی را با تشویش وهیجان به او داده بود.

شرما می گفت که یکی از انقلابیون ودگراندیشان کشورش بود. به ارتش آزادیبخش ببرهای تامیل تعلق داشت. همان ارتشی که در برابر قدرت مرکزی در سریلانکا می جنگد وخواهان آزادی بخش هایی از آن کشور است. شرما برای پیرمرد قصه کرده بود که در یکی از جنگ های چریکی زخمی شده بود. همرزمانش او را در میدان محاربه رها کرده بودند. گرفتار وزندانی شده بود.

www.takbook.com

سال ها در زندان سپری کرده ودر همان جا هنر پیکرتراشی روی چوب را از همزنجیر زندانی اش "کرشنا" آموخته بود ودر همان جا باورهایش دربارهء جنگ، خونریزی وخشونت تغییر یافته بود. شرما دریافته بود که هنگامی که انسان ها می توانند با زبان شان صحبت کنند وبه تفاهم برسند، چه ضرورتی به زبان اسلحه باقی می ماند؟

اگرچه او اعتراف می کرد که در طول آن سال هایی که در صفوف ببرهای تامیل شمشیر می زد، بار ها اتفاق افتاده بود که سپاهیان دولتی رادر جنگ های رویاروی بکشد؛ ولی می گفت، آقای رحمت، اگر نمی کشتم، می کشتند مرا. با این هم او اکنون ندامت می کشید وبا انزجاربه گذشته اش می نگریست. شرما همه یی این تغییراتی را که درروح وروانش به وجود آمده بود، مرهون کرشنا، همان همزنجیرش می دانست ومی گفت، او انسان بی نظیری بود، زنده گی را دوست می داشت، مردم را می پرستید وبه من یاد داد که چطور انسان را دوست داشته باشم. شرما می گفت که پس از آزادی از زندان تحت تاثیر همین تربیت، به سراغ یاران قدیم نرفتم. مدتی در شهر "دیلی" با مادرم زنده گی کردم ومادرم که به رحمت حق پیوست، احساس تنهایی کردم و عقیده ام در مورد پوچی وبیهوده گی زنده گی مستحکم تر شد. در همان وقت بود که شبح پیگرد وتعقیب رفقای انقلابی ام را بالای سرم احساس کردم و زنده گی در وطنم برایم دشوار گردید.

شرما درست در همان شبان وروزانی به این اردوگاه آمده بود که پیرمرد وخانواده اش نیز آمده بودند. اتاق های شان پهلو به پهلو بود. همان طوری که رنج ها وآلام شان نیزبه همدیگر پهلو می زدند. هردو مهاجر بودند وهردو منتظر گشایش ولبخند روز گار. شاید به همین سبب هم بود که با هم دوست ورفیق شده بودند. شرما به همان اندازه، زبان فارسی می دانست که پیرمرد زبان اردو را. اگرچه هردو به طور شکسته بسته با زبان های همدیگر حرف می زدند ولی ندانستن زبان مانع آن نمی شد که آن دو انیس وجلیس یکدیگر نشوند. آنان اگر منظور همدیگر شان را از طریق زبان نمی فهمیدند با چشمان، بانگاه، با دست ها وبا ژستها وحرکات شان سخن می گفتند واگر گرهی یا مشکلی درصحبت شان پیدا می شد، این داوود بود که گره گشا می گردید ویا پروین. زیراهردو مثل اکثر

www.takbook.com

باشنده گان کشور زادگاه پیرمرد، ازدیدن فلم های هندی، آن قدر زبان "اردو" را فراگرفته بودند که برای گفتگو، کافی بود.

یک عامل دیگر نیز سبب نزدیکی شرما وپیرمردشده بود: نورس. از وقتی که نورس متولد شده بود واز همان روزی که به روی شرما لبخند زده بود واز لحظه یی که زبان پیدا کرده و به مردکهء هندو تبار گفته بود: کاکا! شرما به یکی از ستایشگران او تبدیل شده بود. به طوری که شرما از خوشی وخنده ء نورس خوشحال وخندان می شد و از گریه اش، اندوهگین وگریان. نورس که می خندید، شرما هم بلندبلند می خندید، نورس را بالای شانه های خود می نشانید، در هوا پرتاب می کرد ودوباره اورا می گرفت ودر آغوش خود فشار می داد. همیشه در جیبش تحفهء کوچکی برای نورس پنهان می کرد. وهمین که اورا گریان می یافت، شیرینی ویا شکلاتی را که درجیب می داشت، بیرون می کشید، زرورقش را پاره می کرد وبه لحن ویژه ء خود می گفت:

- نورس جان ، من برای تو شاکلیت خرید ، بگیراین را ...

نورس که آرام می شد، شرما نیز اشک های چشمانش را می سترد وبه نشاط می آمد. امر دیگری نیز دراین نزدیکی والفت میان پیرمرد وشرما سایه افگنده بود. شرما وپیرمرد هردو موسیقی کلاسیک را دوست داشتند. شرما عادت داشت که هنگام تراشیدن پیکره هایش، برای پربار ساختن درخت تخیلش، به موسیقی گوش دهد. صدای چکش های آرام او که بالای افزار های آهنی فرود می آمد ، هنگامی که با نوای تار ویا شهنایی هندی مخلوط می شد، یک نوع سمفونی دلپذیری را به وجودمی آورد که آوازش به صورت واضح تا زاغهء پیرمرد می رسید و در طول دهلیز نیز پخش می شد وروح وروان رحمت را صفا میداد وصیقل می بخشید. گوش سپردن به این موسیقی یکی از مشغولیات پیرمرد شده بود وپیرمرد بارها به خود ودیگران گفته بود: شرما موهبت این ماتمکده است.

***

یک هفته می شد که پیرمرد نه صدای چکش های شرمارا می شنید ونه آهنگ موسیقی اش را. به همین سبب دیروز که او را در دهلیز دیده بود، پرسیده بود که چه گپ است ودلیل این خا موشی چیست؟ شرما با لفظ قلم پاسخ داده بود:

www.takbook.com

- شکایت کردند از من دختر ایرانی، مستر جیمز گفتند به من، ممنوع است کار کردن درشب .
- کدام دختر ایرانی؟ همین دختری که دراین روزها از تعمیر "ج" آمده واتاقش در مقابل اتاق تو است؟
- بلی! همان که "روشنک" می باشد، نامش. همان دختری که مرا روز گار تباه کرد.
- اما آن دختر، چطور از تو شکایت کرده است. وی که دختر با نزاکت ومتینی به نظر می رسد. با همه روش ورفتار نیکویی دارد، به من سلام می دهد وبا نورس مهربان است، چطور از تو شکایت کرده است. در حالی که صدای موسیقی ایرانی از اتاق خودش نیز تا نیمه های شب شنیده می شود. خوب، من پرسان می کنم . اما نگفتی که چرا روشنک روزگار ترا تباه کرده است ؟
- یک روزی شما فهمیدید، خواهد. من شهر می روم حالا جناب!

روشنک، دختر جوان ولاغراندام ایرانی بود که چهرهء سپید وبی نورونمکی داشت وهرگاه دو چشم پر فروغ وسیاه را در چشم خانهء صورتش نمی داشت واین چشمان زیبا پرتوافشانی نمی کردند، هیچ تفاوتی با گدی های پشت ویترین مغازه های بزرگ اسباب بازی کودکان ویا پیکره های سالن های مدوآرایش نداشت. این دختر از همان دختران نادری بود که هرگز به سروروی خود نمی رسند ومعلوم نیست با آرایش وبه سر ووضع خود چرا میانهء خوبی ندارند. لباس هایش هم بسیار ساده بود وکسی ندیده بود که برای لحظه یی هم که شده، دستمال گلدار در سرش بسته نباشد. روشنک بانوی خوش برخوردی بود، با همه ساکنین اردوگاه رفتار یک سان داشت. با هرکسی که مقابل می شد، لبخند می زد، سلام می داد واگر پاسخی یا تعارفی می شنید می گفت: روزبه خیر قربون شما!

روشنک یک سال می شد که به اردوگاه آمده بود، در سن وسالی نبود که آدم فکر کند، در کشورش مشکل سیاسی داشته است و از سروصورتش نیز بر می آمد که کسی بوده نمی توانست که با رژیم آخوندی نا سازگاری داشته باشد. همچنان پیدا بود که با سازمان های چپ وانقلابی ایران مقیم اروپا نیز هیچ گونه ارتباطی نداشت. زیرا تک وتنها بود، کسی به دیدنش نمی آمد وبا کسی در بیرون اردوگاه

www.takbook.com

ارتباط نداشت. تنها کسی که به او سر میزد وحال واحوال اورا جویا می شد وکتاب ومجله برایش می آورد"جواد آقا" شخصیت با نفوذ ومحترم ایرانی جماعت اردوگاه بود. بنابراین راز پناهنده شدن روشنک نیز برای پیرمرد روشن نبود، معما بود. وپیرمرد نمی دانست که چه وقت به آن پی خواهد برد. علت علاقمندی پیرمرد به دانستن راز روشنک معلوم نبود، خودش هم نمی دانست. اما شاید به این خاطر که ازاین اسم زیبا خوشش می آمد وهنگامی که آن را می شنید به یاد قطعهء رکسانای احمد شاملو، همان زن فرضی ی که عشقش برای او از نور ورهایی وامید حرف می زد، می افتاد.

پس از آن روزی که شرما برای پیرمرد ازتباه شدن زنده گیش به وسیلهء روشنک شکایت کرده بود، پیرمرد در پی آن شده بود که علت را دریابد تا به شرما کمک کرده بتواند. پس از داوود ورزاق وجواد واین وآن سوال کرده بود. حتا از جواد آقای ایرانی هم پرسیده بود که چرا روشنک از دوستش شکایت کرده وگفته است که زنده گی اش را شرما تباه ساخته است؟ عقیدهء عمومی این بود که این شرما است که زنده گی روشنک را تباه کرده است، زیراعاشق روشنک است. آنان گفته بودند که شرما، چه در کلاس درس زبان، چه در ساعات درس آشنایی با تاریخ وفرهنگ کشور میزبان، چه در صف یا قطار حضوروغیاب، چه در مغازه وچه در سرویس، در همه جا زاغ سیاه آن بانو را چوب می زند و مزاحم او می گردد ونمی گذارد که آب خنک از گلوی آن دختر پایین برود. به خصوص از موقعی که تصادفاً برای روشنک، اتاقی دادند که در مقابل اتاق شرما قرار دارد. حالا اگر روشنک به مطبخ می رود، شرما نیز بهانه یی پیدا کرده و در برابر او ظاهر می شود. اگر روشنک برای تلفون کردن برود شرما نیز در پی او روان می شود. شب ها نیز در زیر پنجرهءاتاق او می ایستد، به نجوا سخن می گوید یا آواز می خواند وتا نیمه های شب در برابر دروازهء اتاق او می ایستد وبه صدای تنفس اوگوش می دهد. پس اگرروشنک شکایت کرده است، نه به خاطر چکش ها وموزیک راگ وقوالی هندی است که از اتاق او پخش می شود، بل به خاطر همین رفتار وکردار این هندوی سمج است که روشنک به ستوه آمده است.

***

www.takbook.com

ساعت ده صبح بود، شرما به اتاق دوستش داخل شده وبا صدای بلندی می گفت:
- آقای رحمت، رحمت خان! بخیز، ایستاد شو، گفته بودی که بیدار کردم ترا باید. بخیز. با وکیلت وقت ملاقات کردن می خواهی اگر، بخیز، ناوقت می شود. خودت گفته بودی می رویم یکجا به آن جا.

پیرمرد چشمانش را گشود، به چهرهء شرما نظر افگند ودوباره چشمانش را بسته نموده به پهلوی دیگری غلتید وخرناسش بلند شد. دل شرمای مهربان سوخت وبدون آن که اصراربیشتری کند، بیرون رفت وفراموش نمود که دروازهء اتاق را ببندد. لحظاتی بعد نورس که دردهلیز بازی می کرد واینک می دید که برای آزار دادن پدر کلانش هیچ مانع ورادعی وجود ندارد، خودرا بر بالین "بابه" اش رسانید وبا مشتهای کوچک ولطیفش بر سرو روی او کوبید وگفت:
- بابه، بابه جان ، اَپ ، اُم ...
پیر مردمست خواب بود ورنه می فهمید که نوهء زیبایش می گوید:
- بابه جان، بیدارشو، وقت چای نوشیدن وصبحانه خوردن است، نه وقت خوابیدن!

اما نورس هرچه کرد، پیرمرد بیدار نشد. از بیدار شدن بابه اش که مایوس شد، به اشیای اتاق نظر افگند. چیز های زیادی بود که می توانست اورا مشغول سازد. مثلاً ساعت جیبی که قاب نقره یی ظریفی داشت و روی میز افتاده بود. عینک هایی که همین دیروز شکستانده بود، رادیوی سیاه رنگ کوچک وپاکت سرخ رنگ سگرت. همهء این اشیا وسوسه انگیز وجذاب بودند. از چه باید شروع می کرد. معلومداراز سگرت. زیرا دیده بود که بابه اش آن را به دهن می برد وگهگاهی می جود. دانه های سگرت را، یک یک دانه از پاکتش بیرون کرد وبه روی میز چید. چند دانهء آن را در مشتش فشرد. به دهن برد ومثل پدرکلان جوید. کاغذ تنباکو با آب دهنش مخلوط شد، دهنش تلخ شد، ازبو ومزهء نا آشنای تنباکو، چهره درهم کشید، آب دهنش را برروی سگرت های روی میزریخت وگفت:
- تَتی ، تَتی ، بابه تَتَی!

www.takbook.com

چشمش به رادیو افتید، رادیوی کوچک را به طرفش کش کرد. رادیو با شدت به کف سمنتی اتاق برخورد نمود. بطری های کوچک آن به اطراف پریدند. بطری ها هم عجب شکیل و مقبول بودند. ازدیدن بطری های به آن خوبی باز هم آب دهنش ریخت وسگرت های روی میز را تر نمود. مدتی با آنها بازی کرد، یکی رابالای دیگری کوبید؛ ولی چون هیچ حکمتی از آنها ندید، بر آن شد تا پیچ رادیو را بچرخاند وبه همان صداهای عجیب وغریبی که از داخل آن بیرون می شد وپدر کلانش، ساعت ها بدان گوش می داد، گوش دهد. اما هرچه که کرد وهر ترفندی که به کار بست، از رادیو صدایی برنخاست. خشمگین شد. درست مثل دیروز. همان طور که عینک ها را به زمین زده بود، رادیو را نیز به شدت به زمین زد، گریهء بلندی سر داد وپیر مردرا بیدارنمود. درست درهمین لحظه ازبلند گوی اردوگاه نیز صدایی که با گریهء نورس مخلوط شده بود، برخاست که می گفت :

ـ حاجی آمد، حاجی ، حاجی

نامی که همه اردوگاه نشینان با آن آشنا بودند ومقدم اورا گرامی می داشتند. این حاجی ترکی بود، اسماعیل نام داشت ویکی از دکانداران دوره گرد آن سامان بود که توسط موتر مینی بوس خود، هفتهء دوبار در روزهای معین مواد غذایی برای فروش می آورد. از نان گرم لواشه وبرنج باریک بسمتی گرفته، تا گوشت حلال گوسفند وگاو ومیتیایی ولدو و حلوایات وشیرپیره وشیرینی های رنگارنگ. از هیل، زیره، مصالح دیگ، دال چینی گرفته تا سبزی پالک ودال پشاوری و ماش وغیره که در مغازه های شهرک که نزدیک اردوگاه بود، پیدا نمی شد، یا اگر پیدا می شد به قیمت گزاف به دست می آمد. حاجی اسماعیل نه تنها مواد خوراکه را بار می کرد ومی فروخت، بل کارت های تلفون تقلبی که نرخ آن از نرخ دولتی کمتر می بود یا سگرت های ال ام قاچاقی، چرس و لباس نیز به قیمت ارزان تهیه می کرد وبا خود می آورد ودر یک چشم به هم زدن آب می کرد.

نورس همین که صدای حاجی، حاجی آمد را شنید، ناگهان ازگریستن بازماند، مثل گل شگفت، ودویده دویده در بغل پدر کلانش را خود انداخت ویکی از همان بوسه های آبدار صبحگاهی را به او داد وبا نشاط وسرور فراوان گفت:

ـ بابه جان، آپ، آپ، بلیم ب!

www.takbook.com

پدرکلان، بوسهء دیگری از صورتش برداشت وگفت، بسیار خوب می رویم؛ ولی اول توبرو. کالای گرم و بوت هایت را بپوش. نورس که منظور بابه رافهمید، معطل نشد. دوان دوان به طرف اتاق پدر ومادرش شتافت. نورس تنها در چنین مواقعی می بود که دست از لج ولجبازی می کشید؛ زیرا که با منطق کودکانه اش دریافته بود که اگربه آن چه بزرگان می گویند، تن درندهد، از فیض دیدن وخوردن وچشیدن بسا چیز ها محروم می شود.

با رفتن او، پیرمرد از جا برخاست، دست ورویش را شست، لباسهایش را پوشید وبا خود گفت، یک پیاله قهوه ویک دانه سگرت چه خوب می چسپد وعجب کیفی خواهد کرد. حیف که نورس زود خواهد آمد وقهوه درست کردن هم کار آسانی نیست. خوب دیگر، وقت سگرت دود کردن که هست. آرزوی محالی که نیست. در جستجوی قطی سگرتش شد. در روی میز هیچ چیزی نبود. نه ساعت جیبی نقره یی، نه عینک های نازنینش، نه رادیوی کوچکش ونه پاکت پر از سگرتش. سگرتهای بینوا درزیرمیزافتاده، توته توته وشاریده بودند. آه از نهادش برآمد وبرقی از غضب در چشمانش پدیدار شد. آخر، این دفعهء دوم بود که نورس در کمتر از یک شبانه روز، وی را گوشمالی می داد واذیتش می کرد. آه که این دخترکی که بوسه هایش مثل شهد وعسل است، چه قدر سر به هوا وخرابکار شده، می زند ومی شکند ولی تنبیه نمی شود. خم شده بود که ازمیان سگرت های روی کف اتاق، توته یی پیدا کند وآتش بزند که دروازهء اتاقش باز شد وداکترياسین در حالی که دست نورس را در دست داشت داخل اتاق شد وبا دیدن دوستش درآن حالت خندهء بلندی سر داده گفت:

ـ مثل این که نورس جان بار دیگر، سبقت داده است. اما راستی تو چه قدر خواب می کنی؟ ساعت دوازده روز است، حاجی آمده، عجله کن که برویم، بیروبارزیاد است، برویم نوبت بگیریم ورنه هم سگرت خلاص می شود وهم کارت های تلفون. داکتر دست در جیب نموده پاکت سگرتش را بیرون نموده به پیرمرد تعارف کردوگفت:

ـ داوود جان صبح وقت، برای ترمیم کردن عینکت اززنزد داکترکمپ، به مشکل استعلام گرفت. زیرا عینک های شکسته ات رانبرده بود. مرا که دید کاغذ را

www.takbook.com

برای من داد. داکتر نوشته است، که عینک هایت راترمیم کنند ویابرایت عینک جدیدی بدهند. آدرس مغازهء عینک فروشی که سفارش های مقامات کمپ را قبول می کنند، دراستعلام نوشته شده است.

ازشنیدن حرف های داکتر یاسین، پیرمرد غضبش را فراموش کرد. خشمش فرو نشست، سگرتی آتش زد ودست نوازشی بر روی نواسه اش کشیده ، هرسه با هم اتاق را ترک گفتند.

دربیرون هوا ابرآلود، مه گرفته وتاریک بود. معلوم نبود که خورشید به مهمانی کدام سرزمین ناشناخته رفته است که از دیرباز پیدا نیست. در اطراف موتر حاجی اسماعیل ترکی که نزدیک میدانچهء مرغانچه وکبوترخانهء اردوگاه، اردو زده بود، مواد خوراکه، سبزی ها، میوه ها، لبنیات وحبوبات گوناگون ورنگینی دربین کارتن ها یا صندوق های چوبی به صورت مرتبی در روی زمین چیده شده بود. دروازهء عقبی مینی بوس باز بود و"علی" پسر حاجی در پشت ترازونشسته بود وموادی را که بسته بندی نشده واحتیاج به توزین داشت، وزن می کرد وبالای زاغه نشینان می فروخت. حاجی اسماعیل در سیت پیش روی موتر نشسته وبا خونسردی کامل بسته های کوچک چرس ویا هیروین، گرزهای سگرت وکارتهای تلفون را به مشتریانی که می شناخت ومورد اعتمادش می بود، رد می کرد و پول می گرفت. قطار خریداران مواد خوراکه طولانی بود. دست به دست علی نمی رسید و اگر آقای "محبت" ترکی که یکی از زاغه نشینان بود، به او محبت نمی کرد وبه یاریش نمی رسید، کارش زار می بود وخدا می داند که با چه دشواری هایی مواجه می شد.

نفیسه و فرخ لقا با همان مردایرانی که "منوچهر" نام داشت باپاکت های انباشته از مواد خوراکی در وسط قطار ایستاده بودند وپیرمرد تعجب می کرد که چگونه وچه طور نفیسه را پولیس به این زودی رها کرده است. آن طرف تر بالای یک صندوق خالی "جلال" پسر حاجی عبدل نشسته بود وهمان طوری که به میوه های خوش رنگ وخوش بو که در مقابلش قرار داشت، می نگریست، خربوزه های کوچک گِرد وزرد رنگ دم دستش را نیز سبک وسنگین می کرد، بو می

www.takbook.com

نمود ودوباره به جایش می گذاشت. در همان حال پیرمرد متوجه بود که جلال با چه غیظ ونفرتی مراقب حرکات نفیسه وفرخ لقا ومنوچهر است. او می دید که جلال چه چهرهء برافروخته یی دارد وچه گونه از خدا می خواهد تا بهانه یی پیدا شود واو بتواند انتقام توهین، خفت ورسوایی دیروز مادرش را از آنان بگیرد. کمی دورتر از جلال دونفراز مؤظفین مرد وزن اردوگاه ایستاده، ظاهراً ناظر صحنهء خرید وفروش بودند ولی حرکات جلال را زیر چشمی می پاییدند. از دستگاه های مخابرهء کوچکی که درکمر بسته بودند، صدای مکالمه یی که گاه قطع وگاه از سر گرفته می شد به گوش می رسید. آنان برخلاف معمول، امروز با تفنگچه نیز مسلح بودند وپیرمرد به یاد داشت که چنین تدابیری درآن اردوگاه سابقه ندارد.

جلال با دیدن پیرمرد وداکترياسین ونورس به پا خاست و سلام وعلیکی گفت، به روی نورس دست نوازش کشید ودوباره به جایش نشست. داکترياسین پرسید :
ـ دگروال صاحب چه طور هستید؟ دیشب کجا بودید. ازبی بی حاجی چه خبر، از شفاخانه آمده یا خیر؟
اما بدون آن که منتظرپاسخ های جلال شودبه سخنانش ادامه داد:
ـ مثل این که دلت خربوزه شده است. اگر از من می شنوی طرف این خربوزه ها نگاه هم نکن. زیرا که نه رنگ دارند ونه بو ونه مزه وخاصیت. مثل کدو هستند ومثل تره تخمی! قربان خربوزه های اسقلانی وطن خود شویم که هنوزآدم چاقو را به جانش دکه نمی داد که خودش دوپله می شد. وبه دهنت که می انداختی آب می شد. هم نازک بود وهم شیرین، مثل قند.

داکترياسین پس از گفتن این جملات آب دهنش را فروبرد. پیرمرد نیزاز وی تبعیت کرد؛ اما جلال که بی صبرانه منتظر پایان سخنان داکتر بود وآبی هم در دهنش برای فرو بردن نیافت، گفت:
ـ چند ساعت می شود که آمده ایم. رفته بودیم شهر. مهمان بودیم. ولی اگر همان دیشب "همایون فرخ" ناجوان تلفون می کرد، خود را می رسانیدیم. خدا خیر بدهد، ماری جان را که تا صبح همرای بی بی جان گذرانید. بی بی حاجی هنوز نیامده؛ اما صحتش شکر خوب است. راستی خربوزه را گفتید، راست می گویید.

www.takbook.com

هم قیمت است وهم بی مزه. مثل بعضی آدم های بی غیرت، بی خاصیت هم است. اما داکتر صاحب اگر دلم هم شود، پیسه از کجا کنم؟ با این جیرهء سرکاری مگر می شوید که آدم خربوزه بخرد؟ مگر سیل کنید که یگان کسی چند تا خریده اند؟ پیسه مفت است دیگر که بالای زن های مردم پیدا کرده اند . اَف افَ، خدا جان صدقهء خداییت شوم.

داکترياسین به طرف سبز پری وسیاه مار دل افگار نگاه کرد ودید که آن ها چند دانه خربوزه خریده اند. خربوزه ها دربغل منوچهر ایرانی بود وداکترياسین شکی نداشت که منوچهر حرف های بلندبلند جلال را شنیده ولی به روی خود نیاورده است. فرخ لقا یا سیاه مار هم بعید بود که آن حرف ها را نشنیده ومنظور جلال را نفهمیده باشد، اما معلوم بود که آن زن کارکشته وآن گرگ باران دیده، به نیکویی هوای کارش را در دست دارد ونمی خواهد، در پیش روی چشمان مبصرین وناظمین اردوگاه مسبب نزاع جدیدی معرفی شود ودرنتیجه کیس پذیرش خود ونفیسه را خدشه دار بسازد.

داکترياسین که آدم پر گو؛ ولی خیرخواهی بود وخیر جلال را می خواست، برای تغییر دادن گفتگو تلاش کرد وگفت:

- راستی دگروال صاحب، خانه یی را که برای تان برآمده دیده اید؟ چطور است؟ آپارتمان است یا حویلی دار؟ اگررنگ وروغن می کردید ویا دیوارهایش را کاغذ می گرفتید، مرا هم خبر کنید. دراین کار ها دستم می گردد واز کسی پس نمی مانم.

- برو داکتر صاحب، شما و کاکا رحمت دیشب امتحان تان را دادید. شما که خود تان را کلان کلان می گیرید اگراینقدرهمدردی می داشتید، پس چرا دیشب تری تری سیل کردید که مادر پیچه سفیدم را این زن فاحشه بزند واز دهن ودماغش خون جاری شود. شاید ازآن مرد شکم کتهء بی غیرت ترسیده بودید؟ والله حیران مانده ام که چطور این بی آبرویی را قبول کردید وهنوزهم شخ شخ راه می روید؟ داکتر صاحب شما را دل تان؛ ولی من افغان هستم، یک روز به دنیا آمده ویک روز هم از دنیا می روم. من نمی توانم این بی عزتی را قبول کنم.

داکترياسین بدون آن که ازحرفهای او متغییر شود، اندرز گویان به جلال گفت:

www.takbook.com

ـ اختیار داری جلال آغا! آن چه از دست ما پوره بود، صرفه نکردیم. اگر بی بی حاجی مادر شماست، مادر ما هم است. وبه همان اندازه یی که شما از آن حادثه رنج بردید من وجناب رحمت صاحب نیز رنج بردیم. ولی خودت باید بفهمی که ما نمی توانستیم با یک زن طرف شویم. بلی، جلال جان مشکل ما همین بود. ولی حالا بیا ازاین حرف ها ی کلان کشتن وبستن بگذری . مهاجر را ببین وگپ کته کته زدن را. ملک مسافری را ببین وننگ وغیرت را، اگر از من می شنوی پشت این گپ ها نگرد. خود را با هرکس وناکسی برابر نکن. هرچه شده مثل زهرمار قورت کن. تا چشم بزنی به خیراز این جا می روی وزنده گی نوینی را شروع می کنی.

در تمام مدتی که داکتریاسین وجلال سخن می زدند، نورس دست پدر کلانش را گرفته بود وبابیتابی فراوانی اورابه سوی کارتن هایی که بسته های نقل وشیرنی وکلچه وبیسکویت وچپس چیده شده بودند، می کشید. دلش برای لمس کردن، بوییدن، چشیدن وخوردن آن خوردنی های لذیذ وبا مزه می تپید. حیران مانده بود که این بزرگان چرا آن همه رنگ و نعمت را نادیده گرفته اند. چرا حتا یک قدم پیش نمی روند وپرگویی می کنند. دلش پر شده بود ولب های خود را می چید. دلش می خواست سر به تن کاکا داکتر وکاکا جلال اش نباشد. آه که اگر آن ها نمی بودند، بابه میتوانست بسیار مهربان باشد. هرچه آرزو می کرد مثل دفعه پیش برایش می خرید. کاش دستش به صورت بابه می رسید، مثل همین امروز صبح تا چند مشت جانانه نثارش می کرد. حیف، صد حیف! ولی پاهای درازش که در دسترسم است. باش که بزنمش، یک چُندی بگیرمش .

نورس به پاهای بابه اش می زد؛ پیرمرد می دانست که طاقت نوه اش طاق شده است ولی به روی خود نمی آورد وهمچنان ایستاده بود وشورنمی خورد. دست های لطیف نورس را درد گرفته بود، دیگر حوصله اش به سر رسیده بود، نمی توانست در برابر گریه یی که همین اکنون از راه می رسید، مقاومت کند که ناگهان کاکاهایش خاموش شدند. بابه احساس خجالت کرد، روی خود را به طرفش دورداد، وبه طرف شیرنی های دلخواه نورس به راه افتاد.

www.takbook.com

نقل وشیرینی وخسته وهیل وگوشت گوسفند را که خریدند ونورس هم که به مراد دل رسید، به نزد حاجی اسماعیل رفتند. پیرمرد، کارت تلفون ویک گرز سگرت ال.ام تقاضا کرد. حاجی اسماعیل از زیردوشک سیت پهلویش، کارت های تلفون را بیرون کرد، به چهارطرف نظر انداخت وگفت: چند روپیه گی؟ پنجاهی، بیست وپنجی یا ده روپیه گی؟ پیرمرد کارت بیست وپنج روپیه گی خواست وپانزده روپیه پرداخت. سی روپیه هم برای یک گرز سگرت. کارت تلفون را با تردید نگاه کرد واز داکترياسین پرسید:

- با این کارت چند دقیقه می توانم با پشاور صحبت کنم ؟
- بیست دقیقه می توانی با ماسکو صحبت کنی وپانزده دقیقه با پشاور. برویم. اما تو بیغم باش. حاجی در این کارها امتحان خود را داده است.

پیرمرد نورس را که با دست یافتن به شیرینی وچپس وساجق اینک به کمال آرزوهایش رسیده ودیگر به بابه احتیاجی نداشت، به پروین سپرد وهمراه با داکترياسین روانهء شهرکی که مغازهء عینک فروشی در آن جا قرار داشت، گردید. در ایستگاه سرویس، همایون فرخ نیز ایستاده ومنتظر رسیدن سرویس بود.

همایون فرخ سه - چهار ماهی می شد که دراین اردوگاه آمده بود. خانوادهء بزرگی داشت. پنج کودک قد ونیم قد. بزرگترین آن ها، پسرش "صالح محمد" وکوچکترین شان "مرضیه" دخترش بود. این خانواده با ماری خانم همایون فرخ هفت، نفر می شدند که پت کردن تن وبدن وسیر کردن شکم شان با جیره یی که از سوسیال می گرفتند، کار آسانی نبود. به همین سبب همایون هر روزبه شهر می رفت برای خریدن مواد خوراکی وضروریات دیگر. راستش یک پایش به شهر بود ویک پایش به اردوگاه. زیرا تا پلک بر هم می زدی، نان خشک خلاص می شد یا بوره وچای وروغن ته می کشید.

همایون فرخ دوست داشت که او را با اسم وتخلص صدا کنند. اگر کسی می پرسید آقای همایون چه حال دارید؟ خوشش نمی آمد. ویا اگر سوال می کردی که آقای فرخ کجا تشریف می برید، پریشان می شد وروی خوش نشان نمی داد؛ ولی

www.takbook.com

اگر می گفتی، آقای همایون فرخ، برای من هم یک قرص نان خشک سیاه از شهربیاورید، با کمال میل به این کار حاضرمی شد. داکترياسین وپیرمرد درهمان نخستین روزهای آمدنش به اردوگاه، به این وسواس او پی برده بودند وهمیشه سعی می کردند تا اورا با نام وتخلص صدا کنند. البته که این عادت همایون فرخ چندان هم عجیب نبود، بسیاری ها چنین بودند، مانند رحمت که دوست داشت خویشتن را "پیرمرد" بنامد. داکترياسین که همایون فرخ رادید ، پرسید:

- آقای همایون فرخ، چطور هستید، کجا به خیر؟

همایون فرخ که لکنت زبان داشت، گفت:

- ته ته شه شه کر. داک داکترصاحب خو خوب هستم. شه شهر می می روم.

- برای خریدن سودا یا کدام کار دیگر ؟

- نی ، می می روم که موت موتر سای سایکل بخرم. از دست دوم.

- موتر سایکل را چه می کنید؟ در موترسایکل که مقدارزیاد مواد خوراکه، آورده نمی شود. اگراز نورم زیاد بارکنی جریمه می شوی.

- نی نی ، به به برای تو تو زیع اخ اخ بار می خخرم.

- پس کار سیاه می کنید ، ماه چند می دهند.؟

همایون فرخ سرخ شد ولی خندید. معلوم نبود که چرا می خندد، مکثی کرد و گفت:

- هفته ، یک ونیم دوصد ...

ولی نتوانست جمله اش را تکمیل کند. رگهای گردنش پندیده بودند، چهره اش سرخ شده بود، با دست هایش به زانوانش می کوبید، زور می زد ، بر خود فشار می آورد ولی حتا یک کلمه هم ازحلقومش خارج نمی شد وهنوز راه درازی در پیش بود تا واژه ها به زبانش برسند. پیر مردچون چنین دید، دلش سوخت وگفت:

- هفتهء یک ونیم تا دوصد روپیه می شود، بلی؟

همایون فرخ نفس به راحتی کشید وبه ساده گی وروانی بدون لکنت زبان گفت:

- بلی، هفتهء یک ونیم تا دوصد روپیه می شود. کارسیاه نیست، پولیس خودش برایم پیداکرده است تا خرج اولاد ها برآید.

***

www.takbook.com

درشهرکی که مغازهء عینک فروشی در آن قرار داشت، همهمه و هیاهوی خفه یی به گوش می رسید. موتر ها ووسیاط نقلیه خاموشانه راه می سپردند، هارن نه کردن وبوق نزدن وفریادوسروصدا راه نینداختن جزء عادات مردم بود. از هیچ کوی وبرزنی صدای موسیقی بلند نبود واز هیچ خانه یی نیز صدای گریه یا شیونی به گوش نمی رسید. نه از صفیر راکت های کورخبری بود ونه از صدای هیبتناک انجن تانک ها اثری. سرک های موترو، بایسکل رو وپیاده رو، ازهم تفکیک شده ومانند میدان ها واماکن عمومی از فرط پاکی وستره گی برق می زدند. حویلی های کوچک پیش روی منازل دوطرف جاده عمومی، فرش سبز مخملین داشتند. به هر طرف که می نگریستی، چمن بود، سبزه بود، گل بود، خرمی وطراوت بود وعشقه های پیچانی که به ساختمان ها بالا رفته بودند وبه زیبایی هرچه بیشتر شهر افزوده. آن جا شهری بود که ساختمان های بلند هندسی شکل شیشه یی ورنگین آن، نمادی بود از آخرین دستآوردهای علوم مهندسی وتکنالوژی بشری. هرچند که آن جا ، شهرک دور افتاده یی بیش نبود.

دراین شهر دکان ها، مغازه ها، سوپرمارکیت ها از کثرت امتعه واغذ یه و اشربه می ترکیدند. دم دروازه این مغازه ها، تابلو های اعلانات وتبلیغات وسوسه بر انگیزکمپانی ها وشرکت های معروف جهان که با ذوق وسلیقهءخاصی، برجبین دیوارها کوبیده بودند ویا بالای تخته های بزرگ نصب نموده بودند، به چشم می خوردند ومردم را مصرانه برای خریدن دعوت می کردند. زرق وبرق از در ودیوار می بارید ورنگ وبوی ثروت ووفور نعمت در هر کوی وبرزن آن شهر به چشم می خوردو استشمام می گردید.

ولی آدم های این شهر به گونهء عجیبی، ساکت، آرام، خوش برخورد ومؤدب بودند. آن ها تا حد سوال برانگیزی مهربان بودند وتا همین حد خونسرد. چندان که آدم فکر می کرد، هرگزباصدای بلند حرف نزده وبالای کسی قهرنشده وبا درشتی با همدیگرشان نیز سخن نزده اند. دراین شهر، به هر جاکه می رفتی، می دیدی که به عوض آدم ها، اجسام جامد، خوش ریخت وحساب گری با توسخن می گویند. گویی تمام این آدم ها، مهارعقل وخرد خود را به آن ها سپرده اند. به اجسامی که کمپیوتر نام داشتند.

www.takbook.com

همین کمپیوتر ها بودند که به عوض آدم ها می اندیشیدند، حساب می کردند ، می نوشتند، رسم می کردند، نقشه می کشیدند، پلان گذاری می کردند، تجزیه وتحلیل می نمودند، نتیجه گیری می کردند وگذشته، حال وآیندهء این آدم ها درکف دست با کفایت آن ها بود. آن چه کمپیوتر فرمان می داد، موبه مو اجرا می شد. کمپیوتر عقل جامعه شده بود. حاکم برقلوب وعقول مردم بود. زیرا آنچه او انجام می داد ویا از ان سر می زد، حد اعلی دور اندیشی ، درایت ، دقت ، کاردانی ومدیریت بود.

ازمشاهدهء آن شهرک زیبا ولی ساکت وآرام ومردمان مؤقر، آراسته ونیکو منظر آن، پیرمرد به یاد شعری از نادرنادرپور افتاده و ابیاتی از آن را که در ذهنش بود، برای داکتریاسین زمزمه کرده بود:

اینجا غرور آدمی وقامت درخت
در پیشگاه منزلت آسمان خراش
رو می نهند از سرخجلت به کوتهی
*
اینجا به رغم خـــلوت دریا وآسمان
شهرازصدا پراست ولی ازسخن تهی

پس از خواندن این ابیات پیرمرد گفته بود، شاعر راست گفته است. این جا نیز شهر بی سخن است. شهر بی روح است. شهر ارواح است، با همه زرق وبرقش. داکتریاسین با تعجب به صورت دوستش خیره شده بود ولی بدون آن که پاسخی بر زبان آورد، به نظر می رسید که با گفته های پیرمرد موافق نیست. زیرا به هرطرفی که می نگریست، نشان می داد که حظ می برد، کیف می کند ، به نشاط می آید. او با صدای بلند واه واه می گفت وانتظار داشت تا همراه عبوسش نیز به وجد آید ونشاط خاطری پیدا کند. ولی چون پیرمرد را عبوس وغرق در افکارش یافته بود، گفته بود:

ـ این کافرها چه قدر کار کرده اند؟ تاچشم آدم کار می کند، آبادی است. ساختمان هایش سربه آسمان می زنند، سرک هایش شیشه یی اند. مثل کف دست، صاف وستره وپاکیزه. از بالای یک سرک، سرک دیگر کشیده اند واز بالای یک پل،

www.takbook.com

پل دیگر. مغازه هایشان را که دیدی، ایستگاه خط آهن شان هم مثل یک شهر است. چی نیست که در آن جا پیدا نمی شود. کا فه ها ورستوران هایش چه قدر زیبا وچه قدر فراوان. یک بلست زمین را پیدانمی کنی که بی حاصل باشد. یا مزرعه است، یا گلستان و یا چمنزار. ببین شهر غرق در گل است. خاک نیست. گردوغبار وچتلی وکثافت نیست. چه خوب تربیت شده اند. آدم یک نیم سوختهء سگرت را هم، در پیاده رو پیدا نمی کند. یک ورق پاره، یک قطی خالی، یک پوست کیله را در کنار سرک ها واماکن عمومی نمی بینی. اگر کسی چنین چیزی ببیند، فوراً خم می شود، هرچه که باشد بر می دارد، ودر صندوق های مخصوص می اندازد. ببین که تعداد این صندوق ها نیز بسیار کم شده است. به خاطر آن که دیگر احتیاجی به آن ها نیست. مردم عادت کرده اند به پاکی وستره گی . مردم شهر شان را دوست می دارند.

این مردم، بسیار مهربان هستند. امتحان کن. آدرس همین عینک فروشی را ازخانمی که می آید، بپرس. ببین که ترا تا دهن دروازهء مغازه رهنمایی می کند یا نی؟

ولی تو از روح شهر حرف می زنی. روح چیست؟ به چه درد آدم می خورد؟ چرا واقع بین نیستی؟ این ها برای هزاران هموطن من وتو وبرای صدها هزار مهاجر دیگر پناه داده اند. نان، خانه وزنده گی راحت. حتا برای شان عینک می خرند. چه کسی را، این ها دوباره به افغانستان فرستاده اند؟ هرکس هرچه گفته قبول کرده اند وآن را پذیرفته اند. قصه های بیخی دروغ وواهی را. از خودت می پرسم که چه چیزی این مردم رابه این کارها مجبورساخته است؟ کمپیوتر وماشین یا همان صدای وجدان وقلب وعواطف انسانی وباور های مذهبی. بلی قوماندان صاحب! به نظرم می رسد که تو اشتباه می کنی. من فکر می کنم که همان سوسیالیزمی را که شوروی ها نتوانستند کامیاب بسازند وما وشما خواب آن را می دیدیم ودر جهان ملیون ها نفر قربانی به پیروزی رسانیدن آن شدند، اکنون اروپا بدون سروصدا، بدون قربانی، آرام آرام ساخته است و آن را تکامل می بخشد.

پیرمرد، با حوصله یی فراوان گذاشت تا صحبت های دورودراز دوست سخندانش به پایان برسد. وآنگه او عادت نداشت که صحبت کسی را قطع کند؛

www.takbook.com

ولی اگر کسی صحبت خودش را قطع می نمود، آزرده می شد، هرچند که به روی خود نمی آورد. از سوی دیگر او می دانست که تا داکتریاسین حرف آخر خود را نزند، دم از گفتن فرو نمی بندد. به همین سبب گذاشت تا اگر دوستش حرفی را فراموش کرده باشد، بگوید. داکتریاسین که فکر می کرد پیرمرد را مُجاب ساخته است، خاموش شد. برق پیروزی در چشمانش درخشیدن گرفت ودرحرکاتش هم غرورمشهدی نمایان شد. در همین وقت بود که پیرمرد سربلند کرد وبه او گفت:

ـ داکتر صاحب شکی نیست که این جا یک کشور پیشرفته ومتمدن جهان است؛ ولی تعجب می کنم که خودت ازراه نرسیده چطور فریفتهء ظاهر آن شده ای؟ وچگونه زرق وبرق این دنیای سود وسرمایه چشم وگوش هوش وعقلت را بسته است. البته که تو تازه واردی وهنوزدراعماق کوچه ها وپس کوچه های این اجتماع قدم نزده ای. آدم حق شناسی هم هستی وبه لقمهء پس مانده یی که به طرفت می اندازند، با اظهار سپاس می نگری وشادمان می شوی. اما کاش می دانستی که همین اکنون چگونه در برابر چشمان بشریت، این طرفداران انسان، نهیلیسم گندیدهء شان را به روی جهان سومی ها وآدم های فقیر وتنگدست آن تف می کنند. تو اگر می دانستی که در میان این آدم ها ، آدم هایی هم یافت می شوند که آنسان را با پنبه حلال میکنند، حتماً باورها ودریافت هایت تغییر می کرد.

داکتریاسین سخنا ن دوستش را قطع کرده وپرسید:

ـ کدام آدمها؟ همین فرشته های معصوم، همین آدم های شریف ومهربان ؟ باورم نمی شود. نه نه درست نیست.

ـ داکتر صاحب، اجازه بده به آن جا هم می رسیم. بگذار افکار خود را به ترتیب برایت بیان کنم. خوب دیگر، دورنمی رویم . همین مرا ببین! سه سال تمام نیست که با خانواده ام بدون سر نوشت دراین جا زنده گی می کنم ؟ چه قدر باید انترویو بدهم؟ چه قدرباید انتظاربکشم؟ یا این شرمای بیچاره را ببین که سه سال تمام در کاسهء سر آب می خورد. درست است که همه از وکیل دعوا شروع تا مستنطق وپولیس ورییس دادگاه مطابق به احکام قانون عمل می کنند؛ اما سه سال بدون سرنوشت ماندن وجواب منفی یا قبولی را خواب دیدن هم آسان نیست ودل وجگر می خواهد. از این حرف ها که بگذریم ، ببین که چه قدر کارگر خارجی دراین

www.takbook.com

کشورهای اروپایی جان می کنند، ازویتنامی گرفته تا ترکی ومراکشی وایرانی وافغانی. درست است که مؤدبانه با آن ها بر خورد می شود؛ اما خبر داری که داوود وحشمت در برابر ده ساعت کار چند می گیرند؟ بلی، در برابر یک ساعت کارشاقه دو روپیهء این کشورکه کمتر ازیک دالراست. اما یک اروپایی، آیا حاضر می شود به چنین کارهای کثیف وثقیلی بپردازد؟ دوم این که اگر حاضر هم شود، برای انجام چنین کار هایی دست کم پانزده روپیه دریک ساعت تقاضا می کند. اکنون برای یک لحظه تصور کن که اگر خارجی ها اعتصاب کنند ودست ازکاربکشند، چه واقع خواهد شد؟ من برایت می گویم: ملک ملک را بوی می گیرد. دیگرنه گل می ماند ونه سنبل. راستی بگذاراز تو بپرسم که این تعمیرهای قشنگ ومغازه های بزرگ و سرک های شیشه یی وپل های دو منزله را کی ها ساخته وچه وقت ساخته شده اند. مگر این ها محصول دوران کلونیالیزم نیستند. همان دورانی که به زوراسلحه، ثروت های جهان سوم وفقیر را می ربودند وحتا نیروی کار شان را می دزدیدند.
اگر کوه های معادن وچاه های نفت آسیا، افریقا و امریکای لاتین قابل انتقال می بودند، باور کن که تا کنون به اروپا انتقال یافته می بودند. در حالی که خودت می دانی که اگریک روز نفت به اروپا وکشورهای صنعتی جهان نرسد وکارگران ممالک نفت خیز برای چند روزی ویا چند هفته یی اعتصاب کنند، چه واقع خواهد شد؟

پیرمرد نفسی تازه کرد، پاکت سگرتش را از جیب بیرون نمود، سگرتی برای داکترياسین تعارف کرد، خودش نیز سگرتی روشن نمود، بااشتیاق کامل دود آن را به ریه هایش فروبرد واز منخرین بینی بزرگ ودرازش پس داد. به داکترياسین نگریست وگفت ، تا این جا که صحبت کردم با من موافقی؟
داکترياسین جواب صریحی نداد، من ومنی کرد وپس ازلحظه یی گفت:
ـ تو در بارهء دوران استعمار وکلونیالیزم حرف می زنی. دورانی که مثلاً شرقی ها درخواب غفلت بودند واروپایی ها بیدار. این ها کار کردند، زحمت کشیدند، به سرزمین های ناشناخته رفتند. کشتن، کشته شدند، قربانی ها دادند. این ها برای منافع ملی خود کار کردند تا توانستند کشور های شان را به این سطح برسانند. به سطحی که به بهشت می ماند. اما آنچه تو می گویی ، بدیهیات است ومن حرفی

www.takbook.com

ندارم؛ ولی من نیز از تو می پرسم که آیا همان سوسیالیزمی را که من وتو به خاطرش یخن پاره می کردیم، درین جا نمی یابی؟ همان مدینه فاضله را که رفاه همگانی، برابری اجتماعی، پیشرفت وترقی، محو استثمار فرد از فرد ، امحای فقر وتنگدستی ومرض وجهل را وعده می داد؟

ـ داکتر صاحب عزیز، یقین کامل دارم که تو علت زایش سوسیالیزم را به خوبی می دانی؛ ولی من می خواهم یک بار دیگرآن را به خاطرت بیاورم: سرمایه داری نوبنیاد اواسط سدهء نزدهم تمام اروپا را تصرف کرده بود وبا بیرحمی تمام، در طول چند دههء رشد خودعمل کرده بود. توده های عظیم بینوایان را در مرحلهء صنعتی شدن به سوی فابریکه ها کشانیده بود ومانند برده گان آنان را به کار گماشته بود. بعدها که سرمایه داری انکشاف کرد وماشین را وارد میدان ساخت، آن توده های فقیر وبدبخت بی کارشدند وماشین باعث شد تا سرمایه داری به سوی انحصارکرن سرمایه روی آورد؛ زیرا که توان جواب گفتن به فقر وبدبختی کارگران را نداشت. البته خودت می دانی که سوسیالیزم وتفکر سوسیالیستی در همین فضا وهوا واز درون همان فقر وبیچاره گی زاییده شد. پس در جوامعی که انحصارات غول پیکر سرمایه داری، رقابت وشیوه تولید سرمایه داری حکمفرما ست وپول وتنها پول وسرمایه، نهاد های اقتصادی آن جامعه اند وحتا شرف وحیثیت انسان در گرو آن است، چگونه می توان از سوسیالیزم صحبت کرد. وچگونه می توان از برابری اجتماعی حرف زد؟ آیا تو فکر می کنی که مثلاً مغازه "الدی" یا کمپانی موترهای مرسیدس بنز، یا خطوط راه آهن، شبکه های تلفون یا تلویزیون مال دولت و مردم می باشند؟ نه. دراین جا همهء اشیا وحتا آدم ها ملک طلق سرمایه داران هستند. وهمین سرمایه داران، سیاست اقتصادی دولت را تعیین می کنند مسایل سیاسی ونظامی ، جنگ وصلح ، تولید جنگ افزار، بدون نظر آنان حل نمی شود.

پیر مردسگرت دیگری آتش زد و به صحبتش ادامه داد:
ـ بلی دوست عزیز، همان طوری که می دانی در سیستم اقتصاد سوسیالیستی تولید باید به صورت عادلانه توزیع شود؛ ولی آیا در این جا چنین است؟ تو از درد کارگران این جا خبر داری؟ خبر داری که با گذشت هرروز، ماشین های

www.takbook.com

کارآمد تری تولید می شوند وجای کارگران را می گیرند. یک بار به شهرهای بزرگ برو، ببین که چگونه بیکاری وفحشا بیداد می کند. چگونه بوی چرس وافیون ، زمین وزمان را فرا گرفته است. تو در آن جا مردم بینوایی را خواهی دیدکه کلاه شاپوی خود را برروی پیاده رو گذاشته اند وبا چشمان اشکباربرای مردم اکوردیون ویلون می زنند. این هم گدایی به شیوهء مدرن واروپایی آن. آیا تو تصور می کنی که درین جا دزدی وآدم ربایی و کشتار نیست ومافیا تاروپود جهنمی خود را در سرتاسر اروپا ندوانیده است؟ درست است که در ین جا از گلخنی حمام گرفته تا وزیر موتر دارند؛ ولی موتر تا موترفرق دارد. مردم عادی هم آرزو دارند که صاحب کشتی، هواپیمای شخصی، صاحب جزیره، قصرها و ویلاها باشند وغذای خودهارا در مجلل ترین رستوران ها بخورند ودر مشهورترین کازینوها قمار بزنند. ولی می بینی که نمی توانند. مردم عادی تا گوشت واستخوان قرضداراند. قرضدار بانک ها وتا عمر دارند قرضدار باقی خواهند ماند وسال به سال قروض شان افزایش خواهد یافت. آری عزیزم، تفاوت طبقاتی وجود دارد، فقیر فقیر است وغنی غنی، درست مثل جامعه ما؛ ولی کاری که این ها کرده اند ، این است که صدای فقر را خفه کرده اند،نه وجودش را.

پیرمرد سگرت دیگری روشن کرد. دلش پر بود انگار ومی خواست توضیح دهد که چرا در کشورهای جهان سوم وفقیر مردم دلباختهء سوسیالیزم می شوند وچرا تصور می کنند که با ساختن سوسیالیزم تمام آرزوهای شان بر آورده می شود ودنیا گل وگلزار می شود. ... داکترياسين غفلتاً صدا کرد که به مقصد رسیده اند.

اگرچه دراین محاضره، نه پیرمرد پیروز شده بود ونه داکتر یاسین؛ ولی با این وصف هم آندو مانند دو هم نفس دیرین، نیش ونوش هایی را که در جریان صحبت به همدیگر وارد می کردند، به هم می بخشیدند وهمین که لحظاتی می گذشت، فراموش می کردند. این بار نیز موارد زیادی در حرف های داکترياسين وجود داشت که باید رحمت (پیرمرد) به حقانیت آن ها گردن می نهاد ومسایل فراوانی هم در توضیحات مفصل ونسبتاً کتابی وچوکات شدهء پیر مرد، که داکترياسين نمی توانست از پذیرش آنها اباء ورزد. ولی هرچه که بود آنها بدون تکدر خاطری به مغازهء عینک فروشی داخل شدند.

www.takbook.com

***

درمغازهء عینک فروشی، انواع واقسام عینک ها را در ویترین ها وقفسه ها والماری های شیشه یی یا بلورین با ذوق وسلیقهء خاصی چیده بودند. تنی چند از مشتریان، با حوصله و دقت مشهودی مشغول امتحان ویا انتخاب عینک های دلخواه شان بودند. مبل واثاث مغازه، گرانبها ومجلل بود. مغازه را آیینه های بیشماری مزین کرده بود که چندین مراتبه بزرگتربه نظر می رسید. دخترزرین چشم موطلایی وپری پیکری که دامن بسیار کوتاهی پوشیده بود، در عقب پیشخوان ایستاده وبا لبخند هوس آفرینی با جوان ژولیده مویی صحبت می کرد. سخنان اورابه دقت می شنید، لبخند می زد وبا کمپیوتری که در مقابلش قرار داشت، مصروف می شد. یکی ازدستیاران دختر زرین چشم در پستوی مغازه که از انظار به وسیلهء پرده نفیس زربفتی پنهان بود، درجهء بینایی زن سالمندی را امتحان می کرد. زن ومرد جوانی از ماشین خود کار مغازه، قهوه داغ ومعطری رابه قیمت سه روپیهء آن بلاد برای خود می ریختند و پیرمرد را حیران ساخته بودند که آندو برای نوشیدن قهوه به این مغازه آمده اند یا برای خریدن عینک؟

داکتریاسین ودوستش که وارد مغازه شدند، صدای خوش طنین زنگی بر خاست. دختر زرین چشم سربلند کرد، به آن ها نگریست وگفت خوش آمدید، بفرمایید، تماشا کنید ، قهوه میل کنید ومنتظرباشید. داکتر یاسین، سه سکه در ماشین انداخت وبرای خود قهوه ریخت ولی پیرمرد که نمی خواست در ازای کاریک ونیم ساعتهء داوود یک پیاله قهوه بنوشد، به گوشه دیگر مغازه رفت وبه تماشای اعلانات وتبلیغات رنگارنگ، کمپنی های عینک فروشی در مورد استفاده به موقع از عینک که به زبان های مختلف جهان نوشته شده بود پرداخت. در گوشه یی از مغازه تابلویی را یافت که به زبان فارسی وبا خط نستعلیق چنین نوشته بودند:

"چشم از همه حواس برتر است وموهبت نگاه ونظر ونظاره وتماشا ونگریستن وچشم دوختن ودیدن، از کلام، از لبخند، از لمس، از چشیدن، ازبوییدن یعنی از همه دریچه هایی که ما را به این جهان پیوند می دهند ، برتر واسرار آمیز تر اند."

www.takbook.com

پیرمرداین جملات زیبا را در جایی خوانده بود؛ ولی فراموش کرده بود درکجا؟ به حافظه اش فشار می آورد که زن ودختری وارد شدند. زن موهای سیاهی داشت وچهرهء گندمگون ولی جذابی که خطوط گذشت درشت زمان در آن نقش بسته بود؛ ولی دخترهمراه او جوان شیک و زیبا ورعنایی بود. دختر پتلون جین چسپانی به تن داشت. نیم تنهء سیاهی پوشیده بود. پوشاک کوتاهی که قسمتی ازشکم سفید وناف کوچک به آذین بسته اش با مروارید رخشانی را به نمایش گذاشته بود. دختر جمپر جیر سبز رنگ خودرا روی دست انداخته وتند تند ساجق می جوید. صورت سفید کوچکی داشت وحلقه های زلفان سیاهش به روی گونه ها وپیشانی بلند او افتاده بود.

دخترهمین که داخل مغازه شد، به طرف ویترین هایی رفت که انواع واقسام عینک های مخصوص جوانان هم سن وسال اورا در آن چیده بودند. زن همراه او پس از نگاه گذرایی به عینک ها، همان نوشتهءفارسی را یافت وچنان مصروف خواندن آن شد که گویی جای پای چشمان فسونگری را که روزگاری داشته است درآن نوشته می یابد. زن آن نوشته را نه یک بار، بل بارها خواند وسر انجام با صدای نسبتاً بلند برای خودش گفت: سیمین دانشور. وپیرمرد به خاطرآورد که آن نوشته را مدت ها پیش در رمان "جزیرهءسرگردانی" خوانده است.

دختر یکی دوعینک را انتخاب کرد، به چشمانش گذاشت وبه آیینه نگریست. در مقابلش دختری را یافت با قد بلند، پیکر و چهرهء زیبا، شکم سپید وناف آذین بسته با مروارید درخشان؛ اما معلوم نشد که چرا از آن عینک ها خوشش نیامد وآن ها را دوباره درویترین گذاشت. عینک دیگری انتخاب کرد، بار دیگربه آیینه نگریست. پس و پیش رفت وصدها دختری همچون خود را در آیینه یافت که مانند ماده پلنگی به نظر میخورند. مثل این که ازاین انتخاب خود راضی شده بود که به نزد زن همراه خود رفت وگفت:

ـ ما می جان، چقدر می خوانی، چه می خوانی؟ طرف من ببین، ببین که این عینک ها چطور است به روی من می خواند یانی؟

عینکی که دختر پسندیده بود، عینکی بود که شیشه های سبز رنگ بیضوی شکل داشت ودسته ها وفِرم آن مثل عرصهء شطرنج سیاه وسفید وچهار خانه بود.

www.takbook.com

عینکی که چهرهء زیبای دخترک را به چهرهء حیوان وحشیی مبدل ساخته بود. مادر به طرف دخترش که نگاه کرد، چهره اش درهم رفت؛ اما اظهار عقیده یی هم نکردو دخترک ناراحت شد وگفت:
ـ مامی جان، چرا این قدر سیل می کنی؟ خوشت نیامد؟ به فکر من که بهترین عینک است. هم شیک است وهم مد روز. مثل همان عینک هایی است که گرل فرند برادرم "فریدون" به چشم می گذاشت. مثل عینک های "اکسانا" که در مسکو به چشم می کرد ومن درحسرت داشتن آن می سوختم. خیر است که قیمت است، مامی جان یا همین عینک را برایم بخر، یا هیچ چیز نخر برای سالگره ام.

ـ "نیلاب" بچیم، جان مادر، توهم چی را خوش کرده ای. اگر آغایت ببیند چه می گوید؟
چهرهء دخترک با شنیدن سخنان مادرش برافروخت، گونه های سفیدش گل انداختند، عینک را ازچشمانش برداشت. چشمانش را تنگ کرد، گشاد کرد. ابروانش را بالا برد، پایین آورد وبا لحن عتاب آلودی به مادرش گفت:
ـ به پدرجانم چی که من چه قسم عینک می پوشم؟ مادر جان بهانه نکن. هرچه تو بگویی پدرجانم قبول می کند، باز من که درپیش روی پدر جان، این ها را در چشمم نمی گذارم. صد روپیه چیست که اینقدر زر می زنی؟ مادر جان قربانکت شوم، امشب دیسکو می روم، وعده دارم. بخردیگر، خیراست. بخر...

مادر نیلاب یا بسیار مهربان بود ویا بسیار بی حوصله که نتواست در برابر زاری والتماس وی مقاومت نماید. صد روپیه را به نیلاب داد ودر حالی که باردیگر به طرف همان نوشتهء فارسی می رفت، گفت:
ـ همراه تو خدا بس بیاید.

در تمام مدتی که نیلاب ومادرش به مغازه آمدند ورفتند، پیرمرد وداکترياسین فراموش کرده بودند که در کجا هستند. چه می کنند وبرای چه منظوری به آن مغازه داخل شده اند. برای پیرمرد معلوم نبود که دوستش به چه می اندیشید وچرا دنیا ومافیها را فراموش کرده بود.از کجا معلوم که به خانواده اش ودخترش که درهمین سن وسال بود نمی اندیشید. ولی پیرمرد درفکر آن بود که آیا کلتورهای

www.takbook.com

به شدت ناهمگون غرب وشرق، روزی خواهند توانست از یک آبشخور اجتماعی آب بخورند؟ پیرمرد از فرهنگ وکلتورانسان ها، این تصور را داشت که این مقولات مجموعه یی است ازسنت ها، آیین ها وعرف ها ونگرش هایی که انسان ها درمیان آن تولد می شوند، با آنها جوان می شوند، پیر می شوند ودلباخته ودلبستهء آن می گردند. وسر انجام اگر خوب است یا بد در میان همین سنت ها وعادت ها گیر می مانند وسرنجام می میرند. حالا که پیر مرد به آن دخترک نیمه برهنهء هموطنش می نگریست وبه نیازهای طبیعی او که مولود کلتور وفرهنگ جامعهء میزبان بود می اندیشید، بدون این که بخواهد به سرنوشت نواسهء عزیزش نورس نیز می اندیشید وبیمناک می شد. اگر مادر نیلاب اندکی دربرابر خواست های دخترش مقاومت کره بود، به خاطرآن بود که تسلیم پذیری او در برابر فرهنگ بیگانه با آن سن و سال آسان نبود. اما نورس که درهمین کشور تولد شده بود وپدر ومادرش نیز جوان بودند، آیا خواهی نخواهی در دو راهی انتخاب فرهنگ ها، گیر نمی ماندند، فرهنگ بیگانه را نمی پذیرفتند. آیا روزی فرا خواهد رسید که به نورس اجازه بدهند تا چنین لباسی بپوشد و چنین عینکی به چشم بگذارد وبه دیسکو برود؟ نزدیک بود که اشک های پیرمرد، سرازیر شود وعنان گریه را سر دهد که داکترياسین اورا دکه داد و گفت، نوبت ماست.

دختر زرین چشم، استعلامی را که یاسین به او داد بادقت مطالعه کرد، مدتی باکمپیوترش مشغول شد وپس از آن که از آن جسم جامد، دستورگرفت، با لطف ومهربانی خاصی پیرمرد را به همکارش سپرد تا چشمانش را اندازه کند. دید چشمان پیرمرد ضعیف شده بود. نزدیک بین شده بود ونمی توانست دور را ببیند ودور ینی ودوراندیشی هم صفتی بود که هرگز در درازای این پنجاه وچهار سال زنده گی اش به آن ارجی وارزشی قایل نشده بود.

عینک هایی را که برایش دادند، امتحان کرد، عینک ها نو بودند و خوش پیرمرد نیامدند نه وزن شان ونه شکل وشمایل شان. اما این عینک آخری بد نبود. مُدش قدیمی بود وپیرمرد تصور می کرد که هم به چهره اش می خواند وهم می تواند دوردست هارا با آن ببیند. دختر زرین چشم خوشحال شد ولی داکترياسین طرفدار عینک هایی شیک تر بود که پیرمرد رد کرده بود. دختر زرین چشم عینک را در

www.takbook.com

پوشش گذاشت وبه پیرمرد تقدیم کرد؛ ولی پیرمرد به عوض آن که تشکر کند خیره خیره به سوی او نگریست. دختر حیران ماند وپرسید دیگر چه می خواهید؟ پیرمرد گفت، عینک های شکسته ام را. دختر زرین چشم قاه قاه خندید، زیرا عینک های شکستهء پیر مرد را به زباله دان انداخته بود. به زباله دان تاریخ .

هنگام باز گشت، پیرمرد ساکت بود. یک کلمه هم سخن نمی گفت. اندوه عمیقی بر قلبش چیره شده بود. غم گنگی در چشمانش خوانده می شد وافسرده و گرفته بود. داکترياسين که به سویش نگریسته بود، حیران مانده بود که دوستش را چه شده؟ یک عینک شکسته واین قدرآه وافسوس. یک کلمه حرف از زبانش خارج نمی شود. خدایا چه گناهی کرده بودم که مرا دچار چنین آدم درونداری ساخته ای؟ آستین کهنه اش را ببین واین همه کبروغرورش را ... ولی داکترياسين نمی دانست که در چاه ذهن ودرون دوستش چه می گذرد؟ ازکجا معلوم که او دیگر به عینک شکسته فکر نمی کند. شاید به قلب شکسته اش فکر می کند ویا شاید هم در دهلیززنده گی چشم به راه قطارمرگ بود که امروز یا فردامی رسید واورا مانند عینک شکسته اش با خود می برد. شاید هم به زباله دان تاریخ می اندیشید، که دیریازود جایش درهمان جا می توانست بود، مثل عینک هایش. شاید هم پس از نظارهء نیلاب و مادرش احساس بی هویتی می کرد وشاید هم به امتزاج ویا اختلاط فرهنگ های شرق وغرب می اندیشید.

***

هنگامی که رحمت وداکترياسين به اردوگاه رسیدند، شب شده بود و در محوطهء اردوگاه کسی دیده نمی شد. ولی از زال سپورت اردوگاه که جمنازیوم کوچکی بود، سروصدای جوانانی که مصروف بازی فتبال بودند، به گوش می رسید وآواز برخورد توپ فتبال باکناره های گول های فلزی کوچک و صدای شادمانهء گول گول آن ها شنیده می شد، که حکایتگر مسابقهءجالب وهیجان انگیز هرشبه بود .

در دهلیز، نورس خوبرو را که درآغوش پدرش حشمت بود، بازیافتند. نورس که پدرکلانش را دید، چهره اش بازتر وشگفته تر گردیده از آغوش حشمت گریخت وبه دامان بابه آویخت وهنوز درآغوشش جا نگرفته بود، که به جیب هایش چنگ

www.takbook.com

انداخت. خوشبختانه پدر کلانش فراموش نکرده بود که برای نورس، شیرینی زرورق داری را که در ته آن چوب باریکی بود، بخرد. نورس اکنون یاد گرفته بود که چگونه زرورق شیرینی را جدا کند و چگونه چوبک آن را در دست کوچکش جا بدهد وچگونه محتوایش را آهسته آهسته اما با لذت فراوان بمکد. همان طور که شیرینی را می مکید، به صورت پدرکلان پیرش نگریست، قیافهء تعجب آمیزی به خود گرفت وگفت: او او ! بادست دیگرش به عینک های جدید او دست کشید وبدین ترتیب خریدن عینک های جدید رابرای پیرمرد تبریک گفت. پیرمرد روبه حشمت نموده ، پرسید:

- کاروبارتان چطوربود، درین جا چه گپ ها بود؟ بی بی حاجی از شفاخانه آمده است یانه ؟

- در کار، خیروخیریت بود. امروز بته های خشک خشخشاش را از زمین می کندیم. چندین جریب زمین است که بته های خشک در آن از پارسال مانده وبیخ آن به زمین خشک فرو رفته است. کشیدن آن اززمین برای آدم ناخن وانگشت نمی ماند؛ اما من وداوود حیران مانده ایم که آدم پول داری مانند صاحب زمین، چه ضرورت داردکه مانند ما بته های خشک را اززمین بکشد ودستانش آبله کند وخون شود. مگر وقتی که داوود به مزاح از وی پرسید که چه جبر وستم است که تو با وجود صدها جریب زمین شخصاً کار می کنی، گفت: کارکردن برایم مرض شده است. ازبیکاری بدم می آید، وانگهی اگر قدرپول رانفهمد، چگونه پول هایش را نگاه کرده وآن ها را زیاد خواهد ساخت.

حشمت دستان نورس را که اینک با شیرینی آغشته شده بود، با دستمال کاغذی پاک نمود و به صحبتش ادامه داد: بی بی حاجی را، ماری جان فرخ از شفاخانه آورد. شکر خوب است ورویش را پانسمان کرده اند. من وپروین به عیادتش رفته بودیم. وضع صحی اش قابل تشویش نیست. دیگردراین جا کدام گپ تازه یی نیست. تنها آقای "کمراد" جواب منفی گرفته است. راستی بابه جان، عینک تان مبارک باشد، بسیارمقبول است.

پیرمرد و داکترياسین از شنیدن این خبر که آقای "جانسن" جواب منفی گرفته است، به شدت متأثر شدند. مسترجانسن مرد چهل ساله سیاه پوست انگولایی بود

www.takbook.com

که با هر کسی که مقابل می شد به او کمراد (رفیق) خطاب می کرد. دهن بزرگش باز می شد، دندانهای سفیدش برق می زدند، با آوازبلند می خندید ومی گفت: هلو هلو کمراد ومی گذشت. جانسن همیشه سگرتی بر لب داشت، به طوری که رحمت پیرمرد به یاد نداشت که در طول این سه سال، روزی سگرت از کنج لب آقای جانسن دور شده باشد ویا خنده ازلبانش. آدم بی قید، بی تکلف، متواضع وافتاده یی بود. تک وتنها می زیست. گاهگاهی گیتار می نواخت ؛ ولی هیچگاهی مست نمی کرد وعربده نمی کشید. کمراد جانسن برای پیر مردقصه کرده بود که پیش از آن که پایش به حوادث سیاسی کشورش کشانیده شود، مزرعهء کوچکی داشت. دهقانی می کرد واز آن "خاک خوب" محصول خوبی بر می داشت که برای گذران زنده گی او وهمسر وپسر ودخترش کافی بود. کمراد جانسن که از خانواده اش صحبت می کرد، کوشش می نمود که اشک هایش جاری نشود، درعوض خنده می کرد وبا خنده می گفت، از وقتی که کشورش راترک کرده وگریخته است، هیچ اطلاعی از خانواده اش ندارد. می گفت نمی دانم "نبیلا" خانمم در کجاست وچه می کند، همان طوری که نبیلا هم نمی داند من زنده ام یا مرده؟ البته کمراد برای رحمت نگفته بود که چرا گریخته وچه گرفتاری هایی دارد و چرا نمی تواند از همسر وفرزندانش احوال داشته باشد وپیرمردهم سنت اردوگاه نشینان را محترم دانسته، هیچگاهی ازوی درآن مورد ها پرسشی نکرده بود.

پیرمرد به خاطری از شنیدن جواب منفی آقای جانسن متأثر بود که وی را مانند شرما از سه سال به این سو می شناخت. روزها باهم درقطارهای طولانی حضور وغیاب و یا جیرهء صبح وشام ایستاده وکنده به دوزخ برده بودند. وهردو به یکسان داغ بی وطنی وبی سرنوشتی را دیده وچشیده بودند. اماتأثر داکترياسين علت دیگری داشت:
در آن اردوگاه رسم بر آن بود که هرکسی که صبح از خواب برمی خاست، اولین پرسشش این می بود که چه کسی "قبول" شده ویا چه کسی "رد" وچه کسی را دوباره به کشور زادگاهش "دیپورت" یا دوباره می فرستند. اردوگاهیان هم برمبنای همین خبرها، آینده وپس منظرزنده گی خود را حدس می زدند. حالا هم اگرچه جواب منفی کمراد جانسن به سرنوشت داکترياسين هیچ ارتباطی نداشت؛

www.takbook.com

ولی تأثیرات ژرف روحی آن در چهرهء داکتریاسین چنان پیدا بود که از چشم تیزبین حشمت پنهان نماند. داکتریاسین فکر می کرد که هنگامی که دستگاه دادگستری برای کسی ازآن اردوگاه جواب رد بدهد، بنابرمناسبت های نامعلومی برای او سایرین نیز تا مدتهای مدیدی جواب رد خواهد داد. البته این تنها داکتریاسین نبود که چنین می اندیشید، سایر زاغه نشینان نیز چنین می اندیشیدند و بلافاصله این جمله در سرتاسر اردوگاه طنین می افگند:

- جواب های منفی چالان شده ...

اما هنگامی که به کسی جواب قبولی داده می شد، گل ازگل زاغه نشینان می شگفت وبه این باورمی رسیدند که در عدالت دستگاه قضایی نباید تردیدی به خود راه دهند. بنابراین همان روز آوازه می افتاد که وزارت عدلیه تصمیم گرفته است تا همه را قبول کند وجواب مثبت دهد. پس همین که به همدیگر می رسیدند، چه آشنا می بودند وچه بیگا نه می گفتند: جواب های مثبت هم شروع شد. ان شاءالله همه ما قبول می شویم.

ولی واقعیت این بود که جواب رد ویا قبولی کسی به کس دیگری ارتباط نداشت. زیرا جواب ها را ازروی کیس ها یا قصه هایی که مهاجرین در نخستین لحظهء تسلیمی شان به پولیس گفته بودند، می دادند. دستگاه دادگستری در تصمیم اش هرگز برکسی ترحم نمی کرد. مستنطق سیاههء اعمال هریک را درداخل کمپیوترش جای می داد وقاضی قضاوت می کرد.

نورس با مکیدن شیرینی چوبک دار که اینک آخرین بقایای آن را لیس می زد، با همان منطق طفلانه اش دریافته بود که اگر دیروز عینکی را شکسته وتنبیه نشده است، اینک دوست پیرش بدیل آن را که شکیل تر ومقبول تر است پیدا نموده است، پس تنبیهی در کار نیست. دنیا دنیای بشکن بشکن است. پس هرچه را که به دستت رسید، بشکن. شاید به همین خاطر بود که چوبک شیرینی را شکست وبه دور افگند. سپس چشمانش پت شدند وبر زانوان پدرکلانش به خواب خوشی فرو رفت.

www.takbook.com

بخش چهارم

پیرمرد و مانیفست

پیرمرد پس از خوردن غذا وتصفیهء حساب وکتاب با داوود که عرق ریزان از بازی فتبال برگشته ودستمزدش را روی میز نهاده، عینک وی را تبریک گفته ورفته بود، در بسترش دراز کشیده وبه سقف اتاق تنگ وتاریک خود می نگریست. ولی چون سقف اتاقش دستک نداشت تا دستک هایش راحساب کند، ناگزیر گاهی به تلویزیون کوچکی که چهار وجب پایین تراز چت درکنج اتاق نصب کرده بودند، می نگریست ، گاهی به همان جنتری کهنهء دیواری که ازمیخ کجی آویزان بود وزمانی هم به رف کتابی که کتاب های انگشت شماری داشت، خیره می شد. دردیوار های لرزان اتاق عکس وتصویری وجود نداشت که به آن ها بنگرد. شیشه های پنجرهء کوچک نیز آن قدر پایین بودند که پیرمرد به راحتی بتواند به آسمان چشم بدوزد وببیند که ستارهء بختش سوسو می زند یا به خواب گران فرو رفته است؟ از اتاق شرما هم سمفونی همیشه گی پخش نمی شد. معلوم نبود که در این سرشب شرما به چه کاری مشغول است. آیا می ترسید که اگر کارش را شروع کند، روشنک باردیگر شکایت کند ویا این که از پیکرتراشی خسته شده بود. به راستی هم چه قدر وتا چه وقت آدم می تواند به کار یک نواخت بپردازد. شب وروز بنشیند وپیکره بسازد. آخر این هم شد کار؟

از اتاق همسایهء دست راستش "ژوانا"، بانوی کوتاه قد، سرخ وسفید وفربه بلغاریایی وشوهرش "ایوانف" صدای خُروپف بلندی به گوش می رسید ومعلوم بود که آنان پس ازخوردن غذای سنگین ومتمتع شدن ازهمدیگر، به خواب خوشی

www.takbook.com

فرو رفته واکنون هفت پادشاه وهفت وزیر را به خواب می بینند. آندو سه ماه می شد که به اردوگاه آمده بودند وپیرمرد نمی دانست که درکشوری که نه جنگ است ونه سلطهء مذهب وکلیسا حاکم ومردمش جنگ سرخ ایدیولوژی هارا مدت ها می شود که پشت سر گذاشته اند، چرا و چگونه گذراین زن وشوهر که درروزروشن ودرمحضر همه لب برلب یکدیگر می گذارند، به این اردوگاه افتاده است.

با اندیشیدن به علت فرار آن زن وشوهر، واژهء فرار در ذهن پیرمرد شکل گرفت، برجسته شد، قامت برافراشت وناگهان به سوالی مبدل شد. پیر مرد از خود پرسید: تو چرا فرار کرده ای؟ در این جا در میان این چهاردیواری لرزان چه می کنی وچه می خواهی؟

آه بلندی کشید وناگهان چشمانش به همان کتاب کوچک سرخ رنگی افتاد که در روی جلدش نوشته بودند: مانیفست. کتابی که در گوشهء رف بود واز دیرباز اورا به سوی خود می کشایند. رحمت از جایش برخاست، کتاب را گرفت، گرد وغبار روزگار را ازچهره اش زدود. کتاب را ورق زد، نگاه گذرایی به عناوین آن انداخت ، دو سه صفحهء آن را خواند وسپس کتاب را بست، به فکر فرو رفت وباخود گفت این همان برنامهء مارکس وانگلس است، همان برنامه یی که هنگام مرگ مارکس چونان سمفونی دلپذیر در جوامع اروپایی طنین انداز بود. همان برنامه یی که پیشرفت وترقی را با منافع فرودستان جامعه همنوا می پنداشت وسال ها پس از مرگ او در قارهء آسیا نیز ره گشود وعاشقان سینه چاک فراوانی یافت. آه ، اما چه واقع شد چه پیش آمد که پس از مدت ها برخیزم ولای این کتاب را بگشایم؟ آیا عدم تمایلم برای خواندن دوبارهء این کتاب در درازای این سه سال این نبود که این برنامه بلندبالا در جهان امروزی با دسایس دنیای سود وسرمایه به ناکامی انجامید ودیگرکسی تصورنمی کند که جنبهء تطبیقی پیدا کند؟

پیرمرد هرچه کوشید تا برنامه مارکس وانگلس را با برنامه "حقوق بشر" مقایسه کند و بفهمد که کدام مواد مانیفست باحقوق بشر تضاد دارد، چیزی پیدا کرده

www.takbook.com

نتوانست. در عوض کبوتر خیالش به پرواز در آمد وبه سال هایی که برای نخستین باربا مانیفست آشنا شده واین برنامه بی نظیر را خوانده بود، اندیشید:

***

میرزاعبدالله وفات کرده بود وماما "عتیق" نمی خواست تا رحمت الله و برادرش "عثمان" بیشترازاین درآن روستای دورافتاده زنده گی کنند وفاصله ده تا شهر کابل را هرروز برای رفتن به مکتب عالی حبیبیه طی نمایند. از طرف دیگر پس از مرگ میرزا عبدالله، مادر رحمت نیزهیچ گونه دلچسپی یی برای اقامت بیشتر درده نداشت. او می خواست که دخترهایش "فرخنده" و " فرزانه" نیز مکتب بخوانند واز فیض علم ودانش بی بهره نمانند.

هنوز چند ماهی ازمرگ پدرش نگذشته بود که خانه وزمین هارابه بهای خوبی فروختند وخانه دیگری در منطقهءشاه شهید کابل خریدند. بقیه پول را ماما عتیق به نزد تاجری به مضاربت گذاشت که از مفاد آن وکرایهء خانه یی که در کوچه آهنگری داشتند، می توانستند به خوبی زنده گی کنند وبه درس وتحصیل ادامه بدهند.

اگرچه رحمت الله، شیوهءزمین داری را از پدر نیاموخته بود؛ ولی در عوض زنده گی درده، معاشرت با دهقانان تهیدست ومردم فقیروبینوای آن جا، رحمت را با دردها وآلام مردم آشنا ساخته بود. میرزاعبدالله به عوض زمینداری به او یاد داده بود که چگونه می تواند مردم رادوست داشته باشد وبه خاطر رهایی ونجات آنان از ستم آدم هایی همچون ملک سکندر ویا حاجی شمس الدین، مبارزه کند. نیمه شبی که پهلوان عارف ده را ترک می نمود، هرگز فراموشش نمی شد. همان شب بود که پس ازرفتن پهلوان، پدرش به ماما عتیق گفته بود: "این هم نمونهء دیگری از ظلم وستم اربابان زور وقدرت. ببین که بااین جوان عاشق چه می کنند؟ از زادگاهش طردش می کنند تا رازشان پنهان بماند ورنه سربه نیستش می کنند. مگردوست داشتن گناه است؟ بلی برادر این ستم است. ستم طبقاتی. این ستم را باید شناخت وریشه های آن را باید قطع کرد."

از میرزاعبدالله برعلاوهء آن حرف ها واندرزها وافکار واندیشه ها ی گران بهاء، کتابخانهء کوچکی نیز برای رحمت وعثمان به ارث رسیده بود که آن کتاب ها را مانند گنج شایگانی دوست می داشتند ومحافظت می نمودند.

www.takbook.com

مقارن سالهای چهل بود که به کابل رفته بودند، همان سال هایی که بعضی ها آن را دههءدموکراسی می گفتند وبرخی ها بنا بر دلایلی دههء مشروطیت. سالهایی که به تناسب سالها ی پیشین نا آرام وبه تناسب سال های پسین آرام بودند؛ زیرا هرچه که بود، بازهم اگر کسی به کار سرکار غرض نمی گرفت وبه گفتهء رندان، شترهای سرکاری را رم نمی داد، کسی به کارش کار نداشت. یعنی یک نوع آزادی نیم بندی در گفتن ونوشتن واجتماعات مسالمت آمیزوجود داشت؛ ولی این در صورتی میسر بود که کرده ها وسنجه هایت با منافع خانوادهء حاکم در تضاد نمی بود.

درآن سالهایی که رحمت به مکتب حبیبیه درس می خواند، اگر از پل باغ عمومی می گذشتی و راهت را به طرف تکت فروشی شرکت هوایی آریانا که در مقابل کتاب خانه عامه کابل قرار داشت، ادامه می دادی، در دست راستت بالای تاقچه های دیوارهای کوتاه کلینیک مرکزی آن زمان شهرکابل، هزاران هزارعنوان کتابی را می دیدی که برای فروش چیده شده بودند وبازار گرمی داشتند. چند قدم بیشتربا انبوهی از دست فروشانی مواجه می شدی که انواع واقسام روزنامه وجراید رنگانگ داخلی را به فروش می رسانیدند: یکی داد می زد، پیام وجدان بخرید، دیگری می گفت: کاروان، کاروان... سومی چیغ می کشید: پرچم، تازه ازطبع برآمده، پرچم پرچم، بخرید. چهارمی وپنجمی فریاد می کردند: مساوات، شعله جاوید، گهیخ، پیام وجدان... دست فروشان تیترهای درشت این نشرات راهم می خواندند، یکی می گفت: نوراحمد اعتمادی از شورا رأی اعتماد گرفت، دیگری می گفت: رازهایی که لطیف هوتکی افشاء نموده است. سومی می گفت: بیانیه ببرک کارمل در شورای ملی ...

گرمی وداغی این بازارچنان بود که که هرعابر باسواد وکنجکاوی را برمی انگیخت تا دست به جیب ببرد ودست خالی به منزل برنگردد. به طرف چپ این بازار، پارک زرنگار موقعیت داشت. پارکی که به کانون پرشور بحث ها، سخنرانی ها و تظاهرات ضد حکومتی تبدیل شده بود. درهمین پارک وجاده های اطراف آن بود که میان جریان های سیاسی آن زمان، مناظره های شدید لفظی

www.takbook.com

وحتا تصادم های فزیکی رخ می داد و بینی ها خون می شد و حتا کله ها می شکست.

رحمت وخانواده اش درهمان سال هایی به کابل آمده بودند که در شورای ملی، بحث های داغی پیرامون مسایل حال وآیندهء کشور جریان می یافت ووکلا می توانستند، صدای اعتراض خودها رانسبت به تصامیم و اقدامات غیرملی حکومت به گوش اولیای اموربرسانند. ولی اگر درآن سال ها هوا وفضای شهر در این سوی شهر چنین بود، درآن سوی شهر هم ، کسانی زنده گی می کردند که به این همه شوروهیجان می خندیدند و بی خیال به سر می بردند. کسانی که آب شان سرد بود ونان شان گرم وپاتوق شان، کاباره ها ورستوران های مجللی که تازه شروع به کارکرده بودند. کسانی که تفرجگاه های شان دره های سبز وخرم پغمان واستالف وموکب شان موترهای آخرین سیستم بود. مردمی که فکر می کردند تا دنیا هست زنده گی به روی شان لبخند خواهد زد. بگذار احمق ها گلو پاره کنند و هرچه می خواهند بگویند.

دوسه سالی می شد که رحمت الله وخانواده اش از ده به شهر آمده بودند. رحمت سال اخیر مکتب را می گذرانید. همصنفان، همنفسان ویاران شفیقی یافته بود ومعلمین واستادان فاضل وفرزانه یی. یکی از آن استادان معلم جوانی بود که سیمای جذاب، چشمان پرفروغ وصدای پرطنین اورا رحمت تا همین اکنون به خاطر داشت. معلم اقتصادش را که کرتی برک وپتلون جیم وطنی می پوشید. کسی که هم آراسته بود هم پیراسته. او ساده سخن می گفت ونه تنها مورد احترام رحمت بود، بل دیگران نیز اورادوست می داشتند واحترام می نمودند. همین آموزگار بود که دراولین روزهای آغاز درسش، برای این که با شاگردانش نزدیک شود واعتماد آنان را به دست آورد ومشوره های سودمند برای آیندهء شان بدهد،بالای تخته سیاه چنین نوشته بود:
"دوست عزیز! رازدلت رابه من بگو، تنهابه من بگو، مطمین باش به هیچکسی آن را باز گو نمی کنم."
وهمین جملات ساده، صمیمانه وبی پیرایهء آن بزرگمرد، باعث شده بود تا سنگ بنای یک اعتماد وباور بزرگ بین آن آموزگار وشاگردانش گذاشته شود. رحمت

www.takbook.com

هم به او اعتماد کرده بود، به او نزدیک شده بود، راز ها ی دلش رابه او گفته بود، نوشته هایش را به او سپرده بود واز صحبتی که پدرش میرزاعبدالله با ماما عتیق نموده وگفته بود: در این کشور ستم طبقاتی وجود دارد، او را آگاه کرده بود؛ ولی معلم آزاده به رحمت چنین گفته بود:
"در کوره راه زنده گی با مشعل جهان بینی های سطحی، یکه وتنها راه پیمودن، خودرا به دام تذویر رهزنان عقل ودانش انداختن است وحکم خود کشی را دارد."

رحمت به خاطر می آورد که از طریق همین استاد والاگهر، برای اولین بار با همین برنامه یی که اکنون بالای میزش قرار داشت،آشنا شده بود. استاد گفته بود که گوهروجوهر این برنامه را عدالت اجتماعی تشکیل می دهد وبیان می کند که اگر تولید نعم مادی به صورت عادلانه بین مردم توزیع شود، فقر برای همیشه ریشه کن شده وبه ستم طبقاتی پایان داده می شود.

اما در آن شبی که سحر نداشت، این تنها مانیفست نبود که از بیاض خاطرات پیرمرد سر بیرون کرده بود. "سارا" هم بود. دختر زیبایی که در هر صفحهء آن خاطرات تلخ وشیرین، نام زیبایش رقم خورده بود.

پیرمرد از جایش برخاست. گیلاس آبی نوشید، سگرتی برایش آتش زد، مانیفست را به جایش گذاشت. پرندهء خیالش بازهم پر گشود، بال زد، پرواز کرد وپیرمرد را بار دیگر در همان سال های نو جوانی با خود برد:

رحمت وسارا:
سارا یکی از آن شاه دخترانی بود که مانند دختر زرین چشم بالزاک هرکسی که به سویش می نگریست، در فکر تصرفش می افتاد؛ ولی این دخترزرین چشم نبود، زرین مو وپاریسی نیز نبود، دختری بود که در قلب کابل به دنیا آمده بود. موهای سیاهی داشت وچشمانش هم سیاه بود. دختری بود که در نگاه درخشانش، هم غمزهء شیرین هم حالت افسرده وگریزان، هم بیم وهم امید وهم ترس وهم طلب به آسانی دیده وخوانده می شد. گیسوان نرم، ابریشمین وسیاهش تا کمرش افتاده وبا جلوهء دلاویزی می درخشید؛ به طوری که دل آدم می خواست بی

www.takbook.com

اختیار وبدون اجازهء صاحبش به آن ها دست بکشد ومتاعی را که مرغوب تر از ابریشم چین بود، لمس کند، ببوید وببوسد. گردن بلند، صاف وسپید او وبناگوش نقره فامش، دل ودین از کف می ربود وچهرهء ظریف وخوش ترکیب دخترانه اش که میزبان آن دوچشم دلفریب ومژگان به هم پیوسته بود، ازحقیقتی سخن می گفت: از این حقیقت که خداوند آن چهرهء زیبا را، تنها برای شکار دل ها ودین ها آفریده است. بگذریم ازبینی باریک ولب ودهن وچاه زنخدان او که هرکدام آیتی بودند از زیبایی وتکمیل کنندهء این شاهکارآفرینش . اما نگذریم ازپیکررعنا وبلند وخرام شیوایش که مانند اسمش بی عیب وبی غش وزیبا ودلربا بود.

سارا در مکتب "بلقیس" درس می خواند. بلقیس دختر پادشاه وشهین بود که مکتبی را به اسمش مسما ساخته بودند، تا معرف نیات بهی خواهانه و معارف پرورانهء ذات شهریاری وخانوادهء سلطنتی باشد. همین! دیگر هیچ حکمتی در کارنبود. زیرا که این بلقیس نه "زرغونه انا" بود ونه "ملالی" ونه "رابعه" بلخی یا " آمنه فدوی" . او نه شاعربود ، نه ادیب ونه جنگجو ونه قهرمان ونه حتا یک زن زیبا وبا دانش. هیچ بود. هیچ دیگر!

این مکتب که زمانی درآن جا مکتب میخانیکی کابل موقعیت داشت، ومقابلش دانشکدهء حقوق دانشگاه کابل، درست چند قدم دورتر از زیارت شاه شمشیره، همان قدس سره یی که با سربریده وبا هردودست شمشیر می زد وسرهای کابلیان نگون بخت را به جرم قبول نکردن دین تازه، ازتن جدا می کرد، موقعیت داشت. بنابراین آن مکتب را می شد به آسانی پیدا کرد واگر آدم کنجکاوی، دور از نظر چپراسی ها ی پیروعبوس وآزمند آن مکتب ازلای در نیمه باز آن به داخل مکتب می نگریست، انبوهی از دختران سیاه پوش را که چادرهای نازک ازململ سفید را بر گردن انداخته بودند، می دید که با چه شور وهیجانی دسته دسته وخیل خیل درصحن مکتب قدم می زدند، گفتگو می کردند، می خندیدند وسرمست ازبادهء غرور وجوانی وزیبایی خود بودند. یکی از این دختران سارا بود. سارای پری پیکر رحمت.
رحمت هرروز سارا را می دید. دختری را که با دستان سفید ولطیفش بکس زردرنگ چرمی مکتب را محکم گرفته، با همان قدم های کوچک ولی سریع

www.takbook.com

وموزون وخرام شیوا به مکتب می رفت ویا به خا نه برمی گشت. اگر رحمت صبح ها سارا را دیده نمی توانست، در عوض ظهر ها آن قدر انتظار می کشید تا سارا به پل باغ عمومی کابل برسد، نگاه گذرا، تصادفی وشرمگین او رابه جان ودل بخرد. سپس در پی او روان شود ووی را تا کوچهء سراجی کابل یا محلهء بوت دوزان برساند وتا هنگامی در نبش آن کوچه بایستد که دروازهء آبی رنگ منزل سارا باز وبسته وشود ونگار مهروی رحمت را از شر نگاه های اغیار پنهان نماید.

رحمت در سن وسالی بود که هیچگاه به مهمانی عشق نرفته بود. درست است که از سیمین خوشش می آمد؛ اما درآن موقع نوجوان هم نشده بود ومعنای عشق ودوست داشتن را نمی فهمید. وانگهی سیمین معشوقهء پهلوان عارف بود. معشوقهء دوست محبوبش. البته که رحمت نمی توانست با نگاه شهوانی به او نظر داشته باشد یا در خواب های شهوانی شبانه اش به او راه داده باشد. اما حالاعشق به سراغش آمده بود. عشق از راه رسیده بود ورحمت حضورعشق را در زنده گیش با گوشت وپوست وذره ذره ء وجودش احساس می نمود.

سارا دختری بود که ازظاهررفتار، طرزنگاه، سر ووضعش مناعت طبع و غرور وپاکدامنی ذاتی می بارید. کسانی که ازکنارش می گذشتند، از این که بایستند، یا سر برگردانند وبه دقت تماشایش کنند، ابایی نداشتند ورحمت که او را هرروز می دید، بارها با خود گفته بود: این دختربا این سروصورت وحسن ووجاهت، بیگمان در تمام شهر کابل بی نظیر است.

خیال سارا، هوای سارا، عشق سارا، اینک لحظه یی هم رحمت را رها نمی کرد. دیگردر هرجایی که می بود، سارا با او بود. چه در منزل، چه در مکتب. چه در خلوت وبا خویشتن بودن وچه درحضور دیگران. به طوریکه نمی توانست شب ها مثل همیشه راحت بخوابد وتا سحرخیال اورا در آغوش نکشد. باگذشت هرروز، محبت شور انگیز نسبت به او در قلبش ریشه می دوانید وهجوم های پیوستهء شهوات جنسی عنان اختیارازکفش می ربود. گهگاهی حسد بی دلیل برقلب او چیره می شد وزمانی غبارنا امیدی ، روحش را تیره وتار می ساخت.

www.takbook.com

در چنین حالاتی امید تصاحب اورا ازدست می داد. در چنین حالاتی رحمت فکر می کرد که دختری با این زیبایی وتشخص، بدون شک خواستگاران بی شماری خواهد داشت. خواستگارانی از طبقهء بالای جامعه. خواستگارانی دارای قصرها وخانه های زیبا وموترهای شورلیت ومرسیدس ونوکر وچاکر. از کجا هم معلوم که با یکی ازاین خواستگاران ثروتمند نامزد نباشد. ورنه چطور ممکن است که او در این عنفوان جوانی واوج زیباییش، به کسی نیم نگاهی نیفگند وبا غرور وتکبر مشهودی فاصله مکتب وخانه را طی کند.

این تصورات آتش به جانش می زدند، به هیجانش می آوردند ورحمت نگون بخت را با رقیب خیالی وناشناخته به جنگ وجدال مجبور می ساختند. رحمت هرروزی که از خواب برمی خاست ، با خود می گفت ، امروز برایش می گویم که دوستش دارم. معلوم می کنم که کسی درزنده گیش هست یا نیست؛ ولی روزها، هفته ها وماه ها می گذشتند ورحمت هرگز جرأت آن را نمی یافت که رودرروی او ایستاد شود و آن دو واژه قشنگ را برزبان بیاورد.

عاشق محجوب:

بدینسان روزها می گذشت ورحمت شب ها تا سحر- مانند همین امشب - ازاین پهلو به آن پهلومی غلتید، قسم های سخت و شدید می خورد وعهد های فراوانی با خود می بست ومی گفت، فردا برایش می گویم، همه چیز را می گویم. اسمش را می پرسم. قوم وقبیله و نام وشغل پدرش را می پرسم. برایش اعتراف می کنم که دوستش دارم. نه دیگرنمی توانم تحمل کنم. اما فردا که می شد، همین که به او می رسید، زبانش بند می آمد. صورتش سرخ می شد. دستانش می لرزید، بدنش می لرزید. سرافگنده می شد وخاموشانه وخجل راه رفته را طی می کرد. شب دیگر که فرامی رسید، ازخود می پرسید چطور خواهد شد، اگر نامهء عاشقانه به او بنویسم وبه دستش بدهم. ویا درپیش پایش بیفگنم؟ این فکر درذهنش قوت می گرفت وبه نظرش می رسید که بهترین راه حل را پیدا نموده است. پس ساعت ها می نشست، نامه های عاشقانهء ناول"ماگدولین یا در سایهء درختان زیزفون" را می خواند. یکی از نامه های شور انگیزعاشقانهء "استیفن" به "ماگدولین" را خط به خط، اقتباس می کرد، شعرعاشقانه یی را ضمیمهء آن می ساخت وبرگ سرخ

www.takbook.com

مرسلی را هم درلای نامه می گذاشت. پاکت را می بوسید، در جیبش می گذاشت وبا خود می گفت: این طوربهتراست. با دوکلمه که نمی توان حرف دل را گفت. آری، تنها همین نامه هاهستند که می توانند باآب وتاب، سوزها وگدازهای عشق راباز گو کنند.

پیرمرد، سگرت دیگری برایش آتش زد. وکوشش نمود تکه های ازآن اشعار دل انگیزی را که برای سارا می نوشت به یاد آورد. اما او اشعارزیادی نوشته بود. در هر نامه یی از یک شاعرکه حالا یادش رفته بود. اما شگفتا که هنوزهم پس از گذشت بیشتراز سی سال برخی رکنها وبیت ها از این سروده های نادر نادر پور به خاطرش مانده بود:

بی تو، بی تو ای که دردل منی هنوز
داستان عشق من به ماجرا کشید
بی تو لحظه ها گذشت وروز ها گذشت
بی تو، کار خنده ها به گریه ها کشید.

صبح که می شد، رحمت با نامهء پر از راز ونیاز وشعر وگل به ملاقات سارا می شتافت. بازهم دل ودستش می لرزید. تردید در قلبش راه می یافت. نمی دانست چه بگوید وچگونه نامه اش را، نامه یی را که با خون دل واشک دیده نوشته بود، به او بسپارد. بارها دم کوچهء سراجی می ایستاد. منتظر می شد، آن قدر منتظر تا دروازهء آبی باز شود. دروازه که باز می شد وسارا پا به کوچه می گذاشت، مثل همیشه نگاه گذرایی به رحمت می افگند وتا رحمت به خود می آمد، درمیان ازدحام صبحانهء مردم گم می شد ومی رفت. رحمت می دوید وبه سختی اورا پیدا می کرد. کوشش می نمود شانه به شانهء او راه برود. ودر همان اثنا، نامه را به دستش بدهد؛ ولی جرأتش کفایت نمی کرد. زیرا که نه راه ورسم رندان را می دانست ونه شیوهء هرزه گان را. به پل باغ عمومی که می رسیدند، دیگر دیر می شد. دختر می رفت ورحمت چاره یی نمی یافت جز آن که نامه را ریزریز کند و به دریای کابل انداخته با قلب گرفته وخاطراندوهگین راهی مکتب شود.

www.takbook.com

شبی نامه یی پرازسوز وگدازدیگری نوشت وصبح که شد، درساعت معین به نزدیک دروازهء آبی منزل سارا رفت ونامه را در پیش روی دروازه گذاشت. لختی بعد سارا بیرون شد. نامه را دید ولی خم نشد ونامه را برنداشت. راهش را گرفت ورفت ورحمت را در میان موجی از تعجب، یأس وسرخورده گی رها کرد.

اما از این عشق یک طرفه، دوسه نفراز همصنفان رحمت خبر داشتند. مسجدی نیز که درآن هنگام دانشجوی دانشکدهء زراعت دانشگاه کابل بود، از این راز با خبربود. مسجدی هرقدر کوشش کرده بود تا جرأت وشهامت رحمت را در وجودش بیدار کند، فایده یی نبخشیده بود. عاقبت یک روز به رحمت پیشنهاد کرده بود که اگر اجازه بدهد، به سارا بگوید که چگونه رحمت به طورنا محدودی اورا دوست دارد ومی پرستد. ولی رحمت می گفت، نه . اگر تو بگویی، آن دختر می رنجد ومرا آدم ترسویی تصور می کند.

این شوریده گی وآشفته حالی های روح وروان رحمت مدت ها دوام کرد. به طوری که طنین زخمهء عشق درسرتا سر وجودش نواخته می شد ولحظه یی اورا آرام نمی گذاشت.

***

آن روز، در چوک جادهء میوند شهرکابل تظاهرات خشونت باری در جریان بود. از شاگردان مکتب گرفته تا محصلین دانشگاه کابل واز کارمندان دولت گرفته تا بازاریان ورهگذران درآن جا جمع شده بودند. مظاهره به خاطربزرگداشت از خاطره ویادبود جوانانی که درتظاهرات (سوم عقرب) دوروز پیش کشته ویا زخمی شده بودند، برپا شده بود. تظاهر کننده گان در نظر داشتند که پس از ایراد سخنرانی ها ودادن شعارها به چند دسته تقسیم شده ومارش کنان به سوی مساجدی که فاتحهء جوانان کشته شده گرفته می شد، بروند و فاتحه بگیرند. جوانی بالای سکوی سپاهی گمنام بالا شده، بلندگوی دستی را به دهن خود نزدیک ساخته وبا صدای بلند شعار می داد:

- مرگ برقاتلین حسن خیاط ، مرگ بر قاتلین شکرالله وعبدالرب! مرگ!

جمعیت با وی هم صدا شده وفریاد می زدند: مرگ ، مرگ ...

www.takbook.com

- مرگ براین نظام فاسد وستمگر.
- مرگ، مرگ، مرگ ...
- نابود باد ارتجاع، نابود باد امپریالیزم، نابود باد فاشیزم ...
- نابود باد، نابود، نابود...
- مرگ برسرداروئی قاتل که امر فیر را داده است...
- مرگ، مرگ، مرگ...
- ما خواهان گرفتاری قاتلین هستیم . قاتلین باید محاکمه شوند. مرگ بر قاتلین!
- مرگ ، مرگ ، مرگ ...
- زنده باد همبسته گی مردم افغانستان .
- زنده باد، زنده باد...

جمعیت ، لحظه به لحظه بیشتر می شدند. عکس های انگشت شماری ازمقتولین برسکوی سخنرانی بلند می شد. در تکه های سرخ وسیاه نیز، شعار هایی با خطوط برجسته به زبان های دری وپشتونوشته بودند. هیجان جمعیت، لحظه به لحظه بالامی رفت. مشت ها گره می خوردند، چهره ها خشمگین تر می شدند وبه نظر می رسید که دیگ انتقام وخون خواهی تظاهر کننده گان با گذشت هرلحظه جوشان ترمی شود. سخنان جوانی که بازویش را گچ گرفته بودند وپیشانیش را با تکه ململ سفیدی بسته بودند، بیشتر ازپیش به آتش خشم وکینهء جمعیت دامن می زد:

- من از حکومت می پرسم، گناه من چه بود؟ به جز از قلم وکتاب، کدام اسلحه یی درنزدم بود؟ دوستان ببینید که چگونه سرم را با دندهء چوبی شکستانده اند وبازویم رابا مرمی شگافته اند. ما چه گناهی داشتیم به جز این که می خواستیم در جلسهء رأی اعتماد به صدراعظم دوکتور محمد یوسف اشتراک کنیم. تقاضا کرده بودیم جلسه علنی باشد. آخر ما محصلین دانشگاه هستیم وبه اساس قانون اساسی کشورحق داریم درفعالیت های سیاسی شرکت کنیم وببینیم دراین کشورچه می گذرد.اماشما دیدید که یک اردو را حرکت دادند وامرکردند تا بالای ماحمله کند.

شماخود دیدید که مرمی ها مانند باران می بارید، چندین نفر کشته شدند، ده هانفر زخمی شدند وسرک پیش روی شورای ملی را خون گرفت. شما خود دیدید که صدها نفر زیر پای شدند، دست ها وپاهای بسیاری شان شکست. اما این فاشیست

www.takbook.com

ها به امر آن فاشیست بزرگ خود هنوز هم فیر می کردند، هنوزهم می زدند وخون می ریختند. چرا؟ این چگونه دموکراسی است؟ بلی دوستان ما باید حق خودرا بگیریم. اما برای گرفتن حق مان، باید متحد شویم. یک پارچه شویم، همبسته شویم تا حق خود را خواسته بتوانیم. درغیر آن دولت امر دستگیری قاتلین حادثهء پریروزرا نمی دهد، آن ها را محاکمه نمی کند. بار دیگر بالای ما وشما حمله خواهد کرد وصدها دانشجو وشاگرد بی گناه را به خاک وخون خواهد کشانید...

اگرچه رحمت در صفوف آخر مظاهره چیان ایستاده بود؛ ولی آن جوانی را که این سخنان را ادأ می نمود به خوبی می شناخت. او همان مسجدی دوست ورفیق دوران کودکی اش بود که اکنون یکی ازهواخواهان سازمان سیاسی نوپا به نام حزب دموکراتیک خلق افغانستان بود. سخنان مسجدی که با شعارهای مرگ بر قاتلین، مرگ برخاینین، مرگ برفاشیسزم وراسیزم، پایان یافت، جمعیت را خشم توفنده یی در بر گرفت. چهره ها غضبناک تر شدند واحساسات ضد دولتی به اوج خود رسید. در اوج همین هیجانات تند واحساسات آتشین بود که یکی دیگر از بر پا کننده گان تظاهرات بلند گورا از مسجدی گرفت وگفت:
شاگردان عزیز ومحصلین آگاه، کارگران، ماموران وزحمتکشان وطن! با تایید کامل سخنان رفیق مسجدی عزیز، می خواهم به شما بگویم که همین حالاخبر شدیم که غند ضربه وتولی سوار قوماندانی امنیه، برای برهم زدن این مظاهره وجلوگیری از فاتحه گیری همرزمان شهید مان، به این طرف حرکت داده شده وپس ازچند لحظه یی به این جا خواهند رسید. بنابراین از شما دوستان وهمرزمان عزیز می خواهم تا صفوف تان را فشرده سازید، باسنگ ها وخشت ها وچوب ها وهرچیزی که دم دست تان است، مسلح شوید وبر فرق دشمن بکوبید. مگذارید که دشمنان دموکراسی، این قاتلین همرزمان بی گناه مان، ما را متفرق سازند و بر مراد پلید خود پیروز شوند. نگذارید که قاتلین ...
سخنان او هنوز تمام نشده بود که ناگهان آن جمعیت خشمگین باسنگ وچوب وکلوخ که معلوم نبود چه طور در آن لحظات کوتاه به دست آورده اند، مسلح شدند و برای مقابله با دشمن آماده گردیدند.

www.takbook.com

غند ضربه وتولی سوار رسیدند، راه ها مسدودشدند، دکان ها بسته گردیدند. دکانداران وبازاریان وتماشاکننده گان مظاهره، گریختند. پولیس های کلاه سفید پوش وچماق به دست، در میدان وسیع پیش روی آبده میوند، صف بستند. صف آرایی تکمیل شد. صفی که به جز از کتاب وقلم وچند تا سنگ وچوب وکلوخ، اسلحهء دیگری نداشتند وصف دیگری که با دندهء چوبی وتفنگ وبرچه مسلح بودند واز بلند گوی فرماندهی پولیس که در بالای موترتیزرفتاری نصب شده بود، اخطار می دادند که هرچه زودتر متفرق شوید. اما مظاهره کننده گان وقعی نگذاشته، همچنان شعار می دادند، مرگ بر قاتلین، مرگ بر مزدوران آن ها، مرگ برکاسه لیسان حکومت ستمگر، مرگ بر جنرالان فاشیست، مرگ... لحظهء تصادم نزدیک بود وهردو صف به شدت عصبانی وتحریک شده بودند. قوای دولتی نزدیک ونزدیک تر می شدند وحلقهء محاصره تنگ تر می گردید. چند عراده موتر آب پاش که درپیشاپیش غند ضربه قرار داشت نیز به مظاهره چیان نزدیک می شدند. اشپلاق ها وبلند گوهای پولیس به صدا آمده بودند. وبه نظر می رسید که حاکم شهر کاملاً برافروخته شده وتا هنگامی که این مظاهره راسرکوب نکند، آرام نخواهد گرفت. موترهای آب پاش که شروع به ریختن آب بالای جمعیت نمودند، ناگهان همان صدایی که دستور مسلح شدن مظاهرچیان را داده بود ، با صدای بلندی گفت:

ـ حمله کنید، بزنید این وحشی ها را، این فاشیستان را. بزنید، بزنید این نوکران سردار را. به پیش رفقا!

بارانی از سنگ وخشت وکلوخ بالای پولیس هایی که نزدیک می شدند، باریدن گرفت. چند تا پولیس به زمین افتادند. کلاه سفید پوش ها نیز حمله کردند، اسپ های سرکش چهار نعل تاختند. اسپ ها شیهه کنان می دویدند، میل می کشیدند، لگد پرانی می کردند، مردم را زیر پا می کردند و پولیس های کلاه آهنی پوش، با چماق ها ودنده ها ودیپچیک های تفنگ جمعیت را می زدند. باران مشت ولگد و دنده برقی بود که بر سر مردم فرو می آمد. چماق ها و قنداق ها دراین جا دهنی را می شکستند وآن جا فرق سری را می شگافتند.

www.takbook.com

مردم را چنان می زدند که خون ازدهن وبینی شان جاری می شد. پولیس ها می گفتند: حرامی ها، از دست شما پدرلعنت ها دوشب ودوروز است که خواب نکرده ایم. آخر شما چی می خواهید؟ پولیس لاغر اندامی که یک دانشجوی چاق وفربه را دستگیر نموده بود واورا به قصد کشت می زد، می گفت: بچهءسگ، کونی حرامزاده، بازهم مظاهره می کنی؟ زدن زدن ادامه داشت. فیرهای هوایی شیشه های کلکین ها را می شکستند. حمله شدت می یافت. صدای شکستن چوب، کوبش سنگ، صدای مشت ولگد وصدای گریه وزاری بلند وبه آسمان می رسید. خون ها بود که می ریختند وپا ها بود که می گریختند وبوت ها وقلم ها وبکس ها وکتاب ها بود که بر جا می ماندند.

در همین محشرکبرا، دختر سیاهپوشی، ناگهان از میان انبوه دختران گریان ووحشت زدهء مکتب ها بیرون دوید وبا قوت تمام بوتل رنگ قلم خود را بر پیشانی یکی از همان چماق به دستان کوبید. بوتل شکست، پاش پاش شد. تکه تکه شد. وصورت مرد چماق به دست با رنگ قلم ورنگ خون آغشته شد. دختر نتوانست به نزد همصنفانش باز گردد. زیرا که چماقی بالا رفته وبر سر دختر فرود آمد واورا نقش زمین ساخت. دخترآخی گفت، چیغی کشید واز هوش رفت. اسپ سرکش چماق بدستی که دختررا زده بود، رم کرد، اسپ ها ی دیگر نیز رمیدند و این طرف وآن طرف چهار نعل تاختند. گریزگریز آغاز شد. ودر همین هنگام دستان قوی وزورمند جوانی، دختر را مانند پر کاهی از زمین بلند کرد، بردوش گرفت وبا استفاده از آن بی نظمی، دوان دوان تا کوچهء علی رضا خان رسانید. جوان در مقابل دکان حسین علی شیریخ فروش توقف کرد و دختر را به دکان بالا نمود وبه زمین گذاشت. آن جوان رحمت بود وآن دختر، معبود او سارا.

رحمت که حسین علی را می شناخت، به کمک او سروصورت خون آلود سارا را شست. زخم کوچک سرش را با پارچه یی بسته کرد. سارا را به اتاقک اندرون دکان برد. وبالای دوشکی که حسین علی آن هزارهء عیار کابلی، گهگاهی بالای آن درازمی کشید، خوابانید. رحمت دستان لطیف سارا را در دست گرفت وبه مالیدن آن پرداخت. به صورت دلفریبش خیره شد وبا خود

www.takbook.com

گفت: خدایا این دختر چه قدر زیباست. چه قدرملیح است. از سر تا پای وجودش گرمای عشق وهوس وخواستن برمی خیزد. اما عشق ورزیدن به او، در برکشیدن وبوسیدن او هم کار آسانی نیست. صدها رازورمز می خواهد وجرأت وشهامت که ، من در خود سراغ ندارم.

در همین افکار بود که دختر صدای باز شدن آب ولایتی یا سودا واتر را که حسن علی با شگردخاصی باز ودربرابر مشتریانش می گذاشت، شنید. چشمانش را بازکرد ونگاه حیران خود را به جوانی که مقابلش نشسته ودستش را دردست داشت، دوخت. دختر آهی کشید، دستش رابا ملایمت از دست حامی خویش بیرون کرده، بر فرق سرش برد. محل زخم را دست زده واز دردی که می کشید، چهره اش درهم رفت. دختر باردیگر به سیمای جوانی که در برابرش نشسته بود ورنگ به چهره نداشت، نگریست. سپس نگاهی به فضای اتاق کوچک وبوتلهای آب ولایتی انداخت. تعجب کرد ووحشت وهراس در چهرهء سپیدش ظاهرشد. نیم خیز شد وبه جستجوی چادر سفید مکتبش، به چهار طرفش نگریست. چادر را بالای پاهایش یافت، چادر را به سرکرد وآرام آرام به خاطرش آمد که چه واقع شده بود. یادش آمد که چگونه بوتل رنگ قلمش را به روی آن پولیس بی حیا زده بود و پس از آن که برفرقش نواخته بودند، دنیا در نظرش تاریک شده بود. پس از آن به یادداشت که کسی اورا به دوش انداخته ومی دوید. دلش خواسته بود که چیغ بزند. تصور کرده بود که همان پولیس اورا به دوش گرفته و به او تجاوز می کند. اما هرچه می کرد، فریادی از گلویش خارج نمی شد. حالا دختر به زودی پی برد که همین جوانی که چهره اش آشنا است ، وی را به دوش گرفته، ازمعرکه نجات بخشیده، زخم سرش را بسته کرده و با کمال محبت به سویش می نگرد. به همین خاطر، با نگاه حقشناس ونوازشگری به چشمان ناجی خویش نگریسته وبا صدای ضعیفی گفته بود:

ـ نام من سارا است . در مکتب بلقیس درس می خوانم. صنف ده هستم. شما کی هستید؟ این جا کجاست؟

ـ اسم من رحمت است. رحمت الله است. در مکتب حبیبیه درس می خوانم، شما در مظاهره بودید. در نزدیک همین کوچه بالای سرک عمومی ایستاده بودید. نمی دانم چه شد که ناگهان بوتل رنگ قلم تان را ازبکس بیرون کردید، دویدید وبه

www.takbook.com

روی پولیسی که بالای اسپ نشسته بود، زدید. پولیس شما را با چوب دست داشته اش زد ومجروح ساخت. شما بیهوش شدید. من از دور ناظراین صحنه بودم. به مشکل خودرا به شما رسانیده وشما را به این جا رسانیدم. این جا دکان شیریخ فروشی دوستم حسین علی است. تشویش نکنید، هیچ گپ نیست. ان شاءالله به زودی خوب می شوید. خوب شد که به خیر گذشت...

- پس شما مرا نجات بخشیدید. نمی دانم از شما چگونه تشکر نمایم.
- قابل تشکر نیست.من وظیفهء خود رادرمقابل یک همشهری ام انجام داده ام . وانگهی شما را از مدت ها پیش به این سو می شناختم. هرروزشما را می دیدم، زیرا راه هردوی ما، یکی بود. تنها نام شما را نمی دانستم. اما راستی شما چه نام قشنگی دارید.

سارا با شنیدن این سخنان صادقانهء رحمت، به چهره اش دقیق شد وناگهان به خاطر آورد که بلی این همان جوان محجوب بی دست وپا وپاسبان همیشه گی اوست که هرروزصبح وظهردرپی اش روان می شود؛ ولی هرگزمزاحمش نمی گردد. یادش آمد که بارها خواسته بود، برگردد واز وی خواهش نماید که یا دست از تعقیبش بردارد ویا حال دل بگوید وهدفش را ازاین کار بیان کند. ولی فکرکرده بود که مادامی که جوان مذکور یک کلمه هم با او حرف نزده ومزاحمتی ایجاد نکرده است چرا اورا آزرده بسازد. ببین که این جوان را چه شده، چطور دست وپای خود را گم کرده، زبانش لکنت پیدا کرده، چهره اش سفید شده وچشمانش را به زمین دوخته است. آه که چه جوان نجیبی، چه قدر باتربیت وعیار. خود را به آب و آتش زد ومرا به دوش گرفت. وبه این جا رساند. خدا می داند چه قدرمانده شده. حالاهم چادرم را بالای پاهایم انداخته ودستانم را مالش می دهد. خدایا این جوان چه قدربا نزاکت است.

رحمت، گیلاس نوشیدنی سرد وگوارایی را که حسین علی آورده بود، برایش پیش کرده وگفت:

- بنوشید. شربت است. حال تان را بهتر می سازد.

سارا تشکر کرد، جرعه یی نوشید واز رحمت پرسید: شما درکدام صنف درس می خوانید، آیا شما را هم به زور در مظاهره آورده بودند؟

www.takbook.com

رحمت گفت: من صنف دوازده هستم. ما را کسی مجبوربه مظاهره کردن نساخته بود. محصلین دانشگاه کابل وشاگردان مکتب ها که ساعت یازده بجهء صبح درپیش روی مکتب ما رسیدند وشروع کردند، به دادن شعارها، ما نیزمکتب را ترک کرده به آنان پیوستیم. درراه یکی گفت که سنگ وکلوخ بردارید.ماهم هرچه پیدا کردیم، در جیب ها وبکس های مان انباشتیم و به راه افتادیم.

سارا گفت: درپیش روی مکتب ما هم آمدند. مدیره صاحب به قوماندانی امنیه ووزارت معارف تیلفون کرد؛ تا جهت جلوگیری از نفوذ مظاهره چیان به مکتب، چند نفر پولیس بخواهد، اما کسی پیدا نشد. در همین وقت بچه ها و دخترها داخل مکتب شدند واز ما خواستند که روز فاتحه گیری شهدای سه عقرب است. باید همه مظاهره کنان به مساجدی که درآن ها فاتحه می گیرند، برویم. ما از صنف ها بیرون شدیم. من می خواستم خانه بروم؛ اما راه ها مسدود بود. ناگزیر با آنها به راه افتادم ودر آبده میوند که رسیدیم، در گوشه یی ایستادم. اما نفهمیدم که چرا یک دفعه قهر شدم وچون سنگ وکلوخ در اختیارم نبود، بوتل رنگ قلمم را به روی آن پولیس شکم کتهء اسپ سوار، پرتاب کردم

- اما شما چه خوب نشان گرفته بودید. آفرین تان. ولی بگویید چرا اورا زدید. آیا از قیافه اش بد تان آمده بود یا ازرفتارش.

سارا لبخندی زد وبا لحن شرمگینی گفت: از هردویش. مخصوصاً از سیل کردنش. او چنان به طرف من می نگریست که نزدیک بود با چشمانش مرا بخورد.

- بیچاره حق داشت. آخر شما بسیار زیبا هستید.
- آه شما چه می گویید، تعارف نکنید.

پس ازاین گفتگوی مختصر، هردو ساکت شدند. روز اول آشنایی بود، همان روزی که فقط با نگاه می توان از عشق وخواستن سخن گفت. روزی که قلب ها می لرزند وزبان ها لکنت پیدا می کنند. روزی که تنها وتنها نگاه ها، بار واژه ها را بردوش می کشند.

سارا گیلاس شربت سرخ رنگش را باردیگر بالا کرده، جرعهء دیگری نوشید وگفت: رحمت جان، بکس مکتبم چی شد، گمش کرده ام ؟ رحمت گفت، نه گمش

www.takbook.com

نکرده ای، در تمام این مدت در شانه ات آویزان بود. آن جاست. در پیش حسین علی. خاطرتان جمع باشد.

سارا از جایش برخاست وگفت، حالم بهتر شده، ساعت چند است؟ بعد به ساعت کوچک وظریف بند دستی اش نگاه کرد وگفت: اوهو سه بجه است. چه قدر ناوقت شده، باید هرچه زودترخانه بروم. خدا می داند که مادرجانم تاچه حد پریشان شده باشد. رحمت نیزسرش را به علامت موافقت تکان داد. از جایش برخاست وهردو در حالی که از حسین علی شیریخ فروش، تشکر نمودند، آن جا را ترک گفته قدم در کوچه گذاشتند.

سوار بر بال های عشق:

در کوچه وضع به حالت عادی برگشته بود. دکان ها باز شده وبازاریان باردیگر به بازار ریخته بودند. ازکافی ها وسماوارها ورستوران ها، صدای موسیقی بلند بود. موسیقی افغانی و هندی وایرانی. ارکسترها ونغمه ها وآوازهای رنگارنگی به نوا درآمده بودند. این جا صدای شیدا ورخشانه بلند بود وآن جا صدای رفیع ومکیش ولتا ومرضیه ومهستی و گوگوش که درآن هنگام در اوج جوانی وزیبایی اش بود. این آواها وآوازها وسازها گاهی چنان باهم مخلوط می شدند که به نالهء دلخراشی می مانستند وزمانی چنان از هم تفکیک می گردیدند که قدم های برخی ازرهگذرانی را که آوازهای خوانندهء دلخواه خود را می شنیدند، سست می کردند.

از کوچه که بیرون شدند، آبدهء سپاهی گمنام را دیدند که همچنان آراسته وپیراسته، باجامهء فیروزه یی خود در وسط سرک ایستاده بود وبه کار کنان وجاروکشان بلدیهء کابل که سنگ ها وکلوخ ها را می روفتند و خون های زخمیان حادثه را می شستند، با زهرخند تلخی می نگریست. رحمت این مینار یادگار پیروزی میوند را که به شکل استوانه یی ساخته شده بود وبا کاشی های فیروزه یی رنگی تزیین شده بود، دوست می داشت. وهرباری که ازکنار این بنای یادگاری می گذشت، این بیت زیبای پشتو را که ملالی همان دوشیزه ء شیر

www.takbook.com

دل افغان، در گرماگرم نبرد غازیان با انگلیس ها زمزمه کرده بود وحالا در قسمت زیرین مینار به افتخار او حک شده بود، زمزمه می کرد:

که په میوند کی شهید نشوی خدای دلالیه بی ننگی ته دی ساتینه

اما چیزی را که رحمت درآن روز وروزگار تصورکرده نمی توانست، این بود که روزی فرا برسد واین مینار زیبا نیز از اثر جنگ های تنظیمی خانمانسوز به سینه بخوابد وراز ها وقصه های آن روز خونین را با خود به گور ببرد.

در دهن کوچهء علیرضا خان که از مینارمیوند چند قدمی فاصله نداشت، پولیس ترافیک بد لباس جلنبری که دندهء چوبی به دست داشت، دستفروشان، تبنگی ها وروستاییانی را که متاعی را بار مرکب نموده وبه فروش می رسانیدند، با همان چوب می زد واز آن جا می راند. رحمت وسارا می دیدند پولیس ترافیک را که هرباری که دستی به جیب می رفت وپولی درکف دست آزاد او می گذاشت، چگونه چوبش به آهسته گی پایین می آمد و لبخندی درلب های کلفتش پدیدار می شد وبعد به سراغ بینوای دیگری می رفت. آن طرفتر پیرمرد گدایی در پیاده رو نشسته بود. پیرمرد پتوی کهنه وچرکینی را به روی زمین گسترده و دستانش را با تضرع والحاح به سوی رهگذرانی که از پیاده رو می گذشتند، دراز کرده ومی گفت:

ـ او مسلمانها! کمک کنید. خیر بدهید. نان شب را ندارم. از خدا می شود از شما می شود، هفت سرعیال دارم. خیر بدهید، به لحاظ خدا به لحاظ قرآن... او برادران ...

در پهلوی مرد گدا، کودک خردسال نیمه برهنه یی نشسته بود وهمین که رهگذری سکه یی بالای پتو می انداخت، کودک فوراً هجوم می برد، سکه را می گرفت ودر جیب واسکت کهنهء پیرمرد گدا می چپانید.

درست در پهلوی بساط گدا، مرد میانه سالی که کلاه پوست قره قل رنگ ورو رفته یی داشت، بالای چهار پایهء چوبینی نشسته، میزکوچکی را که بالای آن لوازم تحریرش مانند دوات وقلم وکاغذ وجاذب چیده شده بود. قرار داده وبا زن چادری پوشی صحبت می کرد. زن چادری پوش بالای دوزانو نشسته و روبند

www.takbook.com

چادری را به عقب سر انداخته بود. زن صورت چروکیده یی داشت. ازصورتش واز چشمهایش درد وعجز وفقر ومسکنت جانکاهی خوانده می شد وبه نظر رحمت می رسید که آن زن نمادی است از همان ستم طبقاتی یی که پدرش ازآن بارها و.بارها برایش قصه کرده بود.
میرزا بنویس خطاب به پیرزن می گفت :
- مادر جان، عریضه ات را برای والی صاحب کابل نوشته می کنم. نوشته می کنم که ملّک ده ، زمین شویت را گرفته وخودش را نیست ونابود کرده، نوشته می کنم که حاکم هم با ملک همدست است وکسی نیست که گپ ترا گوش کند. اما ننه جان، جنگ شدیار سرشدیار، قیمت عریضهء چاپی یک روپیه، نوشته کردنش چهار روپیه، جمله پنج روپیه می شود. پنج روپیه داری؟
- میرزا صاحب، من بسیار غریب هستم. عین ازشیوه کی آمده ام. چهار روپیه کرایهء سرویس می دهم. دوروپیه آمد، دو روپیه رفت. سه روپیه دارم، همین سه روپیه گک را بگیر وعریضه را برای والی صاحب نوشته کن. این طور نوشته کن، که دلش بسوزد وشویم را پیدا کند... میرزا صاحب دعایت می کنم. اینه سه روپیه، بگیر، بگیر میرزا صاحب...

چند قدم دور تر از میرزابنویس وپیرزن، مرددیگری دربیخ دیوارپیاده رو، چهار زانو نشسته بود وسلمانی دوره گردی مشغول تراشیدن موهای سرش بود. پسرک خردسالی که تبنگ کوچک چوبی یی را به گردنش انداخته بود، صدا می کرد: پشمک، پشمک بخرید... مرد کوسه یی که درپشت تبنگ شورنخود فروشی اش نشسته بو، صدا می کرد: شورنخود بخورید. کچالو بخورید.

در روی سرک عمومی، موترها ورگشا ها، سرویس ها ی سابقه وغرازه ویا نو وخوش رنگ و لوکس، پت پت کنان، بوق زنان وهارن کنان می دویدند ومی گذشتند وبدینسان جادهء میوند یک باردیگرزنده شده، و آغوشش را به روی مردمان شاکی ودردمند وبه روی انسان های بی نیاز وشادمان وعشاقی چون سارا ورحمت به یکسان گشوده بود.

www.takbook.com

رحمت وسارا پهلو به پهلوی هم به طرف کوچهء سراجی، ساکت وآرام به پیش می رفتند. معلوم نبود که سارا از این همراهی شادمان است یا در محضور اخلاقی گیر مانده وبه رحمت گفته نمی تواند که راهش را بگیرد وبرود؛ ولی چون از وجنات او چیزی خوانده نمی شد، رحمت اورا همراهی می کرد. راستش رحمت بالای ابرها سوار بود وازآن بالابالاها به این کهنه سرای می نگریست. او دیگر به کمال آرزوهایش رسیده بود وهرگز تصورنمی کرد که درزنده گی اش چنین روزی پیش آید. تصادفی رخ دهد، دلدارارا به دوش بگیرد، دستان لطیفش را مالش دهد. بوی پیکر زیبایش را بشنود وصدای مخملینش موسیقی روان بخش روح وتنش گردد. سخن گفتن، گام به گام با او، راه پیمودن، چشم درچشم او دوختن، بوی عطرآگین تنش را استشمام نمودن آرزوهایی بود که ماه های تمام در اشتیاقش سوخته بود.

تا کوچهء سراجی چند قدم بیشتر نمانده بود که مرد سالخوردهء محاسن سفیدی که عرقچینی بر سر وپیراهن وتنبان گیبی برتن داشت، ناگهان مقابل آندو سبز شد وگفت :

- سارا بچه ام، دخترم کجا بودی؟ تمام شهررا پشت تو گشتیم وتو را نیافتیم. همین حالا ماموریت پولیس می رفتم که راپور گم شدنت رابدهم. مادرت نزدیک است دیوانه شود. دخترم چه گپ شده، سرت را چرا بسته ای؟ زخمی شده ای؟ خدا نکند. این آغا کیست؟ این چه روز است، این چه حال است ، خدایا دیوانه می شوم...

مردسالخورده که قد بلندی داشت ودانهء تسبیح چوبی نسواری رنگش را باسرعت می گردانید، چنان در گردانیدن این دانه ها عجله داشت که انگار تا هنگامی که آخرین دانهء تسبیح رالمس نکند ودستش به ملاگک تسبیح نخورد، پاسخ این همه سوالها را دریافت نخواهد کرد وحاضر به شنیدن هیچ توضیحی هم نخواهد بود. اما سارا که او را می شناخت، همین که متوجه شد، دست مرد سالخورده به ملا گک تسبیح رسید، سخنان اورا ختم شده تلقی کرد وگفت:

www.takbook.com

- ماما جان! این جوان رحمت الله نام دارد. شاگرد لیسهء حبیبیه است. امروز مظاهره بود. در جریان مظاهره من زخمی شدم. این جوان به من کمک کرد ومرا نجات داد...

مامای سارا گفت: خدا فضل کردکه به خیر گذشت. تشکر بچه ام. خداوند جوانان با شرف وباعزتی مثل ترا کم نسازد. زنده باشی بچه ام. من مامای ساراجان هستم. نامم "برات" است. درهمین کوچه دکان پیزار دوزی دارم.

هروقت که ازاین جا می گذشتی به نزد من هم بیا. چای می نوشیم وگپ می زنیم. بسیارخوشحال خواهم شد.

رحمت ازماما برات اظهارتشکر کرده وفهمیده بود که وقت خدا حافظی با سارا رسیده است. سارا هم همین را می خواست؛ زیرا دستش را دراز نموده ، دست رحمت را فشرده وگفته بود:
- از کمک ومحبتی که به من نمودید، بسیار سپاسگذارم. خداحافظ شما!
- خدا نگهدارتان !

آن روز پراز ماجرا که با پیش آمد خوشایند ودورازانتظاری شروع شده بود، با خوشی ادامه یافت. خلق خوش، چهرهء شاداب وشادمان او، پس از مدت ها تمام اهل خانه را به شادمانی ونشاط درآورده بود. عثمان حیران مانده بود که برادرش را چه شده است. چرا امروز سر به سرش نمی گذارد وازوی اصول دین نمی پرسد؟ عثمان که در آن هنگام در صنف هفتم درس می خواند، ازدست ایرادات برادرش به جان رسیده بود. تا شور می خورد، رحمت نِق می زد که چه می کنی، چرا درس نمی خوانی؟ تا لحظه یی به کوچه می رفت ومی خواست با همسالان خود درچمن حضور ، به بازی فتبال بپردازد، رحمت در پی اش می آمد ومی گفت، برو درس بخوان، یا برو که مادر کارت دارد، بازار برو، یا آب بیار... ده ها ایراد وبهانه دیگر می گرفت ونمی گذاشت که آب خوش از گلویش پایین رود. شب ها هم گلستان سعدی را باز می کرد واورا مجبور می ساخت که چندین صفحه را چند بار بخواند ومعنا کند وچند بار بنویسد. به خصوص در این

www.takbook.com

ماه های اخیر که دمار از روزگارش کشیده و کم بود که دیوانه اش بسازد. به همین سبب حالا عثمان حیران بود که اورا چه شده است؟ آیا صبح از پهلوی راست برخاسته، یا تکت لاتری اش به جایزهء اول تصادف کرده است؟ عثمان می شنید که از اتاق برادرش صدای خواندن نوجوان خوش آواز، احمد ظاهر که تازه شهرت یافته بود، بلند است. عثمان ازخود می پرسید که آیا همین برادرش نبود که هر موقعی که ازمکتب به خانه می آمد، مانند برج زهرمار، تلخ وعبوس می بود وکسی جرأت آن را نداشت که دو کلمه با او صحبت کند. به جز از مادر که دسترخوان را خموشانه در برابرش می گسترد .هرچه می بود، تر یاخشک در مقابلش می نهاد. بلی، حالا دیگر عثمان احساس خوشی میکرد وهمراه با خواهرانش فرخنده وفرزانه دست به دعا بلند کرده بودند که خلق وخوی برادرش، همیشه چنین باشد.

خدا میداند که رحمت آن شب خوابید یا اصلاً خواب به چشمانش راه نیافت. اما روزدیگر شادمان وسرحال برخاست و پنجره را گشود. نسیم سحرگاهی با آمیخته یی از سردی زود گذر ماه عقرب به داخل اتاقش هجوم آورد وروح وروانش را نوازش داد. آسمان آبی، انوار زرین خورشید، لطافت وپاکی هوا، سبزه های زمردین گونهء چمن حضوری، چهچههء پرنده گان، درختان سایه گستر کنارسرک عمومی ورهگذرانی که با راحتی خیال دررفت وآمد بودند، همه وهمه زیبایی ها، رنگ ها ومواهبی بودند که رحمت ظرف این چند ماه اخیر، یا آن ها را دیده نمی توانست ویا وجودشان را فراموش کرده بود. آن روز در درونش شگوفه های تازه یی رسته بود. زمین زیر پایش می رقصید. در بندبند وسلول سلول وجودش فریاد رسایی به ترنم آغاز کرده بود. فریادی که می گفت: سارا، سارا، دوستت دارم ، دوستت خواهم داشت برای همیشه. او حضور عشق را در سینه اش حس می کرد. وحضور خدا را در تپش قلبش. روحش از عظمتی شگرف وبی انتها لبریز شده بود ووجودش سرشار از نیروی جوانی وخواستن بود.

www.takbook.com

بخش پنجم

منوچهر:

"ـ صد دفعه بهت گفتم که پاپی من نشو، آخر از جون من چه می خوای ؟ لِنگ سحراومدی درمی زنی، سرآوردی مگر؟ یا ارث بابا تو طلب داری؟ فرهنگ زبون چیه، فرهنگ زبونم کجا بود، مرد! برو به درک با اون شکم گنده ات. آخه گفتم برو، چه رویی دارد این نامرد. مگر همون کشیده یی که توی کلاس بهت زدم ، کافی نبود؟ باز می خوای؟

ـ آروم باش، روشنک جون. این داد وبیداد چیه که راه اندوختی؟ عجب قلتی کردم، در زدم. فرهنگ زبون نداری که نداری. فهمیدیم وراه می افتیم. واسهء چی بد وبیراه می گی زن؟ خوب، ما رفتیم. اما چه زبون سگی داری، ها؟ "

این سخنان که با صدای بلندی گفته می شدند، پیرمرد را ازخواب خوش وعمیقی که در واپسین لحظات یک شب دراز به او دست داده بود، بیدارساخت. ولی چشمانش را بار دیگر بسته کرد. دلش نمی خواست که از جا برخیزد وببیند که چه واقع شده وروشنک چرا خشمگین است. پیرمرد، ازیک پهلو به پهلوی دیگرش غلتی زده وبا خود گفت: هرگپی که باشد، بعداً معلوم می شود؛ ولی مسلماً به من ربطی نخواهد داشت. کاش فقط یک ساعت دیگرمرا آرام بگذارند. فقط یک ساعت دیگر.

پلک هایش بار دیگر بسته می شدند که ناگهان صدای شکستن ظرف شیشه یی را شنید که معلوم بود از فرط خشم وغضب پرتاب شده وبه دروازهء اتاقش خورده

www.takbook.com

وپاش پاش شده است. پیرمرد، دشنامی زیر لب گفت، از جایش برخاست واز لای دروازه به دهلیز نگاه کرد. دروازهء اتاق روشنک با صدای بلند به هم خورد وبسته شد ودر همین وقت صدای برخورد دروازه های دوپله یی انتهای دهلیز نیز به گوش رسید. کف دهلیز ونزدیک دروازهء اتاقش را توته ها وخرد وریزه های بوتل شکسته ء فانتا پوشانیده بود. پیرمرد باردیگر به من چی گفته، دربسترنرم و گرمش دراز کشید. چشمانش بسته می شدند که ناگهان به فکرش رسید وقت بازی کردن نورس ودخترک هم سن وسالش "الیزابت" سیاه پوست به زودی فرا می رسد. مگر نه آن که هر ذرهء این شیشه ها کافی است که پاها ودستان آنان را زخمی وخونین بسازد؟ آه باید بروم وروشنک را بگویم که دهلیز را جاروب کند؛ ولی معلوم نیست چه در فکرش گذشت که آن جا نرفت. در عوض خودش، خاک انداز وجارو را برداشت وبا دقت تمام مصروف جاروب کردن وپاک کردن دهلیز گردید. پیرمرد همان طوری که مصروف روفتن دهلیزبود، در این اندیشه نیزفرو رفته بود که چه کسی در این سحرگاه زود، به سروقت روشنک آمده و از وی فرهنگ زبان می خواسته است. چه گفته بود که روشنکِ آرام وخوش برخورد، بوتل فانتا رابه سوی او پرتاب کند.درهمین فکر بود که ناگهان صدای آن مرد را که چند لحظه پیش شنیده وروشنک به وی شکم گنده گفته بود، شناخت. با خود گفت ، خودش بود، منوچهر! اما منوچهر فرهنگ را چی می کرد؟ خودش که چندان علاقه یی به درس زبان نداشت. پس آیا آن رابرای نفیسه نمی خواست؟ یا شاید هم بهانه یی بود برای نزدیک شدن با روشنک گوشه گیر ومنزوی. خدا می داند...

***

منوچهر مردی بود درحدودسی وپنج ساله، با صورت کلان وفراخ وچشمان درشت وسیاه و قد میانه و شکم گرد وبرآمده. صورت طبق گونه اش را همیشه از ته می تراشید وبروت های نازکش راقیچی می کرد ونمی گذاشت بلند شود. پتلون کاوبای می پوشید وکرمچ های پسرانه به پا می کرد وجاکت ها و پیراهن های رنگه می پوشید. زنجیرطلایی به دستش می بست و گردن آویزی از طلا به گردنش می آویخت. ولی این ظاهر آراسته او را جوان نشان نمی داد، زیرا شکم بزرگ وبرآمده و سر بی مویش وی را از ریخت انداخته وظاهر مرد میان سالی را به او می بخشید.

www.takbook.com

منوچهر، انسان بسیار متحرک و پر ازجنب وجوش بود. به طوری که به ندرت آرام می گرفت وبه سختی قرارمی یافت. او در همه جا دیده می شد. درهمه جا حضور به هم می رساند. هم در اتاق دوکتور اردوگاه، هم در برابرغرفه معلومات، هم در زال ورزش، هم در چمن های فتبال، هم درکلوب شبانه وهم دردهلیزها، آشپز خانه ها، رختشویی ها وهرجای دیگری که هرگز انتظارش را نداشتی.

منوچهر بیشتر ازدوسال می شد که در اردوگاه زنده گی می کرد؛ ولی با وصف این همه دونده گی وتحرک، هنوزهم دوست یا دوستانی در میان ایرانی جماعت آن اردوگاه نیافته بود. اگرچه او با هر تازه واردی گرم میگرفت وکمکش را عرضه می نمود؛ اما همین که دو سه روزی می گذشت وتازه وارد بیشتر با او آشنا می شد، ازوی می برید و وی را که می دید راهش را کج می کرد. علت این برخورد مردم را با منوچهر، هموطنش جواد آقای فاضل، نتیجهء دورویی، دروغگویی ولافزنی منوچهر می پنداشت ومی گفت، به خاطرزبان فصیح وکلمات چرب ونرم منوچهر حتا خودش هم در روز های اول ورودش، فریب منوچهر را خورده بود. اما همین که دانسته بود، وی چه شارلتان فرومایه یی است، دورش را خط کشیده واز سایر ایرانیان نیز خواسته بود که اورا افشا کنند وبه نزد خود راه ندهند.

منوچهرعادت داشت که در همان اولین روزی که یک مهاجربه اردوگاه می آمد، خویشتن را گره گشای تمام مشکلات ودشواری ها برای او معرفی کند وبگوید که تمام قوانین ومقررات مربوط به پناه گزینی را می داند. زیرا که دانشکدهء حقوق را در دانشگاه تهران به اتمام رسانیده ، درپاریس نیز در س حقوق خوانده، مدتی دارالوکاله داشته وزمانی هم قاضی دادگستری در ارتش ایران بوده است. یا می گفت در مسایل سیاسی ودیپلوماتیک نیز کسی به گردش نمی رسد. زیرا مدتی سفیر کبیر ایران درلیبیا بوده است. در امور خرید وفروش نیز خویشتن را آدم با صلاحیت وخبره یی می شمرد ومی گفت زمانی مدیر یک سوپرمارکیت بزرگ در شهر مشهد بوده و نبض بازار در دستش است. مثلاًمی داند که چه وقت نرخ دالر بالا می رود وچه وقت پایین می آید. اگر تازه وارد به مسأله دیگری غیر

www.takbook.com

ازاین مسایل علاقه نشان می داد، مثلاً به ورزش، می گفت: با تمام ورزش ها آشناست ودر برخی ازآن ها قهرمان ورکورد شکن بوده است. مثلاً در وزنه برداری در وزن خودش، وزنهء دوصد کیلویی را بایک ضرب بالاکرده ورکورد آسیا را شکسته است. در فتبال وتینس وپینگ پونگ هم از جملهء قهرمانان ملی ایران ودرآب بازی نیزاعجوبهء دهربوده است. منوچهر دوست داشت که در بارهء این هنرهایش ساعت ها سخن بگوید؛ ولی سخن گفتنش بسته به آن بود که ذوق شنونده اش را کدام هنرش بر می انگیزد. حتا اگر اوتشخیص می داد که کسی به ادبیات علاقمند است، ابایی نداشت که بدو بگوید، همین حالا رمانی را در دست نوشتن دارد.

این آدم دروغگو ولافزن قهار، مدتی روشنک را با وصف آن که دختر خشکه مقدس سرد ونه چندان زیبایی بود، مانند سایه تعقیب می کرد. برایش هدایای کوچک وارزان قیمتی مانند قلم خود کار، کتابچه، کارت تلفون، یا تکت سرویس می خرید وبه دستش می داد ومی گفت: "مال شماست، جونم." روشنک سرخ می شد. دلش نمی خواست آن هدیه ها را قبول کند؛ ولی می ترسید که هموطنش برنجد. به همین سبب با اکراه می گرفت ومی گفت: "مرسی آقا"، اما منوچهر فکر می کرد که با همین هدایای کوچک قلب دخترک را تسخیر خواهد کرد.
بعدها کار به جایی رسید که منوچهر باچشم سفیدی فراوانی در ساعات درس زبان، کوشش می کرد در پهلوی دخترک بنشیند و راست یا دروغ جواب سوال های معلم زبان را در گوشش زمزمه کند. اما فهمیده نشد که چرا پس از یک هفته شیک پوشی وخوش خدمتی، روزی روشنک قفاق محکمی به گونه اش حواله نموده بود. این جریان مدت ها پیش از آمدن نفیسه، اتفاق افتاده بود. درس زبان که خلاص شده وهمه رفته بودند ومنوچهردردهلیزبه آن عاقبت دردناک دچار شده بود، اتفاقاً جواد آقای فاضل این جریان را دیده وبرای همه قصه کرده بود. پس ازهمان روزبود که روشنک دیگر محل سگ هم برای منوچهر، نمی گذاشت.

اما منوچهر آدمی نبود که با این قفاق ها از رو برود ومیدان را رها کند. خوب دیگر، با ایرانی نشد، که نشد. باُکردی، عراقی، افغانی، ارمنی یا روسی که می شود. یک کسی پیدا می شد که با او به گفتهء خودش لاس بزند. چه فرقی می

www.takbook.com

کرد، مگر تمام زنان جهان یک قسم نیستند؟ چندروزی به دور خانم جوان"اپیر" ارمنی که فارسی می دانست، پلکید، ولی آن زن را آن قدر در عشق آتشینی نسبت به شوهر و "سوزانا " دخترقشنگ سه ساله اش، وفادار یافت واز طرف دیگر اپیر نیز چنان زرنگ وهوشیاروحسود وخون گرم بود که منوچهر ترسید و مایوس شد ودلباختهء دختری به نام "هاجر" گردید. دختری هژده سالهء گندم گون کُردی که با پدرش "طارق" درآن اردوگاه می زیست وشیفته گان فراوانی داشت. هاجر دختر رند سربه هوا وبی بند وباری بود که دوست داشت به عوض پتلون جین، دامن کوتاه بپوشد و ساق های خوش تراشش را به ده ها دوستدار و علاقمندش نشان بدهد. هاجر مدتی منوچهررا به بازی گرفت. چندباری با وی به دیسکوها وکافه ها رفت ومجبورش ساخت که برایش عطرهای قیمتی ودامن جاکت چرمی بخرد؛ اما غفلتاً روزی در برابر چشمان زاغه نشینان که در اطراف موتر حاجی اسماعیل جمع بودند، ازیخن منوچهر گرفت وبه همه گفت که این آدم بی غیرت بی همه چیز می خواسته است شب گذشته پس از بازگشت از دیسکو، به وی تجاوزکند. اگرچه طارق وهموطنانش سخت خشمگین شدند وچند مشت ولگد نثار منوچهر کردند ولی چون سخنان آن دختر بلهوس را نیزباور نمی کردند وجوادآقای فاضل نیز وساطت کرد، منوچهر نجات یافت. پس از آن رسوایی بود که منوچهر مدت ها در انزوای مطلق می زیست ومنفور خاص وعام زاغه نشینان شده بود. اما اینک که سبزپری وسیاه مار آمده بودند، منوچهر باردیگر پروبال کشیده، باردیگر به جنب وجوش افتاده وراضی وشادمان به نظرمی رسید.

پیرمرد، شیشه ها را جاروب کرد. خاک انداز پر از شیشه را با احتیاط تمام بیرون برد ودر صندوق پلاستیکی سبزرنگ خاکروبه ها انداخت. بالای زینهء سنگی صفهء پیش روی آشپزخانه که دو روز پیش صحنهء جدال ونزاع بین نفیسهء سبزپری وبی بی حاجی بود، نشست. سگرتی روشن کرد وهزار دشنام وناسزا نثار منوچهر وروشنک نمود که خواب نوشین اورا برهم زده بودند. سگرتش هنوز دود می کرد وبه نیمه نرسیده بود که جلال از دور پیدا شد، آمد ودر پهلویش نشست وگفت :

www.takbook.com

- کاکا رحمت، از گفتهء دیروز خود عفو می خواهم . عصبی بودم ، به خود نمی فهمیدم. اما شما عجب سحرخیز شده اید. خیریت است که در این گل صبح سگرت می کشید وفکری وچرتی معلوم می شوید؟
- تشکر، دگروال صاحب، بین دوستان این تعارفات گنجایش ندارد. گفتید چرا صبح زود برخاسته ام. راستش آب می خوردم، گیلاس از دستم افتاد وشکست. ترسیدم که ریزه های شیشه پای نورس را خون کند. اتاقم را جاروب کردم .کمی مانده شدم. مانده گی ام را می گیرم. پیری وزهیری است وهزارعیب وعلت جلال جان...
- نی کاکا رحمت، آن قدر پیر هم نیستید، شکسته نفسی می کنید.
- خودت چطور هستی؟ مثل این که از شهر آمدی ؟ یا بیرون رفته بودی ؟ بی بی حاجی که ِان شاءالله خوب هستند؟
- بلی خوب هست، شکرجوروتیار است. اما من شهر نرفته بودم. مرغانچه وکفتر خانه را پاک می کردم که باز غرغر مستر جیمز بلند نشود. آن روز دیدید که چه محشری بر پاکرد؟ هفتهء بیست وپنج روپیه می دهد ومی خواهد که شب وروز در آن جا پهره بدهم وپیخال مرغ ها وکفترها را به دور بریزم.
- اما دگروال صاحب، خودت که به این مبلغ ناچیز محتاج نیستی، چرا این کار را رها نمی کنی ؟
- از خاطر که کیسم پخته شود. همان روزی که آمدیم این کار را قبول کردم. می گفتند هرکسی که در اردوگاه است وازاین کار ها انجام دهد برای کیس اش فایده دارد. اما حالاکه قبول شده ام ، حیرانم که چطور خودرا ازاین غم خلاص کنم.

از دهن جلال بوی تند الکل به مشام می رسید ومعلوم بود که شب تا صبح نوشیده وهمین حالا نیز دمی به خمره زده است. آن بو به حدی نامطبوع بود که به پیرمرد حالت تهوع دست داده بود ومی خواست هرچه زودتر آن جا را ترک گوید. ازجایش بلند شده بود که فرشته، خانم جلال سر از کلکین بیرون کرد و گفت:
- نازنین ببین پدرت پیدا شد. شب تا صبح گم می شود. مریض را برای من می ماند وحالا هم آمده و آن جا نشسته فلسفه می گوید. همین قدر نمی گوید که ما چه خوردیم وچه کردیم؟

www.takbook.com

فرشته پنجرهء اتاق راپس از گفتن این جملات، چنان به شدت بسته کرد که نزدیک بود شیشه هایش بشکند. چهرهء جلال با شنیدن این حرف ها رنگ به رنگ شد. در چشمانش بارقهء خشم وغضب هویدا گردید، از جایش برخاست وبا سرعت به طرف اتاقش رفت واندکی نگذشت که صدای شیون وگریهء فرشته ونازنین بلند شد وبه گوش پیرمرد رسید.

جلال مرد میان سال بلند بالا ولاغر اندامی بود که بروت های سیاه ودبلی داشت. چشمان سبز و بینی عقابی ازمشخصات صورتش بود. خال سیاه درشتی که درست در گوشهء گونهء چپش به نظر می خورد، علامت فارقهء دیگری بود که آدم می توانست با توجه به آن جلال را از میان ده ها آدم دیگر تمیز دهد وبشناسد. از چشمان جلال بارقه یی از هوشمندی وزیرکی ساطع بود؛ ولی از کردار وگفتارش چیزی جز بی قیدی وبی مبالاتی، احساس نمی شد. جلال درگذشته افسر پولیس در نظام شاهی بود. افسر تنگدستی که مانند شمار فراوانی از افسران آن زمان با همان معاش بخور ونمیر خود زنده گی می کردند و تا اخیر ماه ازبقال ونانوای کوچه وهندوی سرگذر، قرضدار می شدند. ولی اگر اکثریت قاطع افسران آن زمان چنان بودند وهرگزشرافت نظامی خود را پامال نمی کردند، جلال چنین نبود. آدم مستثنایی بود. او نمی توانست مثل آنان باشد. زیرا درک دیگری از زنده گی داشت. او دریافته بود که زنده گی یعنی هوشیاربودن، زرنگ بودن، ازریگ روغن کشیدن و منفعت شخصی خویش را در ارجحیت قرار دادن. به همین خاطربود که در سر هر بزنگاهی حاضر می شد وتا هنگامی که پول سگرت، ودکا وکباب چوپان خود را از مجرم ویا متهم نمی ستانید، رهایش نمی کرد.

جلال وفرشته:

خوب دیگر، آسمان خروشید، رعدی غرید وبرقی درخشید. دنیا دگرگون شد وتغییرات شگرفی در سرزمینی که او زنده گی می کرد، به وقوع پیوست. جلال در همان نخستین روزها پی برد که اگر با هر دستگاهی ویا باچرخ هرنظامی نچرخی، خرد می شوی وخاکسترت به باد هوا می رود. او به کمک یکی از همصنفانش که عضو حزب حاکم بود و در دستگاه پولیس به مقام بلندی رسیده و

www.takbook.com

به حزب حاکم پیوسته بود. پیمودن قدم های بعدی برای آدمی مثل جلال دیگر هیچ گونه اشکالی نداشت. او به زودی پی برده بود که با تظاهربه تعصبات قومی وزبانی می تواند حامیانی در میان مقامات بالایی پیدا کند. در ضمن جلال آدم رند وموقع شناسی بود ومی دانست که با دادن تحفه وتارتق چگونه دل آدم ها را به دست آورد. مثلاً همین که نوبت ترفیعش می شد ویا می شنید که مقام مهمی خالی شده است، دست به کار می شد. از هندو ومسلمان قرض می کرد وبه ناف آمرش می بست والبته که روی تحفه هم چه سخت نازک بود.

آهسته آهسته کار جلال چنان بالا گرفت که به یکی از پر درآمدترین ادارات مقررشد. او دیگر آن دزد سرگردنه ورشوه خوارسر بزنگاه نبود. حالا مقام بلندی داشت ورتبه یی وعزتی وخانهء مجللی وخدمی وحشمی. زرق وبرق پول و درخشش طلا وجواهر چشمهء عقل وشعورش را کورکرده بود. او بارها در مجالس خصوصی اش، حزبی های اصیلی راکه با فقر وتنگدستی زنده گی می کردند، تمسخر می کرد وبه ریش شان می خندید. او می گفت، این ها چه خواب دیده اند؟ این وطن را کسی اصلاح کرده نمی تواند. چرا هم خود را آزار می دهند وهم مردم را؟ به زودی جلال در پی خوشگذرانی و عیاشی افتاد. در وطن که بود بهانه های بسیاری برای غیبت های شبانه اش پیدا می کرد و فرشته زن خوشباور ومهربان خودرا فریب می داد. نصف شب که می آمد می گفت: وظیفه بود، ناوقت شد. واگر دوسه شب پی در پی نمی آمد می گفت، احضارات بود، یا خدمتی بودم به ولایات. ... بهانه ها بسیار بودند وفرشته هم باور می کرد ودم نمی زد. ولی این وضع دیری دوام نکرد وفرشته به همه چیز پی برد. از یک طرف بی میلی شوهرش درروابط زناشویی زنگ خطری بود واز طرف دیگر چندین بارموهای گیسوان زن بیگانه ونقش لبهای سرخی را در یخن پیراهن جلال دیده بود.

شبی که جلال مست ولایعقل به خانه آمد ولباسهایش را دور افگند وعکس نیمه برهنهء زیبا دختری ازجیب اش بیرون افتاد، هرگز فراموش فرشته نمی شد. دیگر برای او ثابت شده بود که جلال اورا فریب می دهد وبه زن وفرزند وحتی وطنش خیانت می کند. فرشته همهء این حرف ها را می دانست؛ ولی به روی

www.takbook.com

شوهرش نمی آورد. او زن نجیبی بود، باشکیبایی تمام این امید را در سر می پرورانید که امروز نه، فردا شوهرش بر سرعقل می آید وبه آغوش وی وخانواده اش بازمی گردد.

اما فرشته اشتباه می کرد، زیراهنوز جلال هم پول داشت وهم زور وهم ازمزهء عشق وآغوش زنان هرزه کامش شیرین شده بود. کار او بدانجا کشیده بود که با خانم خارجی یی آشنا شده بود. برایش تا می توانست خرج می کرد و بسیاری از شبها را با او سپری می کرد. اگرچه فرشته ازاین جریان نیز آگاه شده بود، اما چیزی به شوهرش نمی گفت. شوهرش را نفرین نمی کرد ودر فکر گرفتن انتقام نیز از وی نبود. اما شاید شبی آه سوزناکی از سینه ء جوان ودردمند اوبیرون شده وبه گوش خدا رسیده بود که ناگهان بار دیگر، آسمان خروشیده، رعدی غریده وبرقی درخشیده بود. بار دیگر دنیا کن فیکون شده ومعجزه یی رخ داده بود که فرشته منتظرش بود: آن نظام سقوط کرده ونظام دیگری جانشین آن شده بود. جلال از سریر قدرت به حضیض ذلت نشسته بود و مجبور شده بود به نزد فرشته باز گردد.

پیرمرد ازوقتی که با این خانواده آشنا شده بود، هرگز نشنیده وندیده بود که فرشته مانند امروز خویشتنداری خود را ازدست داده ولب به شکایت گشوده باشد. به همین خاطر همین که صدای گریه وفغان فرشته ودختر وپسر کوچک اورا شنید، سخت متأثر واندوهگین شد. تصمیم گرفت تابه طرف اتاق آن ها برود ومانع لت وکوب کردن فرشته گردد؛ اما همین که در آستانه دروازهء اتاق رسید، شنید که جلال با صدای بلندی خانمش را فحش می دهد ومی گوید:

ـ پدر لعنتِ شلیته! پنج دقیقه صبر کرده نتوانستی که مرا پیش او مردکهء پیره کی به یک پیسهء سیاه برابر کردی. به تو چی که من کجا رفته بودم. هرجا که دلم بخواهد می روم. پیسه خود را خرج می کنم نه از تو ماچه خر را. من که نباشم می دانم که تو فاحشه خوش هستی وتا صبح خودرا در بغل داکتر جانت می اندازی.

ـ او مردکه از خدا بترس، چرا بالای مردم تهمت می کنی؟ کدام داکتر؟ مردم را مثل خود فکر کرده ای که شب تا صبح در هر فاحشه خانه می گذرانی ومیگویی

www.takbook.com

پیسهء خودرا خرج می کنم. تو شرم وحیا نداری. دراین جا که رسوای خاص وعام شدی. آفرین همو زن قاقک سفیدک که درهمان شب اول تراشناخت وفهمید که آدم بی غیرت وبی تلخه هستی. اگرنه بی بی حاجی را زده می توانست؟
صدای چند مشت ولگد با آواز خشم آلود جلال بلند شد:
- چپ می شی یانی، او فاحشه. اگرنی عصا چوب حاجی را در ک ... ات می زنم.
- چرا چپ شوم. بسیارچپ بودم. هرآسیاب سنگی را که برسرم چرخانیدی، تحمل کردم. دیگر طاقت ندارم. تو اگر مرد هستی، برو چوب را در ک... آن زن بزن که مادرت را در پیش دوست ودشمن به یک پیسه ساخت.

سخنان فرشته، زن جلال در میان هق هق گریه اش گاه گم می شد وگاه اوج می گرفت. پیرمرد سخت متأثر شده بود، اما نمی توانست در امور داخلی مردم دخالت کند. وآنگهی شاید یکی دوساعتی که می گذشت، هردو به خود می آمدند وپشیمان می شدند. از طرف دیگر پدرش میرزاعبدالله برایش اندرز داده بود که هرگز در کاری که به تو مربوط نیست دخالت مکن.

پیرمرد به سوی اتاق خود بر می گشت که در راه همایون فرخ وخانمش ماری را دید که تازه از توزیع اخبار برگشته بودند. قیافه های گل اندود شان مضحک ولباس های شان تر وشته به نظر می رسید . پیرمرد با دیدن آن ها لبخندی زد وگفت:
- مانده نباشید. نام خدا. خدا در کمایی تان برکت دهد. اما چرا سر وصورت تان ولباس های تان را با گل ولای آغشته کرده اید. موتر سایکل تان که چپه نشده است ؟

همایون فرخ دهنش را باز کرد که جواب بدهد؛ ولی ماری که می دانست تا شوهرش جواب پیر مردرا بدهد، دست کم نیم ساعت می گذرد، با شتاب گفت:
- زنده باشید کاکا جان! بلی اخبار را خلاص کرده بودیم که موتر سایکل لخشید ودرجویچه چپه شد.
- اِن شاءالله که افگار نشده باشید. به خیر گذشت؟

www.takbook.com

- تشکر کاکا جان، به خیر گذشت . شکر جور هستیم. شما تشویش نکنید...

ماری که تندتند این سخنان را به زبان آورد، دست شوهرش را گرفت وبه سرعت به سوی اتاق شان به راه افتاد. پیرمرد هم خداحافظی کرد وبه زاغه اش بازگشت. در اتاقش که رسید مثل همیشه شیر را در ظرفی ریخت وبالای منقل کوچک برقی گذاشت تا جوش بخورد. نوشیدن یک گیلاس شیرداغ که با دودانه هیل حاجی اسماعیل جوش بخورد، عجب کیفی می بخشد و عجب عطری می پراگند. اما مثل این که شیر سر جوش خوردن نداشت. پیرمرد با خود گفت، باش ببینم که چه واقع شده است. از جایش بر خاست وبا دقت به ظرف شیر نگریست: ازته ظرف هیچ حبابی بالا نمی شد تا از دگرگونی وانقلابی که در اعماق ظرف می گذشت، خبر دهد. در عوض رنگ شیر به سبزی گراییده بود وحالا تمامیت شیر از ته ظرف بالا می شد و به سوی سطح می شتافت. شیر ترش کرده وفاسد شده ودودانه هیل قیمتی حاجی اسماعیل نیز تباه شده بود. خوب دیگر شیر شیر است، گاهی ترش می کند. ولی این همایون فرخ وهمسرش چرا آن قدرترش کرده و پریشان به نظر می رسیدند. ماری را چه شده بود که از فرط عجله حتا به شوهرش موقع نداد تا صحبت کند. مثل این که می ترسید.

راستی چرا آن ها آرزو ندارند که اطفال شان با کودکان اردوگاه آمیزش داشته باشند؟ آیا این زن وشوهر کدام گنج شایگانی دارند که می ترسند کسی دهن اطفالشان را بکاود وازجای و راز گنج آگاه شود. شاید هم این دو به کدام مریضی روانی مبتلامی باشند ورنه توزیع نمودن اخبار، آن هم به استشارهء مسترجیمز که کدام جرمی نیست. درست است که کار سیاه است ولی چه کسی است که کار سیاه نمی کند. حشمت وداوود هم که همین حالارفتند، کار سیاه می کنن ؛ اما اگر گرفتار شوند شاید برای چند هفته از معاش هفته وار خود محروم شوند. راستی تو فکر می کنی که مقامات کمپ خبر ندارند که آن ها کار سیاه می کنند؟ خبر دارند ولی به روی خود نمی آورند زیرا که این مسأله به مقامات اردوگاه مربوط نیست. مربوط است به دم ودستگاه وزارت مالیه و قوانین مالیه ستانی این کشور.

www.takbook.com

چپه شدن موتر سایکل هم اینقدر اهمیت ندارد که آدم با ترس ولرز دربارهء آن سخن بگوید. دیدی که ماری دربارهء آن حادثه چگونه با ترس سخن می گفت. چگونه می لرزید وچه قیافهء زشتی به خودگرفته بود؟ همان قیافه یی را که در گذشته های دور یک کس دیگری هم داشت. چه وقت ودر کجا؟ باش یک دانه سگرت روشن کنم ... باش باش! یک لحظه صبر کن. ناگهان به خاطرش آمد که آن زن شبیه شاهزاده خانم ماریا، دختر زشت روی، شاهزاده نیکلای آندره یویچ بالکونسکی یکی از قهرمانان کتاب جنگ وصلح تولستوی است. همان اندام ضعیف ونازیبا، همان چهرهء لاغر، همان لکه های سرخ رنگ روی صورت، همان چشمان همیشه غمگین واندوهناک وهمان نگاه همیشه ترسان وهمان تقدس مآبی وخشکه مقدسی. اما این ماری بدون شک آن ماریا نیست. حتا به پای او هم نمی رسد. آن دختر اگرچه ترشیده بود؛ ولی شاهزاده خانم وثروتمند بود. هیچ که نبود گوشهایی به این اندازه بزرگ وچشمانی به این اندازه تنگ نداشت. گیرم که تا هنوز معلوم نیست که آیا گوش های کوچک وچشم های درشت زیبا باشند وچشمان کوچک وگوشهای بزرگ، زشت. اما من هم بلا می کنم. اخبار فروش را ببین و دختر یک ژنرال ثروتمند بازنشسته ء دوران تزار را .

ازاین مقایسه پیرمرد به قهقهه خندید وبه یادش آمد که شهزاده خانم ماریا، در هنگام ترس بر روی سینه اش صلیب می ساخت ودر دل دعا می کرد وبه کتاب مقدس پناه می برد. ماری نیز به طور نا محدودی بی بی حاجی را دوست می داشت وبا وی یک جا سر به سجاده می نهاد وبه خدایش راز ونیاز می کرد. پیرمرد اگر به این مقایسه ادامه می داد کارش زار می شد، اما خدا به دادش رسید که باردیگر به فکر ترش کردن شیر افتاد. چه واقع شده بود. شاید دیروز نورس دروازهء یخچال را باز گذاشته بوده است. پس شیر از کجا کنم. شرما هم نیست. اگر می بود، هنگام گفتگوی روشنک ومنوچهر، حتماً از زاغه اش بیرون می شد. پیرمرد هنوز ازعهدهء حل این معما های گوناگون که گشودن آن ها آسان نبود ، بر نیامده بود که دروازهء اتاقش باز شد وپروین ونورس داخل شدند.

نورس گفت، سلام وبه آغوشش جا گرفت. گونهء لطیفش را پیش برد. لبهایش را غنچه کرد وگذاشت تا پدرکلان بر روال همیشه گی، هم چشمانش را ببوسد وهم

www.takbook.com

بوسه یی ازرخسارزیبایش بردارد وجواب سلامش را بدهد وپس از این وظیفهء شاق روزانه، به گوشه های اتاق سر بزند وهرچه دلش خواست انجام دهد. اما پروین پس از آن که دستان پدرش را بوسید با استشمام بوی شیر ترش کرده، چهره درهم کشید وبه طرف ظرف شیر رفت وغم غم کنان گفت:
ـ وای شیر ترش کرده ، چرامرا خبرنکردی؟

این بگفت وشتابان به طرف اتاقش رفت و در حالی که بوتل شیری را در دست داشت، آمد. ظرف دیگری گرفت، شیر را بالای منقل گذاشت وگفت:
ـ بابه جان فکرت باشد که منقل گیر نیاید. مستر جیمز هرروز اتاق ها را تفتیش می کند. دیروز چهار دانه منقل را پیدا کرد وبا خود برد. می گوید آشپزخانه برای چیست که در اتاقهای تان نان پخته می کنید. می گوید در کیس تان تاثیر می کند. یک گپ دیگر: بابه جان! امروز روز لیلامی است. نه تو کدام لباس درستی داری ونه هیچکدام ما. نان چاشت راوقت تر تیار می کنم. یادت نرود که لیلام درست ساعت یک شروع می شود. گفته اند که لیلام امروز فوق العاده است. باید وقت تر برویم. اگر نی، کالای خوب زود خلاص می شود وبرای آدم چیزی نمی ماند.

روز لیلامی، هر هفته در چنین روزی درآن اردوگاه به راه می افتید. ولی امروز ساعتی زودتر از وقت معین دروازهء سبزرنگ تعمیر لیلامی را می گشودند والبسهء دست دوم مردمان آن سامان را که خود شان دیگر نیازی به آن ها نداشتند به غرض کمک به مهاجرین می آوردند ومقامات اجتماعی یا سوسیال اردوگاه در بدل قیمت ناچیز به معرض لیلام قرار می دادند. در میان این البسه از بوت گرفته تا کرتی وجمپر وپیرهن وپتلون واز بالا پوش وحتی زیر پوش گرفته تا دامن زنانه وبوت ها ی کری بلند والبسهء طفلانه به چشم می خورد. رحمت پیرمرد، سال گذشته یک جوره بوت را به قیمت یک روپیه ویک صوب جمپر جیر را به قیمت پنج روپیه از همین جا به دست آورده بود که هرچه می پوشید، کهنه نمی شد. واین در حالی بود که بهای چنان بوت وجمپری در بازار ومغازهء نو فروشی بسیار گران بود وپیرمرد دست کم بیست روز باید غذا نمی خورد تا چنان کالاه هایی را ازمغازه ها بخرد. به همین خاطر بود که او از پیشنهاد پروین استقبال کرد وپس از خوردن غذا با اوو نورس به راه افتاد .

www.takbook.com

با وصف آن که پیرمرد هشدار پروین را در نظرگرفته و درخوردن غذا وبرآمدن از خانه عجله کرده بودند؛ با آن هم تا رسیدن شان، انبوهی اززاغه نشینان دربرابردروازهء سبز رنگ لیلامی صف کشیده بودند. فرشته ونازنین اولین کسانی بودند که در پشت دروازه ایستاده بودند. در حالی که پیرمرد فکر می کرد که پس از آن دعوای صبحانه باید جلال به خواب رفته و فرشته هم حوصلهء لیلامی رفتن را نداشته باشد. در پشت سر آن ها نفیسه وفرخ لقا ودختر نوبالغ فرخ لقای سیاه مار، همراه با منوچهر دیده می شدند. جمعیت لحظه به لحظه بیشتر می شد وبه همان تناسب فشار آنان بالای کسانی که در صف اول آن قطار طولانی ایستاده بودند، بیشتر می گردید. ازدحام لحظه به لحظه بیشتر می شد. اما یکی از سبب های اشتراک گستردهء زاغه نشینان درخریدن کالا از لیلامی، همین بود که گفته می شد کسانی که از لیلامی لباس نمی خرند، مردمان پولداری هستند و این موضوع را مقامات اردوگاه در نظر خواهند گرفت وبه مقامات قضایی گزارش خواهند داد ودرنتیجه کیس های شان آسیب خواهد پذیرفت.

ساعت ازیک گذشته بود. مردم بی قرار بودند وهرکس می خواست همین که دروازه باز شود، به داخل تعمیر یورش ببرد ولباس خوب وبی عیب ونقصی برایش انتخاب کند. چند دقیقهء دیگر هم گذشت که ناگهان دست ناشیی دروازهء لیلامی را از داخل تعمیرگشود واز اثرفشار جمعیت فرشته ودخترش به زمین افتادند ومردم ازبالای پیکر های شان گذشتند. فشار عقبی ها بالای جلوی ها همچنان ادامه داشت و هیچ کس درفکر آن نبود که بایستد ولحظه یی درنگ نماید تا فرشته ودخترش از زمین برخیزند. سرانجام زن جوان یونیفورم پوش که نیم تنهء آبی ودامن سبز در برداشت، اشپلاقش را به صدا در آورد واز زاغه نشینان خواست تا توقف کنند. فرشته ودخترش راکه به سختی آسیب دیده وصورت های شان خونین شده بود، از زمین بلند کردند. نازنین با صدای بلندی می گریست ومی گفت: واخ واخ، پدرجان، وای مادرجان! وفرشته در حالی که فرخ لقا ونفیسه را با انگشت نشان می داد می گفت:

www.takbook.com

ـ همین بیشرف ها، همین فاحشه ها ما را تیله کردند. وای وای کاش پدرت یک ذره غیرت می داشت.

چند لحظه یی نگذشته بود که جلال سررسید، نازنین را در بغل گرفت، سر ورویش را غرق بوسه ساخت ونگاه خشمناکی به طرف منوچهر انداخته و در حالی که می گفت: "آش مردها دیرپخته می شود"، دست زن ودخترش را گرفته از لیلامی خارج شد. با رفتن جلال وخانواده اش، لیلامی مثل همیشه رونق یافت وهرکس هرچه پیداکرد خرید وبه خانه برد. پروین نیز با پشتاره یی از کرتی وجاکت وپیراهن باز گشت وتحسین پدرش را برانگیخت. زیرا پیرمرد پس از دیدن آن صحنه، باور نمی کرد که دست ودل پروین به کار برود وانتخاب خوبی کرده بتواند. پروین آن چه را خریده بود، بالای رگشای نورس گذاشت وبه راه افتادند. در راه "ملاابراهیم" را دیدند که در گوشه یی با جلال ایستاده بود وموضوعی را با آب وتاب فراوانی برایش قصه می کرد. پیرمرد، نمی دانست که آن ملای شرانداز به جلال چه می گوید، شاید می گفت که نفیسه وفرخ لقا زن ودخترش را هل داده وموجب آن حادثه شده اند، شاید هم موضوع دیگری بود، در حالی که آن دو درآن حادثه تقصیری نداشتند ومقصر همان کسی بود که دروازه را به صورت ناگهانی باز کرده بود. دلش می خواست برگردد واین موضوع را به جلال بگوید، ولی دیگر دیر شده بود وحالا در آستانهء تعمیر الف رسیده بودند.

پیرمرد همین که نورس را بالای چپرکت کوچکش انداخت تا بخوابد، نورس به گریه افتاد. وپاهای دراز دوست پیرش را در بغل گرفت وگفت: " بابه ژان بو، بو، میلم ... " نورس می دانست که پدر کلانش، هرگز نمی تواند به تقاضای او نه بگوید. به همین سبب بهانه جویی می کرد ونمی خواست بخوابد. پیر مرد از پروین خواست تا لباس گرمتری به او بپوشاند وپروین در حالی که خموشانه دخترش را برای بیرون رفتن آماده می ساخت، زیر لب می گفت:

ـ بابه جان، نورس همین حالا از بیرون آمد. بیخی او را نازدانه ساخته ای ...

www.takbook.com

ذوق وشوق نورس کوچک برای بیرون رفتن، دیری نپایید. زیرا همان طوری که در رگشایش نشسته بود به خواب عمیقی فرو رفت وپیرمرد را با افکار تاریک وسیاهی که در اطراف روحش موج می زدند ومعلول حادثهء غم انگیز چند لحظه پیش بودند تنها گذاشت.

پیرمرد مسیر دور ودرازی را انتخاب کرد، تا خواب نوه اش تکمیل شود: در حاشیهء رودبار عریضی که از کنار سرک عمومی می گذشت، نیزار انبوهی بود که آب رود خانه نیمی از ساقه های آن ها را پوشانیده بود ودسته یی از مرغابی های سپیدبال در آب ساکت وساکن برکه یی که ازآب رودخانه درست شده بود، شنا می کردند. نورس آن مرغان سپید بال را دوست می داشت وهمیشه وهرگاه که با پیرمرد ویا مادر وپدرش از آن جا عبور می کرد، برای شان توته های نان خشک را می انداخت واز تماشای بال زدن ودعوا کردن وقان قان کردن شان شادمان میشد وبرای شان کف می زد.

در گوشه یی چندتا دراز چوکی نهاده بودند که آدم می توانست بنشیند وبا تماشای آن منظرهء بدیع زنده گی، لحظه یی بیاساید، افکار تیره وتارش را فراموش کند واگر وقت داشت به دامن خاطرات شیرین زنده گی اش چنگ بزند. پیرمرد هم این گوشهء دنج رادوست می داشت. بارها این جا آمده ونشسته بود ومدتها به جمال وکمال این منظرهء زیبا خیره شده بود و اینک که باردیگر گذرش به این جا افتاده بود، می توانست مدتی بنشیند وبه دنبال کردن خاطرات خوش زنده گی اش که با خواب های آشفتهء سحرگاهی قطع شده بود، توفیق یابد.

***

درحسرت گذشته ها:

رحمت در میعادگاه، زیاد انتظار نکشیده بود، زیرا که پس از چند لحظه یی سارا، شبیه یک نهال پر ازشگوفه، ازراه رسیده، لبخندی زده، با نگاه نوازشگری به سوی رحمت نگریسته وگفته بود:

- سلام، چه حال دارید، منتظر من بودید؟

- سلام سارا جان، چطورهستید؟ زخم سر تان چطور است؟ از خاطر تان بسیار به تشویش بودم. می ترسیدم که امروز به مکتب رفته نتوانید.

www.takbook.com

ـ فضل خداوند زخم خوب شده است. با مادرم پیش داکتر رفته بودیم. داکتر آن را شست وپانسمان کرد. حالا درد ندارد. اما شما راست می گویید. مادرم نمی خواست که امروز از خانه بیرون شوم، به مشکل راضی اش ساختم. بهانه کردم وگفتم امتحان ها نزدیک است ورفتنم به مکتب ضروری.
ـ بسیار خوب کردید که آمدید. اگرشما را نمی دیدم بسیار پریشان می شدم.
ـ راستی از زحمتی که دیروز برای تان دادم ، بسیار عفو می خواهم. مامایم هم که آمد دستپاچه شدم ونتوانستم آن طوری که لازم بود باشما خدا حافظی کنم.
ـ چه می گویی ساراجان؟ چه زحمتی؟ هیچ زحمتی نبود. بر خلاف، من از آشنایی با شما بسیار خوشحال هستم و آرزو هایم را بر آورده شده می پندارم ...

آن روزپس از مظاهره، رحمت وسارا پابه پای هم گفتگوکنان در راهی می رفتند که هفت ماه تمام رفته وبر گشته بودند. ولی درآن مدت طولانی، مثل دو بیگانه، دو ناشناس با هم برخورد نموده وحتا یک کلمه نیز بین شان رد وبدل نشده بود. اگر رحمت سارا را می شناخت ودر آرزوی آشنایی وصحبت نمودن با وی می سوخت، در عوض سارا از این موضوع بی خبر بود ویا اگرحدس وگمانی هم زده بود، بنابر همان حجب وحیای دخترانه، منتظربود که رحمت این پسر جوان لاغراندام که همیشه لباس های مندرس ولی پاکیزه می پوشید، روزی پیشقدم شود ورازدلش را بگوید. ولی مدت ها گذشته بود وآن جوان حرفی نزده بود. حالا سارا به یاد می آورد که هرروز اورا دیده وفهمیده بود که آن جوانی که درپی اش روان است، می خواهد چیزی برایش بگوید. حتا یک باراحساس کرده بود که می خواهد چیزی به او بدهد. اما جرأتش کفایت نکرده بود. سارا آن روزی که می خواست از خانه خارج شود واز لای دروازه دیده بود که همین جوان خجول پاکتی را در پیش پا یش انداخته وشتابان دور شده بود، کاملاً به یاد داشت. اما نمی توانست خم شود وآن را بر دارد، رهگذران چه می گفتند. غرور وکبریای دخترانه اش چه می شد؟ اگر ماما برات که دکانش آنطرف تربود، متوجه می شد، چه می گفت؟ وانگهی سارا فکر کرده بود که این عمل اوبسیار بچه گانه است. اگر دوستم دارد، چرا پاکت را به دستم نمی دهد؟ از کجا معلوم که درآن پاکت کاغذ سفید نباشد. شاید او خواسته باشد مرا وسیلهء تفریح خود ودوستانش قرار بدهد ومدت ها با دوستانش بخندد وتفریح کند.

www.takbook.com

سارا همان طوری که شانه به شانهء رحمت راه می رفت و آن روز را به خاطر می آورد، در دل اعتراف می کرد که چگونه با دیدن چهرهء این جوان عادت کرده بود واگر یک روز اورا نمی دید، مضطرب می شد وازخود می پرسید، چرا نیامده، چه اتفاقی برایش افتاده است؟ یادش می آمد که درهمان روز چه در مکتب وچه در خانه، تا چه اندازه دلتنگ وافسرده می بود. سارا نگاه گذرایی به سوی رحمت افگند وبا خود گفت: اما این رحمت، آن قدرها هم خجول ومحجوب نیست. دیدی که دیروز چه شهامت وغیرتی از خود نشان داد. پس معلوم است که مرا دوست می دارد ورنه چه ضرورتی داشت که درآن گیرودار و بگیروببند، ریسک کند، مرا از زمین بردارد و فرشتهء نجات ونگهبان من شود. آه دیدی که امروز چه طور واضح وصریح حرف دلش را گفت و برایم حالی کرد که از نرفتنم به مکتب تشویش داشت و اگر مرا نمی دید، پریشان می شد. آه پس او مرا دوست دارد. اما آیا او مرا دوست دارد یا همین طوری ازمن خوشش آمده است؟ صبر کن معلوم خواهد شد. حیف که برایش گفتم: به مادرم نزدیک شدن امتحانات را بهانه کردم وبیرون شدم. کاش آن جمله را نمی گفتم. آخر معنای آن جمله صاف وساده اعتراف کردن است به یک دلچسپی، به یک علاقه، به یک محبت...

صدای رحمت که می گفت، بعد از رخصتی در همین جا منتظرت می باشم، سارا را به خود آورد. اول می خواست به او بگوید که منتظرم نباش، دلش میخواست با همین دوکلمه اعتراف خود را پس بگیرد ویا اقلاً آن چه را که گفته بود ترمیم کند؛ ولی هنگامی که نگاهش با نگاه مملو از عشق وخواهش رحمت مصادف شده بود گفته بود: بسیار خوب رحمت جان . فعلاً خدا حافظ!

بدینسان رحمت وسارا، روزهای اول آشنایی شان را شروع کرده بودند. البته درآن روز ها یکی از دیگری می شرمید، می ترسید وبی باور بود. رحمت می ترسید که اگر برای سارا صریحاً ازعشق ودوست داشتن حرف بزند، جواب منفی دریافت کند. او فکر می کرد که شاید سارا به خاطر کمک آن روزش اخلاقاً خویشتن را مدیون او می پندارد وحاضر شده است که با او راه برود وسخن بگوید. سارا هم مانند هر دختری می شرمید ومنتظر بود که چه وقت رحمت آن

www.takbook.com

دو واژهء شیرین وزیبا ی "دوستت دارم" را بر زبان می آورد. رحمت در همان روزهای نخست آشنایی از مادرش تقاضا کرده بود تا برایش دریشی نو بسازد. او دیگر هرروز صورتش را می تراشید. بوتهایش را رنگ می کرد وبرق می انداخت. لباس های اتو کرده می پوشید وبا سر وصورت آراسته به میعادگاه عشق می رفت. سارا نیز پس از آن روز، بیشتر به آرایش سر وصورتش اهمیت می داد. لباسهای مکتبش خوشدوخت تر وشکیل تر شده بودند. موهایش را با شانه های طلایی رنگ کوچکی آذین می بست و مرغوله هایی از موهای سیاهش پیشانی بلند وسفیدش را می پوشانید وصد البته که از پاشیدن عطر گرانقیمت آن زمان که "شام پاریس" نام داشت، بر سر ومویش دریغ نمی کرد.

آن دو، در آن روزهایی که هنوز امتحانات رحمت شروع نشده بود وسارا وقت تر ازمکتب رخصت می شد، بیشتر اوقاتی را که می توانستند وبرای سارا مقدورمی بود، با هم می گذرانیدند. یکی دوبار باهم به سینمای "بهزاد" رفته بودند. آن سینما هنوز هم یگانه سینمایی بود که بعد از ساعت یازده روز می توانست شروع به نمایش فلم نماید. قیمت تکت های سینما آن قدر زیاد نبود که رحمت از پرداختن آن عاجز باشد. در سینمای بهزاد که در قلب شهرکهنه جا داشت، از جوان گرفته تا پیر وکودک واز زنان چادری پوش گرفته تا روی لچ و از شاگرد مکتب ودانشگاه گرفته تا مامور دولت وتبنگی وحمال وبازاریان بیکار، می آمدند وفلم های هندی را تماشا می کردند. درآن هنگام هنوز چوکی های سینمای بهزاد نمره نداشت وهرکس می توانست تا هرجایی که دلش خواست بنشیند وحتا با انداختن دستارش بر روی چند تا چوکی دیگر، برای دوستانش جا اشغال کند. تا آدم می جنبید، می دید که شخصی کلاه خود را بالای یک چوکی وپتوی خود را بالای چند چوکی دیگر انداخته است ویا بکس وکتاب های مکتب را بالای چوکی ها گذاشته وخود رفته است والبته که هیچ کس جرأت نمی کرد، تا کلاهی ویا کتابی را بر داردوبالای چوکیی بنشیند...

اما با این هم، اگر بدون دردسر جایی پیدا می کردی، می دیدی که در سینما چه هنگامه یی بر پاست: پسرکی پتنوس چای را در پیش رویت می آورد. پتنوسی حلبی که در آن چند تا پیالهء پتره یی وچاینک نوله شکسته قرار دارند، با چند تا

www.takbook.com

بشقابک حلبی مملو از نقل یا شیرینی ها ی رنگهء سرخ وسبز. پسرک با صدای بلند در بیخ گوشت فریاد می زند: چای سبز، چای سیاه هیل دار داریم با نقل وشیرینی گک. آدم دیگری به تعقیبش می آید ومی گوید: پکوره بخرید، بولانی گندنه بخرید با مرچ ومصاله. در پشت سرش جلغوزه فروش است که داد می زند: جلغوزه بخرین، وکشمش ونخود وچهارمغز وبادام. تخمک گل آفتاب پرست هم خریداران بسیاری دارد. بدون سگرت وگوگرد هم که سینما رفتن کیفی ندارد: سینما رفتی؟ بلی. سگرت کشیدی؟ نه. یعنی چی! البته که کف سالن سینما پر است از سوخته های سگرت وپوست مالته و جلغوزه و تخم کدو و چی نیست که نیست. ازاین حرف ها که بگذریم تافلم شروع شود، چه نیست که نمی شنوی. یکی اشپلاق می زند. دیگری آواز خوانندهء مشهور هند"رفیع " را زمزمه می کند وسومی اکت های "داراسنگه" را تقلید می کند. گهگاهی چاقوها وپنجه بکس ها هم به کار می افتند والبته که بهانه هم کم نبود برای زدن زدن وبه جان هم افتادن.

اما آن سینما هرچه که بود وبه هر وضعیتی که بود، برای رحمت وسارا غنیمتی بود ورحمت همین اکنون که آن را به یاد می آورد، دلش می خواست جوان می شد، پرو بال می داشت وپرواز می کرد وبه آن سینما می رفت. جایی که در یکی از غرفه های آن برای نخستین بار لب های به شهدآلودهء سارا را بوسیده وبرایش گفته بود: دوستت دارم!

اما آن روزهای خوش چقدرکم پا وزود گذربودند. به زودی امتحانات رحمت شروع شده بود. رحمت در غم امتحانات نهایی مانده بود. شب وروز نداشت وفرصت سرخارانیدن. همین مسأله بود که نتوانسته بود مانند گذشته سارا را ببیند. بی تجربه گی و بی مبالاتی هردو هم باعث شده بود که فراموش کنند تا برای ملاقات های بعدی شان زمانی را تعیین کنند. امتحانات رحمت که ختم شده بود، هرچه جسته بود وهر کاری که کرده بود نتوانسته بود، سارا رابیبند. هفتهء چند بار خودرا تا پشت دروازهء آبی رنگ منزل سارا می رسانید. یا از دور مراقب می بود وکشیک می داد تا مگر یار از خانه بیرون شود. زمستان پر برف وسردی هم بود. پاهایش یخ می کرد. گوش هایش یخ می کرد. از چشمانش آب جاری می شد. از بینیش آب چکه می کرد. سرما تا مغز استخوانش می خزید.

www.takbook.com

سرفه می کرد، سرفه ها می کرد؛ ولی دامن همت از کف نمی داد. از دروازهء آبی رنگ رو برنمی تافت و همچنان به آن دروازه می نگریست. اما آن دروازه یا هرگز باز نمی شد ویا اگر باز هم می شد، زن میانسال چادری به سری که پیدا بود خدمتگارخانوادهء سارا است، بیرون می شد وپس ازخریدن اشیای ضروری، با عجله باز می گشت ودروازهء آبی را پشت سرش بسته می کرد. اگرچه رحمت بارها خواسته بود به وسیلهء همین زن که بعد ها نامش را دانست، پیامی برای سارا بفرستد؛ ولی می ترسید که "سکینه" آن راز را فاش کند و به پدر ومادر سارا خبر دهد واین موضوع خدشه یی در دوستی وعشق سارا به بار آورد.

بدینترتیب، چون هیچ گونه التفاتی ازآن دَربسته نمی دید و از سارا نیز هیچ خبری نمی یافت، سرانجام با اندوه وملال فراوان به منزل باز می گشت. در پتهء صندلی می نشست، لحاف را تا گوش هایش کش می کرد، تا سوال های پایان ناپذیر مادرش را که می پرسید، کجا رفته بودی وچه می کردی، نشنود. غذای شب که خورده می شد ومادرش که از ملامت کردنش دست برمی داشت، رمان های عاشقانه می خواند. نامه هایی برای سارا می نوشت وقصه های سوزوگداز انتظارش را با آب ورنگ وطول وتفصیل فراوانی برای سارا می نوشت. رحمت هرشب یک نامه می نوشت وقصد داشت در ختم زمستان، همین که آن لعبت گریزپا را دید، آن دفترچه را منحیث تحفه یی برایش تقدیم کند. اما رحمت هرچه می کرد، زمستان رفتنی نبود. برف بود وبرف که می بارید وبر سردل او می ریخت. وسردی وسرمای دوری وبی خبری از سارا بود که بیداد می کرد ودست ودل اورا می لرزانید.

***

اسب کهربایی خوش خرام وبلندی که یال های سیاه درازی داشت ودر مزرعهء نزدیک به آن نیزار می چرید ومی جهید، شیههء خفیفی از دوردستها شنید. سر زیبایش را بلند کرد. گوش هایش را تیز نمود. جهت صدا را تشخیص داد، بالای دو پایش ایستاده شد. میل کشید وبا شیههء بلندی به آوای همزاد خود پاسخ خود داد وتا آن سر مزرعه چهار نعل بتاخت. نورس چشم گشود. با حیرت به چهرهء پدر کلانش نگریست وبابه ژان گفت. پیرمرد با بوسه یی به او پاسخ گفت و از عالم خیال به دنیای جوشان وخروشان زنده گی باز گردید.

www.takbook.com

بخش ششم

زنده

پیرمرد، هنگامی که به اردوگاه برگشت، هنوز عصر نشده بود. خسته شده بود ومی خواست دربسترش دراز بکشد وچرتی بزند. نورس را به مادرش سپرد وبه اتاقش رفت. در آن جا داکترياسين را يافت که مانند همیشه گیلاسی به دست داشت وغم دوران را ازدل می زدود وهمراه با استاد رحیم بخش زمزمه می کرد:

ما دراین شهر غریبیم ودراین ملک فقیر به کمند تو گرفتار وبه دام تو اسیر

یاسین با دیدن دوستش شادمان شد و گذاشت تا استاد تنها بخواند. باشتاب گیلاسی "بیر" برای پیرمرد ریخت. عجلهء او در ریختن بیر باعث شد که نیمی از گیلاس را کف سفیدی بپوشاند ومقداری از محتوای آن به بالای میز سرازیر شود. اما پیرمرد مثل همیشه میلی به مشروب نداشت. به خصوص که از بیر خوشش نمی آمد و سردردش می ساخت و به نظرش می رسید که نوشیدن بیر هیچ فایده یی ندارد. اما هنگامی که می دید داکتر یاسین، گیلاس پشت گیلاس می نوشد وقطی پشت قطی باز می کند، حیران می ماند که این همه مایع کجا می رود ووی چطور هنوز هم می خندد ومی خواند. پیرمرد گیلاس بیری را که یاسین برایش ریخته بود، با ادب تمام کنار نهاد وتشکرکرد. در عوض از ترموزی که کنار دستش بود، برای خود چای ریخت. داکترياسين گیلاس خودرا با لذت تمام سر کشید. کفی را که به لبهایش چسپیده بود، با پشت دست پاک کرد وگفت:

ـ کجا رفته بودی؟ نیم ساعت است که در این جا نشسته ومنتظرت هستم. شهر رفته بودم. مجله وکتابی راکه گفته بودی به سختی از مغازه همو افغان پیدا کرده

www.takbook.com

وخریدم. اما با ز ترا چه شده؟ بازهم که پریشان به نظر می رسی. جوابت که نیامده؟
ـ خیر وخیریت است. همراه نورس بیرون رفته بودم. از مجله وکتاب تشکر. کار خوبی کردی. اما سرگردان شدی... چند روپیه شد؟
ـ ده روپیه. اما نصفش را از تو می گیرم. زیرا که من هم آن ها را خواهم خواند. تو می گویی خیر وخیریت است؛ اما ملا ابراهیم را که دیدم گفت که منوچهر وفرخ لقا خانم جلال را در لیلامی تیله کرده و خون خونچکان کردند ...
ـ ملا درست نمی گوید. درآن حادثه کسی تقصیر نداشت. یک تصادف بود وبس وخلاص. بهتر است که بالای این حادثه سر پوش بگذاریم تا سبب تحریک جلال نشود.
ـ راست می گویی، ازاین ملا خوش من هم نمی آید. یک قسم آدم حیله گر وشرانداز معلوم می شود. اما معلوم نیست که چرا خودرا به جلال این قدر نزدیک ساخته است؟ یگان شب با او به شهر هم می رود. به گمانم به همان شهری که کوچهء "چراغ های سرخ" اش، در تمام جهان مشهور است. اما دلم به حال فرشته ء مسکین می سوزد. بیچاره هم خانه داری می کند، هم مریض داری وهم بی مهری های شوهرش را تحمل می کند وآخ از جگر نمی کشد.

پیرمرد با شنیدن حرف های دوستش، طعنه ها وکنایه هایی را که امروزصبح جلال به فرشته زده بود، به خاطر آورد. دلش می خواست که از داکترياسین توضیحاتی بخواهد. زیرا که اتاقش در مقابل اتاق آنان قرار داشت وشاید می دانست که منظور جلال از به کار برد کلمهء "داکتر" چه کسی می توانست باشد. ولی چون دید داکترياسین در مرز مستی است، چیزی نگفت واین پرسش را به وقت دیگری موکول نمود. یاسین پس از نوشیدن گیلاس دیگر وخاموش ساختن تایپ ریکاردر، بار دیگر به سخن آمد:
ـ یادم رفت که برایت بگویم که از من انترویوی اضافی می گیرند. یادداشت پولیس ووکیلم را گرفته ام. تاریخش بیست روز بعد است. بیست روز! تا آن روز کی را خواب خواهد برد؟ آیا تو می دانی که دیگر از من بدبخت چه می پرسند؟ من که نی وزیر بودم، نی سفیر ونی مانند تو قوماندان که اسراری داشته باشم.
رحمت به شوخی گفت:

www.takbook.com

ـ قوماندان ها اوامر پشت میز نشین ها را اجرا می کردند. فکر می کنم از تو خواهند پرسید که آیا اوامری از شعبهء تو صادر شده است که زخمی های دشمن را مداوا نکنند؟ آنان از تو خواهند پرسید که آیا هنوز هم کمونیست هستی یا پشیمان شده ای؟ بلی برادرگل، تا توبه نکشی رهایت نمی کنند؛ ولی چون دید که رنگ داکتر پرید وخاطرش رنجید گفت:

ـ یاسین جان، مزاح کردم. تا کنون چند بار ازمن انتریوی اضافی گرفته اند. اما کسی را که حسابش پاک است از محاسبه چه باک؟ فقط دعا کن که ترجمان به وقت وزمانش برسد وترجمانی باشد که به کدام تنظیم اسلامی تعلق نداشته باشد. ورنه روزگارت را سیاه می کند وحرف های تو را وارونه ترجمه کرده و به مستنطق می گوید.
ـ این موضوع را درنظر دارم وترجمان ایرانی تقاضا کرده ام. اما گپ برسر این است که این بار از من چه خواهند پرسید. من که تمام سوالات شان را جواب گفته بودم.
ـ بسیار تشویش نکن. شاید دوسیه ات نواقصی داشته باشد. یا شاید هم کدام معلومات تازه یی دربارهء تو ازپاکستان به دست آورده باشند. شاید هم کسی بالایت عرض کرده باشد. اما، داکتر صاحب این جا که افغانسان نیست که هرکس هر تهمتی را که بالای کسی بست، باور کنند. تو ازخود وکیل دعوا داری واین جا هم کشوری است که به هر کسی حق داده می شود تا از خوددفاع کند. دزد گفتن وبربستن که نیست. اگر کسی بالای کسی اتهامی ببندد وثابت ساخته نتواند، منحیث مفتری شناخته شده وتحت تعقیب قرار می گیرد. این ها شب وروز می گویند که به کرامت انسانی احترام می گذارند. حالا می بینیم که راست می گویند یا دروغ؟ اگر اینطور باشد که ادعا می کنند، تو چرا باید بترسی. وانگهی یک داکتر چه دارد که ازکسی بترسد و...

سخنان رحمت تمام نشده بود که جوان رشید وجذابی همراه شرما داخل اتاق شدند. با دیدن آن جوان، در چشمان اندوهگین داکتر یاسین، ناگهان برقی از شعف وشادمانی درخشیده فریادی کشید وجوان مذکور را در آغوش گرفت. پس از آن که سروصورتش را غرق بوسه ساخت، به رحمت گفت: "برادرزاده ام است،

www.takbook.com

" شاهپور" جان. ازنزد اولاد هایم از ماسکو آمده است. این بگفت و خداحافظی کرده با شاهپور از اتاق خارج شد.
پس از رفتن آن ها، پیرمرد، مجله و چند تا روزنامه وکتابی را که داکتریاسین برایش آورده بود، ورق زد. نگاهی به تیترهای درشت عناوین مطالب آن ها انداخت؛ ولی چون تاریخ نشر آن مطالب به مدت ها قبل بر می گشت، چندان مورد توجه اش قرار نگرفت. کتاب را هم ورق زد ولی چون حوصلهء خواندن نداشت، آن را هم به کناری نهاد. خواست چرتی بزند ولی خواب از چشمانش گریخته بود. ناگزیر سگرتی روشن کرد وبدون این که بخواهد، دربارهء گفتار وکردار روزهای پسین، داکتریاسین اندیشید:

از آن روزی که با هم به عینک فروشی رفته بودند وصحبت ناتمامی داشتند، مدت ها می گذشت. پیرمرد از صحبت های داکتریاسین چنین فهمیده بود که دیگر او نمی خواهد مانند گذشته فکر کند ویک حزبی متعصب دیروزی باشد. او اکنون با تفکر بازتری به جهان پیرامونش می نگرد که البته این حق او بود ورحمت هیچ گونه گلایه یی از وی در این مورد نداشت. حتا در ژرفای قلب خود حس همدردی یی با او احساس می نمود وشهامتش را می ستود. اما پیرمرد می دید که داکتریاسین چنان به رخ سپید آن جامعه دل بسته بود که صورت سیاه آن را نمی دید. جامعه یی که اگر ارزش هایی داشت، کاستی هایی هم داشت. بدون شک راهی را که حزب آن ها رفته وتجربه کرده بود، راه دشواروخطیری بود واگر دیروز امید فراوانی به پیروزی آرمان شان وجود داشت، امروز پس از این همه تغییرات سترگ جهانی، این امید کم رنگ شده بود. آری چهرهء جهان عوض شده، ارزش ها تغییر یافته وکوبیدن راه رفته حاصلی نداشت.

در درون رحمت نیز چیزی درآن روزها در حال استحاله شدن بود. افکاری که تا هنگام آن گفتگو، هنوزگنگ ومبهم بودند؛ ولی گاهی قد برمی افراشتند وازوی می پرسیدند که آیا مارکس وانگلس در تحلیل های خود از جامعهء سرمایه داری اشتباه نکرده بودند؟ اگرنه، پس این جامعه هایی که آخرین مراحل رشد خودرا پیموده ویا می پیمایند وبه قول دوستش داکتریاسین، رفاه همگانی را فراهم ساخته ویا در حال فراهم ساختن آن هستند، چه؟ آیا می توان ازاین فاکت ها وحقایق چشم

www.takbook.com

پوشی نمود؟ اما هر موقعی که این سوال ها در ذهن رحمت خطورمی نمودند، از جواب دادن صریح به آن ها طفره می رفت واین در حالی بود که آن روز دربرابر پرسش های داکتریاسین به صورت روشن به این تردید ها پاسخ داده بود.

از رنگ سپید جامعهء سرمایه داری که روزگاری پیرمرد، آن را جامعهء امپریالیستی هم می خواند واکنون در همان جامعه زنده گی می کرد که گذشت وفهمید که در حال حاضر افکارمتضادی در این زمینه در ذهنش هجوم می آورند وپاسخ سوال هایش مربوط است به گذشت زمان، به این اندیشه فرو رفت که داکتریاسین چرا این قدر به حال فرشته توجه می کند. چرا هنگامی که ازوی یاد می شود، چشمانش می درخشد ودهنش باز می ماند. خوب دیگر، این موضوع را یک روز ازوی می پرسم وکوشش می کنم تا به او بفهمانم که فرشته زن شوهردار است وباید مراعات نام وعفت اورا نمود. اما مگر یاسین این حرف ها را نمی فهمد؟ یک گپ دیگر: همین که گفتم شاید کسی بالایت عریضه کرده باشد، چرا رنگش سفید شد؟ او که خودش می گوید نه وزیر بود ونه سفیر ونه فرماندار. پس ازچه می ترسد؟ انگار اورا به سوی چوبهء دارمی برند. آخر چرا می ترسد؟ مگر خدمت کردن دریک نظام مشروع که نیمی از جهان آن را به رسمیت می شناختند، جرم است؟
آیا آرزوی ترقی وتعالی کشوررا داشتن وبه خاطررفاه مردم از خون خویش دریغ نکردن، جرم است؟ آه کاش از نزدش می پرسیدم که اگر از تو بپرسند که آیا ازعضویتت درحزب پشیمان هستی، چه می گویی؟ شاید او دراوج همان انفعال جواب روشنی برایم می داد و من می توانستم حدود دوستی ام رابا او تعیین کنم.

این افکار وسوال های گستاخ مدتی پیرمرد را آزار دادند. به همین خاطر اتاقش را ترک گفت تاهوایی بگیرد وافکارش عوض شوند. در دهلیز با روشنک مواجه شد. روشنک با دیدن او ایستاد. گونه های سپیدش گل انداخت. سلامی داد وگفت:
ـ عمو رحمت، مثل این که امروز صبح اسباب دردسر سرکار شدم. واسه اون پیش اومد عذرمی خوام. از بس که اون مرتیکه ء اکبیری بی چشم ورو سربه

www.takbook.com

سرم گذاشت، نمی دونستم چه می کنم. عذر می خوام که شیشه ها را جاروبش کردین. قربون شما. چلو کباب پخته ام، بفرمایید میل کنید...

پیرمرد تشکر کرد وبه راه افتید. در بیرون هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود. اما آن قدر روشنایی نیز نبود که متصدیان اردوگاه برای روشن کردن چراغ ها ولامپ های محوطهء بیرونی خسئت به خرج دهند. در میدانگاه عمومی کسی دیده نمی شد. اما در برابر غرفه های تلفون نزدیک اتاق معلومات، قطارهای طویلی ایستاده بودند. زیرا که زاغه نشینان می دانستند که در همین ساعات بهای گفتگوی تلفون با کشورهای آسیایی وافریقایی کاهش می یابد. رحمت نگاه گذرایی به آن قطارها افگند ودر همان تاریک روشن شامگاهی تشخیص داد که چگونه پیکر زیبای نفیسه ازجوانی، زیبایی وشور ومستی صاحبش خبر می دهد وچگونه پیکر مصاحبش از سالمندی، زشتی وبدترکیبی وی، حکایت ها دارد. پیرمرد هنگامی متعجب شد که در آخر قطار، همایون فرخ وماری را دید که نوبت گرفته اند ومنتظر ایستاده اند، زیرا تا آن روز سابقه نداشت که آن زوج از تلفن های اردوگاه استفاده نمایند. علت این امر هم این بود که مبادا مکالمات آن ها را متصدیان اردوگاه ثبت نمایند وخدا ناخواسته به جریان پناهنده گی شان صدمه یی وارد گردد. البته این موضوع از همان توصیه هایی ناشی می شد که در اولین روزهای ورود رحمت به این کشور، از طرف پیش کسوت ها به او شده بود ورحمت وخانواده اش مدت ها آن را آویزهء گوش خود نموده بودند وتا مجبور نمی شدند از این تلفون ها استفاده نمی کردند. رحمت با یادآوری آن روزهای نخستین و نابلدی وترس های بیهوده اش لبخندی زده به طرف اتاق معلومات رفت و از زن موخرمایی مؤظف که در پشت کمپیوتر نشسته ونامش"ساندرا" بود، پرسید که آیا نامه یی از دوستی یا مکتوبی از وکیلش برایش رسیده است؟ ساندرا لبخندی زد، نگاهی به کمپیوترش انداخت وگفت، یک نامه برای پسر شما رسیده بود که آمد وگرفت ورفت. شما نامه ندارید.

از نداشتن نامه که مأیوس شد، به سوی کلوب اردوگاه روانه شد. آن کلوب را زاغه نشینان به غلط "بار" می گفتند، زیرا در آن جا مشروب الکلی وبیر فروخته نمی شد. تمام داروندار آن بار چند قطی کوکا کولا، پپسی کولا وفانتا بود ومیز

www.takbook.com

کوچک بلیارد که تکهء ماغوت روی آن فرسوده وشاریده بود، با چند پایه میز وچوکی. در قفسه های کهنه وقدیمی الماری بار هم به جزازدوسه تخته شطرنج وتختهء نرد، کدام شی دیگری به چشم نمی خورد. "بار" پس از ساعت هفت شب باز می شد وتا ساعت یازده کار می کرد. گرداننده یا بارمن که از جمله ء زاغه نشینان می بود ـ مانند جلال که مرغانچه ها را پاک می کرد، بیش از بیست وپنج روپیه در هفته نمی گرفت؛ ولی چون کار لوکس وبی درد سری بود، به هرکسی میسر نمی شد. مشتریان بار را مردان وجوانا نی تشکیل می دادند که پس از خوردن غذا برای کشتن وقت به آن جا سر می زدند وسرگرمی یی می جستند. بازی بیلیارد، مشتاقان جوان بسیاری داشت، به طوری که صدای به هم خوردن توپ های رنگین ووزنین بلیارد، لحظه یی قطع نمی شد وصدای شادمانی و شعف کسی که توپ را ضربه می زد وبه خانه می انداخت همراه باصدای کف زدن وهلهلهء طرفدارانش که معمولاً شرط بسته می بودند، تمامی نداشت. بازی نرد در میان کردها وترک ها معتادان وهواخواهانی داشت وبازی شطرنج در بین افغان ها، ارمنی ها وروس ها. به این بازی یک تن از افسران مهاجر عراقی که نامش "سعید" بود نیز دلچسپی داشت و بیشتر اوقات خودرا درپشت بساط شطرنج می گذرانید. از جملهء بازیکنان همیشه گی شطرنج یکی داکترياسين بود ودیگری رحمت ویک مرد سی وپنج سالهء روسی که "وردن" نام داشت بایک مرد ارمنی که دوست"اپیر" ارمنی بود. آمدن زنان در آن کلوب ممنوع نبود؛ ولی چندان هم معمول نبود. زنان تازه وارد، گاهگاهی سر می زدند ولی با دیدن آن محیط مردانه به زودی به سوی زاغه های شان بر می گشتند.

رحمت بیست وپنج سنت پرداخت. قطی حلبی پیپسی کولا را گرفت ودرهمان گوشهء همیشه گی نشست. از یاران شطرنجش هنوز کسی پیدا نبود. سگرتی آتش زد وبه تماشای حرکات ماهرانهء "نوزاد" مرد سی سالهء کردی که با دقت خاصی توپ سفید رنگ را نشانه گرفته بود ومی خواست آن را به عقب توپ سرخ رنگی بزند تا خانه شود، پرداخت. ولی نوزاد با وصف مهارت وتجربه یی که در آن بازی داشت، به عوض آن که ضربه اش را درست در وسط عقبی توپ سفید وارد کند، با قوت تمام کمی پایین تر از آن جا وارد کرد وتوپ سفید به عوض آن که به توپ سرخ بر خورد نماید وآن را به طرف خانه براند، به هوا

www.takbook.com

پرید وبه گیجگاه "خالق" عراقی که بارمن بود، اصابت کرد و اورا نقش زمین ساخت وآه ازنهاد پیرمرد وحاضرین بیرون کشید.

نامه شعیب:
شرما که تازه آمده بود وکوکا کولا می خرید، با دیدن آن صحنه آخ بلندی برکشید ودوان دوان برفت تا آمبولانسی را خبر کند؛ ولی هنوز آمبولانس نرسیده بود که پس از آن که آبی به روی خالق پاشیدند وشربتی در حلقش فرو ریختند به هوش بیامد وبلایی که آمده بود به خیر بگذشت. "بار" باردیگر زنده بشد و نوزاد نیز نفسی به راحت بکشید.

رحمت هرقدر نشست، یاران شطرنج پیدا نشدند. می دانست که داکترياسین مهمان دارد وافسر عراقی نیز از دو سه روزی به این طرف گم شده بود. زمزمه هایی وجود داشت که که وی پس از دوسال انتظار کشیدن وجواب نگرفتن، مایوس شده و به کشور دیگری گریخته است."وردان" و "ویکتور" هم معلوم نبود می آیند ویا مثل همیشه با نوشیدن ودکای روسی مست کرده اند. گذشته ازآن، حتا اگر می آمدند، با آن افکار عجیب وغریبی که از رخ های سفید آن جامعه به پیرمرد دست داده بود وحرف ها وسخن هایی که با داکترياسین در عالم خیال داشت، آیا می توانست با آن ها بازی کند؟ خدا می دانست که چند تخته مات می شد و چه قدر آن ها، آن حریفان دیرینش به او می خندیدند. فضای دوداندود وشلوغ وصداهای بلند توأم با خنده ها وقهقهه ها وکف زدن های پیهم "بار" نیز مزید برعلت شدند ورحمت را واداشتند که محیط پر سروصدای آن جا را ترک گوید و به زاغهء تنهاییش پناه ببرد.

در اتاقش داوود را یافت که مشغول خواندن نامه یی بود واشک از دیده گانش جاری. پسر با دیدن پدر، اشک هایش را سترد. به پا خاست. زیر لب سلامی گفت. جمپر جیر گرم ولی کهنهء پدر را گرفت ودر میخی که به دیوار کوبیده بودند، آویخت. دوباره به جایش نشست. دست در جیب نمود ومزدآن روزش را به مقابل پدرش گذاشت وگفت: بیست ودو روپیه است.

www.takbook.com

پدر پول ها را برداشت ، حساب کرد وبا دقت خاصی درلای پلاستیکی پیچانیده در گوشهء میز نهاد و پرسید:
- بچیم چرا گریه می کنی؟ چه گپ شده؟ نامهء چه کسی را می خوانی؟
داوود که تا هنوز هم هیچ موضوعی را نمی توانست ویا نمی خواست از پدرش پنهان نماید و بنابر همان سنت های پارینه وارزش های وطن مألوفش حرمت پدررا واجب می شمرد؛ گفت:
- بابه جان نامهء شعیب آمده. شعیبِ هم صنفی ام. یاد تان هست؟
پیرمرد سرش را به علامت تایید تکان داد ولی چیزی نگفت. گذاشت تا داوود نامه را تا آخربخواند. داوود که نامه را خواند، هق هق گریه اش بلند شد و نامه را به پدرش داد. پدر نگاهی به نامه انداخت وگفت:
- داوود بچه ام! مردان گریه نمی کنند. اگرچه حس می کنم که خبر هولناکی در این نامه است ولی پسرم، گریهء تو هیچ چیزی را تغییر داده نمی تواند. برو سر وصورتت را بشوی و نگذار تا دیگران از گریهء تو باخبر شوند وبا ده ها سوال عجیب وغریب خود ها کلافه ات بسازند. خوب است که نورس خواب است ورنه خدا می داند طفلک بادیدن تو چه فکر می کرد. داوود با شنیدن سخنان پدرش که با دلسوزی ومحبت خاصی بیان شده بود، آرام شد. نگاهی به نامه انداخت و هنگامی که اتاق را ترک می کرد، از پدرش خواهش کرد تا نامه را پس از خواندن، بالای میز اتاقش بگذارد. پیرمرد پس از رفتن داوود، نامه را گشود. عینکش درچشمانش گذاشت - چشمانش را برای خواندن نامه شعیب که با خط بد وریزی نوشته شده بود، تنگتر ساخت. براستی که نامهء شعیب، نامهء تکان دهنده یی بودواز حادثهء هولناکی خبر می داد:
" دوست عزیزم داوود جان!
مدت ها دنبال تو گشتم. اگرچه سراغت را در تاشکند داشتم؛ اما در این دوسه سال اخیر گمت کرده بودم. تا این که چندی قبل "احسان" را دیدم وآدرست را گرفتم. راستی عجب رفیق ناجوانی بودی. هیچ نگفتی که شعیب چه شد؟ زنده است یا مرده ؟ اما این گله گذاری ها باشد برای روزی که یکدیگررا ببینیم. کاش نزدیک هم می بودیم. در پهلوی هم ودر کنار هم تا غم های جهان را با هم تقسیم می کردیم. همان طوری که در کابل غم ازدست رفتن مادر ترا که مادر من هم بود، تقسیم کردیم. خداوند جنت ها را نصیب شان کند. آمین!

www.takbook.com

داوود جان عزیز، من هم برادرم "عبدالله" راازدست دادم. مرگ نابکار، عبدالله را که ما به او عبدل می گفتیم، در پیش روی چشمانم از من گرفت. نمی دانم خبر داشتی که او ازدواج کرده است وپسرک زیبایی به نام "همایون" دارد، یانه؟
خوب دیگر، بدبختی وکشت وکشتارها که شروع شد و**"سایه های هول"** که در زنده گی هر زنده جانی ظاهر شدند، ما هم از خیر کابل گذشتیم وسرحد ما به پشاور رسید. مدتی نگذشته بود که عبدل را که روزگاری در وزارت امنیت کار می کرد، شناختند وگلوله یی به طرفش شلیک کردند که خوشبختانه به جانش اصابت نکرد. چند روز بعد معلوم شد که افراد حزب اسلامی گلبدین می خواستند عبدل را ترور کنند. پس ازآن حادثه، همسرعبدالله "ناهید" دوپا را در یک موزه کرد که تمام داروندار خود را بفروشیم وروانهء اروپا گردیم. ما هم همان طورکرده از هفت کوه سیاه گذشتیم تا به این جا رسیدیم. ناهید فکر می کرد که با رسیدن به این جا به جنت المأوا رسیده ایم، در حالی که چنین نبود. این جا اگر بهشت هم بود، ازما نبود، بهشت بیگانه گان بود. بدتر از دوزخ پشاور بود. در آن جا دست کم دوست وآشنایی پیدا می شد. درزنده ومرده ات که چند هموطنی اشتراک می کردند. هرچه داشتی می خوردی، کاسهء گدایی را که به دست نمی گرفتی. اگرپول نمی داشتی،کسی پیدا می شد که برایت قرض بدهد، یکی پیدا می شد که به درد دلت گوش بدهد. یکی پیدا می شد که اشک چشمانت راپاک کند. کسی نبود که بگوید: "افغان بی تربیت، گمشو! "

اما در این جا، خدایا چه حال است؟ باید شب وروز در صف بایستی، کاسهء گدایی را در دست بگیری تا چمچه یی از شوربا وقورمهء زردرنگ برایت بریزند. هرروز باید حاضری بدهی و هرروز باید سجل شوی ورنه ازهمین جیرهء بدمزه و بی قواره هم محروم خواهی شد. ما پشیمان شده بودیم که چرا آمده ایم؛ اما عبدل برای من وناهید دلداری می داد ومی گفت، این روزها گذشتنی است. تحمل کنید وشکر کنید که نان می دهند. سرپناهی داده اند وزنده گی ما مصؤون است.

آن روز، در قطار گرفتن جیرهء شبانه ایستاده بودیم. من وناهید وبرادرزاده ام همایون کوچک. عبدالله در بیرون سگرت می کشید. منتظر بود که همین که نوبت

www.takbook.com

ما برسد، به ما ملحق شود. سگرتش که به آخر رسید، آمد وبه ما پیوست. کسی هم اعتراضی نکرد که چرا در آخر قطار ایستاده نشد. زیرا همه ما را می شناختند ومی دانستند که او رییس خانوادهء ماست؛ ولی عبدل هنوز درست در پهلوی ما قرار نگرفته بود که ناگهان یکی از مؤظفین کمپ که زن بلند بالا ومیان سالی بود وموهای طلایی رنگش را در پشت سرش چوتی کرده بود، به عبدل اشاره کرده با صدای بلند وخشنی بانگ زد: "چرا نوبت را مراعات نمی کنی؟" این بگفت ودست عبدل را گرفته و به آخر قطار برد. عبدل اعتراض کرد وگفت: " نوبت را مراعات کرده ام ولی این ها اعضای خانوادهء من هستند." وبار دیگر به ما پیوست. آن زن سوسیال عصبانی شد وپرسید ازکدام کشور هستی؟ زمانی که دانست افغان هستیم، خشمگین تر شد وگفت: "افغان بی تربیت، اگربارديگربی نوبتی کردی، سهمیهء غذایت را قطع می کنم. برو، بیرون شو ازاین جا ... برو گمشو!"

عبدالله چاره یی نداشت، جز آن که با سرشکسته گی و انفعال بسیار از آن جا بیرون شود. ما نیز جیرهء غذای خود را نگرفتیم واز آن جا بیرون برآمدیم. چنین حادثه یی هرگز در آن اردوگاه اتفاق نیفتاده بود. وهیچ کس نمی دانست که آن زن سوسیال چرا با چنان روش فاشیستی با عبدالله برخورد کرده بود. آن شب هرکس که برادرم را می دید ، به تسلایش می پرداخت و می گفت اگر شکایتی برعلیه آن زن کنی همهء ما شهادت می دهیم که رفتار توهین آمیزی با تو شده است.

من نیزآن حادثه را یک تصادف بد پنداشته، با وصف شکم گرسنه وتأ ثر فراوان آرام آرام به خواب می رفتم که صدای چیغ های وحشتناک ناهید بلند شد. با شتاب بیرون شدم. صدای چیغ وگریهء ناهید ازاتاقک دوش مردانه به گوش می رسید. دویدم وبا لگد دروازه را گشودم. ناهید را دیدم که پاهای عبدالله را که با ریسمان خود را از شاور دوش، حلق آویز نموده بود، در بغل گرفته وزار زار گریه می کند وچیغ می زند... تصور کن که چه حالی پیدا کرده بودم. دیوانه شده بودم. ولی چه می کردم؟ چه می گفتم؟ از جزئیات می گذرم، زیرا در این مختصر نمی گنجد. ولی همین قدر برایت می نویسم که یخن افسر پولیس را محکم گرفته بودم ومی گفتم، شما قاتل برادرم هستید، شما جانی ها، شما فاشیست ها...

www.takbook.com

... اینک شش ماه از آن حادثه گذشته است. دیگر در لاگر زنده گی نمی کنیم. اگرچه جواب قبولی تا هنوز نگرفته ایم ؛ ولی برای ما اپارتمان کوچکی داده اند. ناهید زن مهربان وکاردانی است. دلم برایش می سوزد که دراین اوج جوانی وزیبایی بیوه شده است. از طرف دیگر هم دلم نمی خواهد که از من دور شود وشوهر کند. شاید هم بخواهد که از من دورشود. من که مانعش شده نمی توانم..."

رحمت پس از خواندن نامهء شعیب به شدت اندوهناک شد. به طوری که نتوانست از ریزش اشکهایش جلوگیری کند. همان رحمتی که چند لحظه پیش به پسرش گفته بود: مردان گریه نمی کنند، حالا با صدای بلند می گریست. زیرا که رفعت وعظمت روح مغرور وآزادهء عبدالله اورا به گریه واداشته بود. او درآن مکتوب، ترازنامهء زنده گی پر افتخار یک پناهنده را که قلب شیشه یی وبلورینش را شکسته بودند، خوانده بود. تراز نامهء قلب هایی را که در بسا موارد با ضربهء پیلی نمی شکنند؛ ولی لحظاتی فرا می رسد که با ضربهء سرانگشتی می شکنند و ریزریز می شوند.

اگرچه شعیب درنامه اش نوشته بود که در پشاور کسی برایت نمی گوید: "افغان بی تربیت، برو گمشو! "ولی مثل این که او مدت کوتاهی در پشاور زنده گی کرده بود. زیرا در آن جا هم وضع بهتری نبود. اصولاً در هیچ جا برای مهاجر وضع بهتری وجود نداشت. نه در ایران، نه در توران ونه در پاکستان. در هیچ جا.
خودکشی عبدالله رحمت را به یاد خودکشی جوان دیگری که "غلام رسول" نام داشت، انداخت. خبر این حادثهء غم انگیز را در یکی از جراید بیرون مرزی خوانده بود. آن قدر آن را برای دوستانش خوانده بود که اینک تقریباً خط به خط آن رابه یاد داشت. درآن نشریه چنین آمده بود :
"... روز پنجشنبه ۲۸ حوت ۱۳۷۶ بود. مهاجربی بضاعت افغان غلام رسول در"چرگانو چوک" پشاور مصروف فروختن نیشکر بود. پولیس ترافیکی به او نزدیک شد. وی را لت وکوب نمود وبا کلمات توهین آمیزی به او گفت تا کراچی

www.takbook.com

اش را ازآن محل دور سازد. غلام رسول کدام عکس العمل منفی نشان نداد وخواست محل را ترک کند. اما پولیس ترافیک که منتظررشوه بود، چون چیزی عایدش نشد، بار دیگر بالای او حمله کرد ونامبرده را مورد ضرب وشتم قرار داد. لباس های نیشکرفروش از اثرکشمکش ولت وکوب پاره شد. مردم چهارطرف او حلقه زده بودند وبا تأثر فراوان شاهد این ماجرا بودند. غلام رسول روی خود را به طرف مردم نموده، خطاب به پولیس ترافیک گفت: مرگ بهترازاین زنده گی است. ولی پولیس ترافیک با چوب دستش برفرق او نواخت. سرش را شگافت وگفت: "شما مهاجرین افغان غیرت ندارید وبه این آسانی مردار نمی شوید. برو گمشو اگرنی این سوته را درکونت می زنم ..." غلام رسول گریه می کند، قلبش می شکند وعصیان وسر کشی در روح وروانش چیره می شود. سنگینی تمام جهان بالای شانه هایش می افتد. غرورش، عزت نفسش، غیرت وشهامتش، افغانیتش وخون گرم و رقیق جوانی اش به غلیان می آید. غلام رسول که در گذشته افسر بوده است، آسمان را دور وزمین راسخت می پندارد. ناگهان همچون گربهء چست وچالاکی از پایه برق بالامی رود ودر مقابل چشمان حیرت زدهء صدها پاکستانی ومهاجر افغان با هردو دستش از سیم های لچ برق می گیرد ودر همان جا آویزان می ماند.

کسانی که به این صحنهء رقتبار می نگریستند، می دیدند که چگونه چهرهء غلام رسول کبود شد ودست ها و پاهایش سیخ سیخ شدند وپس از تشنج کوتاهی جان سپرد. این عمل غلام رسول، تماشاگران را منقلب ساخت. عده یی برغیرت آن مرد آفرین گفتند. برخی به رهبران تنظیم ها دشنام دادند وجمعی هم باحالت تأثر وچشمان گریان، بدون آن که اظهار عقیده کنند، صحنه را ترک گفتند."

رحمت صرف از همین دو مورد خودکشی که مرگ تلخ وجانگدازی درپی داشت، واقف شده بود؛ ولی چه بسی جان های شیرین وسرهای نازنین بسیاری مانند عبدالله وغلام رسول چنان کرده بودند ودرآینده نیز چنین می کردند. حال وروز بی وطن، بهتراز این نمی توانست باشد. اگر مرگِ آنی نبود، مرگِ تدریجی که بود. ولی با این همه، پیرمرد به این زنده گی ذلت بار چسپیده بود وحاضر نبود که به ساده گی وآسانی این زنده گی را از دست بدهد.

www.takbook.com

مدت ها بود که شیپور فرارسیدن شب را نواخته بودند. شب آمده بود وبال های سیاه خودرا بر اردوگاه گسترده بود. شبی که نوید می داد، سکوت عمیقی بر اردوگاه حاکم بسازد ورازهای آدم های تیره بخت آن جا را نزد خود نگاه دارد. مگر تلخی وشرنگ نامهء شعیب در هررگ وهرتار وپود وجود پیرمرد دویده بود و آرامش وراحتی اورا که شب نوید داده بود، برهم زده بود. دلش برای ناهید می سوخت، برای پسرش همایون کباب می شد و برای آرزوهایی که تباه وبرباد شده بود، تأسف می نمود. صحنه های خودکشی غلام رسول در پایهء برق، وآویزان شدن عبدالله دراتاقک دوش تشناب لاگر، لحظه یی از نظرش دور نمی شدند. سگرت پشت سگرت دود می کرد. آه کشیدن وافسوس خوردن نیز نمی توانستند به اوتسکین ببخشند. کاش داوود می بود تا دربارهء آن مصیبت حرف می زدند، همدیگر را دلداری می دادند، باهم اشک می ریختند وغم ودرد این مصیبت بزرگ را باهم تقسیم می کردند. باخود گفت، شاید همین حالا داوود در اتاقش نشسته وسر به زانوی غم نهاده باشد. بروم وببینم که چه می کند.اما، داوود در اتاقش نیست، پس معلوم است که به بالاخانه، همان اتاق مخصوص جوانان مجرد اردوگاه رفته است تا ازاین خبر هولناک آن ها را واقف بسازد. شاید هم همین اکنون مصروف قطعه بازی کردن، لطیفه گفتن وخندیدن است. مگر نه آن که ارواح جوانان، همان طوری که به سرعت وشدت متأثر وغمگین می شوند، به همان تناسب نیز به زودی فراموش می کنند. این ما پیرمردان هستیم که این تلخی ها تا ژرفای روح مان اثر می کند وذره ذره روح وروان مان را به سوی تباهی می برد...

پیرمرد، مرگ پدرش، میرزاعبدالله را به خاطر آورد. پدری را که تا زنده بود، وی را تا سرحد پرستش دوست می داشت. اما همین که سر درنقاب خاک کشید، چندروزی وچندساعتی به خاطرش گریسته بود؟ آیا همین که آن موجود عزیز را به خاک سپرده بودند، چشمه های اشکش خشک نشده و احساس سبکی ننموده بود؟ انگار بارگرانی از دوشش برداشته بودند وتسلی وتفقدی از آسمان نازل شده بود. وپس از آن آیا فراموشی به سراغش نیامده بود؟ مگر نه این که ماه ها می گذشت تا اگرعیدی می شد ویا براتی که به یاد پدر ومادرش بیفتد و یا اگر آن دو

www.takbook.com

موجود والاگهر را درخواب می دید، که صبح زود برسر تربت شان می رفت. دعایی می نمود، آبی برمرقد شان می پاشید و خیراتی نموده بازمی گشت؟ دیگرچه؟ فراموشی. آه اگراین ودیعه گران ارج زنده گی نمی بود، انسان با این همه غم وجفا وتهمت وافتراء وکذب ودروغ وناجوانی ونامردی هایی که هرروز می شنید ومی دید چه می کرد؟ ویا اگر واژه های گران سنگ، شکیبایی و بخشایش در فرهنگ بشری رقم نمی خورد وتنها وتنها انتقام گرفتن مطرح می بود، چه می شد؟ آیا آدم آدم را نمی خورد؟ آیا به همین خاطر نیست که شاملوی بزرگمرد، انسان را " شرف کیهان "می نامید؟

رحمت با چنین سوال ها وپاسخ هایی که در واقع مکاشفه یی با درونش بود، باردیگر به زاغه اش باز گشت. آرامشی به وی دست داد. مدتی دست زیرالاشه نشست. آن روز رادیوی بی.بی سی رانشنیده بود. تلویزون را روشن کرد تا اگر خبر مهمی باشد، بشنود. درتلویزیون، این جا فلم قدیمی ویسترن ساخت کمپنی گلدن مایر را که قهرمان آن "گلن فورد" کاوبای بود وبا تردستی تفنگچه می کشید واوباشان را می کشت، نشان می دادند. آن جا موزیک تند وبلند جاز، آمیزه یی از سکس وبدعت وهزاران زن ومردی که برای آواز خوانان ونوازنده گان دست و سروکون شور می دادند به نمایش گذاشته شده بود. هزاران زن ومردی که همراه با آهنگ ونوای ساز، وجودشان را به راست وچپ شور می دادند و می رقصیدند. دخترانی که به هیجان می آمدند، جامه بر تن می دریدند، و دیگران پیکر نیمه برهنه ء شان را دست به دست تا سکوی آواز خوانان می رسانیدند. درآن جا مردمانی را می دیدی با چهره های رنگ کرده، موهای سیخ سیخ، با حلقه های فلزی در گوش ها وبینی ها وزبان ها، با عینک های رنگارنگی را که نمونه اش را نیلاب خریده بود، از آزادی بی حدوحصر نسل تا گلو غرق در ابتذال، دنیای سود وسرمایه نماینده گی می کردند.

کانال دیگر کانال فلم کارتونی بود. هم برای اطفال وهم برای کلان سالان. پایین تر، اخبار جهان پخش می شد. از سحرگاه تا دیرگاه شب. تکراردرتکرار. در چینل دیگر، یکی از همان فلم های غرب وحشی را نشان می دادند. که آدم وهوا با دیدن آن خجالت می کشیدند. در آن جا مرد وزن برهنه یی بودند که هرچه می

www.takbook.com

خواستند در پیش روی چشمان حریص تماشاگران با همدیگر انجام می دادند. از بوسیدن تا بوییدن و هم شدن. درچینل های دیگر، اعلانات تجارتی بود و تبلیغات پرخرج کمپنی های دنیای سود وسرمایه. اعلان های متنوع ورنگارنگی که با همان یک نگاه آدم می توانست به محتوا وماهیت ونقش تبلیغات در جهان سرمایه داری پی ببرد وحاجت به باز کردن لای کتاب کاپیتال کارل مارکس نیفتد. در هفتمین کانال فلم "تیتانیک" را نمایش می دادند. آخرهای فلم بود. کشتی بزرگ پارچه پارچه شده و در آب فرو می رفت. عده یی نجات یافته بودند وبرخی همان طوری که تکه پاره های کشتی را چسپیده بودند، به امید نجات دست وپا می زدند. قایق های شناور برای نجات مغروقین در آن ظلمات شب در جستجو وتکاپو بودند . قهرمان فلم همان جوان عاشق، یگانه وسیلهء نجاتش را به معشوقه اش سپرده بود ودرحالی که از کنارهء آن تخته پاره محکم گرفته بود، از دختر می خواست تا مقاومت کن، چیغ بزند، تکانی به خودبدهد. کمک بخواهد ونگذارد که یخ بزند. امادیری نگذشت که قهرمان را یخ زد ودراعماق آب فرو رفت، قایق نجات سررسید، دختر را پیدا کرد وفلم به پایان غم انگیز خود نزدیک شد.

رحمت طبع رمانتیک داشت. از دیدن چنین فلم ها خوشش می آمد. رمان های شیرین عاشقانه را می خواند وبه هیجان می آمد. شعر را دوست می داشت و زیبایی را تحسین می کرد. رحمت این فلم را چندین بار دیده بود. هم به خاطر داستان جالب پرحادثه اش وهم به خاطر آن که ترکیب صورت دختر فلم از جهاتی شبیه صورت سارا بود، مگرچشمانش که سبزبودند وموهایش که خرمایی ومانند شب سیاه نبود.

پس از پایان فلم، تلویزیون را خاموش کرد ومدتی با مجله وجرایدی که داکترياسین برایش آورده بود، مشغول شد. در مجموع از آن نشرات خوشش نیامد. زیرا بیشتر این نشریه ها به یک تنظیم ویا گروهی مربوط بودند. هر نشریه امیر ورهبر تنظیم خودرا ستوده وامیر تنظیم دیگر را خاین ودست نشاندهء اجنبی معرفی کرده بود. کمتر مطلبی پیدا می شد که افق های نوینی را برای آیندهء کشورشان نشان بدهد. طرح نوینی داشته باشد ویا پیشنهادی که به جنگ وخون ریزی خاتمه داده شود وکشتی راه گم کردهء سرزمین شان را به ساحل مراد

www.takbook.com

رهنمون گردد. در آن مطالبی که خوانده بود، صفای قلبی نیافته بود. روشنگریی، دلسوزیی، احساس مسؤلیتی درقبال سرنوشت مردم در هیچ نوشته یی نبود. در عوض اتهام ودروغ وناسزا بود که بر سرخلایق می بارید. نغمه های شقاق ونفاق طنین انگیز بود. پدرکشی وانتقام گیری پایان نداشت وغرض ومرض از سرتا پای آن نشرات می بارید. مثلاً هفته نامهء "امید" چاپ امریکا ، حریفان پشتوزبان خود را چنین کوبیده بود:

ای دل نفسی به دوست همدم نشدی
درخلوت خاص عشق محرم نشدی
سندی فضول وطالب وپنجابی
این ها همه شدی ولیک آدم نشدی.

ومجلهء"آیینه افغانستان" چاپ همان کشور، آن راکنایه یی نسبت به خود انگاشته وچنین پاسخ داده بود:

ای نوکر مسعود که کم سودی
در کابل ما بدون ماوا بودی
گاه بلخ وگهی به تالقان بگریختی
اخلاق ذلیل داری که دایم تخطی
این پند ز" ترجمان " بیاموزی
توهین منما به قوم که آخر سوزی .

خوب دیگر، این اوج ابتذال بود. دلش برای یاسین می سوخت که هم پولش به هدر رفته بود وهم مجبور بود که ناسزاها ودشنام های دوطرف را بخواند وبرای شفای آنان دعا کند. دلش سگرت می خواست. اما لحظهء پیش آخرین دانهء سگرت را دود کرده بود. سگرت هایش خلاص شده بود. یک هفته نمی گذشت که یک گرز سگرت ال.ام قاچاقی حاجی اسماعیل را خلاص کرده بود. در بسترش دراز کشیده وقصد نمود که تا فردا سگرت نکشد. اما پس از چندلحظه گلویش را خارش گرفت. به نظرش می رسید که وجودش نکوتین می خواهد. ذهنش را نداشتن سگرت پر کرده بود. چطور ممکن بود که بدون سگرت سر به بالین نهد.

www.takbook.com

اگر نیم شب دلش سگرت می خواست چه می کرد، سگرت از کجا پیدا می کرد؟ نه نمی شد، باید بر میخاست ومی رفت درپی سگرت...

در بیرون هوا سرد وگزنده بود وباد مانند شلاق به صورتش می خورد. باران سیل آسا می بارید وآسمان با صدای هیبتناکی می غرید وخط ونشان زرین رسم می کرد. خوشبختانه ماشین خودکار سگرت، کار می کرد ورحمت مجبور نبود تا زن روسیی را که "کاتیا" نام داشت وسگرت قاچاق می فروخت از خواب بیدار کند وسگرت بخرد. سگرت را که از ماشین خودکار گرفت، شتابان به طرف زاغه اش برگشت. تر شده بود ومی خواست هرچه زودتر از دهلیز بگذرد. ولی هنوز چند قدمی نرفته بود که ناگهان صدای گفتگوی خفه یی اورا به خود آورد ودر جایش میخکوب نمود. صدا از اتاق ملا ابراهیم شنیده می شد که می گفت:

- بگیر، این پنجاه روپیه است. دیگر چه می خواهی؟
- پیسه گک ات را در جیبت بگذار. من از تو پیسه نمی گیرم.
- پس چرا آمدی، چرا ایستاده ای، بیا بنشین ، اینجا در پهلویم.
- نی، تا شرط من را قبول نکنی، نمی نشینم .
- تو یک دفعه بنشین، باز گپ می زنیم. راستی چه قدر مقبول شده ای. مثل ماه شب چهارده...
- دروغ نگو. من ومقبولی؟ اما حالا که این قدر شله هستی، می نشینم. اوهو ودکا هم خورده ای . دهنت بوی می دهد.
- اینه تو هم بخورکه گرم شوی.
- نمی خورم، بسیار بد خور است...
- بخور، بخور. این قدر ناز نکن.

صدای سرفهء زنانه یی برخاست. صدا می گفت:

- بسیار تیز بود، گلویم را سوختاند. کوک داری؟ اوه بسیار خودرا پیش پیش نکن. در سینه هایم دست نزن. صبر کن. تا شرط را قبول نکنی، نمی مانم. یک پیک دیگر هم بریز!
- شرط گفته، شرط گفته، کشتی مارا. دیوانه ام ساختی. آخر شب تیر می شود...
- شرط این است که اگر بامن دوستی دوام دار می کنی، خوب. اگر برای یک شب می خواهی وباز مرا ایلا(رها) کنی، هیچ تو وهیچ من.

www.takbook.com

ـ دیوانه رهایت چرا کنم. من که دیوانه نیستم. به چه مشکل ترا پیدا کردم تا از هرشب بیرون رفتن خلاص شوم. تو هم غیر از من کسی را پیدا کرده نمی توانی که از تو ونفیسه حمایت کند. افغان افغان است وایرانی ایرانی. ازخاطر شما خودرا به بچهء حاجی نزدیک کرده ام. ازافغان های دیگر هم بیغم باشید.
ـ راست می گویی ؟
ـ چه وقت دروغ گفته ام. از تو ونفیسه خوشم می آید.
ـ نفیسه هم ازتو تعریف می کند. یک شب روانش می کنم. اما به شرط این که بچه حاجی را چنان درس بدهی که توبه کند. ازدشمنی بامن دست بردارد.
ـ گفتم که بی غم باش. نترس. بیا بیا ...
صدای بوس وکنار آن ها که برخاست، رحمت شرمناک وخشمناک به اتاقش رفت. شرمگین به خاطرآن بود که به وسوسه درونش تسلیم شده ودر برابر اتاق دیگران ایستاده واستراق سمع کرده بود. خشمگین بدین مناسبت که چرا آن زاهد زهد فروش را پیش ازاین نشانخته بود وهم از این سبب که بالباس مرطوبش دقایقی آن جا ایستاده بود واینک از فرط سرما می لرزید ومی پنداشت که سرما خورده باشد.

***

یک خودکشی دیگر

روزدیگر با همهمهء بلندی که ازبیرون شنیده می شد، از خواب برخاست. در دهلیز آمدوشدی نبود وپیدا بود که زاغه نشینان پس ازآن طوفان سهمگین دوشین به استقبال خورشید رفته اند. رفته اند تا پروبال شان را گرم کنند و لحظاتی کشورهای آفتابی وآسمان نیلی رنگ شان را به یاد آورند. اگرچه آن همهمه لحظه یی پیرمرد را نگران ساخت وفکر کرد که اندکی غیر عادی است، با این وصف با خود گفت: هر موضوعی که باشد، مسلماً به من مربوط نیست. مهم این است که دیشب سرما نخورده ام. لحظاتی در اتاقک دوش، تنش را با آب گرم شستشو داد ودر همان لحظات به فکرش گذشت که چگونه در این اتاقک تنگ وکوچک که سقفش هم چندان بلند نیست، آدمی توانسته است که خود را دار بزند؟ آیا جای دیگر پیدا نمی شد؟ اگر عبدالله در آخرین لحظات از خودکشی منصرف می شد، بسیار ساده بود که پاهایش را به کناره های دیوارها بچسپاند؛ وجودش را کمی بالا بکشد وبا دستانش ریسمان دار را بازنماید. پس معلوم می شود که عزمش

www.takbook.com

جزم بوده وشاید هم اتاقک لاگر آن ها سقف بلندی داشته است. اما یادم است که این شعیب جثهء کوچک وقامت کوتاهی داشت ولی نمی دانم که برادرش عبدالله دارای چه قد وقامتی بوده است.

آه که چه عزم جزمی داشته است، این عبدالله. چه نیروی شگرف روحی یی؟ چه قدر حیرت انگیز است و تا چه حد دشواراست، گذشتن از سر! اما من هم عجب آدمی هستم. آخربه من چی که عبدالله خود را به دار آویخت وغلام رسول ازپایهء برق؟ آخ ، چی چتیاتی می گویی پیرمرد؟ اصل مسأله این است که آدم خود را کشته بتواند. مهم عزم کشتن است، نه جای ومحل وطریقهء کشتن. پس اگر تو خودرا روزی می کشتی وعزمت جزم بود ، حتا درهمین اتاقک نیز می توانی این کار را بکنی. فقط شهامتش را پیدا کن وضرورتش را...

لباس که پوشید وشیرداغ همیشه گی هیل دار را هم که نوشید، احساس نمود که تر وتازه شده وسر شار از نیروی زنده گی است. لبخندی زد وبا خودگفت، عجب دیوانه یی هستم. آخر تا هنگامی که آدم می تواند، زنده بماند، چرا خودش را بکشد. مگر نه آن که مردن و خودرا کشتن همیشه در دسترس است. مهم زنده گی کردن است، مبارزه کردن است. مگر نه آن که زنده گی موهبت بزرگ آفرینش است. مگر نه آن که تنها یک بار زنده گی می کنی. بگذار معاندان طعنه دهند ولی تو اهمیت نده. خوش باش ولذت ببر. اما باش به آیینه بنگرم که چند سال دیگر زنده خواهم ماند؟ ده سال دیگر، مگر کافی نیست؟

مدتی به نوشتن نامهء نیمه تمامی پرداخت. نامه یی که دوروز می شد آغاز کرده بود ولی نمی توانست آن را به انجام برساند. نامه از آن نامه هایی بود که روی دل آدم می ریزد وآدم نمی داند جز دعا وسلام چه بنویسد؟ با دوجمله که من خوب هستم ودرآرزوی صحتمندی شما واین جا هوا سرد است و در آن جا چطور؟ مگر می شود به کسی نامه نوشت؟ نه. باید چند جملهء احساس برانگیز می نوشت، اندکی از گذشته ها ودوستی هایی که باهم داشتند و اندکی هم می نالید از درد دوری وهجران، تا نامه نامه می شد وبه فرستادن می ارزید.

www.takbook.com

به همین سبب آن چه را که دو روز پیش نوشته بود، سخت ناسخته یافت. دلش خواست آن راپاره کرده وازنو بنویسد؛ اما حوصلهء دوباره نوشتن را درخود نیافت. ناگزیر چندسطری به آن اضافه کرد ویادش نرفت که هم واژهء "بااحترام" را در پای آن بنویسد وهم واژهء"ارادتمند" تان را وامضاء کند. نامه را درلای پاکت گذاشت واز اتاق بیرون شد تا تکت پستی بخرد وآن را به صندوق پست بیندازد.

چاشت روز بود، افغان های اردوگاه در میدان اصلی نزدیک به دروازهء عمومی جمع شده بودند. چهره های آشنا وناآشنای دیگری هم دیده می شدند. دو عراده سرویس در مدخل اردوگاه ایستاده بودند. پیرمرد اندکی تعجب کرد ولی توقف ننمود تا ازکسی بپرسد که چه واقع شده است. از غرفهء معلومات اردوگاه تکت پستی خرید وآن را با دقت وسلیقهء خاصی در گوشهء راست بالایی پاکت چسپانید. سپس پاکت را در صندوق سرخ رنگ پستی انداخت ونفس راحتی کشید. اما هنوز چند قدمی نرفته بود که سینه اش به سینهء داکتریاسین خورد. داکتریاسین گفت:

ـ رفیق رحمت، پیش پایت راببین، در آسمان چکر می زنی یا درزمین؟ با این شتاب کجا می روی، خبر داری که چه گپ شده است؟

ـ سلام داکتر صاحب! چه گپ شده است؟

ـ یک نفر افغان خود کشی کرده، خودرا در زیر چرخ های قطار سریع السیر انداخته. امروز جنازه اش را دفن می کنند. رفته بودم که ترا خبر کنم، اما در اتاقت نبودی ...

رحمت با شگفتی وحیرت وناباوری فراوانی به چهرهء یاسین نگریست. همین دیشب بود که خبر خودکشی عبدالله را شنیده بود وهمین چند لحظه پیش بود که دربارهء مرگ وزنده گی اندیشیده وارزش زنده گی را دریافته بود. حالا عجیب نبود که مرد دیگری بر خلاف تحلیل ها وارزیابی هایش مرگ را بر زنده گی ترجیح داده است. آهی کشید ودر حالی که درونش سخت منقلب وآشفته بود، داکتریاسین را سوال باران کرد:

www.takbook.com

- چرا خودرا کشته، چگونه کشته، چه وقت کشته، درکجا کشته، چی نام داشت؟ چه کاره بود؟
- برایت گفتم که خودرا زیر ریل انداخته، نامش را نمی فهمم، این را هم نمی دانم که چرا خودش را کشته، تا حالا کسی را نیافته ام که علت خودکشی او را بیان کند. اما تو چرا می لرزی؟ این قدر وحشت چرا کرده ای؟ مگر تو یک نظامی جسور نبودی؟ اوه سرویس حرکت می کند وتو هنوز بالاپوشت را نگرفته ای؟ آخر می روی یا نه؟ چرا هاج وواج مانده ای؟

رحمت با عجله به اتاقش برگشت. لباس پوشید وبه اتاق پروین رفت تا بگوید کجا می رود وبرای چه می رود. اتاق بسته بود و پروین ونورس، در آن جا نبودند. بدبختی کوچکی بود؛ ولی مهم نبود. مهم آن بود که مردی خود کشی کرده بود واونمی دانست که چرا و به چه مناسبت؟... آه باید بدوم، اگر ندوم سرویس ها را گیر کرده نمی توانم...

رحمت فاصلهء تعمیر تا سرویس را با سرعتی که از وی در آن سن وسال انتظار برده نمی شد، دوید. یاد روزهای جوانی اش افتاد که در تیم فتبال معارف توپ می زد. اما حالا وقت این حرف ها نبود. باید سعی می کرد که تا حرکت سرویس ها خود رابه آستانهء دروازه اردوگاه برساند. انجن های سرویس ها روشن شده بودند که رسید. داکترياسین برایش جا نگه کرده بود. سرنشینان سرویس ها نه تنها افغان ها بودند، بل تعدادی ازایرانی ها ازجمله جواد آقای فاضل، ترک ها عراقی ها وکردها نیز در جملهء راکبین آن بودند. تعداد افغان های داخل سرویس بیشتر بود وبه همین سبب گفتگوهای آنان بیشتر به گوش می رسید. یکی از قبول شدن وخوشبختی یی که بر خلاف تصورش به او وخانواده اش رو آورده بود، حرف می زد، دیگری از جواب منفی یی که گرفته بود، شکوه ها داشت. کسی از داستان ساخته گی یی که برای مستنطق گفته بود سخن می گفت وقاه قاه می خندید و آدم دیگری از مخاطبش می پرسید که در بارهء جنگ های جدیدی که بین طالبان واحمد شاه مسعود در دند شمالی رخ داده بود، برایش قصه کند. مخاطبش می گفت:

www.takbook.com

ـ آفرینِ مسعود، به راستی که شیر است، شیر! اگرمسعود نمی بود طالبان کل افغانستان را می گرفتند ودنیا هم مجبور می شد که آنان را به رسمیت بشناسد. طالبان نیم شمالی را سوختاندند. مردم را به زور وجبر از خانه های شان بیرون کردند. مگرهمین مسعود بود که مقاومت کرد ونگذاشت طالبان در عمق شمالی پیشروی کنند...

شخص دیگری که درست پشت سر رحمت وداکترياسين نشسته بود، می گفت: او برادر کدام کسی را نمی شناسی که به پشاور حواله بدهد؟ نرخ دالر در آن جا چند است؟ بدینترتیب سرنشنیان سرویس از هر دری سخن می زدند، جز، دربارهء مردی که خودش را در زیر چرخ های قطار سریع السیر انداخته بود. انگار آنان فراموش کرده بودند که برای چه جمع شده اند وبه کجا می روند؟ هنگامی که پیرمرد به این مسایل می اندیشید، با خود می گفت که این هم یکی از همان پیآمد های شوم وویژه گی های مهاجرت وبی وطنی است که انسان تنها وتنها دربارهء خود ودشواری ها وپرابلم های زنده گیش می اندیشد وبس.

سرانجام سرویس ها پس از طی مسافت نسبتاً طولانی یی به مدخل قبرستان رسیدند وایستادند. اما آن جا که موترها ایستادند هیچ شباهتی به قبرستانی که رحمت پیرمرد در زادگاهش دیده بود، نداشت. این جا باغ با صفایی بود. باغی با سرک های اسفالت شده، چمن زارها ی خرم، گل ها وریاحین، درختان سایه گستر، حوض ها وفواره ها ی آب ومزارهای امواتی که بالای سر هرکدام شان لوح سنگی یی بر پا بود واز روز آغاز وپایان زنده گی هر خفته یی خبر می داد واسم وشهرت وکنیت اورا باز گو می نمود.

در اطراف سرک ها، پایه های برق که با لامپ ها ونیون ها مجهز بودند، دیده می شدند وبه آدم این فکردست می داد که در آن جا شب ها نیز مانند روزها روشن است واموات در تاریکی قرار نمی گیرند واحساس تنهایی نمی کنند. در مدخل این قبرستان، تعمیر قشنگی به چشم می خورد که برای مراسم تکفین ونیازهای ضروری اختصاص داده شده بود. سالون وسیعی داشت با تشناب های زنانه ومردانه وآشپزخانه ومسجد کوچکی برای مسلمانان آن دیار...

www.takbook.com

در مقابل این تعمیر، سکوی مرمرینی از مرمر سیاه وسفید موجود بود که تابوتی از چوب صندل را بالای آن گذاشته بودند. تابوت غرق در گل وبرگ بود وچهار نفرآدم هم قد شاپو به سر وفراک پوش دراطرافش ایستاده؛ مگرچنان سرد وخاموش وبی حرکت که تو گویی تندیس هایی اند از شوالیه های خونسرد قرن هژدهم فرانسه. شوالیه های خاموشی که به جز از شمشیر هیچ کم وکسری با اسلاف خود نداشتند.

جمعیت تشییع کننده گان جنازه که به سکوی مذکور نزدیک شدند، فراک پوش شاپو به سر دیگری از تعمیری که ذکرش بگذشت، بیرون شد، بالای سکو ایستاد. کاغذ تایپ شده یی را از جیبش بیرون کشید وچنین خواند:
" دوستان!
اجازه بدهید تا مراتب تسلیت وتأثر عمیق خودرا به خاطر مرگ جانگداز آقای محمدعارف، پناهندهء افغان از جانب خود واز جانب اداره ء مهاجرین کشورمان ابراز نمایم. متأسفانه وی یک هفته پیش با حرکت جنون آسایی، خویشتن را در مقابل چرخ های ترن سریع السیر انداخت ودرگذشت. اداره مهاجرین دراین حادثه کسی را مسؤول نه پنداشته و تمام مخارج تکفین وتدفین اورا به عهده گرفته است. خداوند اورا بیامرزد. تسیلت مرا یک بار دیگر قبول فرمایید."

حرف های شوالیه که تمام شد، سوال های زیادی در ذهن حاضرین شکل گرفت. زیرا کسی نمی دانست که این محمد عارف کی بود، چه کاره بود وچرا خودش را کشت. یا این که آن کسی که در تابوت قرار دارد واقعاً محمد عارف است؟ آیا سرپوش تابوت را بر می دارند؟ نماز جنازه اش راکسی می خواند، یا همینطوری دفنش می کنند؟ ملا یا پیشنمازی هست یا نی؟ اما لختی نگذشت که مرد محاسن سفیدی که عرقچین سفیدی برسر وتسبیحی در دست داشت، از میان حضار بیرون شد. بالای همان صفهء مرمرین بالا شد وخطاب به تشییع کننده گان جنازه گفت:
ـ برادرهای مسلمان السلام علیکم. همان طوری که آن جناب گفتند، این برادر متوفای ما محمدعارف نام دارد. با ما در یک کمپ زنده گی می کرد. من او را می شناختم وشهادت می دهم که شخص خدا پرست، نیکوسرشت ونیکوکاری بود.

www.takbook.com

بیچاره تک وتنها زنده گی می کرد. بی کس وبی کوی بود. مسافر بود. خداوند این بیچاره را ببخشد. آمین. انا لله وانا الیه راجعون!

مرد محاسن سفید، دعا کرد وهمه آمین گفتند ولی ازمیان جمعیت شخصی بیرون شد، بالای همان صفه رفت وگفت:
ـ او برادرهای مسلمان! ما وشما باید روی میت را ببینیم. ما وشما چه می فهمیم که دربین تابوت کی است؟ زن است یا مرد. اگر نبینیم ومتیقن نشویم که این شخص محمدعارف بوده است نماز جنازه ما وشما باطل می شود. روا نیست که نبینیم کی را دفن می کنیم. ازطرف دیگر اگرروزی کدام قوم وخویش این مسکین پیدا شود واز ما وشما بپرسد که روی میت را دیدید ویقین حاصل نمودید که وی محمدعارف است، چه جوابی می دهید؟ دیدن روی میت یک عرف مسلمانی است. بگویید برادرها، راست می گویم یا دروغ؟

سخنان آن شخص را حاضرین تایید کردند ولی شخص فراک پوش کلهء اش را به طرف چپ وراست دور داده گفت: اطمینان می دهم که این جسد، جسد محمدعارف است. باز کردن تابوت ضرور نیست، ضرور نیست.

امتناع شوالیه ابرداشتن سر پوش تابوت، سبب خشم حاضرین گردید. به طوری که مجبور شد تا اجازهء بازنمودن پیچ ومهره های تابوت را بدهد. در داخل تابوت کسی به نام محمدعارف وجود نداشت. در عوض جمجمهء له شده، دودست خونین ابازو قطع شده، قبرغهء شکسته با ساق یک پا به چشم می خورد. دیگر نه گوشتی بود ونه پوستی .

رحمت با دیدن آن استخوان ها وحشت کرد. رنگش پرید، آب دهنش خشک شد، لرزه یی سراپای وجودش را فرا گرفت واشک از چشمانش جاری گردید. داکترياسین نیز دست کمی از وی نداشت و حاضرین نیز وحشت نموده، توبه توبه میگفتند و کلمهء شهادت را برزبان جاری ساخته بودند. چندتایی هم دشنام وناسزا به فراک پوشان وبه ادارهء مهاجرت که به عارف نام مذکور جواب قبولی نداده بود، نثارمی کردند. عده یی هم سند ومدرک می خواستند که هویت صاحب آن

www.takbook.com

استخوان ها را که به نام محمد عارف جمع شده ودر تابوت گذاشته شده بود، ثابت سازد. در اوج همین احساسات وتأ ثرات بود که ملا ابراهیم در بالای سکوی خطابه ظاهر شد وگفت:
ـ برادرهای مسلمان، وقت می گذرد. همین جسدی را که می بینید از برادر ما وشما محمدعارف است. خداوند اورا غریق رحمت بسازد. این مسأله حاجت اثبات ندارد. اسناد هویتش پیدا شده وبه نزد پولیس است. درسند عکس همین برادراست که جواب رد گرفته بود و خودرا به زیر ریل انداخته بود که توته تو ته وخمیر شده است. یک هفته می شود که اورا پیدا کرده اند. این برادرها چه ضرورتی دارند که دروغ بگویند وچند تا استخوان را دربین تابوتی بگذارند تا ما وشما دفن کنیم. بیاید که نماز جنازه را بخوانیم.

سخنان او که تمام شد ومرد محاسن سفید نیز که حرف های اورا تایید کرد، جمعیت نیز موافق شدند وتابوت را بردوش گرفتند وبه راه افتادند. در پیشاپیش جنازه همان چهارنفر فراک پوش کلاه شاپو به سر، با گام های موزونی قدم برمی داشتند. چنان قدم بر می داشتند که انگار در رژه نظامی اشتراک دارند. رژه یی که تنها موزیک کم داشت. ساحهء نسبتاً دوری پیموده شد تا سرانجام به قبرستان مسلمانان رسیدند. آن جا که در گوشه یی از باغ وسیع وبا صفا ی خانه ء مرده گان قرار داشت، محوطهء کوچک خشک وبی آب وعلفی دیده می شد که نه حوض داشت ونه فواره یی. تنها چند ردیف قبرخاکی به صورت غیر منظم از دل زمین بالا شده بود که برسنگ مزار برخی از آنان به زبان های فارسی، عربی، ترکی، کردی، انگلیسی بعد ازنام خدا و محمد وکلمهء طیبه، اسم وشهرت وسال تولد ومرگ آنان نوشته شده بود. بالای برخی از سنگ های مزار، تکه پاره های سرخ وسفید وسبز بسته بودند وبالای قبرها ارزن ریخته بودند. پس معلوم بود که مهاجرین مسلمان سیاه پوست وسفید در همین جا به خاک سپرده می شدند.

تابوت مردی را که خود را در زیر چرخ های ترن سریع اسیر انداخته بود، در همان میدان خاکی یی که متعلق به مسلمانان بود گذاشتند. مدتی گذشت تا مرد محاسن سفید، قبله را تشخیص دهد. هنوز معلوم نبود که چه کسی نماز جنازه را خواهد خواند. ملای ترکی که معمولاً دراین قبرستان می آمد ونماز جنازه را می

www.takbook.com

خواند، غایب بود. مرد محاسن سفید حاضر نبود که نماز دهد وبنا براین ملا ابراهیم رقیبی نداشت.

ملا ابراهیم پیش شد. نیت نماز جنازه را به حاضرین آموخت و بار دیگر باز گو نمود. تکبیر گفت ونماز را خواند. دعا کرد و تا آخر مراسم به خاک سپاری، افسقال جمعیت گردید. رحمت با چهرهء بر افروخته وخشمگین به ملا می نگریست. دلش می خواست از دست او بگیرد وقفاق محکمی برررویش حواله کند. وبه حاضرین بگوید که دیشب با کی بود و در پس پرده چه می گفت وچه می کرد. دلش می خواست به آنان بگوید که این شخص مفسد فی الارض است ونماز پشت سر او وبه امامت او روا نیست. ولی معلوم نشد که چرا از تصمیمش منصرف شد. به گوشه یی رفت و از دور ناظر صحنه گردید.

قبری که دیوارهایش را با دستک ها وتخته های چوب پوشانیده بودند با دو ریسمان کلفت که به وسیلهء آن تابوت را تا اعماق قبر پاین می کردند، با چند تا بیل و تودهء خاک پیش از پیش حاضر شده بود تا استخوان های محمدعارف را در آن بگذارند. ملا ابراهیم دعایی خواند واشاره کرد که تابوت را در قبر پایین کنند. تابوت را که گذاشتند به هدایت او خاک ها را با لایش ریختند، آن قدر ریختند که آن چند تا استخوان هرگز نتواند از زیر آن بیرون شود. بعد پشتهء کوچکی را که درست شده بود با دستهء بیل مالیدند و آب ریختند. ملاابراهیم سنگ های سر وپای قبر را در خاک فرو برد وآیاتی از قرآن خواند و دعا کرد وحاضرین نیز آمین گفتند وبه طرف مدخل خانهء مرده گان به راه افتادند.

از اسقاط وخیرات وحلوای سرقبر در مراسم تدفین کسی که خود را در زیر چرخ های ترن سریع السیر انداخته واستخوان هایش را چند لحظه پیش به خاک سپرده بودند، خبری نبود. زیرا ازیک طرف در آن دور وپیش نیازمندی وجود نداشت واز سوی دیگرمحمد عارف نیز کس وکویی نداشت که چنان امرخیری را سازمان بدهد.

www.takbook.com

در بیرون خانهء مرده گان، همین که رحمت پیرمرد می خواست به سرویس بالاشود، ناگهان سنگینی دستی را بر شانه اش احساس کرد. سر بر گردانید . شخص سالمندی که ظاهر آراسته یی داشت، بغل گشوده بود ومی گفت:
ـ شما رحمت جان نیستید، بچهء مدیر صاحب برق؟ مثل این که مرا نشناختید ؟

رحمت با دیدن آن مرد آهی از تعجب کشید، خیره خیره به سوی مرد ناشناس نگریست. باورش نمی شد. فکر می کرد، خواب می بیند ودر عالم رؤیاست. چشمانش را مالید. نه خواب نبود، در مقابلش مسجدی ایستاده بود. مسجدی دوست دیرینش. دوست ایام جوانی اش. همان که باری حاضر شده بود نامهء رحمت را به سارا برساند. آنان یکدیگر را در آغوش گرفتند. چندین بار همدیگر را بوسیدند واشک شادی وسرور رابه خاطر یافتن همدیگر افشادند. رحمت به سخن آمد وگفت:
ـ مسجدی عزیز، تو کجا واینجا کجا؟ خواب می بینم یا بیدارهستم. خوب چه وقت آمده ای؟ کجا زنده گی می کنی؟
ـ رحمت جان خوشحال شدم که ترا بعد از بسیار سالها یافتم. من وخانواده ام چند سال می شود که دراین کشور آمده ایم ودرهمین شهر زنده گی می کنیم. همین حالا خبر شدم که او خودرا در زیر چرخ های ترن انداخته، با عجله آمدم ولی ناوقت رسیدم ...

مسجدی را سیل اشکی که از چشمانش روان شد، اجازه حرف زدن نداد. درهمین هنگام هارن سرویس نیز بلند شد ونگذاشت که رحمت علت گریهء دوستش را بپرسد. سرویس به راه می افتاد ورحمت مجبور بود که داخل شود. تنها همین قدر موقع یافت که به مسجدی بگوید در کدام اردوگاه ودر کدام اتاق آن زنده گی می کند. در سرویس احساس آمیخته با غم وشادی اورا فرا گرفته بود. از یک سو مردی را که تک وتنها بود وهیچکس اورا نمی شناخت وکسی ازانگیزهء خودکشی اش آگاه نبود، با عالم تأثر واندوه دفن کرده بودند وازسوی دیگر اینک با یافتن دوست دوران نوباوه گی وجوانی اش، موجی از خوشی وسرور در قلبش راه یافته بود.

www.takbook.com

رحمت وقت کافی داشت تا در سرویس در بارهء مسجدی بیاندیشد. وی تقریباً وجود داکتریاسین را از یاد برده بود. وجود کسی را که با اشتهای کامل پنیری را که در لای نان گذاشته وبا خود آوره بود، تناول می کرد. پیرمرد با خود می گفت، این مسجدی پسر صوفی منان تا هنوز هم جوان مانده، چه قدرآراسته وپیراسته ومؤدب به نظر می رسد. خدایا چند سال می شود که او راندیده ام؟ شاید بیشتر از سی سال. آخرین بار همان روز مظاهره بود. همان روزی که سر ودستش شکسته بود ولی چه خوب حرف می زد و چه خوب همه را تحریک کرده وبه احساسات آورده بود. بعد ازآن کجا شده بود، کجا رفته بود، چه می کرد؟ یک روز عثمان گفته بود که مجاهد شده، در کوه بالاشده، دار ودسته پیدا کرده والبته که من تعجب کردم، آخر چطور امکان داشت که کسی که سی سال پیش پرچم مبارزه طبقاتی را بلند کرده بود، با مجاهدین همراه شود. اما او چرا گریه می کرد؟ کاش این سرویس لعنتی می گذاشت تا اندکی حرف بزنیم . کاش سبب گریه اش را می دانستم. کاش ...

www.takbook.com

بخش هفتم

دانشگاه نظامی :

پیرمرد همین که به اردوگاه رسید، به سراغ نورس رفت. هردو برای دیدن یکدیگر بی تاب بودند. پیرمرد در آرزوی بوسه های شیرینی که از رخسار نواسه اش می گرفت، می سوخت ونورس به خاطر گرما و محبتی که در آغوش پدر کلانش وجود داشت وجیب های کلان و پروپیمان او، بی قرار بود. هنگامی که پیرمرد دخترک زیبا را در آغوشش فشرد وبه گونه های چون برگ گلش بوسه زد وبه قصه های کودکانه اش که با هیجان تمام وبا زبان طفلانه اش بیان می کرد، گوش سپرد، فکر کرد که انسان چه قدر باید ناسپاس باشد که با داشتن چنین موجود عزیزی به فکر مرگ وخود کشی بیفتد. به همین سبب بوسهء آبدار دیگری از گونهء نورس برداشت وبا خود گفت: نه، دلم نمی خواهد که بمیرم. هیچ فلسفه یی وهیچ مسأله یی نمی تواند مرا با فکر مرگ آشتی دهد. معنا ومفهوم مرگ، نیستی وفنا است. نابودی مطلق است. ابدیت است. تاریکی است وسیاهی. این مسأله هم ثابت نیست که پس ازمرگ انسان باردیگر زنده خواهد شد یا نه؟ اما من عاشق زنده گی هستم. عاشق روشنایی هستم. عاشق دو چشمان روشن همین نورس نورسیدهء خود هستم. روشنی همین جاست. در همین چشمان، درهمین نگاه ودرهمین لبخند.

پس از صرف غذا وقصهء تلخ ودردناک آن روز برای حشمت وداوود وفهمیدن این مطلب که در آن روز هیچ واقعه یی دراردوگاه رخ نداده، نه کسی جواب قبولی گرفته ونه کسی جواب رد، واز وکیل دعوایش نیز خط وخبری نرسیده

www.takbook.com

است، به اتاقش رفت تا دمی بیاساید و خسته گی روز را از تن به در کند. در بسترش دراز کشید وبلافاصله به خواب عمیقی فرو رفت.

دوسه ساعتی که گذشت، احساس سرما نمود وبیدار شد. کسی لای پنجره را باز گذاشته بود وسرمای اواخر ماه حوت درفضای اتاق رخنه کرده بود. از جایش بر خاست، پنجره را بست وبه ساعتش نگریست. هنوز ده شب بود. باردیگر دراز کشید؛ اما دیگر نتوانست بخوابد. افکار نابه سامانی در مخیله اش هجوم آوردند وآدم های بسیاری با او به گفتگو پرداختند. یکی از آنان مسجدی بود. همان دوست شفیقی که روزی وروزگاری به نسبت بی دست وپایی وی، پیشنهاد کرده بود تا نامهء سارا را برایش تقدیم کند وبه او بگوید که آن جوان لاغر قد بلند که در گوشهء سرک ایستاده است، ترا تا سرحد بی سرحد دوست می دارد. اما لختی نگذشت که چهرهء مسجدی درسایهء ذهنش رانده شد وسیمای زیبا ی سارا در ذهن واندیشه اش نمایان شد. این چهرهء دلفریب دربرابر دیده گانش برجسته شد، قد کشید وپیرمرد را با خود به روزگاران بسیار دوری برد. به روزهایی که مثل همین حالا اواخر ماه حوت بود وزمستان بخیل وحسود هرچه درآستین داشت، بیرون می ریخت تا بهار را بد نام بسازد و از رسیدن به موقعش جلوگیری کند.

در یکی از همان روزها که بهار مثل همین حالا دیر کرده بود، درراديو اعلان کرده بودند که فارغان صنوف دوازدهم لیسه های مرکز به تاریخ معین به مکاتب خویش مراجعه و حاضری بدهند. در روموعود که همه همصنفان آمده بودند ورحمت نیز در میان شان بود، ساعتی به احوالپرسی وگله وگذاری وخنده ومزاح گذشت. مدتی هم بالای این مسأله بحث کردند که آنان را برای چه منظوری خواسته اند؟ یکی گفت که نتایج امتحان کانکور اعلان می شود. دیگری می گفت که آن ها را به دانشگاه کابل می برند تا با دانشکده ها وریيس و هوا وفضای آن جا آشنا شوند. هرکسی حدسی می زد وگمانی می برد؛ ولی از منظور اصلی مقامات مکتب ووزارت معارف کسی اطلاعی نداشت.

پس از مدت ها انتظار، سر معلم مکتب که معلم تاریخ هم بود، با صورت سرخ، کلهء کم مو ولبخند همیشه گی بالای صفهء عریض سنگی یی که به بنای اصلی مکتب می انجامید، ظاهر شد. دوسیه ء زیر بغلش را گشود و گفت:

www.takbook.com

ـ شاگردان عزیزی را که نام های شان را می خوانم، درآن گوشهء میدان ایستاده شوند.

... اما این سرمعلم هم عجب آدم مهربانی بود. عجب قصه های شیرینی در آستین داشت. چه فکاهی هایی که نمی گفت وچه قهقهه هایی که نمی زد. او از ته دل می خندید. چندان بلند می خندید که دانه های درشت عرق بالای پیشانی وکلهء سرخ کم مو یش پیدا می شد. استاد دستمال اتو کرده اش را با ژست خاصی از جیبش می کشید، عرق هایش را پاک می کرد و می گفت: "از دست شما جوان مرگی ها روز ندارم... "

رحمت همان طوری که دراز کشیده بود، قصه های زیادی از آن استاد جلیل را به خاطر آورد. قصه هایی که باورکردنی نبودند و باواقعیت های زنده گی مغایرت داشتند. اما با وصف آن هم چون انسان مهربانی بود وهیچ گاهی با شاگردانش به درشتی سخن نگفته بود، بچه ها قصه هایش را می شنیدند وتا اخیر داستان پلک هم نمی زدند. استاد قصه هایش را با آب وتاب و شدومد وبازبان فصیح ورسایی بیان می کرد. قیافهء حق به جانبی به خود می گرفت. جدی می شد، به هیجان می آمد و آدم به این صرافت می افتاد که آن چه استاد می گوید، حتماً اتفاق افتاده وقهرمان آن نیز همین استاد بوده است.

پیرمرد با یادآوری آن خاطرات لبخندی زد وبه یاد یکی از قصه های معروف استاد افتاد. قصه یی که همه شاگردان استاد آن رامی دانستند وبا شنیدن آن پنهانی می خندیدند. آن قصه را استاد در اولین روز های بهار یعنی نخستین درس خویش برای بچه ها تعریف می کرد. قصه یی که دربیان آن استاد عجب استاد بود وچه شیرین می کاشت:
"... روز دوم جشن استقلال بود. دراین روزمراسم رسم گذشت شاگردان معارف در حضور اعلیحضرت در غازی استدیوم بر گزار می شد. آن روز من مهمان شهزاده نادرجان درتپهء پغمان بودم. کمی تنیس کردیم. بعد آب بازی نمودیم. حمام سونا گرفتیم. حمام آفتاب گرفتیم. قدم زدیم واز هردری سخن می زدیم که پیشخدمت مخصوص آمد وبه عرض حضور والاحضرت رسانید که غذا آماده

www.takbook.com

است. دراتاق نان بالای میز بزرگی انواع واقسام غذاها را چیده بودند. از مرغ بریان گرفته تا کباب های سیخی وشامی وکباب جگر وگرده وکباب کبک وبودنه. از قابلی گرفته تا نارنج پلو وزمرد پلو و آش وآشک ومنتو ومستاوه. از قورمه سبزی گرفته تا گلپی وبامیه وکوفته های بزرگ وتخم دار ولعاب دار (هنگامی که استاد به واژهء کوفته می رسید، مشتهایش را تا می توانست باز می نمود، آب دهنش را فرو می برد ومی گفت: هر کوفته بود، اینه اینه. وبچه ها هم آب دهن شان را فرو می بردند، مشت های شان را باز می کردند ومی گفتند: هر کوفته بود، اینه اینه)، مصروف غذاخوردن بودیم وبا خود می گفتم که بچهء غریب، نه ترس! بخور که بازدرخواب نمی بینی... درهمین وقت، تیلفون زنگ زد. حضور والاحضرت گوشی را برداشت وپس از لحظه یی گفت: بلی! استاد همین جا تشریف دارند. بسیار خوب همین حالا اورا می فرستم ...

شهزاده نادرجان همین که گوشی را گذاشتند، گفتند: سردار آغا رییس المپیک بود. امروز مسابقهء تیم ملی ما وتیم پخته کار ازبکستان شوروی است. این مسابقه را حضور اعلیحضرت وشاه خانم نیز تماشا می کنند. مسابقه هنوز شروع نشده است. اما سردارآغا می گوید که یکی از بچه های تیم ملی مریض شده است. دیگر کسی نیست که جایش را پر کند. فقط استاد است که می تواند به عوض او بازی کند. اگر اورابفرستید حتماً پیروز می شویم و رنگ ما در برابر حضور ملوکانه زرد نمی شود.

با شنیدن این حرف ها که از دهن مبارک شهزادهء افخم جاری شد، خون در عروقم به جوش آمد. به حال خود نفهمیدم. مثل دیوانه ها بیرون شدم، بایسکلی را که در گوشه یی ایستاده بود، سوار شدم وبا چند رکاب خودرا به غازی استدیوم رسانیدم. لباس تیم ملی مثل همیشه در تنم بود. شینکاک به پا کردم وداخل میدان شدم...

به نیمهء اول بازی ده دقیقه مانده بود. تیم ما دوگول خورده بود و وضع بسیار خراب بود. اما بچه های تیم ملی با دیدن من جان تازه یی گرفتند وهنوز پنج دقیقه نگذشته بود که پاس مقبول از"زینو" برایم رسید. شوت کردم. گول شد وغریو شادی وشعف از تماشا گران برخاست. به طرف لوژ نگریستم، دیدم که ذات شهریاری نیز از فرط خوشی اشک می ریزند و دست ملکه صاحب را سخت می فشرند. چند لحظه بعد سردارآغای جوان مرگ که حکم میدان خود را ساخته بود،

www.takbook.com

پنالتی گرفت. شوت کردم: گول. باز هم به لوژ نگاه کردم دیدم که اکثر جنرالان و کارمندان ووزرا، کلاه های خود را از فرط خوشی به هوا پرتاب کرده اند.
پس از تفریح در نیم میدان بودم که یک توپ جانانه برایم رسید. به خیالم "شیر" پاس داده بود. از همان جا شوت کردم: گول. باز هم غریو شادی وکف زدن ها وکلاه انداختن ها. به لوژ نگاه کردم، دیدم که اعلیحضرت بادست مبارکش برایم بوسه می فرستند... چه دردسر تان بدهم که هر توپی را که برایم می رسید وشوت می کردم، گول می شد. پنج گول زدیم. چهار گول من زدم ویک گول را شیرکله، کله کرد. همین پنج گول بود که استادیوم را یک پارچه آتش ساخته بود. مردم کف می زدند، واه واه می گفتند. من وبچه های دیگر را بالای شانه های خود، سوار کرده بودند واین طرف وآن طرف می دوانیدند. پس از پایان بازی ما را درلوژ به حضور اعلیحضرت بردند. حضور مبارک همین که مرا از دور دید، آغوش گشود وسر ورویم را غرق بوسه ساخت. بعد به طرف وزیر معارف نگریسته وخطاب به وی فرمودند: "استاد...نه تنها افتخار معارف، بل افتخار کشور است... دو ماهه معاش بخششی برایش منظور است" این بگفتند وساعت بند دستی شان را ازدست خود کشیده و بر دست من بسته کرده وگفتند که این ساعت یادگار پدر شهیدم اعلیحضرت غازی است، آن را گرامی بدار..."

هنگامی که سخنان استاد به این جا می رسید، به وجد می آمد. چهره اش سرخ تر می شد. اشک هایش سرازیر می شدند وفرق سر لخم و بی مویش غرق عرق می گردید. استاد دستمالش را با نزاکت وژست خاصی از جیبش بیرون می کرد، لایش را می گشود، سر وصورتش را پاک می کرد. بینیش را با صدای بلند فین می کرد، به چهرهء شاگردانش می نگریست ومی گفت:
ـ "جوانمرگ ها هیچ خنده نکردید"، لبخندی می زد وبه چهرهء متعجب وناباور شاگردانش مینگریست. ولحظه یی نمی گذشت که با غریو خندهء شاگردانش مواجه می شد و همراه با آن ها خودش نیز به قهقهه می افتاد واشک مانند سیل از چشمانش جاری می گردید.

برگردیم به آن روزی که بهار درراه بود وزمستان بخیل نمی خواست که به موقع برسد: آن سرمعلم عزیز همان طور که نام ها را می خواند، بر سبیل عادت،

www.takbook.com

لبخند هم می زد وبا دستمال اتوکرده اش عرق های سر وصورتش را که مانند ژاله حتا درآن روز سرد زمستان مزاحمش می شدند، پاک می کرد، نام رحمت را نیز خواند وگفت: رحمت الله ولد عبدالله صنف دوازدهم الف ولبخندی تحویل رحمت داد. رحمت بدون آن که علت آن همه لبخند های زورکی استاد را بداند، به همان قطاری که نام های شان خواندشده بود وتعداد شان به چهل نفر می رسید، پیوست. پس از خواندن آخرین نام، سرمعلم به ادارهء مکتب رفت ولختی نگذشت که با دو نفر افسر وچند نفر سرباز مسلح باز گشت. سرمعلم آن چهل نفر را به آن ها سپرد و برای شان دست تکان داده گفت: "بچه ها خدا حافظ. هرجا که باشید نان تان گرم وآب تان سرد."

افسران آن هارا به صف بستند، اسمای شان رابا لیستی که دردست داشتند، تطبیق نمودند وچون کم وکسری نیافتند، یکی از آنان گفت: "شی گرز"، بچه ها چیزی نفهمیدند. بعضی ها که فهمیدند به طرف راست دور خوردند. کسانی که نفهمیدند، از جای خود نجنبیدند وباعث شلیک خندهء بچه هایی که آن طرفتر فارغ وآسوده ایستاده بودند، شدند. در داخل صف نیز این موج خنده سرایت کرد وحالا بخند که نخند. افسران، نظم به هم خورده را با شکیبایی دوباره تأمین کردند، دوباره آنان را به صف بستند و توضیح دادند که شی گرز یعنی چه؟ پس از آن افسر بلندرتبه با صدای خشک نظامی باردیگر فرمان داد، شی گرز! (به راست)! بچه ها به طرف راست دور خوردند وصف شان تبدیل شد به قطار رفتار. در پیش روی شان دونفر سرباز قرار گرفتند و همین که فرمان مارش داده شد، سربازان به حرکت افتادند و بچه ها نیز از جا کنده شدند. آنان راه بسیاری را طی کردند تا به حربی پوهنتون (دانشگاه نظا می) رسیدند. این دانشگاه را در سالهای قبل مکتب حربیه می گفتند، اگرچه مکتب نبود و در سطح بالاتری از مکتب بود ودر بالاحصار کابل موقعیت داشت.

با رسیدن به آن دانشگاه، بلافاصله ایشان را به سلمانی خانه یی که سلمانی های حاضر وآماده یی داشت بردند. سلمانی ها به سرعت دست به کار شدند و در یک چشم به هم زدن سرهای همه را تراشیدند. شخصی که مو های رحمت را می تراشید، اتفاقاً چهره اش شبیه به خلیفه معراج بود. ولی درکارخود، چنان خبره

www.takbook.com

بود که سلمانی ده، شاگردش هم نمی شد. پس از این عمل برق آسا که موهای نازنین شان را برباد داد، رحمت وآن جوانان متحیر ومتعجب یا به اصطلاح نظامی های آن زمان "عجمی ها" را به نزدیک دیپوها بردند والبسهء کهنه، چرکین وبویناک پشمی نظامی، با بوت های ساقدارکهنه برای شان توزیع نمودند. همان افسر بلندرتبه که آنان را تسلیم شده بود گفت، یک ساعت وقت دارید که لباس بپوشید. اگر خرد یا کلان باشد بین هم تبدیل کنید.

بوت هایی که به رحمت رسیده بود، بسیارکوچک بود واگرچه رحمت در همان اولین نگاه متوجه شده بود، اما جرأت نکرده بود که اعتراض کند. دریشی نیز به یال وکوپال او موافق نبود. درین مورد نیز چیزی نگفته بود؛ زیرا که "زمری" هنگام چنین عرض حالی، یک قفاق جانانه دریافت کرده بود. فرمانده به او گفته بود:
ـ آغا زاده این جا خانهء عسکری است. دراین جا کسی چناق دلخواه شکستانده نمی تواند. نازدانه گی تان را در خانهء تان کنید. برو گمشو این بوت ها را با رفیق هایت تبدیل کن.

از قضا لباس ها وبوت هایی را که برای حفیظ داده بودند، آن قدر گشاد وکلان بود که به درد رحمت می خورد ولباس های رحمت به قد واندام کوچک حفیظ که از مکتب نجات آمده بود، تک وپتره بود. لباس ها را که پوشیدند، عجب قواره های خنده داری پیدا کرده بودند. مثلاً پتلون محمدشاه آن قدر کوتاه بود که از بوت وگیتس اش بالا پریده بود. چندان که آدم فکر می کرد که نیفه هایش را برزده وهمین حالا بیلی می بردارد وبرای آب دادن تاک ها می رود. یا جمپر شریف چنان کلان ودرازبود که به نظر رحمت می رسید، چپن پوشیده است. کلاه ها هم که برکله ها زار می زدند وهیچ تعریفی نداشتند.
همین که ملبس شده بودند، آن ها را در میدان وسیعی که میدان اجتماع یاد می شد، برده بودند. همان افسری که زمری را با سیلی زده بود، آمده وبه آنان هشدار داده بود که حالا قوماندان عمومی دانشگاه نظامی می آید وبا شما سخن می گوید. زینهار اگر کسی شور بخورد یا صورتش را بخارد ویا مگسی را کِش کند ویا پلک بزند وبه چپ وراست نگاه کند ویا به طرف زمین ویا آسمان بنگرد. زینهار

www.takbook.com

اگر کسی بالای یک پا لنگر وجودش را بیندازد ویا با پهلوفیل (نفر پهلویش) اش پُس پُس کند. مسأله دیگر این که در مسلک نظامی دلیل گفتن ممنوع است. هیچ گنجایش ندارد. دیگر این که در اینجا هرچه برایت می دهند، بخور وهرچه برایت می گویند، بشنو وقبول کن وانجام بده. فرمانده پس از ایراد این بیانیه پرسیده بود، فهمیدید؟ کسی جواب نه گفته بود. قوماندان برآشفته وگفته بود: در این جا هر کلمه یی که از شما پرسیده می شود، باید تکرار کنید. فهمیدید؟ بچه ها با یک صدا گفته بودند، فهمیدیم. فرمانده گفته بود، درست نفهمیده اید. باید بگویید: فهمیدیم صاحب! وبچه ها تکرار کرده بودند: فهمیدیم صاحب!

قوماندان یا فرمانده ء دانشگاه نظامی که از دور معلوم شده بود، افسر مذکور تیارسی (آماده باشید) گفته بود. بعد جملهء دور ودراز دیگری که رحمت معنای آن را ندانسته بود به زبان آورده بود. جملاتش که ختم شده بود، موزیک نغمهء دلپذیری را که رحمت در روز های جشن استقلال می شنید، نواخته بود. بعد فرمانده کل دانشگاه در وسط میدان ایستاده شده وبه سلام محصلین پاسخ گفته بود. قوماندان ایشان را خوش آمد گفته وبه آنان نوید داده بود که افسران آیندهء ارتش افغانستان خواهند شد.

سخنرانی قوماندان که سر انجام با دعای صحتمندی وطول عمرودوام سلطنت پادشاه جوانبخت خاتمه یافته بود، موزیک نغمهء آشنای "لوی سلامی" راکه در مکتب نیز گاهگاهی رحمت شنیده بود، نواخته بودند ومحصلین درهر وقفهء آن فریاد زده بودند: "عمر دی دیرشه پاچا. " (عمرت دراز باد پادشاه) .

***

خر مربا:

در دانشگاه نظامی هوا وفضای دیگری حاکم بود. درآن جا هنوز از دموکراسی لرزان ومتزلزل بیرون خبری واثری دیده نمی شد. رحمت به هرطرفی که نگاه می کرد، جای پای یک انضباط خشن و آهنین نظامی را حس می کرد ومی دید. وبا هرکسی که روبرو می شد، زنهاری ویا هشداری می شنید که نباید در بارهء درختان سخن بگوید یا دربارهء ماه و دریا؛ زیرا در آن جا قانون خشن وتغییر

www.takbook.com

ناپذیر "اطاعت کور کورانه" از اجرای اوامر قوماندانان وآمران حاکم بود وبس وخلاص.
چهار صبح که می شد، شیپور برخاستن از خواب نواخته می شد. شیپور زن، خرد ضابطی بود به نام "عمراخان"، آدم پخته سال ومیانه قدی که سردوگرم روزگار چشیده وغدر کاروان را دیده بود ومی دانست که در کدام ساعتی چه نوایی به شیپور بدمد که اگر به دل هم ننشست، اقلاً دل آزار نباشد. با شنیدن این نغمهء کشدار وطولانی که در دل شب برمی خاست، محصلین اگر رحمتی نثارش نمی کردند، طعن ولعنتی نیز به آدرسش نمی پراگندند. زیرا که حتا به تنبل ترین وخواب آلوده ترین آن ها امکان می داد که تا هنگام سرکشی افسر (ضابط) نوکریوال ازجا برخیزند وبه پوشیدن یونیفورم خویش توفیق یابند. ساعتی برای وضو گرفتن و ادای نماز صبح تخصیص داده شده بود. درست یک ساعت پس از آن شیپور (طرم) عمراخان باردیگر به صدا در می آمد. ونالهء کوتاه وحزینی سر می داد. معنای این ناله، این بود که محصلین دانشگاه در همان ساعت پنج صبح که به نظر رحمت نیم شب بود، به صنف های خود بروند و"مذاکره" نمایند. البته منظور از مذاکره این نبود که محصلین باهم سخن بزنند وبه مذاکره بپردازند. بل منظورآن بود که درس های شان را مطالعه ومرور کنند. البته رحمت بارها از خود پرسیده بود که مگر نمی شد، نام این قسمت برنامه روزانه را به عوض مذاکره "مطالعه" می گذاشتند؟ در جریان این دوساعت، کسی حق نداشت با دیگری سخن بگوید. کسی حق نداشت، که به جزاز مطالب نظامی، کدام مجله یا کتابی را مطالعه کند. کسی نمی توانست سرش را بالای میز بگذارد وبه خواب برود. یا از جایش بر خیزد، در پشت پنجره بایستد وبه تماشای شفق زیبا یی که در حال دمیدن می بود، بپردازد ویا نظاره گرطلیعهء بامدادی باشد.

ساعت نخست مذاکره با تأنی ودشواری می گذشت؛ ولی گذرانیدن ساعت دوم چندان دشوار نبود. زیرا که پس از گذشت دقایقی از کافه ها، سماوارها و رستورانت های "دروازهء لاهوری" آواز نغمه های فلم های هندی بلند می شد و به صورت واضح به گوش می رسید. بسیاری ها صحنه های عاشقانه ء فلم هایی را که دیده بودند به خاطر می آوردند، کیف می کردند وحظ می بردند. رحمت یاد گرفته بود که چگونه ساعت اول را با خیال سارا بگذراند، با او گفتگو نماید، از

www.takbook.com

وی گلایه نماید وبپرسد که دراین سه ماه تمام کجا بوده، چه می کرده وبرای چه حتا برای یک بار دروازهء آبی عشق را به رویش باز ننموده بود... ساعت دوم مذاکره را یاد وخاطرهء روز هایی پر می کرد که با سارا به سینمای بهزاد رفته بودند، در آن جا همین آهنگ هارا شنیده بودند ودر همان جا برای اولین بار لب بر لب هم گذاشته بودند.

ساعت هفت صبح که می شد، ختم مذاکره با به صدا درآمدن شیپور عمراخان اعلان می شد. با شنیدن این صدای دل انگیز به میدان "اجتماع" می رفتند. به صف ایستاده می شدند واگر کسی کمی دیر می جنبید وتا ختم شیپور خود را به صف نمی رسانید، مجبور بود که در هر حالتی که بود وبه هر جایی که رسیده بود، توقف کند وبی حرکت ایستاده شود تا ضابط نوکریوال برسد، علت رابپرسد وجزای متناسب با جرمش تعیین کند. یا همین طوری از زبانش این چند کلمه بپرد: "پروت"، "زحف" یعنی به زمین خود را بینداز وبه سینه خود را کش کن. یا بگوید :"استقامت تپهء زمرد مارش مارش!" یاجزا های دیگری بدهد. مانند: "کلاهت را به دهنت بگیر، هردو دست ویک پایت را بالا کن" اما اگر افسر تند خویی مانند دلاور خان می بود، می گفت:
"تا اخیر هفته از ساعت یک الی سه شب پهره جبری هستی". یا می گفت: "در رخصتی ازرفتن به خانه محروم هستی." البته که محصل مجرم حرف های افسران مذکور را تکرار می کرد و می گفت "... محروم هستم، صاحب!"

آن روز پای رحمت بیچاره هنگام دویدن به سنگ خورده بود. به زمین افتاده وبلا فاصله بر خاسته بود. همین مسأله باعث شده بود که با چند ثانیه تأخیربه صف تولی (واحد نظامی) اش بپیوندد. بهادرخان مانند اجل معلق بالای سرش پیدا شده و گفته بود: "پروت!" ، رحمت پروت کرده بود ولی امر را تکرار نکرده بود، به همین سبب عقوبت های بسیاری دیده بود که اکنون با یادآوری آن ها لبخند می زد ولی می اندیشید که در آن سخت گیری ها وخشونت ها، رمز وراز وحکمت فراوانی نهفته بود که در آن موقع به نظرش مسخره جلوه می کرد.
همین که حاضری گرفته می شد وراپورخیریت به قوماندان تولی ونوکریوال عمومی دانشگاه تقدیم می شد، نیم ساعتی محصلین را می دوانیدند ویا حرکات

www.takbook.com

ورزشی را بالای شان انجام می دادند. بعضی روزها آنان را به چمن حضوری کابل برای دویدن می بردند. مردم ایستاده می شدند وبه تماشای ایشان می پرداختند. بسیاری روز ها عثمان و خواهرانش از بالای بام به تماشایش می پرداختند وبرایش دست تکان می دادند. حرکات ورزشی که خلاص می شد، روانهء اتاق غذا خوری ویا به اصطلاح نظامی های آن زمان "طعام خانه" می گردیدند. درآن جا چای نیمه شیرین شب مانده وچرب وسرد ونان سیاه سیلو با قاشقی مربا انتظار شان را می کشید.

اما این مربا هم عجب داستانی داشت وعجب حکایتی. مربا را دراز گوشی که جثهء کوچک ولاغری داشت، می آورد. الاغی که از بس به نزد قراردادی مربا رفته وبا مربا برگشته بود، چه در نزد محصلین وچه در نزد رهگذران وبازاریانی که هرروز او را می دیدند به نام "خرمربا" معروف شده بود. آن خر اگر چه خر بود؛ ولی هرگز به خربان ویا محافظی ضرورت نداشت. او از هوش و استعداد خارق العاده یی بر خوردار بود. حیوان، همین که موقع معین مربا آوردن را تخمین می کرد، خود به خود به دهن دروازهء آشپز خانه می آمد، صدا می کشید، هنگ می زد، بی قراری می کرد، سُم به زمین می کوبید وحتا دولگده بردرو دیوار آشپزخانه ضربه می زد وکاسه ها وکوزه ها رامی شکست تا متوجه اش می شدند وبارجامهء مربا یعنی بشکه های بزرگ مسی را برپالانش می گذاشتند وبا قفاقی راهش می انداختند. حیوان با نگاه حق شناسانه یی به این توجه پاسخ می داد، نفس به راحتی می کشید، سرش را به زیر می افگند وبه راه می افتاد. او از بلندی بالاحصار کابل پایین می شد وبدون آن که کوچکترین اعتنایی به سربازان نظام قراول (دژبانی) که بدون اجازهء شان حتا پرنده یی جرأت خروج از آن جا را نداشت بنماید، راهش را می گرفت ومی رفت.

از سرازیری بالاحصار که پایین می شد، به دست چپ می پیچید.می رفت ومی رفت وبه جادهء میوند می رسید. جاده را که می دید، بازهم به طرف چپ می پیچید، می رفت ومی رفت ودیری نمی گذشت که به پایان چوک می رسید ودر برابر دکان قراردادی مربا ایستاده می شد. "گل آغا"ی قراردادی همین که او را می دید، بدون تعارف واما واگر، بارجامه اش را می گرفت بشکه ها را از مربا

www.takbook.com

پر می ساخت، بالای پالانش بسته می کرد ومشتی بر کفلش نواخته رخصتش می نمود. حیوان نگاه حق شناسانه ء دیگری نثار گل آغا می نمود و سرش را به زیر افگنده راه دانشگاه نظامی را در پیش می گرفت. او هیچ وقت منتظر محصل نوکریوال نمی شد. زیرا این قدر شعور داشت که بداند محصل نوکریوال هزار ویک کاردیگر دیگر دارد، مانند گرفتن گوشت، ترکاری، میوه وده ها قلم جنس دیگر از قراردادی های دیگر. بنابراین حیوان سررا خم می انداخت، می آمد ومی آمد. راه رفته را مانند کف دستش بلد بود. راست برو، بازهم راست ، حالا به چپ. برو برو، اینک به راست بپیچ. این هم بالا حصار.

به آشپز خانه دانشگاه که می رسید، می ایستاد. مدتی پا به پا می کرد تا متوجه اش شوند. اگر کسی متوجه اش نمی شد، باز هم هنگ می زد، بازهم جفتک وخیزک می زد. بار مربا را که از دوشش بر می داشتند، هنگ بلندی از خوشحالی می کشید، دمش را تکان می داد، گوزی به هوا رها می کرد وچهار نعل به طرف نیزارهای پایین تپه می تاخت وتا ساعت نهُ روزبعد، در آن جا گم می شد. والبته کسی نمی دانست که در درازای این مدت این حیوان مظلوم بی صاحب چه می خورد وچه می نوشد؟

ساعت هشت صبح، درس ها شروع می شد. درسها در داخل صنف یا "درسخانه" به اصطلاح نظامی های آن زمان ـ پیش برده می شد ویا در بیرون که به آن "اراضی" می گفتند. درسها به صورت عموم برای رحمت خشک وبی روح به نظر می رسیدند وتا مدت های زیادی برایش قابل هضم ودرک نبودند. او از نقشه هایی که به آن ها "خریطه" می گفتند ودر آن ها تیرهای سرخ وآبی یکدیگر را به نابودی وفنا تهدید می کردند، چیزی نمی فهمید. او از آن تانک ها وتوپ ها وهواپیما هایی که با همان رنگ ها در آن محیط کوچک خریطه جا داده شده بودند واز آن بیرق های سرخ وآبی سر در نمی آورد ونمی دانست که منظور رسام از رسم این همه علایم واشارات چیست؟ او ازدیدن آن همه آدمک های مسخره یی که هیچ نمادی از آدمیت در بشرهء شان دیده نمی شد؛ ولی در برابرهم صف کشیده بودند، بیزاربود وهنوز نمی فهمید که چرا جنرالان پاچه سرخ

www.takbook.com

وافسران یخن سبز در هر کلمه و جملهء خود واژهء "دشمن" را به کار می برند. دشمن کدام بود، سرخ یا آبی وچرا؟

پیرمرد سگرتی برای خود روشن کرد و همان طوری که به آن پک می زد، به یاد روزی افتاد که درس "انداخت" از کلاشینکوف داشتند. همان روزی که برای اولین بار ماشهء تفنگ را فشرده بود. استادِ مضمون انداخت، بهادرخان بالای سرش ایستاده وگفته بود: "بالای هدف ایستاده نمبر ۲۵ از حالت نشسته اورا! (آتش)". دستهای رحمت لرزیده بود. دلش هم لرزیده بود. هدف شکل انسان را داشت ورحمت نمی خواست تابالای انسان فیر کند. استاد متوجه شده، لگد محکمی حواله اش نموده وبه طعنه به او گفته بود:
"ازسایه دشمن که می ترسی، اگر خودش رابینی چه خواهی کرد؟" امارحمت با وصف خوردن لگدها وشنیدن طعنه های فراوانی تا مدت ها نمی توانست که به مقابل اهداف نشسته ویا ایستاده ویا خوابیدهء هیچ زنده جانی آتش نماید. به همین سبب بود که بهادرخان وی را تنبل ترین، ترسوترین وتربیت ناپذیرترین بچه هایی می پنداشت که از مکتب های معارف به دانشگاه نظامی انتخاب شده بودند.

رحمت روز دیگری را به خاطر آورد که در میدان تعلیم درس توپ دافع تانک جریان داشت. آن معلم که رتبهء تورنی داشت وآدم خوش قیافهء قد کوتاهی بود، دربارهء کمالات آن توپ حرف می زد؛ ولی رحمت به ارتفاعات کوه شیردروازه که حاکم بربالاحصار کابل بود می نگریست وهیچ توجهی به گفته های معلم نداشت. این را خدا می داند که رحمت در آن لحظات به چی می اندیشید؟ هرچه که بود، ناگهان معلم مذکور که"برهان الدین" نام داشت وی را غافلگیر کرده وپس از آن که اسم و کنیت اورا جویا شده بود، ازنزدش سوال کرده بود:
ـ آغازاده کجا را می دیدی؟ تکرار کن که من چه گفتم ؟ وظیفهء این توپ چیست؟
رحمت که یک قدم پیش نهاده ومثل کالبدی بی حرکت ایستاده وحتایک کلمه از سخنان معلم را نشنیده بود جواب داد:

www.takbook.com

ـ شما گفتید که این توپ است. این توپ که فیر کند، مردم بی گناه را می کشد. شما گفتید که این توپ طیاره ها را ازبین می برد. شما گفتید که این توپ اگرفیرکند، مرمی اش تا ارگ می رسد و ...

باشنیدن این سخنان هم استاد وهم بچه ها حیران مانده بودند. البته از ترس همان افسر خوش قیافهء کوتاه قد بود که همصنفانش ساکت بودند ورنه غریو خنده را سر می دادند، زیرا از نام توپ معلوم بود که چه وظیفه یی دارد. خشم استاد لحظه به لحظه با شنیدن سخنان رحمت فزونی می گرفت. رگ های گردنش پندیده بودند واز نگاهش نیز پیدا بود که همین اکنون سخت ترین جزاها را به رحمت خواهد داد. خشم او هنگامی شدیدتر شد که رحمت گفته بود، مرمی این توپ تا ارگ می رسد. شاید به همین سبب بود که استاد قفاق محکمی به صورتش زده وگفته بود: "تو هوشیار هستی یا دیوانه؟ یا این که خودرا به در دیوانه گی زده ای تا از تحصیل در رشتهء نظامی معاف گردی. مگر هرکس که باشی این گپ را بفهم که مرا هم برهان خان دیوانه می گویند. فهمیدی؟

ـ فهمیدم صاحب !

ـ چی رافهمیدی ؟

ـ شما را برهان خان دیوانه می گویند صاحب!

پس ازآن این برهان خان واقعاً دیوانه شده بود. وی با بوت های میخدارش، آن قدر به سر وروی وبدن رحمت زده بود که از سر ورویش خون جاری شده وبی هوش شده بود. پس ازآن دستور داده بود که رحمت دردرس های دافع تانک اشتراک نکند. اما مدتی نگذشته بود که برهان خان وی را بخشیده بود وشگفت انگیز هم این مسأله بود که دوستی محکمی بین رحمت واستاد برهان پدید آمده بود.

ساعت دوازدهء روز بار دیگر شیپور به صدا در می آمد. این یکی ازهمان نغمه های دل نشینی بود که در ظرف بیست وچهار ساعت، تنها دوبار نواخته می شد. یکی حالا و یکی ساعت چهار بعد از ظهر یعنی اعلان ختم درس. دراین هنگام پس ازحضوروغیاب مختصر، دروازه های بزرگ وچرب سالن غذاخوری بر

www.takbook.com

روی محصلین گشوده می شد. درآن جا افسران نوکریوال اندک نبودند. آنان گوش تا گوش ایستاده بودند ومراقب بودند که کسی هنگام غذا خوردن سخن نگوید. صدای به هم خوردن قاشق وپنجه اش بلند نشود، برای دریافت نمودن یک پارچه گوشت بزرگتر با دلگی مشر(سرجوخه) اش جنگ ودعوا نکند. ازخاطرکیفیت پایین غذا وکمبود یا نبود میوه وترکاری اعتراض نکند. ودرست مانند زندانیان، هرچه برایش داده می شود، بخورد ودم نزند. ورنه از گوشش می گرفتند، بیرونش می انداختند وازخوردن غذا برای دوسه روز متوالی محروم می شد؛ اما چه کسی بود که از خوردن پلو، این مایدهء زمینی که درطول بیست وچهارساعت فقط یک بار میسر می شد چشم بپوشد وزبان به اعتراض بگشاید.

بدین ترتیب رحمت عادت کرده بود که غذا را درمحیط کاملاً ساکت زیر نظر افسران خشن وباانضباط قورت دهد. او چنان مواظب حرکات خود بود که نمی خواست کوچکترین بهانه یی به دست افسرانی که مواظب نان خوردن شان بودند وهر قاشقی را که به دهن می بردند حساب می کردند، بدهد.
دروس بعد ازظهر نیز یا در صنف ها ودرسخانه ها یا دراراضی در پهلوی توپی یا تانکی ویا با مارش های جبری، پایان ناپذیری شروع می شد. به طوری که انگشتهای پاها آبله می کرد وتخته های پشت که چانته های ریگ بار شان بود، می شارید. محصلین را اکثراً به دامنه های کوه هایی که شهدای صالحین (تمیم وانصار) درآن جا خوابیده بودند، می بردند. ومجبور می ساختند تا در اشکال عجیب وغریب هندسی واری، تفنگ بر دست تا قله های کوه بالا بروند ودر طول راه خون دشمن احتمالی را بریزند. یا این که آنان را به محلات انداخت به طرف شرق کابل می بردند ودرآن جا برای شان یاد می دادند که چگونه آدمک های چوبی متحرکی را که از پیش روی شان به سرعت گذشتانده می شدند وخیال مردن نداشتند، بکشند.

پیرمرد همین طوری که به آن دوران می اندیشید، ناگهان به یاد همصنفی اش "حبیب چوچه" افتاد. آدمی که قدش به سختی بیشتر از دو ذراع می شد. جثهء ضعیف ونحیفی داشت ومعلوم نبود که وی را با این قد وقامت چرا برای خدمت در صفوف ارتش برگزیده اند. اما شگفتا که همین آدم دو ذراعی، عجب آدم تند

www.takbook.com

خویی بود و عجب صدای غوری داشت. همان روزی که برهان خان معلم توپ دافع تانک، رحمت را لت وکوب کرده بود، بچه ها بر سبیل مزاح به او گفته بودند، خوب شد که تو در گیر استاد نیفتادی ورنه حالا در گلیم عزایت نشسته بودیم. اما حبیب چوچه به قهقهه خندیده وبه ایشان گفته بود:
- برهان خان کیست ؟ آن طوردیوانه ها را با یک قفاق آدم می سازم...

حبیب چوچه ازاین قهرمانی ها بسیار داشت. مثلاً روزی که مضمون "سوار کاری" بود وهمه در "مانژ" یا میدان سوارکاری جمع بودند. نوبت به حبیب چوچه رسیده بود. حبیب هرچه کرده بود، پایش به رکاب اسب نرسیده بود که بالای اسب سوار شود وبر زین آن بنشیند. بچه ها خندیده وگفته بودند، حبیب جان، این برهان خان نیست که با یک قفاق آدمش بسازی. این اسب است، اسب بسیار سرکش، اسپ ویله است... بهتر است اصلاً سوار نشوی ... اما حبیب که به خشم آمده بود گفته بود: "اگر یک دفعه پایم به رکاب برسد وبالای زین بنشینم، باز خواهید دید که اورا آدم می سازم یا نه؟"

رحمت که در همان نزدیکی بود، حبیب را چون پرکاهی بلند کرده وبرزین نشانیده وبا کف دستش چپات محکمی بر کفل اسب نواخته بود. اسب هم که از همان اسب های سرکش معروف به "ویله" بود، چهار نعل تاخته وبا سرعت برق به طرف اسطبل های بالاحصار دویده بود. بچه ها حیران مانده بودند. استاد سواری که "محسن خان" نام داشت نیز انگشت تعجب به دندان گزیده بود. زیرا کسی گمان نمی کرد که حبیب چوچه در سوار کاری تا این اندازه ماهرباشد. اما اسب با همان یک ضربهء دست رحمت خشمگین شده وبه اصطلاح سوارکاران "سَر برداشته" بود. حالا اسب با سرعت سرگیجه آوری می دوید. حبیب در پشت اسب معلوم نمی شد. سرانجام اسب به اسطبل رسید. شیههء بلندی سر داد، بالای دو پای خود ایستاده شد. سُم بر زمین کوبید وبا یک تکان حبیب چوچه را به گوشه یی انداخت وبه اسطبل داخل شد. والبته معلوم نشد که کی کی را آدم ساخته بود.
پس از ختم درس ها ی روزانه وحضور وغیاب ولوی سلامی و عمر دی دیر شه پاچا گفتن هر روزه، افسر نوکریوال فرمان می داد: "پای دوست و پای

www.takbook.com

دوست یعنی آزادی و آزادی یعنی این که تو تا ساعت شش عصر آزاد هستی که در محیط دانشگاه این طرف وآن طرف بروی یا به ورزش بپردازی ویا در سایهء درختی بنشینی وبا خاطراتت خلوت کنی ویا با دوستانت بخندی وگفتگو کنی .

از روزی که رحمت را غافلگیرانه وبا جبر وفشار به دانشگاه نظامی برده بودند، بیشتر از دوماه می گذشت وبدین ترتیب پنج ماه می شد که سارا را ندیده بود. عاشق شوریده وبی قرار با گذشت هرروز شوریده تر وبی قرار ترمی شد؛ ولی چاره یی نداشت. سارا را گم کرده بود. باید می سوخت ومی ساخت. تمام هفته در دانشگاه بود وروز های پنجشنبه، هنگامی رخصت می شد که سارا از مکتب برگشته وبه خانه رسیده بود. بارها قصد نموده بود که دانشگاه را برای همیشه ترک بگوید. اما هنگامی که به سرنوشت زمری می اندیشید، منصرف می شد. زمری یک هفته به دانشگاه نیامده بود ودر فکر آن بود که بعد از مدتی که آب ها از آسیاب ها افتاد به دانشگاه کابل ثبت نام نماید. اما در طول همان هفته آن قدر عسکر ناحیه و محصل وحتا افسران دانشگاه را برای دستگیری اش به منزل او فرستاده بودند که زمری مجبور شده بود، دوباره به دانشگاه بر گردد.

دوسه باری به کمک زمری که اینک سوراخ سنبه های بالاحصار را می شناخت، خود را به آب وآتش زده، ازدیوارهای کوتاه ومخروبهء قسمت غرب بالاحصار بالا شده وبه هرترتیبی که شده بود خود را به کوچهء آهنگری وسپس به کوچهء سراجی رسانیده بود. اما دریغ که دروازهء آبی رنگ منزل سارا همیشه بسته بود ودرآن هیچ گونه نشانی از آشتی ومدارا ندیده بود. انگار آن دروازه پاسبان بی مروتی بود وتو گویی با زبان حال به رحمت می گفت که سارا را فراموش کند. به همین سبب بود که رحمت مأیوس شده بود وتصور می کرد که سارا را برای همیشه از دست داده است.

اما اگر رحمت سارا را گم کرده بود، سارا نیز امید یافتن رحمت را ازدست داده بود. سارا تعجب می کرد که چرا پس ازسپری شدن زمستان وباز شدن دروازه های مکتب ها، آن عاشق بی قرارش را که اولین بار طعم شیرین عشق را از لب

www.takbook.com

هایش چشیده بود، منتظر خویش نمی یافت. روز اول فکر می کرد که شاید رحمت به مسافرت رفته باشد ودر طول یکی دوروز آینده بر گردد. بعد این فکر در ذهنش قوت گرفت که شاید مریض شده باشد. یا شاید کدام بورس تحصیلی نصیبش شده وحالا فرسخ ها راه ازوی دور شده است. به همین سبب دلش شور می زد، قلبش می تپید، مضطرب وپریشان می بود واندوه ناشناخته یی بر روح وروانش چیره شده بود. کاش همدم وهمرازی می داشت تا غم دلش را به او می گفت وتسلی خاطری می یافت. دلش می خواست گریه کند، زار بزند، شکوه کند، کاسه ها وکوزه ها را برسر سکینه بشکند. ایراد بگیرد با مادرش پرخاش کند. آخر سه ماه را به امید همین روزها گذشتانده بود وآخرش هم آن بی وفا، معلوم نبود که کجا است وچه می کند؟

سارا با این طوفان درون، شب ها سر به بالین می نهاد، خواب های آشفته می دید. رحمت را بسیاری شب ها در خواب می دید. رحمت برایش می گفت، فردا می آیم، همین فردا می آیم. روز بعد سارا چهرهء زیبایش را که به آراستن نیازی نداشت، مختصری آرایش می کرد. به آیینه می نگریست. نه هیچ عیب ونقصی در آن شاهکار طبیعت نمی دید وبه همین سبب هیچ زیبا روی دیگری قادر نبود و نمی توانست محبوبش را از وی بگیرد. آری، رحمت تنها او را دوست داشت. رحمت مال او بود. تنها از او. پس جای هیچ گونه ترسی نبود. با همین امیدها از منزل بیرون می شد، با اشتیاق قدم برمی داشت تا به میعادگاه عشق می رسید؛ ولی دریغا که در آن جا رحمت را نمی یافت. رحمت درمیان آن همه آدمهایی که از برابر سارا می گذشتند، به سان قطرهء آبی شده وبه زمین فرورفته بود. رحمت سارا گم شده بود، گم شده بود برای همیشه...

www.takbook.com

بخش هشتم

مسجدی و اولگا:

روز شنبه بود که مسجدی با خانم اوکراییِنی اش "اولگا" به اردوگاه آمدند. با دسته گلی وپاکت شیرینی و بوتل ودکایی. بی خبر و ناگهانی ولی بسیار صمیمانه. چاشت روز بود وپیرمرد در اندیشهء این که چگونه یک روز عبث ودشوار دیگری را در این زاغهء مهجوری وتنهایی خواهد گذشتاند. پیرمرد با دیدن دوست دوران کودکی ونو باوه گی اش، شادمان شد وگل از گلش شگفت. زیرا که مسجدی را سال ها می شد که ندیده بود ونمی دانست که بر وی چه گذشته وچه قصه ها وحکایت های تلخ وشیرینی برای گفتن دارد. البته که مسجدی، مسجدی آن سال های دور نبود. سر ووضع آراسته، رفتاروکردار متین، ادب وتواضع وفروتنی چشمگیر وامساک در سخن گفتن نمایانگر شخصیت هوشمند وفرزانهء او بود ونا گفته پیدا بود که مسجدی لیل ونهار فراوانی دیده وزحمت های بسیاری را متحمل شده، تا در آن سطح بلند سویه وکلتور دست یافته است.

پس از صرف غذا که پروین با چابکی وکاردانی خاصی تهیه کرده بود، زن ها که با زبان روسی حرف می زدند، اتاق را ترک گفتند تا مردها حرف های دل خود را به همدیگر بگویند. نورس درآغوش پدر کلانش نشسته بود وبا آن که چشم هایش پت می شدند، این امید را در دل می پرورانید که هر چه زودتر حرف های کاکایش خلاص شده اتاق را ترک کند و او جرأت به تصرف در آوردن پاکت چاکلیتی را که از دیرگاه به رویش لبخند می زد، پیدا کند. اما دیری نگذشت که

www.takbook.com

حتا همین وسوسه هم نتوانست در برابر غریزه یی که بدون هیچ گونه رحم وگذشتی وی را به سوی خویش فرا می خواند مقاومت نماید. چشم هایش که پت شدند، رحمت وی را بالای بسترش گذاشت، بالشش را مرتب کرد، شال لیمویی رنگ پشمی را با دقت تمام بالایش انداخت وبوسهء آرامی از رخسار گلگونش گرفت وپس از تمام این کار ها از دوستش پرسید:

ـ تو چطور؟ ، نواسه داری؟

ـ نی رحمت جان، تا هنوز نواسه ندارم. ده سال پیش با اولگا در شهر کیف آشنا شدم. به زودی دلباختهء یکدیگر شدیم وازدواج کردیم؛ ولی تا هنوز فرزندی نداریم. اما شکر که تو خوشبخت هستی. می بینم که نام خدا پروین جان مادر شده، اما چه بانوی مقبول ومهربان وبا سلیقه یی است. داوود جان هم مرد زنده گی شده وعصای پیری ات گردیده ونورسک هم که لحظه یی ازتو جدایی ندارد وخدا کلانش کند، فروغ زنده گی ونور چشمانت گردیده وحشمت جان هم پسر دیگرت؛ اما نگفتی خا نمت کجاست؟

ـ تو به عوض این که در بارهء زنده گی خود قصه کنی در مورد من وخانواده ام حرف می زنی. خوب قصه کن که چطور مجاهد شده بودی وچگونه سرحدت به شهر کیف رسید. بسیار دلچسپ است که بدانم حالا با این زن روسی وملک فرنگ، زنده گی ات چگونه می گذرد؟

ـ بلی من مدتی مجاهد شده بودم. از آرمان های گذشته ام دست شسته بودم. همه اش تقصیر خلقی های سرخ تازه به دوران رسیده بود. آن ها کاری نکرده بودند که مردم بر سرکوه بالا نشوند. آن فرمان های رنگارنگ وبگیر وببندهای حق وناحق سرانجام مرا هم مجبور ساخت که به کوه بالا شوم ویک دسته را تشکیل دهم. سه سال جنگ کردم اما در طول این مدت آهسته آهسته درک کردم که رهبران مجاهدین هم به خارج ارتباط دارند: یکی شان به پاکستان، دیگر شان به ایران و عربستان وسومی شان به غرب. از بس که به امر آنان بالای مردم خود وشهر کابل راکت زده بودم و مردم بی گناه را کشته بودم، چشمهایم را خون گرفته بود. شب وروز خون خواب می دیدم. دیگر بیخی خسته شده بودم. دلم می خواست دوباره با دوستانی که در دوران تحصیل آشنا شده والفبای مبارزه را از آنان فرا گرفته بودم، ارتباط بگیرم. اما آنان کجا ومن کجا؟ آنان مانند تو در چوکی های بلند حزبی ودولتی تکیه زده بودند و من ...

www.takbook.com

ـ مگر تو کوشش کردی که مرا پیدا کنی؟
ـ در همین فکر بودم ولی در همان وقت دولت گروه های دفاع خودی و قطعات قومی ومليشه را تنظیم می کرد تا ازخانه ها ودهات خود دفاع ومحافظت نمایند. روزی چند نفراز وطنداران به نزدم آمدند وگفتند، برادر بس است تاکی مردم خود را می کشی. همان بود که از کوه پایین شدم وبا پنجاه نفر دوستان همسنگرم به دولت تسلیم شدم. دولت برایم امر ایجاد یک تولی را داد ومن مصروف تأمین امنیت سرک عمومی وچند قریه شدم. ولی مدتی نگذشته بود که زنده گی ام از دست آن خدا ناشناس ها تباه گردید. هست وبودم از بین رفت ودر ماتم عزیزانم نشستم...

اشک های مسجدی با گفتن این سخان سرازیر شدند. غم ودرد جانکاهی در چشمانش پدیدار شد واز گفتن باز ماند. رحمت برایش سگرتی تعارف کرد وگذاشت تا اندکی تسکین بیابد. مسجدی پس از آن که اشک های صورتش را پاک کرد، پک عمیقی به سگرت زده و سخنانش را از سر گرفت:
ـ آن شب که مجاهدین بالای خانه ام حمله کردند، من در خانه نبودم. تولی ما وظیفه گرفته بود که امنیت سرک عمومی را تأمین کند تا قطار نظامی یی که از منطقهء ما می گذشت به کمین دشمن مواجه نشود. وظیفه که خلاص شد وبه قریه آمدیم، دیدم که خانهء ما می سوزد. آن ظالم های وحشی، خانم نجیب وپسرک هشت ساله ام را به رگبار بسته وهرچه داشتم با خود برده بودند. پسان ها خبر شدم که گروپ ویس الدین پسرحاجی شمس الدین بالای خانه ام حمله کرده وزن وفرزندم را کشته بود.
ـ ویس هم مجاهد شده بود؟ در کدام تنظیم بود؟
ـ خلقی ها که زمین های حاجی شمس الدین را گرفتند وبه مردم تقسیم کردند، حاجی شمس الدین وملک سکندر گریختند وبه پاکستان رفتند. در آن جا تا وقتی که زنده بودند به تنظیم حکمتیار کمک می کردند. حکمتیار ویس الدین را قوماندان و پسر سکندر را معاون وی در منطقهء ما مقرر کرده بود...
ـ نگفتی که ویس را به جزایش رسانیدی یا نی؟
ـ سه ماه در پی اش بودم . چندین بار برایش کمین گرفتم؛ اما فایده نداشت. می گریخت ودُم به تله نمی داد تا این که خداوند خودش جزایش را داد. یک مرمی

www.takbook.com

توپ دولت راسأ در قرار گاهش اصابت کرد وویس الدین وچند نفر همرزمانش را به جهنم فرستاد. پس از کشته شدن او احساس آرامش کردم. مدتی که گذشت از دولت خواستم تا مرا غرض تکمیل تحصیلاتم در رشتهء زراعت به شوروی بفرستد. تحصیلاتم که تمام شد در افغانستان هم ورق برگشت وباز گشت به کشور عزیزم ناممکن شد. در شوروی هم نمی توانستم زنده گی کنم. ناگزیر به این کشور مهاجر شدم. حالا من هم کار می کنم واولگا هم که داکتر دندان است کار می کند وزنده گی مان بد نمی گذرد. اما رحمت جان تو چرا این قدر سگرت پشت سگرت دود می کنی؟ چه گپ است؟

ـ مسجدی آغا، سگرت روزگارم را خراب کرده، هرچه می کنم ترک داده نمی توانم. یک بار شش ماه دود نکردم؛ اما یک روز یک بی انصاف برایم یک دانه تعارف کرد وبار دیگر شروع کردم ودر غمش ماندم. حالا دیگر بالایم زور شده، اگر نکشَم، گلویم را خارش میگیرد، سرفه می کنم، سرم را درد می گیرد، تمرکز فکری ام را از دست می دهم وبه هزار مصیبت دیگر آغشته می شوم...

دروازهء اتاق را تک تک کردند. داکترياسین بود. داکتر همین که مسجدی را دید، سلام وتعارفی کرد وگفت:

ـ شما را آن روز در نزدیک سرویس دیدم که با یک نفر گپ می زدید. بسیار متأثر بودید وشنیدم که گفتید: حیف پهلوان که خود را کشت. بقیهء حرف های تان را نشنیدم. آیا منظور تان از پهلوان همان شخصی بود که خود را در زیر چرخ های ریل انداخته بود؟

با شنیدن این سخنان، پیرمرد نگاه تعجب آمیزی به صورت داکترياسین انداخت. شنیدن کلمهء پهلوان وی را منقلب ساخت. جرقه یی در ذهنش درخشید ولی دیری نپایید وخاموش شد. نگاه استفهام آمیزی به صورت مسجدی انداخت. نگاهی که ازاو می طلبید تا هرچه زودتر سخن گوید واین سکوت موحش را بشکند. مسجدی نیز با تعجب وحیرت به طرف پیرمرد می نگریست. در زیر تأثیر نگاه نافذ وشرربارش گم می شد و حیران بود چطور وچگونه دوستش را که در بی خبری مطلق به سر می برد، از آن چه روی داده بود، آگاه کند. سر انجام آن نگاه کاونده

www.takbook.com

وگستاخ چنان بر وی خیره ماند که به تردید خود فایق آمد وبا سخنان بریده بریده وبا لکنت محسوس شروع کرد به سخن گفتن:
ـ فکر می کردم که تو از موضوع خبر داری ومی دانستی که پهلوان عارف پسر خانگل قصاب، خود را در زیر ریل انداخته ...
اما رحمت سخنان دوستش را با شتاب وبرآشفته گی فراوان قطع کرده وپرسید:
ـ پس آن شخصی را که ما دفن کردیم پهلوان عارف بود؟ چه می گویی؟ خدایا چه می شنوم؟
ـ بلی او همان پهلوان عارف بود. همو که دوست دوران کودکی من وتو بود.
خبر ناگهانی مرگ دوست دیرین، مثل صاعقه، مثل آوار ومثل زلزله بر سوروی پیرمرد فرو ریخت. کمرش را شکست وخرد وخمیرش ساخت. رنگش سفید شد واحساس موجودیت زمان ومکان را از دستش ربود. شوک وضربهء ناگهانی یی که بر روح وروانش وارد شده بود به قدری شدید بود که پیرمرد فرصت نیافت تکیه کند، آهی بکشد یا سیل اشکی از چشمانش جاری شود. پیرمرد همان طور ساکت وخموش بالای چوکی پلاستیکی سرخ رنگ زاغه اش نشسته بود وبا چشمان ازحدقه برآمده ودهان باز به مسجدی می نگریست وبه نظر داکترياسین می رسید که دوستش یا فلج شده ویا در همان حالت قالب تهی کرده است.

داکترياسین که این حالت را دید از جایش بر خاست، پنجرهء اتاق را باز کرد. مشت آبی به صورت دوستش ریخت. ضربه های آرامی به گونه ها ورخسارش نواخت ودیری نگذشت که اشک، این عصاره وتبلورهمه ء تلخی ها ونماد رنج ها ومحنت ها، ناگهان در چشمان پیرمرد پدیدار شد و آرام آرام به قطره های درشتی تبدیل شدند ودر پهنهء صورتش مانند جویبار درخشانی سرازیر گردیدند. مسجدی نیز که رنگی به چهره نداشت به گریستن آغاز کرد وياسین نورس را که اکنون بیدار شده بود وگریه می کرد درآغوش گرفت، بیرون شد وگذاشت که آن دو دوست هرچه اشک در چشمان دارند، بریزند وهرچه فریاد در گلو دارند، برآورند.

داکترياسین که باز گشت وآن دو را پیرتر، محزون تر و عبوس تر یافت، گفت:

www.takbook.com

ـ در بیرون عجب هوای خوشگوار ودلپذیری است. بوی بهار ازهرطرف بلند است. بیایید کمی قدم بزنیم واین غم بزرگ را در زیر درختان جنگل اندکی تسکین ببخشیم.

***

واما؛ داستان غم انگیز پهلوان عارف:

در بیرون هوا واقعاً به همان گونه یی بود که داکتریاسین تعریف کرده بود: گوارا، دلپذیر وفرحت برانگیز. در کوره راهی که به جنگل منتهی می شد، سبزه های جوانی رسته بودند که اگرچه هرروز با بی رحمی فراوانی لگد مال می شدند؛ ولی شب که می شد باردیگر قد برمی افراشتند وبرای مبارزه با مرگ ونیستی، از ناموس طبیعت نیرو می گرفتند. جنگل درختان سرو وکاج وسپیدار در نزدیک اردوگاه بود. درست در حاشیهء جنوبی آن. جنگل به قدری نزدیک به اتاق رحمت بود که اگر دستش را دراز می کرد به شاخهء درخت سپیدارمی خورد. پیرمرد تقریباً هر درخت آن جنگل را می شناخت. با هرکاج پیر وهر سپیدار جوان آن آشنا بود. در هر بیشهء آن قدم زده بود وپیچ وخم های آن کوره راه را به خوبی می شناخت. مثلاً او می دانست که گلهای زرد وسپید وحشی در کدام قسمت جنگل بیشتر روییده اند. در کجا مرداب است. یا در کدام قسمت آن جنگلبانان پیر چوب می شکنند یا درخت های خشک ومرده را اره می کنند. پیرمرد می دانست در کجا نهال نوی رسته ویا در کجا می توان ساعت ها نشست وبه چهچهه ء مرغان جنگل وترنم وتغنی طبیعت گوش سپرد. در کجا لوحهء منع عبور ومرور آویزان است ویا در کجا درازچوکی چوبینی برای رفع خسته گی رهنورد خسته یی گذاشته اند.

دوستان، قسمتی از آن کوره راه را با سکوت ژرفی پیمودند. هرکسی در اندیشه یی بود ومی ترسید که با شکستن سکوت حرف مناسبی که فراخور، آن حال واحوال باشد، بیان کرده نتواند. ولی این پیرمرد بود که سرانجام سکوت را شکست واز مسجدی خواست که در بارهء علت خودکشی پهلوان عارف هرچه می داند قصه کند. مسجدی آهی کشید وبا لحن غمباری گفت:

ـ پهلوان عارف خدابیامرز را شش ماه پیش دریک پُسته خانه دیدم. بهتر است بگویم که این او بود که مرا شناخت وبه نام صدا کرد. ازدیدن همدیگر خوش

www.takbook.com

شدیم. همدیگر را در بغل گرفتیم واز فرط خوشحالی، هم گریه کردیم وهم خندیدیم. پهلوان را مهمان کرده به خانه ام بردم. او پیر شده بود. موهای سرش سپید سپید بود؛ ولی در خطوط چهره اش فرق بسیاری با پهلوان عارف دیروز مشاهده نمی شد. هنوز هم قوی وزورمند به نظر می رسید. حیف که در چشمانش دیگر آن رخشنده گی ایام جوانی دیده نمی شد. در آن چشمان غم بزرگی لانه کرده بود، به طوری که از نگاه کردن به آن ها متأثر می شدم. وبه همین خاطر از خیره شدن به چشمانش پرهیز می کردم.

درمورد شخصیتش باید بگویم که او همان طور بود، همان طوری که من وتو اورا دیده بودیم. همان طور جوانمرد، متواضع، اوفتاده ومهربان. هنگامی که سخن می گفت احساس می کردم که با آدم با سواد، با تجربه وبا معرفتی سروکار دارم . آدمی که معلوم بود سرد وگرم روزگار را چشیده وبه گفتهء شیخ اجل غدر کاروان را دیده.

در مورد پهلوان همین قدر از مامایم شنیده بودم که پس از ترک ده ، به شبرغان رفته بود ودر تفحصات نفت وگازکار کرده وپس از مدتی باشی شده بود. ولی از جزئیات زنده گی اش خبر نداشتم. تا این که همان شب پهلوان خودش برایم قصه کرد...
رحمت سخنان مسجدی را قطع کرده وبا شتاب خاصی پرسید:
ـ چی گفت؟ خواهش می کنم تمام حرف هایش را با جزئیات برایم قصه کن.

پهلوان عارف و مافیا

ـ پهلوان گفت که بعد ازآن شبی که ده را ترک گفت، راساً به شبرغان به نزد دوست مدیرصاحب برق رفت. به نزد دوست پدرت که سرکارگر یا "باشی" عمومی کارگران تفحصات ونامش "بهرام" بود. باشی بهرام پس از خواندن پرزه خط مدیرصاحب برق، برای پهلوان عارف کار پیدا کرد واو در همان جا کارگر شد. خدمت زیر پرچم خودرا نیز در همان جا سپری کرد ودر کورس های شبانهء فابریکه نیز شامل شده به ادامهء تحصیلش پرداخت.

www.takbook.com

پهلوان می گفت که باشی بهرام اورا مانند فرزند خود دوست می داشت. رازها ورمزها وشگردهای کار را برایش می آموخت. در حزب هم به تشویق باشی بهرام داخل شده بود، زیرا باشی برایش گفته بود که اگر میرزاعبدالله بفهمد که تو در یک حزب طراز نوین سیاسی داخل شده واز حقوق کار گران وزحمتکشان وطنت دفاع می کنی، بسیار خشنود می شود.

پهلوان برایم می گفت: باشی بهرام هم عضو حزب وبه جناح پرچم ارتباط داشت. ما هردو در اعتصابات وتظاهرات کارگری اشتراک می کردیم. در همان مارش مشهور کارگران شبرغان به طرف کابل، ما هردو ازجملهء سازماندهنده گان وفعالین آن بودیم. پس از آن مارش تاریخی، مدتی نگذ شت که باشی بهرام مریض شد. او متأسفانه سرطان شش داشت وبه زودی درگذشت. عارف می گفت: پس از مرگ باشی مرا به عوض او برگزیدند. در رژیم داوود خان تحصیلات متوسطه ام را ختم کردم. از اثر تماس با مشاورین روسی که در نفت وگاز کار می کردند، زبان روسی را آموختم ودیری نگذشت که به حیث کارگر ماهر وباتجربه وبا سواد مورد حمایت وتشویق آمرینم قرار گرفتم ونتیجه آن شد که پس از سقوط رژیم داوودی ودگرگونی های سیاسی دیگر، غرض تحصیلات عالی در رشتهء انجنیری نفت وگاز به شوروی اعزام شدم...

دوستان اینک به اعماق جنگل رسیده بودند. رحمت میز وچوکی چوبین را یافت واز دوستان خواهش کرد تا دمی بیاسایند. خودش هم نشست و مجال یافت تا سگرتش را که از دیر باز برای بلعیدن دود تلخ آن بی تاب بود، روشن کند. رحمت به حلقه های دودی که بالا می رفتند وبه تاج مرصع نیلگون ولاجوردین جنگل نارسیده، به ابدیت می پیوستند، چشم دوخته بود. درآن لحظه افکارروشنی نداشت. اما پس ازدوسه پک محکمی که به سگرتش زد، با خود می گفت که روزی وروزگاری خواهد رسید که به همین گونه وبه همین سان، روحش برهنه وعریان خواهد شد وهمین طوری که دود قلب سگرت را می شگافد وبه سوی هوا های بالا می رود، روح وی نیز قالب جسمش را خواهد شگافت ومانند روح پهلوان عارف به سوی آسمان آبی ولاجوردین پرواز خواهد کرد وبه ابدیت خواهد پیوست.

www.takbook.com

داکتریاسین همین که جایی برای نشستن پیدا کرد، بوتلی را با گیلاس های کوچکی از جیبش بیرون کشید. گیلاس ها را از ودکای تلخ روسی لبریز ساخت؛ ولی هرچه اصرار کرد، رحمت پیرمرد از نوشیدن مشروب اباء ورزید. در عوض از فکر مرگ وروح وابدیت وفنا ونیستی بیرون شده به یاد سیمین، آن دختری که پهلوان عارف را دوست می داشت، افتاد وبا خود گفت، خدا می داند که آن شهرهء شهر در کجاست وچه می کند. پیشتر مسجدی گفت که پدرش حاجی شمس الدین وفات یافته است وبرادرش ویس در اثر اصابت راکت کشته شده است؛ ولی نگفت که خودش کجاست، چه می کند وآیا از مرگ معشوق نامراد روزگار جوانی اش خبر دارد یا ندارد؟ باش که از مسجدی بپرسم، ولی بگذار که او خود قصه کند واول بگوید که پهلوان چرا خویشتن را به آن صورت کشته است؟

مسجدی پس از به سر کشیدن گیلاس مشروبش، هنگامی که دید چشم ها ونگاه های دوستان ازوی چه انتظاری دارند، بار دیگر به سخن در آمد وقصهء تلخ پهلوان عارف را از سر گرفت:
ـ پهلوان برایم قصه کرد که در هنگام تحصیل، روزی چشمش به دختری افتاده بود که شباهت فوق العاده نزدیکی با سیمین داشت. همان چشمان، همان خرمن گیسوان، همان قد وقامت وهمان پیکرسیمین وزیبا. دختر از آذربایجان بود. آن دخترآذری در انستیتوت وترنری تحصیل می کرد. او ظهرها در کافه تریای دانشکدهء نفت وگاز که نزدیک انستیتوت شان بود، می آمد وغذا می خورد. برای پهلوان معلوم نبود که چرا آن دختر درآن کافه غذا می خورد. ولی هرچه که بود وبه هر خاطری که آن دختر می آمد، سر انجام روزی رسید که پهلوان با او گفتگو نمود ودانست که اسمش "زهرا" است و درماسکو تک وتنها. پس از آشنایی هردو به هم دل دادند و ازدواج نمودند و سالی نگذشت که صاحب پسری نیز شدند.

پهلوان برایم گفته بود: مدت تحصیل من که به سر آمد وانجنیر شدم ودرست در هنگامی که می خواستم دست زهرا را گرفته به وطن بر گردم، ناگهان وضع در وطن دگرگون شد ومانند تو مجبور شدم در شوروی ماندگار شوم. در ماسکو

www.takbook.com

برای زهرا که وترنر شده بود به آسانی کار پیدا شد. ولی برای من نی. ناگزیر مانند سایرافغان ها در همان بازار معروف" لوژنیکی" ماسکو میزی را کرایه کرده وبه خرید وفروش کالا پرداختم. در همان بازار با" نعیم" جوان سخت کوشی که میزش در پهلوی میز من قرار داشت، آشنا شدم. او جوان نجیب، صادق وسخت کوشی بود که آهسته آهسته مورد اعتماد من قرار گرفت وروزی رسید که هردو دوست شدیم ومیز مشترکی گرفتیم وبا هم شریک شدیم. نعیم از بازرگانان افغانی جنس می گرفت ومن می فروختم. یا من می رفتم، جنس می خریدم و او می فروخت. همان بود که کاروبار مان رونق گرفت وکم کم هردوی مان صاحب سرمایه ء کوچکی شدیم.

در این میان مافیای ماسکو که بوی پول را ازجیب های مان استشمام کرده بود، دست از سرمان بر نمی داشت. زیرا هر روز شنبه، جوان قوی هیکل روسی به میز ما نزدیک می شد، به تفنگچه یی که در کمرش بسته بود، اشاره می کرد ومبلغی را که تعیین می کرد، از نزد ما می گرفت ومی رفت. اما با آن هم مفاد ما به اندازه یی بود که نعیم راضی بود ومی گفت اگر تا یک سال دیگر هم کار کنیم، پول قاچاق رفتن من وخانواده ام به کانادا پیدا می شود تا به نزد مادر وپدر همسرم برسیم.

داکتریاسین بقایای ودکایی را که در بوتل مانده بود، با دقت فراوانی در گیلاس ها ریخت، به طوری که دو تقسیم برابر شد. سپس بوتل را درزباله دانی انداخت، سگرتش را آتش زد وگفت:

ـ در بازار لوژنیکیء ماسکو من هم کار کرده ام. براستی که در آن سرمای کشنده، کار کردن آسان نبود. من وخانمم "حمیرا" تا ناوقت های شب جنس ها را بسته بندی کرده ودر بین بیگ ها وکارتن ها جا به جا می کردیم. یکی دوساعتی به هزار مشکل می خوابیدیم، زیرا می ترسیدیم که از فرط مانده گی، خواب مان عمیق تر شود وبه موقع بیدار نشویم. ساعت چهار صبح که بیدار می شدیم، تا جادهء عمومی بارها بالای برف ویخ می لخشیدیم وبسیاری وقت ها خون وخون چکان می شدیم. در جادهء عمومی مدت ها، در آن سرمای زیر صفر منتظر

www.takbook.com

تاکسی می ماندیم. حمیرا چندین بار سینه بغل شد؛ ولی هرچه برایش می گفتم قانع نمی شد تا آن کار مشکل وطاقت فرسا را ترک کنم. می گفت خیر است که مافیا باج سبیل می خواهد. خیر است که پولیس حق وناحق، نداشتن ویزه را بهانه قرار داده، رشوه می گیرد؛ ولی روزی می رسد که صاحب یک مقدار پول شویم که با آن بتوانی خود را به اروپا برسانی وزمینه آمدن ما را نیز فراهم کنی. به نظر حمیرا، همین که من به اروپا می رسیدم، به جنت روی زمین پا می گذاشتم. دنیا گل وگلزار می شد وتمام آرزوهای مان برآورده می گردید؛ اما اینک ببینید که بیشتر از یک سال می شود که به اروپا رسیده ام ، نه جنت درک دارد و نه بهشت. ولی شگفتا که حمیرای بیچاره تا هنوز هم امیدش را از دست نداده، مرا دلداری می دهد ومی گوید مقاومت کن. مقاومت کن. امروز نی فردا قبول می شوی ...

سخنان داکترياسین که مثل همیشه طولانی وباشرح جزئیات فراوان بیان می شد، شکیبایی رحمت را به سر آورد. پس با بی اعتنایی تمام آن را قطع کرده وگفت:
ـ داکتر صاحب، هوا تاریک شده، می ترسم که باران غافلگیر مان کند. بیایید که آهسته آهسته به طرف خانه برویم. اما در آن بازار من وداوود وحشمت هم کار کرده ایم وگذشته از آن، کدام افغانی است که از راه روسیه خود را به این جا رسانیده باشد وآن مشکلات را ندیده باشد. من پیشنهاد می کنم تا به مسجدی آغا فرصت دهیم تا قصهء پهلوان عارف را ادامه بدهد. چطورمسجدی آغا؟ گفتی که کاروبار پهلوان بهتر شده بود. زن آذربایجانیی داشت که صورت وپیکرش شبیه به سیمین بود. اما او که به خاطر زنش ویزهء دایمی داشت ومانند سایر افغان ها درغم ویزه نبود، پس چه غمی داشت. چرا به این جا آمد وچرا خودرا به زیر چرخ های قطار سریع السیر انداخت؟

مسجدی با لحن حزین واندوهبار قبلی اش بار دیگر به سخن آمد وگفت:
ـ رحمت جان، همین سوال ها را من هم از پهلوان کرده بودم ولی پهلوان می گفت که درست می گویی، هرچیز داشتم، غم ویزه هم نداشتم. اما حیف که آن حادثهء شوم اتفاق افتاد وزنده گی مرا دگرگون کرد وسرحدم به این جا کشید. ورنه به گفتهء مردم ما، مگر من مرگ می خواستم که قندوز بروم؟

www.takbook.com

در بارهء آن حادثه، پهلوان عارف برایم گفت که آن روز، از قضا فروش خوبی داشتیم. هنوز ظهر نشده بود که جنس های ما خلاص شد. نعیم به منزل رفت تا چند کارتن جنس دیگر بیاورد. اپارتمانش در منزل هفتم یکی از ساختمان های درجه سه ماسکو قرار داشت. نعیم همین که داخل لفت می شود، دو نفر جوان قوی هیکل روسی نیز داخل شده، لفت را به حرکت در می آورند ودر بین زمین وهوا گردن نعیم را پیچ داده ومی شکنند. سپس مبلغ پنج هزار دالر را که در جیب او بود می ربایند ومی روند.

پولیس پس از تحقیقات بسیار عادی وسرسری از خانم نعیم و ازمن که شریک او بودم واز همسایه های اپارتمانش سوال هایی می کند و اجازهء دفن جسد را صادر می کند. من مدتی در سوگ نعیم نشستم. واز منزل خارج نشدم.؛ اما نمی توانسم به آن وضع ادامه بدهم. زیرا که زنده گی کردن در ماسکو ارزان نبود وآدم بیکار با هزارویک مشکل اقتصادی دست به گریبان می شد. پس دوباره به بازار رفتم وکار وبارم را از سر گرفتم.

مدت ها از مافیا خبری نبود؛ اما یک روز دختر جوانی کاغذی را بالای میزم گذاشت وبه سرعت ناپدید شد. در کاغذ نوشته بودند که اگر باج عقب مانده را که مبلغ یک هزاردالر می شد الی ساعت هشت شب تهیه وبه آدرسی که در پایان پرزه نوشته بودند، نرسانم ، هرچه ببینم از دست خود خواهم دید.

از این دو سه جملهء مختصر پیدا بود که آنان، قاتلین نعیم هستند ومرا به تمام معنی می شناسند وزیر نظر دارند. بنابرآن اگر مطابق خواست شان عمل نکنم مرا نیز با بی رحمی تمام خواهند کشت. البته من می دانستم که دستان شان دراز است وچنگال های اختاپوت آسای آنان در سرتاسر ماسکو گسترده است ومراجعه به پولیس نیز بی فایده است. اگرچه آن مبلغ برای آدم دستفروشی مثل من مبلغ کلانی بود؛ اما پول در برابر حفظ جان انسان چه ارزشی می توانست داشت؟

محلی که می بایست پول را به آن جا می رسانیدم، یک تشناب عمومی بود، در یکی از کوچه های خلوت نزدیک متروی "سپورتیونیه". شام که شد خود را به

www.takbook.com

آن جا رسانیدم. در کوچه هیچ کسی نبود. کوچه چندان روشن نبود وپرنده پر نمی زد. تشناب عمومی را پیدا کردم وداخل شدم. در تشناب هم کسی نبود. از کلکین تشناب که به بیرون نگریستم، دیدم که جوان بلند قدی که گاهی به راست وگاهی به طرف چپ نگاه می کرد، به تشناب نزدیک می شود. فهمیدم که که همین جوان باید همان کسی باشد که من مبلغ یک هزار دالر حاصل زحمات شب وروزم را به او می بایست دو دسته تقدیم کنم. نمی دانم چه شد که ناگهان خون در عروقم به جوش آمد. نعیم نامراد با گردن شکسته اش در نظرم مجسم شد. شیطان درون وسوسه ام کرد وآتش نفرت وانتقام در روح وروانم زبانه کشید. در همان حال صدای وجدانم را می شنیدم که خطاب به من می گفت: چگونه پهلوانی مانند تو، به این جلمبری که مثل قاف نی لاغر است، باج بروت می پردازد؟ پس چه شد غیرتت، مگر تو از او می ترسی؟

آری دیگر تصمیم خود را گرفته بودم. من دیگر از تفنگچه یی که در دستش بود نمی ترسیدم. من باید اورا می کشتم تا هم انتقام نعیم را گرفته باشم وهم به صدای وجدانم لبیک گفته باشم. به همین خاطر در پشت دروازه کمین گرفتم. همین که جوان مافیایی دروازه را باز کرد، دروازه را به شدت به رویش کوبیدم. جوان آخی کشید وکوشش کرد تا ماشهء تفنگچه را کش کند.؛ ولی من برایش موقع ندادم، دستانش را با شدت در پشت سرش پیچ دادم، پایم را بالای گلویش گذاشتم وتا هنگامی که رنگش کبود نشد واز نفس کشیدن باز نماند، رهایش نکردم.

هنگامی که از تشناب بیرون شدم، کوچه همچنان نیمه تاریک وخلوت بود. به سرعت می رفتم ودر میان مردمی که از بازار بر گشته بودند وداخل مترو می شدند، خودم را گم کردم ...

همان طوری که رحمت پیش گویی کرده بود، باران سیل آسا شروع به باریدن کرد. دانه های درشت باران به شدت تن زمین را آبله گون می ساختند. کوره راه جنگل در ظرف چند لحظه پر از آب شده بود و دیگر تشخیص راه از چاه ناممکن شده بود. هنوز تا اردوگاه راه درازی در پیش بود؛ ولی خوشبختانه رحمت به زودی در آن جا کلبهء چوبین جنگلبان را پید اکرد. در کلبه کسی نبود اما هم

www.takbook.com

بخاری دیواری داشت وهم چوب وهیزم فراوان. رحمت بخاری را آتش نمود ودوستان بالای چوکی هایی که در کلبه بود، درمقابل بخاری نشستند ومسجدی سخنان نا تمامش را از سر گرفت:

ـ پهلوان عارف می گفت که آن شب به خانه نرفتم. وبه زهرا تلفن کرده و ازوی خواستم تا فوراً خانه را ترک بگوید. روز دیگر آدرسم را تغییر دادم. زیرا می دانستم که مافیا مرا وشاید هم خانمم را می شناسد وبوفِ کور نفرت انگیز آن تعقیب مان می کند. من دیگر از سایه ام وحشت داشتم.
با مشورهء زهرا به این بلاد آمدم. ولی در این جا هم می ترسم. از انتقام مافیا می ترسم. یک ونیم سال می شود که آمده ام، جواب منفی گرفته ام؛ ولی وکیلم می گوید مایوس نباش، ممکن جوابت تغییر کند.

مسجدی نفسی تازه کرد ولحظه یی مکث نمود. از رحمت سگرت طلبید و پس از آن که دود تلخ آن را به ریه هایش فرستاد، گفت:
ـ بعد ازآن شب چندین بار دیگر پهلوان را دیدم، آخرین باری که او را دیدم برای بار دوم جواب منفی گرفته بود. از زهرا نیز نامه یی گرفته بود که در آن ازوی تقاضای طلاق کرده بود. زهرا برایش نوشته بود که دوسال می شود که منتظرش است؛ ولی دیگر نمی تواند بیش از این بی سر نوشت بماند. نوشته بود که با یکی از همکارانش دوست شده ومی خواهد همرایش ازدواج کند. نوشته بود که اگر دوستش دارد برگردد یا اورا به نزدش بخواهد، در غیر آن وی تا آخر زنده گی نمی تواند منتظر کسی باشد که سر نوشتش معلوم نیست. نمی خواهد که پسرش احساس بی پدری کند. می خواهد "معروف" پدر داشته باشد، سرپرست داشته باشد.

در آن شب در سیما وچهرهء پهلوان عارف هیچ گونه اثری از جنون را مشاهده نکردم. حرکاتش مثل همیشه عادی بود واز سلامت عقلش خبر می داد. حتا نم اشکی در چشمانش ندیدم. از روزی که شنیدم خود را در زیر چرخ های آن ریل سریع السیر انداخته است، دیوانه شده ام. نه باورم نمی شود. او عاقل تر از آن بود که چنین کاری کند؛ ولی خودش گفته بود که مافیا دستان درازی دارد.

www.takbook.com

***

پیرمرد پس از رفتن مسجدی وهمسرش، در را بست ودر بسترش دراز کشید. او از جملهء آدم هایی بود که اگر ظلمی به کافری هم می رسید، صدای استغاثهء درونش را می شنید که از نبود عدالت وانصاف گلایه می کرد. واینک که عدالت در مورد دوست دوران نو باوه گیش به محضور افتاده ووی را قربانی کرده بود، چه کاری جز نفرین بر عدالت از دستش بر می آمد؟ آیا خون می گریست ویا خودش را مانند برادر شعیب حلق آویز می کرد؟ آیا با این حرکتش روح عارف خشنود می شد؟ نه، مسلماً نه! پس چه چیزی می توانست عارف را زنده بسازد؟ هیچ چیز! او رفته بود ودیگر بر نمی گشت. او به ابدیت پیوسته بود. زنده گی همین طور بود وهمین طور هم باقی میماند. گوری تنها، منزوی وخاکی دوستش در نظرش مجسم شد. کاش آن روز مسجدی کمی وقت تر می رسید تا این قصهء حزین را برای همه تشییع کننده گان جنازهء آن مرحوم حکایت می کرد. کاش مردم می دانستند که عارف پهلوان، مرد آزاده یی بود وبه هیچکسی حتا به مافیای خونخوار جهانی تمکین نمی کرد. کاش همه می دانستند که او روزی وروزگاری گوسالهء گستاخی را هم که بر سر راه عشقش واقع شده بود، مانند همان جوان مافیا به دیار عدم فرستاده بود. کاش آنان می دانستند چگونه گل ها را می بوسید ومی بویید ونام شیرین سیمین را بر زبان جاری می ساخت. کاش همهء مردم داستان زنده گی او را می شنیدند وبه خاطر مرگ او زار زار می گریستند. کاش سیمین نیز خبر می شد، از آن سر دنیا می آمد، مو های خود را می کند وگریبان خود را می درید...

درب مکاشفه، آرام آرام بر روی پیرمرد گشوده می شد. دیوان حافظ، عاشق بزرگ را ازتاقچهء اتاقش برداشت، بوسید به چشمان خود مالید ولای آن را گشود واز زبان لسان الغیب شنید:

بی تو ای سرو روان با گل وگلشن چه کنم ؟
زلف سنبل چه کنم، عارض سوسن چه کنم
خون من ریختی از ناوک مژگـــان فراق
خود بگو با تو من ای دیدهء روشن چه کنم

www.takbook.com

این غزل شیرین آن "قلندر یک لاقبای کفرگو" چنان بر روح وروان رحمت اثر گذاشت که بر آن شد تا به یاد بود، آن انسان ساده، مهربان وآزاده، لوح سنگ مزاری فرمایش دهد وتمام این غزل جاودانهء حافظ شیرین کلام را نقش سنگ مزار او نمایند.

www.takbook.com

بخش نـهم

نامه یی از پشاور:
روز منجمد وسرد ولی روشنی بود که رحمت پس از آن شبی که به نظرش می رسید سحر ندارد، دیده گشود. هوا، روشنایی، هیاهوی زنده گی وحقیقت زنده گانی، از بیرون، ازحاشیهء جنگل، از فراز درختان کاج وبلوط، از میدانگاه اردوگاه، از دهلیز تنگ وتاریک، از پشت دیوارهای لرزان و از لابه لای درز های پنجره ء بسته به درون اتاقش هجوم آوردند وبه وی ازحقیقتی سخن گفتند که حتا نورس، این کودک شیرخوار آن را می دانست: روز دیگری آغاز شده، زنده گی ادامه دارد وزنده گی چه سخت شیرین است.

پیرمرد، فاژه یی کشید وبه یاد آورد که چه شب تاریک وطولانی یی را پشت سر گذاشته است. یادش آمد که به خاطر ازدست رفتن دوستش چه قدردر تنهایی گریسته بوده است. بعد فال حافظ دیده وپس ازمواطات وکسب اجازت ازآن عارف غیب گو، نامه یی به مسجدی نوشته وازوی خواهش کرده بود که آن غزلی را که در جوف نامه می یابد به سنگتراشی بدهد تا بر تخته سنگ مرمرینی حک کند تا نقش لوح سنگ مزار پهلوان گردد.

اما پس از آن که به خواب رفته بود، چه خواب های آشفته یی دیده بود. حبیب چوچه کجا واین جا کجا؟ آه آن بیچاره حالا کجاست، چه می کند وچه می خورد؟ زنده است ویا مرده؟ اما عجب افتادنی کرد، خوب شد که شمس الدین وطندارش به عقب او تاخت و از زمین بلندش کرد وگرفتش وآوردش. این شمس الدین هم که پسان ها از خدمت نظامی استعفا کرد، عجب داستان پرداز چیره دستی شده بود.

www.takbook.com

بیچاره چه آدم نازنین وخوش قلبی بود. با تداعی نام شمس الدین، پیرمرد لبخندی زد وروزی را به یاد آورد که همین شمس الدین، برای گرفتن رخصت به دفتر تولی رفته ودر زده بود. بهادرخان تولیمشر پرسیده بود: کی هستی؟ شمس الدین در پاسخ گفته بود: "صاحب! شمس الدین، ظریف، صدیقی، هروی، مهرجو... " بهادرخان با عصبانیت گفته بود:
"شمس الدین بیاید ولی دیگران منتظر باشند." آه، شنیدم که آن انسان فرزانه وفات یافته است، خداوند او را بیامرزد. ولی راستی آن زن کی بود که دیشب صدای دلنشینش را می شنیدم. همان کسی را که صدایش انعکاس خوش آیندی در گوش هایم داشت. همان که می گفت، بیا بیا! برای تو هم در این بلندی های آبی جای هست. آیا او"زینب" نبود؟ پس کی بود، سارا بود؟

از جایش برخاست. بالای میز، دیوان گشودهء حافظ قرار داشت. شاید ورق دیشب را باد سحرگاهی بر گشتانده بود. هرچه که بود، در این صفحه حضرت حافظ چنین گفته بود:

من که امروزم بهشت نقد حاصل می شود
وعدهء فـــــردای زاهد را چرا باور کنم؟

دیوان حافظ را بسته کرد، بوسید وبالای رف کتاب ها گذاشت؛ ولی با خود گفت، خدایا حافظ دیشب چه می گفت وامروز چه می گوید؟ دیشب از بی ارزشی، پوچی وبیهوده گی این دنیای دون گلایه ها داشت، دیروز این دنیا را ویرانه می خواند وبه هیچ می گرفت؛ ولی امروز زنده گی را می ستاید، به آن باور دارد واز من می خواهد که از آن لذت ببرم. خوب دیگر، تصادفی نیست که او را در صف اولیا قرار داده اند ومردم تا وضو نگیرند، دیوانش را نمی گشایند. پس درودی ورحمتی به روح پاک آن بزرگمرد شعر وعرفان نثار کرد وبه زاغهء تنگ وتاریکش نگریست.

اتاق، پس از رفتن مهمانان، بی شباهت به زباله دانی نبود. این جا دیگ وکرایی آغشته به روغن، آن جا پیاله ها وبشقاب ها وقاشق های کثیف ونا شسته، آن طرف ترلباس های چرکین واین طرف تر مقداری از کاغذها وروزنامه های ناگشوده یی که داوود اول صبح از دفتر سوسیال تحویل گرفته، آن ها را دراتاق

www.takbook.com

انداخته ورفته بود. دربالای میز خاکستردانی سگرت نیز لبالب از سگرت های نیم سوخته ودر زیرمیز وکنج اتاق بوتل ها وقطی های خالی کوکاکولا وفانتا و دسته گلی که پژمرده شده و پاکت شیرینی یی که نورس نصفش را مکیده و زرورق های آن رادر کف اتاق انداخته بود، دیده می شدند. پیرمرد آهی کشید و ازخود پرسید، پس این پروین کجاست؟ کجا رفته وچرا ازجمع وجور کردن اتاق غافل مانده است. مگر همیشه در چنین حالاتی به من کمک نمی کرد؟
خدایا آین همه بی نظمی هست ومرا ببین که از دیشب تا کنون در میان آن ها غنوده وخمی بر ابرو نیاورده ام. نظم، آری نظم، اگر نظم نباشد دنیا دگرگون می شود. خانهء عسکری آباد که اگر هیچ چیزی به درد بخور دیگری به آدم نمی آموزد، دست کم، نظم ونسق وترتیب وتنظیم وانضباط ودسپلین را به سرنوشت ثانوی آدم مبدل می ساخت.

رحمت، پیش ازآن که نظمی به اتاقش ببخشد، ریشش را تراشید. سرو صورتش را در دستشویی اتاق شست وصفا داد وبه همان آیینه یی که قاب سیمینی داشت و از میخی آویزان بود، به صورتش دقیق شد: خطوط چهره اش، اکنون به صورت مشهودی، پس از شنیدن آن خبر غم انگیز، قابل تفکیک شده بودند؛ ولی هنوز چین های زیر چشمان بر جسته گی نمایانی نداشتند ومدت ها لازم بود تا با خطوط صورتش گره بخورند. اما این شیارهای روی صورت چه قدرعمیق شده بودند. آری همین ها بودند که با گذشت زمان و چشیدن سرد وگرم روزگار درشت تر، بر جسته تر وعریان تر می شدند و از پیری وکهن سالی صاحبش خبر می دادند. پس رحمت بی خود نبود که خویشتن را پیرمرد می نامید.

با نوشیدن گیلاس شیرداغ، احساس لذت کرد. پنجره را گشود وبرآسمان نظر افگند. آسمان همچنان ابری وغضب الود بود. ابرها پایین آمده بودند، آن قدر پایین که به تاج جنگل می خوردند وآدم ها بی سَر به نظر می رسیدند. در محوطهء بیرونی خموشی بود. صدای هیچ کسی شنیده نمی شد. عبوس ودلگیر شد، آهی کشید وبا خود گفت شاید پروین مریض شده باشد. شاید هم با نورس به نزد داکتر اردوگاه رفته باشد ویا شاید هم به شهر. اما تو تا چه وقت نشسته ای ومنتظری تا پروین بیاید و اتاقت را سروسامان ببخشد ؟

www.takbook.com

ازفکرشستن ظروف چرب وگیلاسی که داغ لب سرین اولگارا داشت، کراهت خاطری پیدا کرد. حقیقت این بود که او هیچ گاه ظرف های چرب و چتل را نه شسته بود؛ ولی حالا که عزم را جزم نموده بود، آن ها را با دقت خاصی شست ودر قفسهء ظروف نهاد. لباس های چرک را در کیسه یی انداخت ودر گوشه یی نهاد تا برای شستن شان در ماشین رخت شویی عمومی نوبت بگیرد. بسترش را که مرتب می نمود، متوجه شد که روی جایی ها یش چه قدر کهنه وفرسوده شده اند. اما چه چاره بود؟ زاغه نشینان آن اردوگاه با همین شال های کهنه وروجایی های پاره وپوره، می ساختند. پیرمرد باردیگر آهی کشید وبا خود گفت، آیا نمی توان بدون این ملافه های پاره پاره به خواب رفت؟ مسلماً که می توان. پس بهتر نیست که آن ها را به دور اندازی؟ آخر پایت را که دراز می کنی، جَر می خورد، دستت راکه شور می دهی به سوراخی فرو می رود وافکارت را بر هم می زند. اما صبر کن، آن ها را بیرون نینداز، در گوشه یی بگذار. شاید پس از شستشو به درد صافی کردن بخورند. مثلاً این تکه اش را می توان بالای آن چوب بست وسقف اتاق وکنج های آن را که درآن عنکبوت درشتی تار تنیده است، پاک نمود...

رحمت پس از گردگیری دیوارها وسقف وشستن شیشه های پنجره، کف اتاقش را نیز جاروب نمود. کاغذها را با حوصله ودقت کافی قات کرد ودر گوشهء همان رفی که دیوان حافظ ومانیفست قرار داشتند، نهاد. برای گل پژمرده مرتبانی پیدا کرد، برگ ها ی مردهء آن را کند ودستهء گل را زیر آب گرفت وپس از لختی آب هایش را افشاند ودر مرتبان نهاد وبه نظرش رسید که اینک آن گل های لطیف وزیبا بار دیگر زنده شده وبه روی او لبخند می زنند. با زنده شدن دسته گل، لبخندی از روی رضائیت در گوشهء لبانش پیدا شد. برایش چای ریخت. وبه سراغ نامه های ناگشوده رفت.

نامه یی از وکیلش آمده بود که بنابر خواهش واصرار وابرام او، برایش دو هفته بعد وقت ملاقات تعیین کرده بود. نامهء دیگر ازدوستی بود که دعای خیری نموده وگله داشت که چرا به نامهء قبلی اش جواب نگفته است. درحالی که رحمت پاسخ

www.takbook.com

آن نامه را در همان روزی که پهلوان عارف را به خاک می سپاریدند، نوشته ودر صندوق پستی انداخته بود. آخرین نامه از برادرش عثمان بود که از پشاور رسیده بود. در نامهء عثمان که نه تنها برادر، بل همنفس، همراز ونزدیکترین دوستش هم بود بعد از سلام وتعارف چنین آمده بود:

"... از دوزخ پشاور پرسیده بودی، نمی دانم از کجا آغاز کنم؟ از تازیانهء خورشید، همان کورهء سوزان وتفتانی که به زودی از راه می رسد ودرآن روز ها بریان می شوند وگرمای دوزخ در مقایسه با آن به هوای خنک بهشت می ماند؟ از دانه ها، آبله ها، تاول ها وسوخت وخارش تن وبدن که از همین حالا آهسته آهسته شروع شده وهشت ماه تمام خواب وخوراک را از آدم سلب می کنند. یا از دل وجگر ومعده که هی می سوزد ومی سوزد وتمامی ندارد؟ تو بگو از کجا شروع کنم؟ ازانبوه بینوایان وبی پناهانی که دیده ها وچهره های شان از سیلی روزگار جفاکیش خونین است وقامت شان در زیربار تحقیر واهانت این دال خورهای بی همه چیز، خم گشته است؟ یا از تبعیض، تعصب ونفرتی که دراین جا نسبت به افغان ها روا می دارند، برایت بنویسم ویا از فقر بیکرانی که گلوی هر هموطن مهاجرت را در چنگال بی رحم خود می فشارد؟ یا از مجبوریت زنان ودختران معصوم مان که برقع از رخ می گیرند ودست به دست چودری ها وشیوخ ثروتمند عرب داده وبرای تهیهء یک لقمه نان تن شان را می فروشند. آیا در بارهء ترورها وآدم کشی هایی که در این جا رخ می دهد چیزی شنیده ای؟ آیا خبرداری که چگونه این ترورها وقصابی ها را همان بنیادگراهای جاهل و جنایتکار بر ضد عناصر روشنفکر ودگراندیش سازماندهی می کنند؟ آه چه بنویسم، وچگونه از بیکاری، بلا تکلیفی وسردرگمی بی انتهای خود ومهاجرین عذاب کشیدهء این جا برایت سخن بزنم تا تصویر کاملی از این دوزخ ارائه کرده باشم.

یادت می آید که بالزاک درداستان "دختر زرین چشم" خویش چگونه دوزخ پاریس را توصیف کرده بود؟ اگر یادت رفته باشد اینک به یادت می اندازم . بالزاک نوشته بود: "قلمم از توصیف وتوضیح رنگ دوزخی قیافه های مردم پاریس عاجز است. زیرا که پاریس دوزخی است، در آن همه چیز دود می کند، می سوزد، می جوشد، شعله می کشد، بخار می شود، خاموش می گردد و دوباره مشتعل می شود، می سوزد وخاکستر می شود... "

www.takbook.com

اما به نظرم می رسد که اگر بالزاک با آفرینش هفت طبقهء دوزخی پاریس خواسته بود، بدیلی برای اثر مشهور "دوزخ، برزخ وبهشت" دانته بیافریند، اینک اگر در روزگار ما زنده می بود ودر پشاور زنده گی می کرد، به طور حتم از هفتاد طبقهء جهنم پشاور می نوشت وچنان شهکاری می آفرید که نه تنها دوزخ شاعر فلورانسی، بل دوزخ جهان سرمدی نیز در برابرآن بهشتی بیش نمی بود.

برادر ارجمندم، می دانم که تو نیز در دوزخ دیگری زنده گی می کنی . اگر در این جا انسان درغم نان است، در آن جا که شما به سر می برید، روح انسان اسیر است. ولی با شناختی که از تو دارم، یقین کامل دارم که می توانی خانهء روحت را با وصف تمام این ناهنجاری ها حتادرهمان دوزخ اروپا، پی نهی وبه آرامشی که روحت بدان نیاز دارد دست یابی .

خبر بدی که اینک با ترس ولرز برایت می نویسم ، این است که "فوزیه جان" دختر عمهء مان را، طالبان بدسرشت، به جرم آن که در یک مکتب خصوصی دختران درس می داد، آن قدر با کیبل زده اند که استخوان های کمرش شکسته است وترس آن می رفت که نه تنها شش ها به شدت آسیب دیده باشند، بل بیخی وبرای همیشه فلج گردد، یا زنده گی را پدرود گوید. وانگهی همان طوری که می دانی در کابل نه دوا است ونه درمان والبته که جنس زن هم که محکوم است وکسی به آسانی وارزانی اورا در بیمارستان نمی پذیرد. پس مجبور شدم که اولاً ریش بگذارم تا ویزهء دخول را به زادگاهم دریافت کنم. بعد به کابل بروم واو رابه اینجا آورده در شفاخانه بستربسازم. راستش را اگربخواهی، باید برایت بنویسم که اگرریشم اندکی دیرتر، رویم را سیاه می کرد، دیگر فوزیه از دست رفته بود. مطلبی را که می خواستم برایت بگویم، این است که تداوی در این جا قیمت است، اما با آن هم از هندو ومسلمان قرض کرده ام تا او بهبود بیابد . خواهی گفت که شوهرش چه شد؟ شوهرش کجاست؟ عرض کنم که شوهرش گم ونیست شده؛ ولی شنیده ام که که در شهر بشکیک قرغزستان زنده گی می کند. دم ودستگاهی دارد ومعشوقه هایی و بروبیایی. تف! بی غیرت!
اما تو چی؟ آیا تو آهی در بساط داری که با ناله سودا کنی؟ آه ببخش که علی الرغم میلم هر موقعی که برایت می نویسم، خبر خوشی ندارم. این موضوع را به

www.takbook.com

خاطر آن نوشتم که اگر روزی باد به گوشت برساند، مرا موأخذه نفرمایی. در مورد بادها تو درست نوشته ای که دراین سال های حرام، باد ها نیز یاغی شده اند وچاپارخانه ها نیز شقی. زیرا که نه از باد ها خبرخوشی به گوش می رسد ونه از نامه ها وپیام هایی که از داگ خانه ها وچاپارخانه ها برای آدم می رسد. ولی قول می دهم همین که فوزیه شفا یافت، خبرخوشی برایت بنویسم. خبر شفا یافتنش را. راستی پروسهء پناهنده گیت به کجا رسید؟ بیا لالا، جوانی کن واگر بادها چنین نامرد شده اند، تو مهربانی کن ومژده یی بنویس و شادمانم کن. تا یادم نرفته است باید برایت بنوسم که چند جلد کتابی را که خواسته بودی، برایت خریدم وپست کردم. مجموعهء اشعار شاملو را یافتم ولی بوف کور هدایت دراین جا پیدا نمی شود. آه، می خواستم از تو بپرسم که بوف کور را چه می کنی؟ مگر همین حالا سایه های هول ترا تعقیب نمی کند؟

روی همه را از طرفم ببوس. هم روی داوود را، هم از حشمت وپروین را وهم روی فرشتهء کوچکت نورس را. آری، همه را از طرف این اولاد غریب بوسه باران کن..."

خواندن نامهء پراحساس ورقت برانگیز عثمان، پیرمرد را به هیجان آورد و آشفته وپریشانش ساخت. او می دانست که در روزگار بسیار دوری عثمان، فوزیه را دوست می داشت؛ ولی همان طوری که زنده گی با رحمت جفا کرده بود با عثمان نیز مدارایی نداشت. فوزیه را به مانند سیمین به مرد دیگری شوهر داده بودند وعثمان ناگزیر شده بود که پس از سال ها تردید وتردد، مثل پهلوان عارف همسری برگزیند. ولی اکنون که فوزیه مریض بود، تا عثمان وی را صحیح وسالم نمی دید، آرام نمی نشست.

نامهء عثمان را باردیگر خواند وبا خود گفت: پول! او از منِ بی بضاعت تقاضای پول نموده، اگر بدهم وبفرستم جواب داوود را چه بدهم؟ واگر نفرستم آیا عثمان خواهد پذیرفت که پول ندارم؟ آیا فکر نخواهد کرد که پول را بیشتر از وی دوست دارم؟ مگر همین عثمان نبود که در یکی از نامه هایش در بارهء سلطنت وقدرت پول حرف زده بود ومحاکمهء "پل آکرمان" برتولت برشت را مثال زده بود؟ به راستی که این پول چه قدرعزیز است. زیرا که حلال مشکلات است

www.takbook.com

ودوای دردها وغم ها. کاش عثمان درین باره مطلبی نمی نوشت وتقاضایی نمی کرد. کاش این یک مشت پول در آن بکس وجود نمی داشت، تا با خیال راحت ووجدان آسوده، نامه اش را پاسخ می داد وخللی بر دوستی وبرادری شان وارد نمی شد. اما حالا چه بگوید وچه بنویسد؟

مسأله های مختلفی متناسب با اثرات شان در ذهن وروح او اثر می گذاشتند، جان می گرفتند ووجدان بیدار ولی تبدار اورا در مبارزه با کارشاقه یی که انجام می داد، اذیت می کردند. درونش منقلب شده ونفسش به سختی بالا وپایین می رفت. گیج ومنگ وحیران وسرگردان به سوی نامه می نگریست و نمی دانست که چه تصمیمی بگیرد وچه کاری انجام دهد. اما تمام این دگرگونی ها ی شگرف ذهنی لحظه یی دوام نکرد. عثمان پیروز شده بود واو اینک با سرفرازی تمام، پول، این زن هرجایی را که هر روز از دستی به دستی می گشت، ازخود رانده وبرادرش را باز یافته بود.

بکس دستی را به طرف خود کشید، مدتی گذشت تا رمز قفل آن را به خاطر آورد ودرش را بگشاید. دستهء پول ها را گرفت وشمرد. دو هزار وهشتصد وده روپیهء آن سرزمین بود. حاصل کار داوود قانع وصبور ونتیجهء امساک خودش. ده برگ آن را که مبلغی در حدود پنجصد دالر می شد، جداکرد ودر جیب خود نهاد. سپس بکس را بسته کرد وبرجایش نهاد وبا قدم های محکمی زاغه اش را ترک گفت.

شخصی به نام "امیرجان" که در مسافت دوری ازاردوگاه زنده گی می کرد، پول ها را گرفت و نمبر حواله را داد. امیر جان گفت، برادرت فردا ساعت ده صبح در"ارباب رود" پشاور در آدرسی که برایت نوشته ام، مراجعه کند. نمبر حواله را بدهد و مبلغ پنجصد دالر را تسلیم شود. امیر جان آدم خوش قولی بود، حرفش حرف بود وهرگز زیر قول خود نزده بود. اگرچه کمیشن زیادی می گرفت؛ ولی بازهم غنیمتی بود؛ زیرا کار ده نفر را انجام می داد وگره های بسیاری را می گشود.

www.takbook.com

از خانهء قیمتی ومجلل او که بیرون شد، به پشاور تلفون کرد، نمبر حواله را به عثمان گفت وخیالش راحت گردید. در موتر سرویس که نشست با خود اندیشید که گهگاهی چه بندها وگره هایی در زنده گی آدم پیدا می شوند که گشودن آن ها به تنهایی سخت ودشوار وحتا ناممکن می شود؛ ولی اگر انسان دوستی ویا همنفسی داشته باشد، این گره گشایی ها چه قدر ساده وآسان خواهد شد.

نورس:
به اردوگاه که باز گشت، عصر روز بود. سرراست به اتاق دخترش رفت تا شرح حال بازگوید واورا از پریشانی در آورد. نورس با دیدنش، دوید وخویشتن را در آغوشش انداخت وملامت کنان پرسید:
ـ بابه ژان، بابه ژان ، کوژا لفتی؟
رحمت با همان زبان پاسخ داد : بُو لفته بودم ... بُو. بُو...

البته معلوم بود که نورس کاری به این که دوستش کجا رفته بود، نداشت. شادمان بود که باز گشته وهمین اکنون دست در جیب می کند وحد اقل شیرنی یی، ساجقی، کلچه یی به او می دهد. اما چون دوست پیرش مصروف سخن گفتن با مادرش بود، بنابرآن بدون هیچ گونه شرم وآزرمی دست های کوچک ولطیفش را در قعر جیب های بزرگ او فرو برد وتمام محتویات آن را آهسته آهسته بیرون ریخت:
غنچهء کلیدها، سکه های خرد وبزرگ پول، قلم خودکار، ساعت جیبی، تکت های باطل شده یا باطل ناشدهء سرویس، کارت تیلفون، بستهء دستمال کاغذی، پاکت سگرت، سگرت لایتر، تختهء کوچک ساجق، چندتا شیرینی وقرص های آسپرین بایر. عجب گنجی بود که هر قدر بیرون می آورد خلاصی نداشت. بلی، باید برای اغفال پیرمرد، بوسهء کوچکی داد وگریخت ودر گوشهء دیگر اتاق با این گنج باد آورده مشغول شد.

رحمت پیالهء چای سبزی را که پروین برایش ریخته بود، سر کشید وبه پرسش های پایان ناپذیر او در مورد مریضی فوزیه دختر عمه اش وگرفتاری های کاکا عثمان وحال واحوال پریشان پشاوریان، بدون حضور ذهن پاسخ می گفت. ذهن

www.takbook.com

پیرمرد در آن لحظه متوجه این دخترک خردسالی که چند روز بعد پا به سه ساله گی می گذاشت واز همین حالا می دانست که زنده گی یعنی زیرکی، هوشمندی و رندی وچالاکی است، به شدت مصروف بود.

نورس که در طرفة العینی کار رابا اشیای دیگر یک طرفه کرده بود، اینک فرصت یافته بود که به سراغ ساعت جیبی بابا که زنجیر درازی داشت و سخت وسوسه برانگیز بود، برود واز حکمت های درون آن شی نفیس، سر درآورد. اما چون هرچه کرد نتوانست پوش نقره یین وخوش نقش آن صندوقچهء جادویی را باز کند وبداند که در درون آن چه کسی نشسته که چنین آه وناله می کند، ناگزیر باردیگر به آغوش پدرکلان جست زد واز وی خواست تا دروازهء آن صندوقچهء اسراررا بگشاید. اگرچه آن ساعت جیبی قدیمی ونفیس یادگار میرزاعبدالله بود ورحمت آن را بسیار دوست می داشت و بارها داوود را به خاطراین که با آن بازی کرده بود، سرزنش وگوشمالی داده بود؛ ولی حالا در برابر خواهش نورس چگونه می توانست مقاومت کند ودَر آن را نگشاید.

دکمهء سرپوش ساعت را که فشرد، فنرسرپوش از قید رها شد، سرپوش خوش نقش وزیبا بالا پرید واز این که درآن جا کسی ننشسته بود، نورس را در حیرت فرو برد. رحمت عقربه های ساعت را پس وپیش کرد وناگهان نغمهء دلنشینی از آن برخاست که نورس را هم افسون کرد وهم ترساند. اما مثل این که نورس این قدرت وشوکت را دروجود آن شئی کوچک وظریف نمی دید. زیرا چشمان او به انگشتان پدر کلانش خیره مانده بود وتصورکرده بود که هرچه هست، هر سحر وجادویی که هست در همین انگشتان کلفت، دراز وزورمند بابه کلان نهفته است. آه که هیچ انگشت دیگر، نه انگشتان پدرش ونه انگشتان ماما ومادرش قادر نیستند که این دریچه را بگشایند وچنین عیشی را برایش فراهم آورند. بلی ، همین انگشتان است که معجزه های فراوانی ازآن سر می زند. بلی همین آدم است که باید دوستش داشت. ... لایترش را نگاه کن که چطور با یک فشار همین انگشتان دبل، شعله می کشد. قلم خود کارش را ببین که چطور به یک اشاره، زبانش را بیرون می کند ومن می توانم هرجا را که دلم خواست خط خط کنم. جیب های

www.takbook.com

کلان وگشادش را بنگر که هر وقت دستت را به آن فروکنی ، چیزی برای بیرون آوردن وبازی کردن ، پیدا می کنی...

بلی بلی، همین آدم است که هروقت به خانهء ما می آید، هیچ کس نمی تواند نگاه چپی بر من بیفگند. هرچه دلم خواست انجام می دهم. هرچه را که دلم خواست می شکنم. وحتا اگر بخواهم به رویش سیلی می زنم ویا عینک هایش را می شکنم. سگرت هایش را توته می کنم. خیر است که چندان قوارهء مقبولی ندارد، یا دهنش کم دندان است و یا گهگاهی که ریشش را نمی تراشد و مرا می بوسد؛ گونه ام را می خراشد. ولی هر وقتی که مرا در بغل فشار می دهد وصورتم را غرق بوسه می کند، احساس می کنم که در این دنیا همبازی ودوست خوبی مانند او پیدا نمی شود.

ولی اگر نورس به خاطر همین حرف ها پیرمرد را دوست می داشت ودوستی او بر مبنای ضرورت واحتیاج بنا یافته بود، در عوض دوستی رحمت با او بی ریا وازروی صدق وصفا بود. اگرچه رحمت می دانست که اگر دنیا به کام نورس باشد، نیم نگاهی نیز براو نمی افگند؛ ولی این را هم می دانست که اگر غمی بر قلب کوچکش بنشیند وکسی اذیتش کند، به همین آغوش پناه می برد واستمداد می جوید و اگرچه پیرمرد ظاهراً به روی خود نمی آورد که به نورس احتیاج دارد؛ ولی واقعیت این بود که با در آغوش گرفتن وبوسه زدن بر روی قشنگش، غم تنهایی، بی وطنی وبی هم نفسی را فراموش می کرد، چنان که نورس نیز در آغوش او ازکسی نمی ترسید و فراموش می کرد که چه شیطنتی کرده وچه دسته گلی به آب داده است. این دو همان طوری که در بسا موردها با هم کنار می آمدند وبه یکدیگر تمکین می کردند، گهگاهی اختلافاتی نیز پیدا می کردند. نورس بی جهت فکر می کرد که پدر کلانش آدم بی غش وساده وصادقی است. وپیرمرد نیز نباید آن قدر خوش قلب می بود که به دغل بازی ها وفریب کاری های نواسه اش پی نبرد ونداند که نورس در فریب کاری دست اورا نیز از پشت بسته می کند. لج بازی ها ی نورس همیشه مایهء اختلافات آن ها بود وکج روی ها، غایب شدن های بی دلیل وحرف نشنوی های پیرمرد نیز سبب قهرها وعصبا نیت های

www.takbook.com

نورس. اما هرچه بود، آن دو سر وتهء یک کرباس بودند وبه درجات مختلفی ریا کار وفریب کار. مثلاً:
نورس، ساق پا یا بازوی برهنه اش را می خارید، پیشانیش را ترش می کرد، لب می چید، لبانش را غنچه می کرد، از فرط درد ابرو درهم می کشید، اشک از چشمانش مانند مروارید جاری می شد و در همین حالت می گفت: " بابه ژان، پَسه، پَسه ..." وهمین که پیرمرد را در جستجوی پشه با حالت مظطرب، پریشان وخشمگین می یافت ، ناگهان می گریخت، بق بق می خندید ومی گفت: "بابه ژان، پسَه نیس، دلوغ دلوغ ... " البته در چنین مواقعی پیرمرد بر روی خود نمی آورد که فریب خورده است، فقط صبر می کرد وپس از چند لحظه یی با ترس وهول فراوانی می گفت: "اونه، اونه، پشه آمد، چه شد، اونه در پیشانی نورس نشست... " وچون طفلک پیشانی اش را می خارید وچیزی نمی یافت، پیرمرد نیز به قهقهه می خندید وبا خود می گفت: " چیزی که عوض دارد، گله ندارد."

آندو را اگر راحت می گذاشتند، از چشم پتکان گرفته تا چهارغوک کردن ورقصیدن واز توپ بازی گرفته تا موتررانی وگدی بازی وهزار ویک بازی دیگر دریغ نمی کردند. مثلاً نورس می گفت: " بابه ژان بابه ژان اسپ سو!" بابه اسپ می شد، مانند اسب راه می رفت، میل می کشید، شیهه می زد ونورس در کمرش می نشست. از گوش هایش می گرفت، بر گرده اش می کوبید ومی گفت: "چو ، چو !..."، پیرمرد خمیده خمیده به راه می افتاد و لذت می برد. یا هنگامی که نورس از این کار خسته می شد وبه او می گفت ومی فهمانید که رسم گاو را بکشد، پیرمرد قلمی وکاغذی پیدا می کرد وچنان گاو چاق وچله یی رسم می کرد که صورتش به کاکا گل نورس می مانست وچشمانش به چشمان قیچ کاکا بَبَو خیالی اش. نورس که آن رسم های عجیب وغریب را می دید، لحظه یی کاغذ را به دست می گرفت، کاغذ را سر چپه می کرد، سر راسته می کرد، از بالا بدان نگاه می کرد، از پایین به آن می نگریست وچون آن گاوی را که در چمن زارهای نزدیک اردوگاه دیده بود، در آن نمی یافت، کاغذ را پاره می کرد، لج می نمود وگریه سر می داد؛ ولی پس از لختی دوباره شادمان می شد ومی گفت: "بس، بس، لسَم نکس (رسم نکش). بدویم، بدویم ..." پس هردو از این طرف اتاق کوچک به آن طرف آن می دویدند. بعد که خسته می شدند، نورس می گفت

www.takbook.com

ومی فهماند که برقصند ومی رقصیدند ویا خیز بزنند وخیز می زدند، یاملاق بزنند وملاق می زدند. آنان چنان مصروف می بودند که اگر کسی رحمت رادر آن لحظه می دید وغافلگیر می کرد، به این فکر می افتاد که عقلش را از دست داده و کارش به جنون کشیده است.

اما رحمت نمی توانست قهر، خشم وگریهء نورس را ببیند وتحمل کند. هم ناز وهم بهانه وهم خشم وهم خندهء او را به جان می خرید وحاضر نبود یک سرمو از سرش کم شود. به همین خاطر بود که پروین بارها با لحن گلایه آمیزی به او گفته بود که نورس را نازدانه وخود خواه بار می آورد؛ اما با این وصف نورس شمع پرفروغ آن شبستان بود واز انوار روشن وگرم روح پاکیزه اش همه به یک سان متمتع می گردیدند.

سرانجام محیط کوچک وتنگ اتاق پروین برایش خفقان آور شد. برخاست و به دخترش گفنت، به سراغ داکتریاسین می رود. ولی نورس به پاهای او آویخت واز وی خواست تا اورا هم بیرون ببرد. در بیرون چراغهای فروانی روشن بودند وانواری که از آن ها می تابید، اگرچه در کشتن ظلمات دور دست مؤفق نبودند؛ ولی درجنگ وستیز با تاریکی وسیاهی غلیظ یک شب ابری وبی ستاره که برمیدان اردوگاه می خواست سایه بیفگند، پیروز شده بودند. باد سردی می وزید وپیرمرد را پشیمان می ساخت که چرا دخترک را درچنین هوا وفضایی بیرون آورده است.
ولی، نورس شادمان بود و همین که به پارک مخصوص اطفال رسید، به طرف گازی که به وسیلهء دو ریسمان ازسه پایهء فلزی یی آویزان بود، دوید واز رحمت خواست تا اورا از زمین بلند کند، بالای تختهء کوچک گاز بنشاند وتاب دهد وپیرمرد که چنین دید با خود گفت: عجب گیری افتادم، حالا تا یک ساعت گاز نخورد، رها کردنی نیست. می ترسم خنک بخورد وسینه بغل شود. همین حالاهم سرفه می کند. پس باید خود را به کوچهء حسن چپ بزنم وبه یک بهانه یی از این جا بروم.
اما نورس این طفل دوساله که ره صد ساله می پیمود، همین که با همان منطق کودکانهء خلاقش، در رفتار پدرکلان، علایم فریبی را احساس کرد، بنای گریستن

www.takbook.com

را گذاشت ورحمت را مجبور کرد که اورا بالای گاز بنشاند وتاب بدهد. رحمت چاره یی نداشت، چنان کرد که نورس می خواست. لحظه یی بالای دراز چوکی یی نشست، سگرتی آتش زد وبه تماشای شعف وشادمانی آن کودک که مانند پرسفیدی سبک وزیبا بود، پرداخت. ...آن طرف تر، اندکی دور تر از پارک اطفال، جوان کُردی تباری نشسته بود و "سگرتی" دود می کرد. باد، بوی چرس اورا به اطراف پخش می نمود و به مشام پیرمرد ونورس می رسانید. پیرمرد تصمیم گرفت تا نورس را گرفته از آن جا دور شود؛ ولی سایه یی از دور پیدا شد که از همان دور دست ها صدا می کرد: نورس ، نورس !

این، شرما بود که می آمد وچون بوی چرس به مشام او نیز رسیده بود ، به آن جوان نزدیک شد ودر بیخ گوش او حرفی زد. جوان تازه متوجه کودک شد، لحظه یی چَپ چَپ به او نگریست؛ ولی حرفی نزد. فقط تفی به زمین انداخت، به پیرمرد "هلویی" گفت ودور شد. شرما که آمد روی نورس را بوسید، تابش را تازه کرد وپهلوی پیرمرد نشسته گفت:
ـ ازدهلیز تعمیر "ب" می گذشتم. درآن جا باز، می کردند جنگ. فرخ لقا، عبدالخالق کُردی را یخن گرفت. جمع بودند مردمان. خالق می گوید، دیگر پول ندهم ترا. زنکه می گوید، مارا نرخ پنجاه روپیه است. یک آنه هم کم نکرد. مردمان زیاد زیاد شده بود. خالق خلاص نتوانست یخن را ازدست آن زن. فرخ لقا محکم قفاق زد برروی خالق. آخر، "نوزاد" کُردی شد پیدا وبیست وپنج روپیه در روی فرخ لقا بزد وعبدالخالق یخن خلاص کرد. بلی دوست من، رسوایی بود. شرم بود ، شرم جناب، شرم!

پیرمرد که تازه عرق شرم رااز صورتش، پاک کرده بود، فرصت نیافت که به شرما جواب دهد. زیرا که شرما را صدا کردند. شرما رفت وپیرمرد با خود گفت: خوب شد که رفت ورنه چه جوابی به اومی دادم؟ شرم بود یا نبود به این مسأله بعداً می اندیشید. حالاباید نورس را به خانه برد. پیرمرد، همان طوری که با قدم های کوچک نورس راه می رفت، زیر لب می غرید: حالا که همهء دنیا گناهکارند، چه کسی را می توان تنبیه کرد. یا از کسی شرمید؟ مگر فرخ لقا خودش خودرا به این حال وروز انداخته است، یا جامعه هم در سقوط او مقصر

www.takbook.com

است؟ آه این شرما را ببین که می شرمد. بگذار روزی از وی بپرسم که آیا در وطنش به چنین زن هایی برنخورده است؟

نورس راکه به پروین سپرد، به اتاقش رفت. اما هنوز آرام وقرار نیافته بود واین مسأله شرمیدن یا نشرمیدن، دست ازسرش برنداشته بود که داکتریاسین پیدا شد وگفت: " بیا که برویم! " پیرمرد پرسشی نکرد ونپرسید کجا برویم؟ او مانند آدم های منگ ویا کسانی که در خواب راه می روند به دنبال او به راه افتاد؛ زیرا ذهنش مصروف بود وهنوز به حرف های شرما می اندیشید: رسوایی بود، شرم بود، شرم جناب!

***

شرم:

دراتاق جلال که اندکی از سایر اتاق ها بزرگتر بود، عده یی از هموطنانش جمع شده بودند ودر باره ء رویداد آن شامگاه پر از شرم حرف می زدند. چهره ها برافروخته، پرخاشگر و خشم آلود به نظر می رسیدند. فضای اتاق از دود سگرت آگنده بود. جواد سردسته ومرشد جوانان عزب اردوگاه هنوز هم با ولع فراوان سگرت دود می کرد ودود آن را بدون توجه وبا لاقیدی خاصی به سر وروی ودهن حاجی عبدل پف می کرد. حاجی عبدل فرتوت سرفه می کرد. سرفه های خشک می کرد وبا نگاه ملالت باری به جواد می نگریست. از ترموزها وپیاله های چای و بشقاب های شیرینی ومیوهء خشک که درروی میز های خود ساز کوچک ناخراش وناتراش چیده شده بودند، بر می آمد که مدت طولانی یی مهمان جلال خواهند بود.

همین که داکتریاسین ورحمت، داخل اتاق شدند ونشستند، میزبان شروع به صحبت کرد وگفت:

ـ برادرهای عزیز، همهء تان خبر دارید که چند لحظه پیش چه واقع شد؟ به همین سبب ما جمع شده ایم تا مشوره کنیم ویک راه حل درستی برای جلوگیری از تکرار این حادثه پیدا کنیم. امروز آن زن فاحشه، برای ما وشما نه آبرو گذاشت ونه عزت. دیگرناموس های ما وشما از اتاق های شان ازشرم بیرون شده نمی توانند. تا چه وقت شولهء خود را بخوریم وپردهء خود را بکنیم. آخر ما وشما افغان هستیم . ننگ وغیرت داریم. همین چندروز پیش داکتر صاحب به من گفت

www.takbook.com

که حوصله کن. اما چقدر حوصله کنم؟ ببینید کار شان به جایی رسیده است که در پیش روی چشم همهء ما وشما وزن وفرزندان ما، بالای نرخ های خود، چانه می زنند وجنگ می کنند. والله چه بگویم، داکتر صاحب را دلش، شما را هم اختیار تان، مگر من حوصله کرده نمی توانم .

هنگامی که جلال سخن می گفت، دیگران ساکت بودند؛ ولی جواد ورزاق وملا ابراهیم با هر جمله یی که جلال می گفت، سرهای خود را به علامت تایید بالا وپایین می بردند ومی گفتند: "راست می گوید، راست می گوید!" ویا هر موقعی که از آن دوزن نام گرفته می شد ویااشاره یی به آن ها می گردید، باران ناسزا ودشنام را بر سر آن ها می باریدند. نقش فتنه جویانهء ملا ابراهیم اگر بردیگران مشهود نبود، بر پیرمرد کاملاً معلوم بود وپیرمرد که اورا چند شب پیش درحال مغازله با فرخ لقا مشاهده کرده بود، حیران مانده بود که وی چه منظوری ازاین همه فتنه گری وبر انگیختن احساسات جلال در مقابل آن دو زن دارد؟ اما دیری نپایید که ملا ابراهیم رشتهء سخن را به دست گرفت وچنین گفت:

- جلال راست می گوید. من هم سرخود را بالا کرده نمی توانم. اگر در همان روز اول که بی بی حاجی را آن زن روسپی لت وکوب کرد، کسی پیدا می شد وحقش را می داد، حالااین قدرجرأت پیدا نمی کردند. والله وبالله وثمة الله که اگر من می بودم، می دیدید که با این زن های روسپی چه می کردم؟ به ذات اقدس ذوالجلال قسم است که گپ را یک طرفه می کردم وملک راروده می گرفت. حیف، حیف که من نبودم؛ اما حالا هم هرچه که شده، شده ولی دیر نشده است. بازهم هرچه آقای جلال بگوید وهر اقدامی بکند، من در پهلویش ایستاده می شوم...

پس از گفتن این سخنان، ملادستی به ریش بودنه اش کشید، خاموش شد وبه حاضرین نگریست و پیرمرد را به سردرگمی بیشتری فرو برد. زیرا نمی دانست که ملا برای جلال چه نقشه وچه پلانی ترتیب کرده است؟ آیا او می خواهد که جلال را تشویق به انجام دادن جنایتی نماید، یا می خواهد که با حادثه یی که خلق خواهد کرد، وی رابه زندان افگنند وسر انجام ازاین کشور اخراج کنند. یا این که

www.takbook.com

سیاه مار دل افگار به وعده اش وفا نکرده ودر شب بعد نفیسه را به اتاقش نفرستاده بوده است. یا این که بدینوسیله می خواهد رقیبش منوچهر را از سر راهش بردارد واختیار کامل آن زن ها را به دست بگیرد. آری هرچه که بود، نیم کاسه یی درزیر کاسهء آن زاهد زهد فروش، پنهان بود ورحمت نمی دانست که درآن نیم کاسه چی هست؟ پیرمرد چندین بار خواست تا صاف وپوست کنده، قصه ء آن شب کذایی را برای حاضرین بیان کند وبه ملا بگوید که تا وقتی که تو وامثال تو در این جهان زنده گی می کنند، دوزخ یکی از ضروریات آن جهان دیگر است. ولی افشای آن راز را مصلحت ندانست وبا خونسردی عجیبی به شنیدن حرف های داکترياسین که تازه شروع شده بود ، گوش سپرد:

ـ ملا صاحب، خودت که گرم وسردروزگار را بسیار دیده ای وملا امام وپیشنماز هم هستی، چطور به خودت اجازه می دهی که شراندازی کنی؟ از گپ های تو فهمیده می شود که جلال باید همین حالا برخیزد وآن دو زن را با آن جوان ایرانی بکشد. بعد گرفتارشود، به زندان برود وزنده گی خودش وخانواده اش را برباد کند. این مشوره ها وقسم خوردن های تو چه معنی می دهند؟ دشمن آدم هم در چنین مواقعی که خون انسان به جوش آمده می باشد، برای کسی چنین مشوره یی نمی دهد. آخر تو عالِم دین هستی، وظیفهء تو کاشتن تخم اخوت وبرادری است، اصلاح دربین مردم است نه پاشیدن تخم نفاق وشقاق. تو یک مراتبه به اطرافت نگاه کن، ببین که این جوانان بیچاره با چه مشکلاتی، با چه دربدری ها وبیچاره گی هایی خود رابه این جا رسانیده اند. البته که خودت پول دار بودی ولی این ها تمام هست وبود خود وخانواده های خود را فروخته ومصرف کرده اند تا به این جا رسیده اند. این ها می خواهند جواب قبولی بگیرند وخانواده های فقیر خودرا به این جا بخواهند. بنابراین من هم برای تو وهم دگروال صاحب جلال می گویم که به کار مردم غرض نگیرید. به ما وشما چی که چه می گویند وچه می کنند وچه نرخی را بالای خود می گذارند. آیا شما فکر می کنید که مثل آن ها در کمپ ها واردوگاه های دیگر پیدا نمی شود؟ می شود. قبل از آمدن آن ها درهمین جا چند تا زن بودند که از ایران آمده بودند و اردوگاه را به عشرت خانه تبدیل کرده بودند. آیا ایرانی ها غیرت نداشتند؟ شما بگویید آیا چنین زنانی در کابل نیست، در پشاور نیست؟ دگروال صاحب چرا با زنده گی این پدر ریش سفید وآن مادر پیچه

www.takbook.com

سفیدت باز ی می کنی؟ بلی من خیر ترا می خواهم وملا صاحب شماهم از خدا بترسید ومردم را به کارهای ناروا تشویق نکنید...

این سخنان بر مجلس چنان تأثیری افگند که در طول صحبت داکتریاسین هیچ کسی حرفی نزد واخلالی ننمود. نگاه ها متوجه ملاابراهیم بود. رنگ ملا پریده بود ودانه های تسبیح صدفی اش را به سرعت می گردانید وبه زمین نگاه می کرد. حاجی عبدل که سرفه های پیاپی، امانش را بریده بود ولعاب دهنش، محاسن سفیدش را تر کرده بود، سرش را با هر جملهء داکتریاسین تکان می داد، خیره خیره به صورت پسرش می نگریست و زیرلب می گفت: "لاست می گه، لاست می گه ..." فرشته، خانم خوب صورت جلال بارها، ترموزهای تازهء چای را می آورد و پهلوی شوهرش می گذاشت. خاکستر دانی های انباشته از نیم سوخته های سگرت را در پتنوس می انداخت ونگاه شرمناک ودزدیده یی به صورت داکتریاسین انداخته واتاق را ترک می گفت. پس از سخنان داکتریاسین این جلال بود که سکوت را شکست و اورا مخاطب ساخته گفت:

ـ داکتر صاحب، پس چه کنیم؟ چه مشوره می دهید؟ آیا هرچه که آن ها انجام بدهند، خاموش بمانیم وهرچه که بگویند ، مانند زهر قورت کنیم؟

با شنیدن سخنان جلال، در صورت ملا ابراهیم نیز خون دوید و دستی به ریش کوسه اش کشید وگفت:

ـ بلی، داکتر صاحب، بگویید چه کنیم؟

داکتریاسین گفت: ما کدام مکلفیتی نداریم. دراین دیار واین اردوگاه هرکسی مسؤول اعمال وکردار خود است. اگر کسی آرزوی ماجرا جویی داشته باشد، بفرماید و امتحان کند؛ ولی باید پیش از پیش بفهمد که نه کسی را کشته می تواند ونه کسی را بسته. این کشور از خود قانون دارد، در این جا روسپی گری هم به عنوان یک شغل قانونیت دارد. بلی، دوستان! آن زن ها رابه حال خود شان بگذارید ووجود شان را نادیده بگیرید.

www.takbook.com

داکتر یاسین، روی خودرا به طرف رحمت که تا آن هنگام حتا یک حرفی هم نزده بود، نموده واز وی پرسید: "چرا شما خاموش هستید؟ عقیدهء شما چیست، چه کنیم؟"

رحمت گفت: والله من حرفی برای گفتن ندارم. آن چه لازم بود شما گفتید. من هم فکر می کنم که کار آن زن ها ازتهدید واخطار ونصیحت گذشته است. اما اگر می خواهید، برای اتمام حجت، دوسه نفری رابه نزد شان بفرستید تا با آنان صحبت کنند. ولی من زیاد مطمین نیستم که کدام فایده یی داشته باشد.

پیشنهاد رحمت، مقبول خاطر حاضرین قرار گرفت وفیصله کردند که چون هنوز اول شب است، بهتراست تا داکترياسین وملا ابراهیم وجواد، به نزد آن زن ها بروند واز آن ها بخواهند که باحیثیت وشرف هموطنان خود باز ی نکنند. اگر چه ملا ابراهیم نمی خواست که درجملهء آن هیئت حسن نیت شامل باشد؛ ولی به او گفتند که چون تو عالم دین هستی، با خواندن چند آیه وگفتن چند حدیث، تأثیر فراوانی بر آنان خواهی گذاشت وممکن با شنیدن سخنانت، آب توبه را بالای خود بریزند ...

***

دروازه را که تک تک کردند، دختر سبزه رو، فربه ونوبالغ فرخ لقا که "دلآرا" نا م داشت، دروازه را بازکرده به سوی آنان نگریست نگاه خود مانی وآشنایی به ملا انداخته واز وی پرسید:

ـ کاکا جان، خیریت است؟مادرم را کار داشتید ؟

ملا جوابی نداد وبدون توجه به سوال دختر، پا درآستانهء دروازه نهاد وداخل اتاق شد. اتفاقاً زن ها تنها بودند و پیدابود که اطفال خردسال را به اتاق نفیسه برده وخوابانیده اند. نفیسه وفرخ لقا در پشت میزی که بالای آن بوتل ویسکی وغوری پر از کباب مرغ وچند بشقاب وگیلاس قرار داشت نشسته بودند وبه نظرمی رسید که منتظر کسی هستند.

اتاق از بوی کباب، بوی عطر ارزان قیمت واز بوی مواد خوراکهء فاسدی که در خریطهء پلاستیکی انداخته ودهنش رابه صورت ناشیانه یی بسته بودند، لبریز

www.takbook.com

بود. در اتاق مانند سایر اتاق های آن اردوگاه تنگی جا محسوس بود ولی بی بند وباری، شلخته گی وبی سلیقه گی صاحب اتاق نیزمزید بر علت شده وآن اتاق را به یک زاغهء واقعی شبیه ساخته بود .

لباس های رنگارنگ پاک ویا چرکین که این طرف و آن طرف پراگنده بودند، سینه بندها، زیرپوش ها، پیراهن های حریر سرخ وسبز وبنفش خواب که در میخ ها آویزان بودند، بسترهای آشفته، قطیفه ها وحوله های نخ نمایی که تازه تن وبدن خود را با آن ها مالیده وخشک کرده وبه طرفی انداخته بودند، انبوه بوت های خردوکلان طفلانه وزنانه که در دهن دروازه کوت شده بودند، سیب ها ومالته های چک زده شده ونیم خورده یی که در کف اتاق می لولیدند، پوست های جوزهندی، بادام وجلغوزه که در کف اتاق پخش شده بودند، بوتل ها وقطی های کنسرو ونوشابه ها که این جا و آن جا تیت وپرک بودند، در اولین نگاه نظر داکتریاسین را به خود جلب کرده، از آمدن به آن جا پشیمان ساخت.

زن ها با دیدن آن سه نفر، اندکی متعجب شدند؛ ولی هیچ کدام شان از جایش برنخاست. فرخ لقا با دیدن داکتریاسین لبخندی زد وگفت:

ـ اوهو، چشمم روشن. داکتر صاحب، شما کجا و کلبهء غریبانهء ما کجا؟ خیریت که است؟ بفرمایید بنشینید. نان تیار است. آغاجان خودت هم آن میزک را کش کن وبالایش بنشین. ملا صاحب، خودت که قهر کرده بودی، چطور شد که آمدی؟ اما خوب شد که آمدی، حالا آشتی می کنیم. هله دلآرا در یخچال ببین، همان بوتل ودکای کاکایت را که آن شب می خورد، پیداکن وبیار...

با شنیدن این سخنان، داکتریاسین و جواد با تعجب، گاهی به سوی ملا وزمانی به طرف سیاه مار دل افگار نگاه می کردند. رنگ ملا پریده بود. فرخ لقا به چشمک زدن های ملا بی توجه بود. فرخ لقا کاملاً می دانست که ملا قفط در خلوت شراب می نوشد و آن هم با زنان. اما او زن تیزهوشی بود وبا دیدن آن سه نفر پی برده بود که آمدن آن ها به اتاق شان تصادفی نیست وبا حادثهء شام آن روز

www.takbook.com

ارتباط دارد. به همین خاطر اولین ومهم ترین عضو این هیئت یعنی ملا را با گفتن همین چند جمله خلع سلاح کرده بود.

دلآرا که بوتل ودکا را پیدا کرده وبالای میز گذاشت، فرخ لقا، جامی را لبریز ساخت وبه مقابل ملا ابراهیم گذاشت وگفت، بنوش ملاجان، که طبیعتت خوب شود...

ملا گفت : ـ تشکر، من برای شراب خوردن نیامده ام ...
فرخ لقا ، خیره خیره به طرفش نگریسته وسپس به قهقهه خندید وگفت:
ـ بچه ام ، بخور، نشرم! پیش دایی چه کون پناهی ؟

داکتریاسین با دیدن آن صحنه و شنیدن حرف های صریح وزشت آن زن حیران مانده بود که چگونه به سخن گفتن آغاز کند و چطور وظیفه یی را که برایش سپرده بودند، انجام داده هرچه زودتر آن اتاق را ترک گوید. سر انجام اندکی بالای ترس وتردید خود پیروز شده وتوانست از ترس شهامت بیافریند وبه فرخ لقا بگوید که موضوع چیست وچرا به آن جا آمده اند؟

فرخ لقا درمدتی که داکتریاسین صحبت می کرد، خاموش بود وعلی الرغم کرکتر ذاتیش بدون عصبانیت، سخنان اورا تا آخر شنید وهمین که داکتریاسین خاموش شد، گفت:

داکترصاحب، شما به کدام حق آمده وما را نصیحت می کنید. مگر این جا افغانستان است؟ نه، این جا یک مملکت آزاد است. ازد ست شما با غیرت ها بود که خانه وکشور خود را رها کرده ، به این جا آمدیم و در این حال وروز رسیدیم، در این جا نیز رها کردنی مان نیستید؟ داکترصاحب شما که یک حزبی بودید وشب وروز می گفتید که سر می دهیم وسنگر نمی دهیم، چه گپ شد که وطن ما را بالای دال خورها فروختید؟ چرا گریختید؟ آیا خبر دارید که در کابل وپشاور چه خبر است؟ آیا خبر دارید که دخترک های ده، دوازده ساله از اثر همین عمل شما غیرتی ها مجبور شده اند که به فحشا رو آورند؟ اگر این قدر غیرت دارید،

www.takbook.com

بروید آن ها را نصیحت کنید. اگر غیرت دارید بروید پاکستانی ها و طالب ها را پس کنید. وطن را که آرام ساختید، ما هم از این حال وروز نجات می یابیم. ولی حالا چه کار به کار ما دارید؟ آیا شما مبلغ بیست هزار دالر دارید که قرض من ونفیسه را بدهید. اگر دارید، ما هم توبه می کنیم وهرگز پی این کار نمی گردیم. اما تو مفلس خوشحال اگرغیرت و پیسه می داشتی اول اولاد های خودرا که در پیش روس ها مانده ای، می خواستی ودراین جا پشت زن مردم نمی افتادی. خیال کردی که ماخبر نداریم که چطوربرای زن مردم دُمبک می زنی ؟

فرخ لقا، سگرتی برای خود آتش زد، سرپوش بوتل ویسکی را با غیظ فراوانی دور داد، صدای ترق ترق سر پوش که ازپیکرش جدا می شد، برخاست. گیلاس خود ونفیسه را پر کرد، گیلاس خود را با شگرد خاصی با گیلاس او جنگ داد وگفت: به سلامتی تو عزیزم! جواب شنید: به سلامتی تو! نفسی تازه کرد وسپس رویش را به طرف جواد کرده گفت:
ـ واه واه ، آغا پسر، تو هم حالابا غیرت وبا ناموس شده ای. آخر یک کمی بشرم! آیا توهمان کسی نیستی که هنوز پای ما در این جا نرسیده بود، برای نفیسه جان خوش خدمتی می کردی. شب تا صبح می آمدی ومی رفتی واز پیاز وکچالو وسگرت وگوگرد گرفته، تا لحاف وبالشت خود را هم می آوردی ومی گفتی دیگر چه امر است، دیگر چه امراست؟ اما دوسه روز بعد که نرخ ما را فهمیدی، دهنت باز ماند وگم شدی. برو لاغری کون لچ ! کار ما از عشق وعاشقی گذ شته، نرخ ما معلو م است. فهمیدی ؟

فرخ لقا بوتل را گرفت، از دهن بوتل جرعه یی نوشید، بوتل را بالای میز گذاشت، روی خود را به طرف ملا ابراهیم دور داد وگفت:
ـ من حیران مانده ام که تو چطور وچگونه همرای این ها آمده وما را نصیحت می کنی. تو چگونه پَر خرابات هستی؟ دلت می خواهد که رازهایت را افشأ کنم. دلت می خواهد که برای شان بگویم شب چه می کنی وروز چی؟ بد بخت، اقلاً یک دو سه روز صبر می کردی که کارت را جور می کردم یا نی؟ برو گمشو، اما اول چارهء اونجاست را کن... پَر خرابات!

www.takbook.com

در تمام مدتی که سیاه مار سخن می گفت، نفیسه ساکت وآرام نشسته بود. گیلاس ویسکی اش را با ناز وغمزه به لبان سرخش نزدیک می کرد، جرعهء کوتاهی می نوشید وبا لبخند شهوتناکی به جواد می نگریست. زن جوان، پیراهن اطلس آبی رنگی پوشیده بود که بر پستان هایی درشت نیم عریانش بوسه می زد. پیراهن به سختی تا عینک زانوانش می رسید. زن مثل همیشه زیبا ودلربا بود وهنگامی که به چهرهء جواد می نگریست ولبخند می زد، می دانست که چه آتشی از شهوت وهوس را در وجود آن جوان هوسباز برمی انگیزد. نگاه ولبخندی که به او با زبان حال می گفت: هرچه هستم وهرکه هستم، چه فرق می کند؟ اما ببین که از تو چنان دیوانه یی ساخته ام که همین حالا حاضری به یک اشاره ام شهری را آتش بزنی .

داکترياسین با وجود خویشتنداری هایش، سخت خشمگین وبرافروخته شده بود ونمی تواست قفاق محکمی نثار صورت فرخ لقا نکند. دستش برای سیلی زدن بالا رفته بود که در همان لحظه طالع سیاه مار مددگارش شد، ضربهء خفیفی به در خورد. منوچهر همراه با یک مرد تنومند موطلایی داخل اتاق شدند. دست داکتر یاسین پایین آمد وهرسه بی درنگ اتاق آن دوزن را ترک کردند.

www.takbook.com

بخش دهم

سوارب بال های خاطره ها:

پیرمرد پس از شنیدن گزارش داکتریاسین ودیدن حالت افسرده و اندوهناک دوستانش، سخت متأثر شد؛ ولی چون حرفی برای آرامش جلال و هموطنانش نیافت، به اتاقش باز گشت. حوادث آن روز وهیجانات ناشی از آن آرامش وراحتی خودش را نیز سلب کرده بود. چه می شد که ساعتی به خواب عمیق فرو می رفت ودنیا ومافیها را می توانست فراموش کند...

باهمین خیال در بسترش دراز کشید. وسعی کرد بخوابد؛ ولی اگرچه از شر روجایی های شاریده خودرا خلاص کرده بود، اینک شال پشمی به گلو و صورتش نیش می زد و نمی توانست به خواب برود. سعی کرد، این مسأله را فراموش کند وبه خود تلقین کند که می تواند بخوابد؛ ولی نمی توانست. اندیشه های گوناگونی در ذهنش راه می یافتند وچهره ها وسیما های مختلفی. تصویر فرخ لقا ونفیسه و ملا ابراهیم وجلال یکی پشت دیگر، مثل فلم صامتی از پیش روی چشمانش می گذشتند و خواب از چشمانش می ربودند. با خود می گفت:

در دنیا ملیاردها انسان زنده گی می کنند. هرکدام از خود تاریخی دارند وقصه یی. هرکسی خصوصیاتی دارد، روشی دارد ومَنشی. اندیشه ها متفاوت اند، به طوری که دو آدم پیدا نمی شود که به یکسان بیندیشند وبه یکسان عمل کنند. خوب وبد کدام است؟ آیا این واژه ها وارزش ها، پدیده های نسبی زمان وروزگار ما

www.takbook.com

نیستند؟ اگر عمل دزدی را جامعه یی بد وبدعت تلقی می نماید، باید ریشه های آن را پیدا کند. ریشه هایش را بشناسد واین ریشه هارا قطع نماید. در غیر آن دزدی تا موقعی وجود خواهد داشت که یکی ازاین عوامل، مثلاً فقر وجود داشته باشد. برای کسی که خانه یا مغازه اش را می دزدند، بدون شک عمل دزدی جرم است وعملی است بد وزشت وقابل مجازات. ولی برای کسی که نه از سر تفنن بل از روی احتیاج به چنان ریسکی دست می زند ومثلاً با پول دزدی دوای مریضی مادر ویا همسر بیمارش را، یا غذای خانواده اش را که از فرط گرسنه گی درحالت نزع به سر می برند، تهیه وتدارک می بیند، به هیچ صورت یک عمل مذموم وناپسند تلقی نمی گردد؛ زیرا که بیماری راازخطرمرگ نجات بخشیده ویا خانواده اش را به نوایی رسانیده است. بنابراین، این ما هستیم که قضاوت می کنیم وعملی را خوب ویا بد می نامیم .

اما این ما کی هستیم؟ آیا هرگز خویشتن را به جای دزدی که چنان ریسکی را به قیمت زنده گی اش قبول کرده ودوای درد مادر پیرش را ازراه دزدی تهیه کرده است، قرار داده ایم؟ آیا ما از مشکل فرخ لقا واقف شده ایم؟ آدم چه می فهمد که این دو زن برای نجات ورهایی نزدیک ترین اعضای خانواده های شان از دوزخ پشاور، دست به خودفروشی نزده باشند. خوب دیگر، وقتی کارد به استخوان می رسد، چرا آدم فریادنکشد؟ کدام زنی را دیده ای که از برهنه ساختن تن وبدنش در ملاءعام احساس لذت کند، مگر آن که تکلیف روانی داشته باشد. کدام روسپی یی از عرضه کردن جسمش ودست به دست شدن ناموسش بیزار نیست. وانگهی در این آشفته بازار سکس ولذت و دنیای پر از هیاهوی جنگ و آدم کشی ها وحق تلفی ها، در این دنیای مملو از مواد مخدر، الکلیسم، ایدز، همجنس گرایی و بی بندوباری های دیگر اجتماعی از کدام تقدسی می توان حرف زد؟ یا از کدام غیرتی دراین عصر سنت شکنی ها ودگرگونی های بزرگ اخلاقی صحبت نمود؟

اگر داکترياسین برای جلال گفته بود که برادرحوصله کن و شکیبایی پیشه کن، آیا حق به جانب نبود؟ دیدی که آن هیأت حسن نیت را چه جواب دندان شکنی دادند. خوب شد تا دیگر در کار دیگران فضولی نکنند. این ملا را هم که همه شناختند. عجب رسوا شد. شاید دیگر دراین اردوگاه زنده گی کرده نتواند وگورش را گم

www.takbook.com

کند. حیف که آن روز گذاشتم جنازهء پهلوان عارف را بخواند. آیا از ترس بود که صدایی از من بر نیامد؟ دراین صورت چه آدم ترسویی هستی، مگر نه، پیرمرد؟ مسجدی دیروز تلفون کرد که سنگ مزار را فرمایش داده است. چه آدم نازنینی است این مسجدی. باید نگذارم که پولش را بپردازد. باید با هم برویم ولوح را بالای آن گور تک وتنها نصب کنیم.

رحمت ازیک پهلو به پهلوی دیگرغلتید وبا خود گفت: چه اندیشه های ضد ونقیضی دارم. این افکار به درد چه کسی می خورند. خدایا این اندیشه ها، چه قدر نابه هنجار ونابه سامان است. ولی خوب دیگر، من همینم که هستم. راستی آیا با وصف این هم، اندیشه های آدم باگذشت زمان تغییر می خورند؟ اما تو دیگر برای اندیشیدن روی مسایل مهم پیرشده ای. حالابهتر است مسجدی وپهلوان را رها کنی ودربارهء آدمهای دیگری که ترا بهتر از مسجدی وپهلوان دوست می داشتند، بیندیشی؛ ولی نه حالا، دریک فرصت دیگر. حالا بخواب. این طور بخواب، آن طور بخواب ... اما نتوانست بخوابد. نتوانست از مرور خاطراتش که ناگهان از چاه ذهنش سر کشیده بودند، بگذرد. خاطراتی که دیگر در چین های پیشانیش، در شیارهای صورتش ودر موهای سپید شقیقه هایش جای داشتند و حکایتگر آن بودند که صاحب این خاطرات، در این پنجاه وپنج سال زنده گی اش، کمتر لبخندی، به آسوده گی خیال زده است.

***

آن روزی که فردایش عرفهء عید قربان بود، ساعتی وقت تر از موعد مقرر رخصت شده بودند. رحمت به عوض این که ازدروازهء شرقی بالاحصار خارج شود وبه خانه برود، از دروازهء غربی آن که به طرف شوربازار ودروازهء لاهوری باز می شد، بیرون شده وهمراه با زمری، واسع ودستگیر به راه افتادند. درجادهء میوند که رسیدند، شاگردان معارف ومامورین دولت را نیز دیدند که رخصت شده، جوقه جوقه به طرف خانه های شان روان هستند، یا مصروف خریداری نقل وشیرینی وکیک وکلچه برای روز های عید اند.

رحمت همان طوری که راه می رفت وبا همصنفان ودوستانش صحبت می نمود، به سارا نیز می اندیشید. تپش های قلبش را حس می کرد وضربان های تند آن را

www.takbook.com

می شنید. دختران از روبروی شان می آمدند ومی گذشتند. زمری هر دختری را که می دید، تلنگری به رحمت می زد ومی گفت: " اونه آمد، خوده سمَ کو که آمد" ولی چون دختر اعتنایی نمی کرد وبدون توجه از پهلوی شان می گذشت، به اومی گفت: "شاه کوکو جان یک دقیقه خو ایستاد شو! این ضابط صاحب عاشقت شده." دختر سرخ می شد، بعد می خندید. زیرلب می گفت: "لوده" ومی گذشت. لوده گی ها ومسخره گی های زمری ادامه داشت که به نزدیک آبدهء میوند رسیدند. دختری از روبرو می آمد ولی تا زمری صدا کند: "اونه شاه کوکو جان آمد، خوده سم کو"، رحمت سارا را شناخت وبا گام های سریعی به او نزدیک شده صدا کرد:سارا! سارا!

سارا ایستاده شد. در چشمانش ودرنگاهش، رگه هایی از بی باوری ونشانه هایی از شادمانی، به یک سان موج زدند؛ ولی این همه چند ثانیهء محدودی را دربر نگرفت. سارای حیرت زده وبی باور ولی سخت خوشبخت با لحن پر از نشاطی گفت:

رحمت، این تو هستی، آیا اشتباه نمی کنم ، خواب نمی بینم؟ اوه خدایا چه قدر خوشحالم...

دوستان رحمت که چنین دیدند، سلامی گفتند وگذشتند وآن دو دلباخته رابه حال خود گذاشتند. اواسط ماه جوزا بود، هوا گرم شده بود. روبه روی آن ها کوچهء علیرضا خان بود وشیریخ وقالبی سخت می چسپید. رحمت پیشنهاد کرد که به نزد حسین علی بروند وکمی بنشینند. سارا به ساعتش نگریست وگفت، نیم ساعتی در اختیار داریم. برویم.

دکان حسین علی قالبی وشیریخ فروش اینک پس از چند ماه، باز سازی شده وبه کافه یی شباهت پیدا کرده بود. فضایش بازتر وامکاناتش بیشتر شده بود. پسرها ودخترهای مکتب ها ، گوش تا گوش آن جا، بالای چوکی ها نشسته وشیریخ می خوردند. هوای شیریخ فروشی را باد پکهء سقفی خنک وگوارا ساخته بود. سروصدا فراوان بود. آوازهای گیرای احمد ظاهر و ژیلا و رخشانه، یکی پشت دیگر، پخش می شدند. پسر ها ودخترها می گفتند ومی خندیدند و آواز شان مانند وزوز زنبوران به گوش می رسید.

www.takbook.com

رحمت وسارا که به شیریخ فروشی پا گذاشتند، هیچ کسی به آن ها توجه نکرد . رحمت به نزد حسین علی آمده وباوی احوال پرسی نمود و آن کاسب کارکشته که ایشان را ازدور دیده وشناخته بود، به سارا خوش آمدید گفته وپرسید حالا چطور هستید؟ همرای مظاهره ها وپولیس ها ودرس ها چه حال دارید؟ اما بدون آن که منتظرپاسخ سارا شود، از رحمت پرسید: ضابط صاحب چی بیاورم؟ چی نوش جان می کنید؟

رحمت قالبی و آب ولایتی فرمایش داد وسپس قصه های دوران جدایی راآغاز کرد:

ـ سارا، خبر داری که سه ماه زمستان را چگونه بدون تو گذشتاندم؟ باور کن که نه شب داشتم ونه روز. هفتهء دوسه بار به امید دیدن تو می آمدم، در سرکوچهء تان ایستاده می شدم. طرف دروازهء تان نگاه می کردم. یک ساعت، دو ساعت منتظر می ماندم وتا وقتی که بیخی یخ نمی زدم و از شدت سرما نمی لرزیدم، خانه نمی رفتم. زمستان که تیر شد، دلم خوش بود که در روز اول شروع مکتب ها تورا خواهم دید. اما بدبختانه یک هفته پیش از آن مارا در دانشگاه نظامی انتخاب کردند وبردند. در این دو سه ماه چندین بار از آن جا گریختم، آمدم که ترا ببینم ولی معلوم بود که وقت تر ازمن رخصت می شوی وخبر نداری که من در بیرون خانهء تان انتظارت را می کشم. باور کن که در این مدت طولانی، مانند دیوانه ها شده وبیتابی می کردم. هر شب خیالت را دربرکشیده و می خوابیدم وسحرگاه با یاد تو وخیال تو وبه امید دیدن دوبارهء تو برمی خاستم. بعضی وقت ها فکر می کردم که مرا فراموش کرده ای، فکر می کردم که دیگر هیچ وقت ترا نخواهم دید. این افکار آتش به جانم می زد. بیتابی ام بیشتر می شد. طوری که دلم می خواست زنگ دروازهء تان را با شدت فشار دهم وبه هرکسی که از منزل تان بیرون شد وپرسید چه می خواهی، بگویم: "سارا را می خواهم، سارا را، معبود نازنیم را." اما می ترسیدم که تو خفه شوی، آه سارا اگر می دانستی که چه قدر ترا دوست دارم ، چه می کردی؟ راستی سارا تو کجا بودی، چه می کردی؟ بگو بگو، مگر مرا دوست نداشتی؟ بلی دوست نداری که رهایم کرده بودی...

دراین میان، سارا با نگاه عاشقانه اش، مانند آدم افسون شده یی، بدون آن که مژه برهم بزند به سوی رحمت می نگریست ومنتظر آن بود که سخنانش پایان یابد.

www.takbook.com

اوکه از شنیدن سخنان اخیررحمت به گریه افتاده بود وچشم های شهلایش پر از اشک شده بود، دستمال کوچک گلدوزی شده یی را که در گوشهء آن حرف "ر" با تارآبی رنگی دوخته شده بود، از جیب پیراهنش بیرون کرده چشمانش را پاک نمود ودستمال نفیس ومعطر را به رحمت داد تا اونیز گوشه های چشمانش را از اشکی که به زودی سرازیر می توانست شد، پاک نماید. سپس جرعه یی از آب سرخرنگ گیلاسش نوشید وگفت:

ـ بسیار ببخش که ما دفعتاً به جلال آباد رفتیم ومن در کابل نبودم. اما من هم مثل تو، شب ها وروزهای بسیار تاریک ودرازی را گذشتانده ام. من هم در تمام آن مدت با تو رازونیاز داشته وبرای بازیافتنت دست دعا بلند کرده ام. من نیز هرروز پنجشنبه وجمعه به امید دیدن ویافتن تو بالای پل بهسود رفته ودر میان هزاران جوانی که درآن جا برای گدی پران بازی وساعت تیری های دیگر جمع می شدند، ترا جسته ام. میدانی هر هفته یی که می گذشت وترا نمی یافتم، تا آخر هفته چه قدر ملول وافسرده می بودم. به طوری که حتا از جلال آباد وهوای گوارای آن بدم می آمد وخدا خدا می کردم که زمستان به پایان برسد و سرانجام به هم برسیم. درآن روز ها فکر می کردم که تو طافت نیاورده، از سکینه پرسان خواهی کرد که سارا چه شد؟ کاش از او می پرسیدی. کاش می دانستی که او محرم رازهای من است. کاش ازماما برات می پرسیدی، اما آه او هم نبود، رفته بود به مسافرت، وگرنه چطور امکان داشت که ترا ببیند ونشناسد ومنظورت را از ایستاده شدن در کوچهء ما نفهمد. بعدها که مکتب ها شروع شد، من هم دیوانه شده بودم. من هم فکر می کردم که شاید مرا فراموش کرده باشی. رحمت تو چرا از من سوال کردی که دوستت دارم یا نه؟ خدایا این چه سوالی است که درذهنت راه یافته است؟ دلت می خواهد که از جایم بر خیزم وفریاد بزنم که آی مردم، بدانید و آگاه باشید که من رحمت را دوست می دارم؟ ورحمت هنوز پاسخ نداده بود که از جایش بلند شد وبا صدایی که به فریاد می ما نست، خطاب به پسرها ودخترها گفت: رحمت را دوست دارم ، دوست دارم ...

آن دو دلداه که درآن روز درحسرت بوسیدن وبوییدن همدیگر می سوختند ولی نمی توانستند به این آرزو برسند، ناگهان دست های گرم وتبدار شان یکدیگر را یافتند وچشم ها ونگاه ها به عوض لب ها یکدیگر را بوسه باران کردند. آن دو

www.takbook.com

چنان محو جمال همدیگر شده بودند که اگر حسین علی عیار، آنان را به خود نمی آورد و نزاکتاً برای شان نمی فهماند که مبادا دیر شده باشد، هرگز چشم از چشم ودست از دست یکدیگربرنمی داشتند.

آن عاشق ومعشوق که همدیگر را دیوانه وار دوست می داشتند پس از آن روز، هر روز پنجشنبه سوار بر هودج رویایی عشق به ملاقات همدیگر می شتافتند. اگر زمین به آسمان دوخته می شد ویا زمین دهن باز می کرد وکوه ها ودریا ها به هم می خوردند، یا بمب اتوم منفجر می شد، برای آن دو فرقی نمی کرد. بنابراین هیچ چیزی وهیچ نیرویی قادر نبود، مانع ورادع دید وبازدید شان گردد. اتفاقاً در آن ایام ولیالی نیز زنده گی با آدمیان بر سرلطف بود وبلایای آسمانی درآن مقطعی که رحمت وسارا عاشقی را تجربه می کردند، کم بود ویا هیچ نبودند. آفتاب جهانتاب هرروزبرجهان پرتو افشا نی داشت وانوار ماه برنبات وجماد به یکسان می تابید و دولتِ آرامی وامنیت عطیه یی بود که از شاه گرفته تا گدا از آن برخوردار بودند. می شود گفت که کسی را با کسی کاری نبود، مگر آن که پا را از گلیم خویش فراتر نهد وهوا وهوس نشستن بر اورنگ شاهی در سر بپروراند. اما آن دو که رسیدن به هم وبهره یافتن از عشق هم را بالاتر وگران بها تر از اورنگ شاهی می پنداشتند، هیچ تصوری از جفای روزگار لاکردار در سر نمی پرورانیدند.

رحمت همین که روزهای پنجشنبه به خانه می رسید، سروتن را با عجله می شست، دریشی جدیدش را که برای رفتن به دانشگاه کابل ساخته بود، می پوشید. لقمه یی غذا قورت می داد، دست های مادر را می بوسید وبا شتاب از خانه خارج می شد. درست سرساعت به میعادگاه عشق می رسید و همین که سارا، با چهرهء چون ماه وپروین ازراه می رسید، دست به دست هم می دادند وبدون هیچ گونه هراس ازسایه های هول، از نگاه این یا آن غماز ویا چشم زخم این ویا آن حسود، در کوچه ها وجاده های روشن و آفتابی عشق قدم می زدند.

آن دو، از پارک شهر نو، پارک زرنگار، باغ بالا، باغ دارالامان وباغ چهلستون گرفته تا بازارعشاق، سینماهای پارک وآریانا وزینب وبهزاد وبهارستان تا کوچه

www.takbook.com

ها وپس کوچه ها ی شهر نو وشهر کهنه، از رستورانت خیبر وسپین زر گرفته تا دکان حسین علی قالبی فروش وهرکجا که دل شان می خواست وگذر شان می افتاد، می رفتند. هرچه پیش می آمد، می خوردند و هرچه دل شان می خواست می گفتند، مثلاً: ازفلمی که درسینما دیده بودند شروع می کردند یا از کتابی که یکی به دیگری تحفه داده بود، یا از اشعار فروغ فرخزاد ونادرنادرپور ویا از تازه ترین خواندن های احمد ظاهر وسلما ونینواز تا مظاهرات گاه وبیگاه، یا از غذایی که دیشب خورده بودند واز گیلاسی که شکسته بودند ویا از خواب های سبز عاشقانه یی که دیده بودند وکاخ های زیبایی که هرکدام در عالم خیال ساخته بودند، ساعت ها برای همدیگر قصه می کردند وشگفتا که هیچ گونه احساس خسته گی نمی کردند.

سارا دختر با ذوقی بود. روح وروان شاعرانه یی داشت وقلب کریم وروفی. ازدیدن زیبایی ها، هنجارهای خوب و الطاف زنده گی شادمان می شد. مانند "زنبق دره" می شگفت وبه سان یک مرسل لبخند می زد. ویا مانند یک خط نستعلیق زیبا وپربهاء می شد ورحمت را وا می داشت که برآن چشم هاو گونه ها ولب ها بوسه زند واز موهبت بزرگی که زنده گی به او ارزانی کرده بود، اظهار سپاس نماید. ولی سارا به همان اندازه از پلشتی ها، دروغ ها وناهنجاری های زنده گی، اندوهگین می شد و نفرتش را نمی توانست پنهان کند. یک بد قولی ساده اگر ازرحمت سر می زد، دیگ خشم اورا به جوش می آورد. یک لحظه تأخیردر رسیدن به میعادگاه را نمی بخشید ویک لمحه بی التفاتی را گناه کبیره می دانست. مثلاً اگردفتر شعری را که رحمت وعده کرده ونیاورده بود، یا نامه یی را که قول داده بود در طول هفته برایش بنویسد وبا خود بیاورد، ننوشته ویا با خود نیاورده بود، یادراثنای قدم زدن، متوجه دختر ی که از کنار شان رد می شد، شده ونیم نگاهی به او انداخته می بود، یا به دوستی که تصادفاً به او برخورده وبیشتر از حد یک تعارف با وی به صحبت مشغول شده می بود، سارا آزرده شده وبا تکدرخاطر می گفت:

ـ نه، این طور نمی شود. جسمت پیش من وروحت پیش دیگران. این هم شد دوست داشتن؟ برو، از من وتو خلاص...

www.takbook.com

در چنین حالاتی رحمت به قهقهه می خندید وبا او بنای شوخی را گذاشته انگشتش را تر کرده به انگشت او می زد ومی گفت: جُوت! جُوت!

دیگر، آن دو را همه می شناختند، هم تکت فروش های رسمی وهم تکت فروش های بازار سیاه سینما ها. هم فروشنده گان پست کارت ها وهم کست فروشی ها وهم شاگرد ها وگارسون های کافه ها ورستورانت ها، هم درختان سایه گستر بید وسپیدار وهم دراز چوکی های پارک ها. آن دو هدیه های کوچکی برای همدیگر می خریدند وبه مناسبت های مختلفی مثل روز اول آشنایی، روز تولد، سال نو، عید، جشن، کامیابی در امتحانات ویا سالگرد عشق وآشنایی وده ها مورد دیگر به هم می دادند. مانند: کتابچه یادداشت، قلم طلایی رنگ خود کار، سنجاق مو، شانهء سر، بوتل کوچک عطر، کست احمد ظاهر، وگهگاهی کتابی، دیوان شعری، عکسی ویا پست کارتی.

درآن گردش های خسته گی ناپذیر، اختیار قدم زدن کاملاً به دست سارا می بود واین تصورقوت می گرفت که سارا می خواهد، قدرت وسلطهء عشق خودرا بالای محبوبش بیشتر از پیش تحکیم کند. البته که این موضوع از نظر رحمت دور نمی ماند ولی هرگز باعث رنجش نیز نمی گردید. آن ها دراین مدت آتش اشتیاق ولهیب سوزان وصال را تنها با فشردن دستان ویا ربودن بوسه های آتشین از لبان یکدیگر شان خاموش می ساختند. با وصف آن که مواردی پیش می آمد که باهم تنها باشند ودر خلوتی بنشینند، هرگزازحد خویش تجاوزنمی کردند. مثلاً روزی که خانوادهء رحمت به غرض اشتراک در مراسم عروسی برادر کوچک پهلوان عارف به ده رفته بودند و یاروزی که دل زمری سوخته بود وکلید اپارتمان شان را به رحمت سپرده بود؛ ولی نه سارا ونه رحمت، دست از پا خطا نکرده بودند.

در چنین حالاتی، سارا مانند "کنتس دومورسوف" قوهء خودداری، زهد وپاکدامنی خودرا به نمایش می گذاشت ورحمت مثل "فیلکس" عادت کرده بود که فقط با بوسیدن دست سارا ویا با بوسیدن لبان یاقوت رنگش خویشتن را ارضأ نماید وچنان بپندارد که بزرگترین نعمت های جهان به او ارزانی شده است؛ ولی

www.takbook.com

اکنون که آن روزها به تاریخ پیوسته بود، رحمت دراین زاغهء تنگ وتاریک به خاطر می آورد که چگونه سارا نیز مثل کنتس دومورسوف ازآتش شهوت می سوخت وجلوه های پرازلطف اشتیاق وهوس از چشمان زیبایش شراره زده واز هجوم پیوستهء آرزوی وصال، پیکر زیبایش می لرزید. به طوری که برگونه هایش، پوست صورتش، لاله های گوش های کوچکش، سرخی وداغی شهوت وهم آغوشی می دوید ورحمت شکی نداشت که اگر اصرار می ورزید، می توانست خودداری ومقاومت پرحجم، اسرارآمیز وحتا فرشته آسای سارا را درهم شکند. اما از یک سو رحمت خود تسلیم ومقهور خواست های شهوانی اش نمی شد واز سوی دیگر، این جذبات و هیجانات شهوی سارا، دیر دوام نمی کرد. ناگهان به خود می آمد ومی گفت: "صبر کن، صبر کن ، وقت این کار ها هم می رسد. همین قدر بس است.بس است. پیش از عروسی خوب نیست خوب نیست..." آن گاه رحمت را هرچه تنگ تر در آغوش می گرفت. بوسه می داد، بوسه می ربود ومی گفت:

ـ مادرم ازعشق ودلداده گی ما خبر دارد. وهمین او است که اجازه داده تاروز های پنجشنبه هم به کورس زبان انگلیسی بروم. اما می بینی که عوض کورس به نزد تو می آیم. آه اگر پدر جانم خبر شود، پوست از سرم می کند؛ ولی خدارا شکر که او آن قدر درکار وبارش غرق است که فرصت حاضری گرفتن ازمن را ندارد.

ـ سارا ، پدرت چه کارمی کند، تو که هیچ وقت در بارهء خانواده ات چیزی به من نمی گویی ...

ـ پدرم در وزارت خارجه کار می کند. مدیراست. ما خانوادهء بزرگی نیستیم. برادرم را در طفولیت سرخکان گرفت وکشت. خواهرم یک سال از من کوچکتر است. او ازطفولیت نامزد پسر عمه ام بود. هنوز پانزده ساله نشده بود که نامزدش دوپا را دریک کفش کرد که عروسی می کنم . عروسی که کردند، پس از مدت کوتاهی دست اوراگرفت وبه شوروی برد. آن ها هردو در ماسکو تحصیل می کنند. شوهر خواهرم محصل طب است و"حمیرا" درانستیتوت زبان های خارجی درس می خواند. در نامه هایی که ازآن ها می گیرم، بیشتردر بارهء نظام شوروی ومزایای سوسیالیزم می نویسند و تعریف می کنند؛ ولی آیا تو می دانی سوسیالیزم چیست وچه مزایایی دارد؟ اگر می دانی یک روزی برایم بگو.

www.takbook.com

حالا حوصلهء شنیدنش را ندارم. خوب رحمت عزیز، دیگر چه می خواهی در بارهء من بدانی ، آیا می خواهی در بارهء پلان های آینده ام برایت حرف بزنم؟

رحمت اورا دربر می گرفت، می بوسید، می خندید ومی گفت اگر بیست بار بوسه بدهی گوش می کنم. اگر یکی اش هم کم باشد، می روم. همرایت جُوت می کنم. ... گپ نمی زنم...

ـ اوهو، بیست بوسه؟ من طاقتش را ندارم. لب هایم می پندند، مادر جانم می فهمد. گوش کن که چه پلان دارم. چرا گوش نمی کنی؟ بیا بیا لج نکن، اینه بگیر...

بوسه هارا که رحمت می ربود، سارا می گفت:
ـ تا وقتی که به خیراز مکتب فارغ شوم، تو هم تا آن وقت دانشگاه راخلاص کرده، یک افسر برازنده وکاکه می شوی. همین که دریشی افسری ات را پوشیدی، مادر وخواهرانت رابه طلبگاری ام روان می کنی. قند ودستمال را خودم انتخاب می کنم و زری دوزی می کنم . پتنوس شیرینی راهم خودم تیار می کنم. وقتی که پدر جانم بفهمد که ما یکدیگر را دوست داریم وتو از خانوادهء محترم وافسر هستی، چه خواهد گفت؟ هیچ چیز. صد فیصد قبول خواهد کرد. همین که شیرینی را گرفتی، به خیرعروسی می کنیم. عروسی را درهوتل کابل می گیریم.
راستی ، نگفتی که تو بچه می خواهی یا دختر؟ اگر دختر پیدا کنیم، قهر نمی شوی؟ دخترت را دور نمی اندازی؟ برایش شب شش می گیری. خانه را چراغان می کنی؟ تفنگ فیر می کنی؟ آه ، می دانم که نی؟ آخر کدام مرد افغان است که به خاطر تولد دختر، شب شش بگیرد وخانه را چراغان کند؟ اما می دانی، اگر دختر شد، نامش را چه می گذارم؟ نمیفهمی نی؟ نامش را می گذاریم "میترا"! می دانی چه قدر زیباست؟ وچه معنایی دارد؟ میترا یعنی فرشتهء مهر ومحبت، فرشتهء نگهبان راستی وعهد وپیمان و مظهر روشنایی وفروغ خورشید. خوشت آمد؟

به این جا که می رسید به چشم های رحمت نگاه می کرد ومی خواست تأثیر سخنان خودرا از حالت چهره اش دریابد. ولی نمی دانست که در آن چشم ها چه

www.takbook.com

رازی وچه معمایی نهفته بود که هنگامی که به سارا نگاه می کردند، سارا خویشتن را درگسترهء آن چشم ها گم می کرد. حرف ها وسوال هایش را فراموش می نمود وبا بهت وحیرت به آن ها خیره می شد. سارا هرگز ازاین رازباخبر نشد ولی همیشه به رحمت می گفت: هنگامی که به چشمان تو نگاه می کنم، تمام مهر ها ومحبت های جهان را در آن ها می یابم.

سارا دختر سر به هوا، خیال باف و اید آلیستی نبود که در رویا زنده گی کند وآرزو های محالی درسر بپروراند. او می دانست که رحمت، آدم ثروتمندی نیست، از طبقهء متوسطی برخاسته وحتا امکان آن که خانهء مستقلی پیدا کند، اندک است. به همین خاطر بود که هرگز دربارهء خانه جداگانه وموتر وزر وزیور به او چیزی نمی گفت وبه همین سبب بود که رحمت ازاین گفتگو های بی ریا وصمیمانه لذت می برد واحساس غرور می کرد. در یکی از روزها سارا به او گفته بود:

ـ می دانی، درکدام رشته می خواهم تحصیل نمایم؟ نه، نمی دانی! پس بدان که می خواهم در رشتهء طبابت تحصیل کنم؛ زیرا که هم به مردمم می توانم خدمت کنم وهم از لحاظ اقتصادی برای تو کمکی کرده می توانم ؛ اما به شرط آن که پس از عروسی، برایم اجازهء تحصیل بدهی .

رحمت خندیده وگفته بود:

ـ نه، اجازهء تحصیل را نمی دهم. زن ها باید در خانه بنشینند وبه امورخانه داری وتربیت اطفال مصروف شوند؛ ولی اگر تو فاکولتهء ادبیات را انتخاب کنی، شاید عقیده ام تغییرکند.

ـ نی، نی! ادبیات چیست که آدم مغز خود را چهارسال تمام به خاطر آن پوچ بسازد وآخرش هم معلم شود. بعد تمام روز دخترها مغزسرش را بخورند ودر آخر ماه همان قدر معاش بگیرد که یک دست لباس مناسب هم برای خود خریده نتواند. نی رحمت، نمی شود. نمی شود...

بدینسان با گذشت هرروز، هر هفته وهرماه ، آن دو دلباخته تر، عاشق تر وبی قرارتر می گردیدند وگذشت ایام آن ها را به هم نزدیکتر می ساخت ودرمیان امواج آرزوهای دلنشینی رها می کرد ودر رودباری از خوشی ها فرو می برد.

www.takbook.com

***

سالی گذشت، رحمت اینک به صنف دوم دانشکدهء مسلک "پیاده" دانشگاه نظامی درس می خواند. درس های نظامی اگرچه مانند گذشته خشک وبی روح می نمودند؛ اما با آن هم اکنون تا حدودی برای رحمت ورفقایش قابل درک گردیده بودند. رحمت اکنون می دانست که بین وظیفهء توپ دافع تانک وتوپ دافع هوا تا چه حد تفاوت فراوانی وجود دارد. او دیگر از قوانین، اصول و مقررات مسلک نظامی تا حدود فراوانی معلومات حاصل کرده بود و دیگر با واژه "چرا؟" وداع گفته بود. او حالا یاد گرفته بود که چطور در بعداز ظهرها درحالی که بادقت به چشم ها، زبان ودستان استاد بنگرد، در رویا های خویش هم فرو رود. سارا را در نظر آورد واحساس زمان ومکان را از دست بدهد. دیگر از بوی ترشیدهء اتاق غذا خوری، بدش نمی آمد واز خوردن برنج نیم خام ونیم پخته هراسی به دل راه نمی داد. دیگر یاد گرفته بود که چطور در ظرف چند لحظه کوتاه لباس بپوشد وتا رسیدن افسرنوکریوال، اتاق خواب را ترک کند ویا این که هنوز نوای شیپور عمران خان خرد ظابط، به آخر نرسیده باشد که خویشتن را در صف پیاده گان خاموش وساکت برساند.

اما درآن یک سالی که گذشته بود در محیط دانشگاه نظامی نیز تغییرات باور ناکردنی یی رخ داده بود: با شامل شدن فارغان صنف های دوازدهم مکتب های کابل به دانشگاه نظامی و تدویر کورس های یک ساله احتیاط و پیوستن افسران مستعجل به صنف دوم آن دانشگاه، آهسته آهسته یخ ها آب می شدند واز ضبط وربط دیروز کاسته می شد. نوعی کلتور وفرهنگ شهری در محیط دانشگاه سایه می افگند. به طوری که یونیفورم ها وپیراهن ها پاکتر ونظیف تر می گردیدند. بوت ها وموزه ها رنگ می شدند وبرق می زدند. کلاه ها را به نزد خیاط می بردند وفیشنی تر می ساختند. زمری دیگر آن کلاه پکول مانندش را دور انداخته بود. فرهنگ کتاب خوانی گسترش می یافت وکانونهای بحث وفحص در پیرامون مسایل سیاسی روز در ساعات تفریح، در زیر تپهء زمرد ویا در زیر درختان به صورت پنهانی ولی ماهرانه برپا می گردید. دیگردر برابر جزاهای خلاف کرامت انسانی واکنش نشان داده می شد ودر برابرغذاهای بد بو وخام وشب مانده وظروف چرکین وزنگزده و قلعی ناخورده، اعتراض صورت می گرفت.

www.takbook.com

هوا وفضای بیرون نیز خواه ناخواه تا درون دانشگاه راه می گشود. صدای حرف ها وسخنرانی های وکلای شورا به خصوص سخنرانی های پرشور ببرک کارمل وکیل مردم کابل درجلسات رای اعتماد کابینه ها، به گوش های محصلین می رسید وخبرهای تظاهرات روزمرهء شاگردان ومحصلین معارف وکارگران ومامورین دولت به محیط بستهء دانشگاه نفوذ می کرد ودهن به دهن نقل می شد. همهء این عوامل باعث آن می شدند که تغییرات آرام وتدریجی وخود جوش در زنده گی روزانهء محصلین پیدا شود. آنان از خواب گران بیدار می شدند. محیط دانشگاه سیاسی شده می رفت و اداره چیان دانشگاه آرام آرام به این تحولات جدید گردن می نهادند.

اگر سال اول تحصیل برای رحمت به خصوص سه ماه نخست آن که از سارا خبری نداشت وراز ورمز محیط جدید را نیز نمی دانست سال دشواری بود، درعوض اینک که هم سارا را یافته بود وهم به کیف وکان زنده گی نظامی آشنا شده بود، چندان بد نمی گذشت.

سرانجام آخرین سال تحصیل هم به سرآمد وروزی فرا رسید که باید مراسم تحلیف را به جا می آوردند. درآن مراسم، فارغان را درهمان میدان اجتماع به صف می بستند، بالای میزها، قرآن کریم، بیرق ملی، تفنگ، راکت انداز و ماشیندار وشمشیر می نهادند. به هر محصل سوگند نامه یی می دادند. در سوگند نامه نوشته می بود که اینجانب ... ولد ... به خداوند (ج) ومحمد (ص) وقرآن پاک وبیرق ملی و... قسم می خورم که به پادشاه کشور، اعلیحضرت همایون المتوکل علی الله، محمد ظاهرشاه، چه در زمین، چه در هوا وچه در بحر، وفادار بمانم وخیانت نکنم .

فارغان جوان هم، چه با این جملات موافق می بودند وچه مخالف، مجبور بودند دست های شان را بالای قرآن بگذارند وتوتی وار (من طوطی را توتی می نویسم) آن چه را که از ایشان خواسته می شد، بیان کنند.

www.takbook.com

رحمت اکنون به خاطر می آورد که چگونه از ژرفای دل با محتویات آن سوگند نامه مخالف بود وچگونه منتهای کوشش خودرا کرده بود که ظاهراً آنچه را دلگیمشر بیان می کرد، تکرار نماید. پس ازهمین مراسم بود که شهادتنامه گرفتند، لباس افسرس پوشیدند وبا کرچ های برهنه مراسم رژهء نظامی را به جا آورده ویک ماهه معاش بخششی ویک ماهه معاش پیشکی را گرفته، بالاحصار را ترک نمودند.

اتفاقاً آن روز، روز پنجشنبه بود. رحمت درتنگنای انتخاب گیر مانده بود، حیران مانده بود که اول کجا برود؟ به نزد مادرش وخانواده اش، یا به نزد سارا ؟ مادر گوهر رخشنده وبی بدیل زنده گی اش بود، بزرگش کرده بود واین همه حاصل شب ها بیدارخوابی ورنج ومحنت او بود. نه، نمی توانست رنجشی را درچشمان زیبای مادرش ببیند؛ اما سارا هم تمام هستی اش بود. سارا هم می دانست که رحمت، امروز افسر می شود وتا کرچ وکلاهش را نمی دید، میعادگاه راترک نمی کرد. در همین افکاربود که تکسی یی پیدا شد وزمری آن را متوقف ساخت. رحمت دوید وبا عجله درآن نشست، دستی به سوی زمری تکان داد وبرای راننده، آدرس منزل خودرا گفت. به ساعتش نگریست، هنوز نیم ساعت وقت داشت. به خانه که رسید دست های مادر ورخسارهای عثمان وخواهرانش رابوسید وشهادت نامه ومعاشش را به دامن مادر گذاشت. مادر از فرط شادمانی می گریست، صدقه وقربانش می شد وچنان اورا درآغوش گرفته بود که به نظر نمی رسید به همین زودی ها رها کند. ولی رحمت با تلاش فراوان مؤفق شد، از مادرش اجازه بگیرد وازخا نه بیرون شود.

در میعادگاه عشق، همان طوری که حدس می زد، سارا را منتظر خود یافت. سارا با نگاه نوازشگر وستایش آمیزی به او می نگریست. سارا با دیدنش دستی به لباس افسری اش کشید، به پیراهن نخودی رنگ، کلاه پیک دارکه تا بالای ابروان همان چشمان فضول وجادوگر، پایین آمده بود، نگریست وگفت: "تبریک می گویم. تبریک، تبریک! واه واه چه قدر، مقبول وبرازنده شده ای. نام خدا با این کرچ وکلاهت، شهررا شور می دهی ودخترانش را ازحسرت دیوانه می

www.takbook.com

سازی. کدام دختری است که ترا ببیند وعاشقت نشود.بیا که برویم ، ببین دخترها می آیند، نشود که ترا ازمن بدزدند ..."

رحمت خندیده بود وترجیح داده بود که جواب اورا ندهد. زیرا می دانست که اگر باغ شوخ طبعی وظرافت سارا گل کند، دیگر کسی را یارای مصاف با او نخواهد بود. پس درهمان تکسی یی که از بالاحصار آمده بود، نشستند وبه رستوران "سپوژمی" در بند قرغه رفتند وجشن کوچکی گرفتند.

***

مدت بیست روز رخصتی رحمت، به سرعت سپری می شد. او نمی فهمید که وقت چگونه سپری می شود؛ زیرا هرروز سارا را می دید وهر روز با او بود وبا بال های اثیری عشق پرواز می کرد ولحظه یی نبود که از یادش غافل باشد. دنیایی که او وسارا درآن روز ها در پیرامون شان می دیدند، دنیایی بود، غرق در نور و روشنایی وامید. سارا می گفت:

ـ فقط سه ماه دیگرصبر کن. از مکتب که فارغ شوم، مادر وخواهرانت را به خواستگاری بفرست. مادرم خبر دارد که تو افسر شده ای، او راضی است . ان شاء الله که پدرم رانیز راضی می سازد.

اما رحمت ازجفای روزگار خبر نداشت. شاید هم آنقدر تجربه نداشت که هرچه زودتر به خواستگاری بفرستد وبا سارا نامزد شود. او از کجا می دانست که زنده گی خواب وحشتناکی برای شان دیده ودوران خوشی ها وکامرانی ها به پایان می رسد. آری، رحمت پس از گذشتاندن رخصتی می بایست به وزارت دفاع مراجعه می کرد ودر بخش مربوط سرمی زد و خویشتن را معرفی می کرد. اما در آن جا که رفته بود، مکتوبی را برایش سپرده بودند که به اساس آن باید فردا صبحِ زود به طرف قول اردوی پکتیا حرکت می کرد ودر آن جا خدمت می نمود.

رحمت وسارا، وقت اندکی برای خداحافظی داشتند. سارا همین که از سکینه شنیده بود که رحمت کار عاجلی با او دارد، با هزار ویک بهانه از منزل بیرون رفته بود. غروب غمگینی بود ورحمت حالت آشفته وپریشانی داشت. اوبا مشکل به سارا گفته بودکه چه واقع شده است. سارا نیزازشنیدن آن خبر منقلب شده بود.

www.takbook.com

سارا احساس کرده بود که کسی قلبش را دردست می فشرد. قفسهء سینه اش تنگ وتنگ تر می شود، به سختی نفس می کشد، دهنش تلخ می شود وچشمهء اشکش هم خشک می گردد.

سارا نمی دانست چه بگوید، هرچه می کرد کلمات مناسبی نمی یافت که با آن رحمت را تسلی بدهد و خویشتن را نیز آرام سازد. عاقبت با دست سرد وکرختش دست رحمت را گرفته وگفته بود:
رحمت جان، اولین وظیفه ات تبریک باشد. چرا اینقدر غمگین هستی؟ تا اخیرعمر که درآن جا نمی گذرانی. مهم نیست که از این جا می روی. این یک دوره خدمت هست. هرکسی سپری می کند. پدر جانم نیز دورهء اطراف راسپری کرده است. همین که به خیر رسیدی، برایم نامه بنویس، حوادث روزمره را برایم بنویس. مانند زمستان پارسال هرروزنامه نوشته کن. هرچه دلت خواست بنویس. نامه هایت را به آدرس مامایم روان کن. ماما برات کلانم کرده ودوستم دارد. چندماه که گذشت رخصتی بگیر وبیا، نامزدم کن. نامزد که شدیم زود عروسی کن. من هم همرایت می روم وهر مشکلی که باشد قبول می کنم. قول بده که همین که رسیدی نامه می نویسی. قول بده که به فکرم می باشی. قول بده عزیزم ، محبوبم...

با گفتن این جملات ناگهان بغضش ترکیده بود. چشمه های اشکش پربارگردیده واشک های زلالش سرازیر شده بودند. رحمت نیز به رقت آمده ونم اشکی در چشمانش پدیدار شده بود. رحمت اکنون به یاد می آورد که برای گفتن آن چند جملهء ساده چه قدر به خود فشار آورده بود. یادش می آمد که بیخی مستأصل ودرمانده شده بود. به طوری که انگارزبانش از سنگ ساخته شده بود وبه فرمانش نبود. ولی سرکشی زبان وادراک وحافظه اش دیری نپاییده و گفته بود:

ـ سارا ممکن است که برای من پس از سه چهار ماه رخصتی ندهند. ممکن است حتا تا یک سال دیگر هم آمده نتوانم؛ ولی آیا تو قول می دهی که تا آن هنگام منتظرم باشی؟
ـ بلی ، هیچ تشویش نکن. من از تو هستم. .تا پایان زنده گی از تو خواهم بود.

www.takbook.com

ـ من هم قول می دهم که هرچه تو بخواهی انجام دهم. هم نامه می نویسم وهم هر شب با آسمان پر ستاره نگاه می کنم ونام زیبای ترا زمزمه می کنم. هرشب درعالم خیال با تو به سر می برم وبرلبان قشنگ ات بوسه می زنم.

هوا تاریک شده بود که آن دودلداده، آخرین بوسه ها را ازهم ربودند و جدا شدند. یکی با اندوه وتلخکامی فراوانی به سوی سرنوشتی می رفت که پس منظر آن تاریک ومبهم بود ودیگری با حیرت به آن چه رخ داده بود می نگریست ولی با این امید که پایان شب سیه سفید است به سوی منزلش روان شده بود...

***

رحمت همین که به گردیز رسید، علم وخبر ومکتوب تقررش را به بخش مربوط تقدیم کرد. لختی بعد به او گفتند که در غند "جاجی" تعیین بست شده است. غند جاجی از مرکز صدها کیلومتر فاصله داشت ووظیفه اش ستر سرحد درآن بخش کشور بود. تعیین بست شدن رحمت درآن غند، به معنای آن بود که حالا از سارا بسیار دورشده بود و باگذشت هرروز آرزوی دیدنش به یک رویا ی دست نیافتنی تبدیل می گردید.

اولین روزهای خدمت را، در آن قشلهء دور افتاده ومنزوی که ازسرحد دولت پادشاهی افغانستان با پاکستان چندان دورنبود، اینک گویی همین دیروز اتفاق افتاده باشد، با وضوح کامل به خاطر آورد: افسران وسربازان بدلباس وخاک پری را که چهره های تاریک وآفتاب سوخته یی داشتند. کسانی که از یاد همه رفته بودند وکمترین تماسی با مرکز ودنیای خارج نداشتند. کتره ها وکنایه ونیش زبان های آن ها به یادش آمد که درروز ورودش به جاجی، به خاطر دریشی جدید نظامی، جَل وبَل بوت های نیم ساق، صورت تراشیده، موهای اصلاح شده وظاهرآراسته اش، بین آنان تبادله وبا صدای بلند به آدرس این تازه وارد گفته شده بود. یادش آمد که چگونه آنان با بی میلی واکراه مثل یک بیگانه ویک آدم اضافی به او می نگریستند. یا به هر جایی که می رفت چگونه چشمان کنجکاو وحسودی را متوجه اش می یافت ومی پنداشت که مراقبش هستند تا کوچک ترین اشتباهش را گزارش دهند وهر خسته یی را که شکست به حساب او ختم کنند. حرکات

www.takbook.com

ناشیانهء اوونابلدی اش بارهاوبارها باعث خندیدن شان می شد ودرآن برهوت عقده گشایی نقل مجلسش می ساختند.

در درازای ماه های اول ودوم خدمتش آن قدر اورا دوانیده واز گرده اش کار کشیده بودند که دل سنگ هم به حالش می سوخت. اما ماه سوم که شروع شد، رحمت دیگر آن افسر محجوب، بی تجربه و خام دیروز نبود. دراین مدت او به فرماندهان وهمگنانش ثابت کرده بود که در دانشگاه نظامی، عمری را به عبث نگذشتانده، از فن حرب اطلاع دارد واز راز ورمز وتخنیک وکاربرد اسلحه یی که از شوروی خریده شده وتازه به غند جاجی رسیده بود، اطلاع ومعلومات کافی دارد. او چنین شایسته گی ها را در میدان تعلیم ، دردرس های اکابر، در مواظبت از زنده گی سربازان وسایر امور نیز از خود نشان داده بود وبه همین خاطر بود که افسران سابق، آهسته آهسته اورا تحویل گرفتند وآرام آرام درآن محیط دوستانی پیدا کرد. دوستان او افسران جوانی بودند که بعداز فراغت از امور روزمرهء زنده گی نظامی، به اتاقش جمع می شدند، غذا پخته می کردند، موسیقی می شنیدند، گفتگو می کردند، شطرنج وقطعه باز ی می کردند ولحظاتی هم پیدا می شد که از رحمت می طلبیدند تا برای شان در بارهء مسایل داغ سیاسی وطن وجهان صحبت کند.

رحمت آهسته آهسته با محیط جدید عادت کرده بود، افسران آن جا را مردمان وطنپرست وظیفه شناس وپارسا یافته بود. افسرانی که صادق بودند ووفا دار به پادشاه ورژیم سلطنتی. پرداختن به اموردینی ومذهبی نیز کار ووظیفهء تأخیر ناپذیر شان بود. آنان افسرانی بودند، سخت غریب وبی واسطه. بسیاری آنان از خانواده های شان دور بودند وبه همین سبب کوشش می کردند تا آخرین سکهء شان را برای خانواده های شان بفرستند وخود به حساب دولت زنده گی کنند. خدمت درحاشیهء سرحد برای رحمت دلچسب بود، به ویژه هنگامی که از موضع تاریخی "تل" دیدن می کرد، حسیات ملی اش بر انگیخته می شد وبه یاد آن ابرمردانی می افتاد که با قربان کردن جانهای شیرین شان برای گرفتن این موضع، انگلیس هارا مجبورساختند که استقلال کشوررا به رسمیت بشناسند.

www.takbook.com

اما رحمت در جایی وظیفه اش را انجام می داد که درآن جا به اصطلاح "عرب نی می انداخت"، به خاطر آن که هفتهء یک بار دوسه موتری به گردیز می رفت ومواد اعاشه واجناس ضروری غند را بار می کرد ومی آورد ودر همین رفت وآمد ها گهگاهی نامه ها وپست های شخصی افسران وسربازان را که به گردیز می رسید، با خود می آورد ویا از جاجی می برد. رحمت در طول این مدت، نه تنها یک نامه، بل چندین نامه برای سارا نوشته بود. هرروزی که موتر"خرچ" یا اکمالات ازگردیز می رسید، به هیجان می آمد. ساعت ها منتظر می نشست که اگر نامه یی از سارا آمده باشد، برایش بیاورند. نامه های عثمان برایش می رسید ولی نامه گرفتن از سارا، دیگر به آرزوی محالی تبدیل شده بود.

تاریکی روح او، تنهایی بی مثال و تب وتاب عشق، مانند ماه وخورشید وزمین به هنگام کسوف دریک خط ذهنش قرار می گرفتند وکسوف ذهن اورا کامل می کردند. شب های خاموش وظلمانی به عشق واحساس او دهن کجی می کردند وماه وخورشید وزمین وآسمان با بی اعتنایی فراوانی به ندبه ها ومویه های این موجود سرگشته وعاشق بی قرار، وظیفه یی را که درافلاک داشتن ، برروال همیشه گی ادامه می دادند. اما با این هم رحمت مایوس نمی شد. عشق سارا مانند زنبق سپیدی در گلخانهء زنده گی اش روییده بود ودر هیچ گلستان وبوستانی نظیر آن پیدا نمی شد. چشمان مست ونگاه رخشندهء سارا ، برایش چشمه های نور وشادی بودند. چهرهء جذاب وجانبخش وخندهء ملیحش که به خاطرش می آمد، کدورت ها وتاریکی های آن کسوف را می زدود. ومرحم زخم ها وداغ های قلب زخمی اش می شد. وانگهی رحمت به قول وقرار سارا اعتماد کامل داشت وبرای لحظه یی تردید نداشت که سر انجام آن گوهر بی بدیل حسن وکما ل از آن او خواهد شد.

www.takbook.com

بخش یازدهم

پرستا مول:
ساعت یک شب شده بود که کسی با ملایمت دروازهء اتاق پیرمرد را کوبید. پیرمرد گفت، بفرمایید. مستر جیمز یکی از مسؤولین اردوگاه داخل شد. پشت سرش مرد چهار شانه، میان قد ومیان سال که سر ووضع مرتبی نداشت با تردید ودودلی قدم در آستانهء اتاق گذاشت. پیرمرد به احترام آنان ازجایش برخاست، با ادب وتواضع چوکی های سرخ رنگ پلاستیکی را پیش کشید وتعارف کرد که بنشینند. مستر جیمز که آن شب نوکری بود، پس از نشستن گفت:
ـ تشکر آقای رحمت! ببخشید که شما را ناراحت ساختم. این شخص آقای محمود است. هموطن شماست. ایشان چند لحظه پیش از راه دوری به اینجا رسیده اند. ما فردا صبح منتظر شان بودیم. نه نیم شب. به همین خاطر برای این آقا فعلاً بستری آماده نداریم. در اردوگاه تنها چراغ اتاق شما روشن بود، ما هم آمدیم تا اگرممکن باشد از شما خواهش کنیم که چه کمک کرده می توانید. آیا این مهمان را تا فردا صبح دراتاق تان جای می دهید؟

پیرمرد گفت: چرا نی. با کمال میل. آن چه در اختیارم است، از ایشان مضایقه نمی کنم؛ ولی آقای جیمز، اگر به تقویم نگاه کنید، آقای محمود به موقع رسیده اند. زیرا همین حالا هژدهم مارچ است.
مستر جیمز خندید وگفت: هم شما درست می گویید وهم من. زیرا هژدهم مارچ برای من ساعت ۹ فردا شروع می شود، نه ساعت یک شب.

www.takbook.com

جیمز باردیگر تشکر کرده اتاق را ترک گفت ومیزبان را با مهمان تنها گذاشت. پیرمرد پس از نگاه گذرایی به چهرهء مهمانش دریافت که وی سخت تشنه وگرسنه است. از جایش برخاست، مصروف تهیهء چای وغذا شد. ودر همان حالی که پیاله ها را می شست وخویشتن را به مهمان معرفی می کرد، پرسید:
ـ مثل این که راه راگم کرده بودید. حیرانم که با این بکس ها وباروبندیل چطور در این نیمهء شب خود را به این گوشهء دنیا رسانیدید؟

مهمان گفت: همان طوری که آن شخص گفت، نام من محمود است. انجنیر ساختمانی بودم ودر وزارت ساختمانی کار می کردم. یک ماه می شود که به این کشور آمده ام. امروز صبح، به حساب شما دیروز صبح، برایم گفتند که دراین کمپ "ترانسفر" شده ای. بلی شما درست حدس زده اید، راه را گم کرده بودم. وتاریخ آمدنم به اینجا را نیز دقیقاً به خاطر نسپرده بودم. من باید فرداحرکت می کردم وحوالی ظهر می رسیدم. ولی من دیروز که تاریخ هفده بود، پس از خوردن نان چاشت حرکت کردم. در ریل به عوض آن که به طرف شمال بروم ، به طرف جنوب رفتم. بسیارسرگردان شدم. بعد یک نفر رهنمایی ام کرد وبه ترنی که به سوی شمال می آمد، بالایم کرد. موقعی که به شمالی ترین شهر این کشوررسیدم ، سرویس ها متوقف شده بودند. بسیار گشتم تا یک تاکسی پیدا شد و سرانجام قبول کرد که مرا به این جا برساند. بسیار ببخشید که دراین نیمه شب مزاحم شما شدم. اما مثل این که شما را در کدام جایی دیده باشم. چهرهء تان به نظرم آشنا معلوم می شود. آیا شما در اردو کار نمی کردید و زمانی در لوای کوماندوی بالاحصار خدمت نمی کردید؟

رحمت که چای را دَم کرده بود واکنون در برابر مهمانش می گذاشت، گفت:
ـ بلی ، من افسراردو بودم ودرلوای کوماندو مدتی خدمت کرده ام.
ـ من هم دوران خدمت احتیاط خودرا درهمان لوا گذشتانده وشما را درآن جا بارها وبارها دیده ام.
رحمت تا برای مهمانش چای ریخت ودرمقابلش گذاشت، کچالو بریان شده بود. تخم را نیز که در روغن انداخت، بوی اشتها برانگیزغذا بلند شد و اشتهای

www.takbook.com

رحمت رانیز برانگیخت. اما رحمت ناگهان به خاطر آوردکه نان خشک اندک است وآن مرد با یکی دوپارچه نان به نوایی نمی رسد. با خود گفت، نان از کجا کنم؟ بروم پروین رابیدار کنم؟ اما دروازه را که تک تک بزنی، نورس بیدار می شود. نورس که بیدار شد، باز آب بیاور وحوض را پرکن! پس کجا بروم، به نزد داکتریاسین؟ اما نه، شرما ی مهربان که در پهلویم است. پس چرا به فکر او نیفتادم؟ آه، آب در کوزه وما تشنه لبان می گردیم. مثل این که شرمای عزیز بیداراست. بروم تک تک بزنم، خداکند نان خشک داشته باشد. اتاق شرما را که تک تک کرد، شرما مثل این که در پشت دروازه منتظرش باشد فوراً دروازه را بازکرد وگفت: "جناب، مهمان داشتند، من فهمید. فررمایش چه است، چه می کنم من؟" رحمت منظورش را گفت ونان خشک را که گرفت، شرما رابه نزد مسترجیمز فرستاد تا کمپل وبالشت بیاورد.

رحمت ظرف غذا را در برابر انجنیرمحمود گذاشت، چند قاشقی برای خود نیز ریخت، تا به عرف وعادت افغانی احترام گذاشته شده باشد.هنگامی که انجنیرمحمود غذا می خورد، پیرمرد از زیر چشم به صورت وی می نگریست. او آدمی بود با ریش رسیدهء ماش وبرنج، چشمان سرخ مثل دو قوغ آتش، چهره یی به غایت خسته ونگاه سخت افسرده و لباس های مندرس وپر ازچین وچروک وبوتهای آغشته به گل ولای. نکتایی اطلسی آبی رنگ گلداری از یخن نیمه بازش آویزان و پیراهنش پراز لکه های چای و مشروبات دیگر.
البته نکتایی او یگانه نشان تشخص اش بود ورحمت رابه یاد آدم هایی می انداخت که نکتایی بستن را در هر فرصتی نیکو می پنداشتند وفضل ومعرفت انسان ها را به بستن ویا نبستن آن مربوط می دانستند. اگرچه نکتایی معرف شخصیت آدم ها وسطح تربیت وکلتورشان به نزد رحمت نبود؛ ولی هنگامی که می دید، این آدم نکتایی پوش، باوصف گرسنه گی شدید، چه قدر با تأنی غذا می خورد وچطور با ادب ونزاکت، گوشه های دهانش را با دستمال پاک می کند، دیگر یقین پیدا کرده بود که میزبانش ازکلتور وفرهنگ بلندی برخورداراست. رحمت نکتایی پوشان بسیاری را به خاطر داشت که مرض نکتایی بستن داشتند تا حدی که حتا هنگام رفتن به دکان ترکاری فروشی وبقالی سر گذر، تا پیراهن چرکین سفید خود را

www.takbook.com

نمی پوشیدند ونکتایی دُم مار خود را نمی بستند، پارا از لخک دروازهء خانه بیرون نمی گذاشتند.

غذا باسکوت واتیکت خاصی صرف می شد ورحمت موقع می یافت که تصویر یک تنهایی وخط عمیق درد یک "دیروز پردریغ" را در چین ها وچروک های مشهود صورت مهمانش بخواند وحیرانی ها وسرگشته گی ها وسرگردانی های بسیار را از نگاه بی فروغ چشمان او درک کند. به همین خاطر می خواست همین که مهمانش صرف غذا را به اتمام رسانید، با او به گفتگو بنشیند وراز این همه ملال خاطر وافسرده گی اش را جویا شود. ولی آن مرد به اندازه یی خسته بود که همین که شرما با پشتاره یی ازبالشت ودوشک وکمپل رسید وبسترش را درروی زمین هموار کرد، خمیازه یی کشید وبا لباس به بسترافتاد ودیری نگذشت که به خواب عمیقی فرو رفت. چندان که نفیر خوابش همچون سمفونیی کم نظیری، پیرمرد را نیز که ساعت ها به نشخوارکردن خاطراتش مشغول بود ونمی توانست به ساده گی بخوابد، آرام آرام به دنیای اثیری خواب کشانید.

***

صبح فردا، هنوز انجنیرمحمود بیدار نشده بود که پیر مرد ازجایش برخاست، آهسته و آرام اتاق را ترک گفت وبه سراغ داکتریاسین رفت تا اورا از ورود یک هموطنش مژده بدهد. یاسین که دویدن و ورزش سحرگاهی اش را تمام کرده بود وریشش را می تراشید با دیدن دوستش درآن صبح وقت تعجب کرد وگفت:

ـ تو چطور سحر خیز شده ای، خیریت که است؟ نورس خوب است؟

ـ خیر خیریت است. یک مهمان آمده ، آمدم تا تورا خبر وبا وی آشنا بسازم.

در قهوه جوش نکلی وخوش ترکیبِ پاک وستره یی، قهوه جوش می خورد وعطر دلپذیری ازآن برمی خاست. در ظرف دیگر شیر قلقل می کرد ونزدیک بود که سَربرود. پارچه های نان سفید در دستگاه نان بریان کن، بریان می شدند. اتاق پاک وستره ومنظم بود، به طوری که انگار صاحب آن کدبانوی کاردانی است و داکتریاسین درآن اتاق به مهمانی آمده است. تلویزیون کوچک ورنگهء اتاق که در چینل بی بی سی عیار بود، از چندین روز به این سو، خبر وتصویرنیروهای ناتو را که "کوسوا" و"بلگراد" رابمباران می کردند، پخش می کرد. تصویر هواپیما

www.takbook.com

های غول پیکر وسریع السیری را که با سرعت سرگیجه آوری اهداف خودرا نشانه می گرفتند. به یک چشم زدن ازاوج آسمان پایین می شدند، بم می ریختند ودوباره در پهنهء آبی آسمان ناپدید می شدند.

این خبرها خبرهایی نبود که برای رحمت خوش آیند باشد. او در زنده گیش، آن قدر کشت وخون دیده بود که دیگر از دیدن چنین مناظری دچار حالت اشمئزاز می شد وبه یاد راکت های مجاهدین می افتاد که بالای شهر کابل فرود می آمدند. راکت های کوری که تخریب می کردند، می کشتند و خرمن هستی بیگناهان را برباد می دادند. دلش خون شد وبدون اجازهء صاحب خانه، کانال را تغییر داد. گیلاس ها را پر از قهوه کرد واندکی شیر در گیلاس خود اضافه کرد. نان برشته را گرفت و بااشتهای کامل به خوردن ونوشیدن پرداخت.

انجنیرمحمود تازه بیدار شده بود که رحمت ویاسین را در برابر خود یافت. ده ها سوال واحتیاجی داشت که یکی ازآن ها پیدا کردن ویا خریدن سگرت در آن صبح زود بود. اگرچه این تقاضای کوچک را صاحب خانه به فوریت انجام داد وانجنیر را به یکی از آرزوهایش رسانید؛ ولی این دنیا هم چه قدر کوچک بود؛ زیرا همین که انجنیرمحمود و داکترياسین همدیگر خودرا دیدند، چشمان خودرا مالیدند و همین که دریافتند که بیدار هستند، آهی از تعجب وحیرت کشیدند. به آغوش هم فرورفتند واز فرط مسرت وشادمانی جیغ زدند وگریستند وسرانجام خندیدند. معلوم شد که آن دو دوست نزدیک یکدیگر بودند وحتا روابط خانواده گی داشتند. رحمت هم خوشحال شد وچون مستر جیمز وکریستینا سررسیدند، انجنیرمحمود را با خود بردند، داکترياسین هم به عجله اتاق راترک گفت ورفت تا انترویوی اضافی اش را که همان ساعت شروع می شد، انجام بدهد.

پیرمرد که در آن صبح زود، بی مضمون وبلاتکلیف شده بود، به سراغ نورس رفت. پروین تازه بساط صبحانه را جمع کرده بود. حشمت وداوود برای کاربه مزرعه رفته بودند. نورس که به این زودیها منتظرش نبود، در گوشه یی نشسته، گدی بازی می کرد. او گدی گل وبی موی خود را در آغوش گرفته، به سینه اش چسپانده بود. گدیگک را ناز می داد، می بوسید، چوشک شیررا به دهانش

www.takbook.com

نزدیک می کرد وبا همان زبان طفلانه از نزدش می خواست که شیر بخورد. سلام چه، که حتا گوشهء چشمی نیز به پیرمرد نیفگند. معلوم نبود که ناز می کند یا به خاطر آن که پدرکلان، دیشب وی را بسیار زود از گاز پایین کرده وبه خانه برگشتانده بود، جنگی است. بلی، به این پیرمرد فرتوت باید بی اعتنایی می شد، به جزایش می رسید ومی دانست که یک نان چند فطیر می شود؟

اما نورس حریفش را مثل همیشه دست کم گرفته بود. حریف نیرومند ترازآن بود که با این بی اعتنایی ها میدان راخالی کند. زیرا پیرمرد می دانست که چه کند وچه کاری انجام دهد تا آن دخترک خود خواه ومغرور وپیش پای بین را ازکرده اش پشیمان سازد وبه آغوشش بفشارد. پس همان طوری که پیرمرد نورس را ونورس پیرمرد را ازگوشهء چشم نگریسته وحرکات همدیگررا می پاییدند، پدرکلان دست در جیب کرد، شیرینی زرورق دار وپرازنقش ونگار کارتون موش وگربه را بیرون آورد وبه پروین گفت: "سوزانا" را ندیدی؟ نیامده؟ اوه، بروم پیدایش کنم و این شیرینی را برایش ..." هنوز سخنان پیرمرد تمام نشده بود که نورس مثل همیشه بال گشود ودوید ودر آغوش پدرکلان جا گرفت وگفت "سلام بابه ژا!" بوسه داد وشیرینی را گرفت وشروع به مکیدن کرد.

پروین با دیدن پدرش خوشحال شد وگفت: "خوب شد که آمدی، امروز بسیار کار دارم. لباسهای همهء تان را باید اتو کنم. اتاق ها راجاروب کنم. نان پخته کنم. وبعد ازچاشت به کورس زبان وخیاطی بروم. بابه جان اگر کاری نداشته باشی، نورس را همرایت یک ساعتی بیرون ببر که مرا به کار کردن نمی گذارد."

در بیرون صبح دلپذیری بود. هوای پاک وتازه ونسیمی که از جنگل می آمد، روح وروان انسان را نوازش می کرد. آفتاب با سخاوت و مهر، انوار زرین خود را پخش می کرد وبر تاج درختان باران خوردهء جنگل می سایید. زاغه نشینانی که آرزومند فراگرفتن زبان آن بلاد بودند، کتاب ها را زیر بغل زده وبه سوی اتاق درس روان بودند. درس زبان جبری بود وروز دو بار، پیش از چاشت وبعد از چاشت تدویر می یافت. دختران وپسران خرد سال جوقه جوقه به سوی

www.takbook.com

سرویس هایی که منتظر شان بودند، می دویدند. آنان به زبان های گوناگونی گپ می زدند.، سر وصدا می کردند و سرشار ازنیروی زنده گی وشادمانی بودند.

عده یی در آستانهء مرکز صحی کوچک اردوگاه جمع شده ونوبت گرفته بودند. آنان بی صبرانه منتظربودند، پا به پا می شدند، تا هرچه زودتر ساعت، نُه ضربهء متواتر بنوازد، دروازه باز شود واگر دوا گرفتند یا نگرفتند، اگر تداوی شدند یا نشدند، نام های شان ثبت کمپیوتر شود وسابقه ء مریضی پیدا کنند. زیرا برخی از آن ها شنیده بودند که اگر کسی مریضی روانی داشته باشد، نه تنها به کشورشان برگردانیده نمی شوند، بل این موضوع بالای کیس شان نیز اثر می گذارد وبه سرعت قبول می شوند. البته که این یک شایعه بود وکاملاً بی بنیاد؛ اما با این هم، همین که به نزد نرس مؤظف ویا دوکتور بدخلق چینایی الاصل می رسیدند، تمارض می کردند وده ها دلیل برای روانی انگاشتن بیماری شان پیش می کردند:

ـ داکترصاحب، شب ها خوابم نمی برد. تا صبح بیدار می مانم. تشویش های عجیب وغریب برایم پیدا شده است. فکر می کنم کسی مرا تعقیب می کند. هر طرف که می روم سایهء یک آدم را می بینم. هول می کنم. صدای کرپ کرپ بوت هایش وصدای خش خش لباس هایش را می شنوم. می ترسم یک روزی در تاریکی کمین کند ومرا بکشد. حالا من ازسایه می ترسم. از سایه ها هول می کنم...

یا زنی می گفت:

ـ ازچندی بدینسو، حق وناحق بالای اولادهایم قهر می شوم. هر کاری که می کنند، بدم می آید. هرگپ که می زنند، سرم بد می خورد. دلم تنگ می شود. سرم را درد می گیرد. بی حوصله می شوم ، حال خودرا نمی فهمم. از جایم می خیزم وبا هرچه که دم دستم بود، آنان را می زنم. می ترسم یک روز کارد به دستم بیفتد و یکی ازآن ها را بکشم. بلی داکترصاحب، می ترسم، هول می کنم ...

یا شخص دیگری می گفت داکتر صاحب، می خواهم خودم را بکشم. هرروز با همین خیال از خواب برمی خیزم وبا همین خیال می خوابم. روزهای اول می خواستم خودرا غرغره کنم، حالا می خواهم با کارد با همان کاردی که فرخ لقا همسایه ام آش می برد، گلویم را بدرم. هول می کنم ، می ترسم...

www.takbook.com

اما چه آن داکتر چینایی الاصل می بود یا نرس خوش اخلاقی که "گابریلا" نام داشت، با شنیدن این چنین داستان های ساخته گی می خندیدند ومی گفتند، جای هیچ تشویشی نیست، این تابلیت هارا روز سه مراتبه بخورید، صحتمند می شوید. آن تابلیت ها را تمام زاغه نشینان، حتا نورس می شناختند واز خوردن آن ها نفرت می کردند. از خوردن تابلیت های سفید رنگی که "پرستامول" نام داشت ودوای هر دردی در آن اردوگاه شمرده می شد. این تابلیت ها را درآن جا، هم برای رفع اسهال وقبضیت می دادند وهم برای تداوی گریپ وسرما خورده گی وسرفه وسردرد وهم برای رفع افسرده گی های روانی وبیدارخوابی و حتا درد دندان. رحمت هم که از خوردن آن تابلیت ها ابأ می ورزید با دیدن آن ها پودر سفیدی را به یاد می آورد که در بین نظامیان به "پین پودر" مشهور بود و به سان همین تابلیت ها انگار تأثیرات معجزه آسایی داشت ودوای ده ها عیب وعلت شمرده می شد.

با دیدن آن جمعیت انبوه که در پیشاپیش شان، همایون فرخ و خانمش ماری ایستاده بودند، پیرمرد لبخند تلخی زد وبه یاد روزی افتاد که سخت مریض ودر آستانهء مرگ بود. در آن روزهمین داکتر چینایی الاصل او را معاینه کرد، صدای خش خش سینه اش را شنید، سری شور داد و از همان تابلیت های معروف پرستامول برایش داد وگفت: "روز سه بار از این ها بخور. خود راگرم نگاه کن. مایعات زیاد بگیر. اگر تایک هفته خوب نشدی باردیگر مراجعه کن."

رحمت برآشفته شده وگفته بود: داکتر صاحب، نمی بینید که چه حال دارم؟ نزدیک است که بمیرم ولی شما همین تابلیت ها را که همه آن را دور می اندازند، تجویز می کنید. آخر چرا، مگر ما آدم نیستیم؟

داکتر چینایی الاصل جواب داده بود: آقا بیمهء صحی تان ناچیزاست. حتا همین تابلیت ها هم به بسیار مشکل توسط آن مبلغ ناچیز تهیه می شود. شما آقا باید بفهمید که در اروپا زنده گی می کنید. در این جا تداوی بسیار قیمت است. نصف معاش اروپایی ها در بیمهء صحی، بیمهء دندان وبیمه های گوناگون دیگر وضع می شود وبرای حوایج ضروری دیگر زنده گی چیزی با قی نمی ماند. حالا با این

www.takbook.com

مبلغی که برای شما تخصیص داده شده است، دولت حیران مانده است که برای شما مهاجرین، اول چه چیزی را تهیه کند. شکم تان را سیر کند؟ تن تان را پت کند، برای تان خانه بدهد، خرج تحصیل شما واطفال تان را بدهد، دردهای بی درمان تان را تداوی کند، یا دندانهای زرد وفاسد شده ء تان را بکشد وبرای تان دندان بسازد؟ آقا آیا شما می دانید که قیمت ساختن یک دندان، تنها یک دندان چه قدر است؟ نمی دانید؟ من برای تان می گویم، بیشتر از یک هزار دالر است. آیا شما می دانید که مصرف ساده ترین عملیات جراحی در این جا چند تمام می شود؟ نمی دانید؟ من برایتان می گویم: کم ازکم پنج هزاردالر. بلی آقا این جا تداوی گران است. کوشش کنید تامریض نشوید. حالا می توانید تشریف ببرید. ولی اگر می خواهید به پول خود دوا بخرید ، بگویید تا برای تان نسخه نوشته کنم. ...

***

رحمت همان طوری که رگشای نورس را می راند وغرق در همین افکاربود، به پرسش های کودکانهء نوه اش نیز پاسخ می داد وکوشش می نمود به زودی خسته نشود وبهانه گیری آغاز نکند. پیرمرد ونوه اش رفته رفته، به نزدیک چوکی دهن دروازهء اردوگاه رسیدند. چوکی سبزرنگی که تکیه نداشت، به زحمت سه نفر را در خود جا می داد وبه منظور آن در آن جا گذاشته شده بود تا مهاجر خسته یی که تازه از راه می رسد و کوله باری بردوش دارد، درآن بنشیند ونفسی تازه کند. ولی این چوکی را از بام تاشام "اپیر" تصاحب می کرد وکمتر اتفاق می افتاد که چوکی به خاطر هدف ومنظوری که در آن جا به زمین میخ شده بود به کاررود.

اپیر جوان سی سالهء ارمنی بود که با زن ودختر دوسالهء خود سوزانا که نورس اورا رقیب محبت پدر کلانش نسبت به خود می پنداشت، درآن اردوگاه زنده گی می کرد. هنگامی که رحمت ونورس به آن جا رسیدند، اپیر با شکوه وابهت تمامی بالای همان چوکی سبزرنگ نشسته بود ومصروف گذاشتن تنباکو درلای کاغذ سگرت وپیچیدن آن بود. جوان ارمنی همین که آن دو را دید به پا خاست، سلامی گفت وعلیکی شنید. صورت نورس را غرق بوسه ساخت وسگرتی را که پیچیده وهنوز ازآب دهنش تربود، به رحمت تعارف کرد وبدون در نظر گرفتن

www.takbook.com

تمایل دوستش به دود کردن، آن را آتش زد وبه اثبات رسانید که در میان ارامنه نیز، جوانمرد وعیارکم نیست.

نورس وسوزانا چند لحظه یی مانند دو رقیب ودو حریف به هم نگریستند؛ ولی چون چیزی برای تقسیم کردن نیافتند که به خاطر آن بجنگند، ناگهان به روی همدیگر لبخند زدند. به زودی زبان مشترکی یافتند وبه بازی کردن با خسته های گرد، لشم وسخت درخت بلوط پرداختند. آنان با این خسته ها وچوبک هایی که از روی زمین برمی داشتند، بالای زمینِ مرطوب اشکال عجیب وغریبی رسم می کردند. نورس همین که شکلی را که هیچ گونه مشابهتی با انسان نداشت، رسم می نمود، فریادمی زد: "اینه کاکا گل ...اینه کاکا بَبَو...! "سوزانا به آن شکلک می نگریست. تعجب می کرد وچون زبان فارسی نمی دانست به روسی می گفت: ایته پاپه. (این پدرم است)

پیرمرد همان طوری که سگرت دود می کرد وبه بازی آن دو کودک معصوم می نگریست با خود می گفت، مادامی که این دو کودک بیگانه به این زودی توانستند حتا در عالم بی زبانی، درک مشترکی اززنده گی پیدا کنند ومنظور همدیگر را بفهمند وبا صلح وآشتی به بازی بپردازند، پس چرا آدم هایی که به مرحلهء بلوغ عقلی رسیده اند ودارای دین وزبان وفرهنگ وسرزمین مشترک هستند نمی توانند با هم به تفاهم برسند، همدیگررا درک کنند و بدون کشتن وبستن یکدیگر، با هم زنده گی کنند؟

رحمت در همین افکار مستغرق بود که دوجوان نا شناس همراه با زن سالخورده یی ازراه رسیدند ورشتهء افکار اورا بریدند. یکی ازآن جوانان که چهره اش شباهت زیادی به چهرهء همایون فرخ داشت به چوکی سبز نزدیک شد و از رحمت پرسید:

ـ شما، ایرانی هستید یا کُردی یاافغانی؟

رحمت تبسم کرد وباجبین گشاده پاسخ داد: افغان هستم! چه امر وچه خدمت؟

جوان خوشحال شد وگفت من یکی از دوستان همایون فرخ هستم. اتاق او در کجاست؟

www.takbook.com

پیرمرد گفت، همین چند لحظه پیش آن ها را در پیش روی مرکز صحی دیدم. همین جا باشید که آن ها را صدا کنم. از جایش برخاست که به سوی مرکز صحی برود؛ ولی درهمان لحظه همایون فرخ وماری پیدا شدند. همایون فرخ بادیدن آن جوان ها وبانویی که همرای شان بود، سخت خوشحال شد. دست زن سالخورده را با احترام فراوان بوسید وبا ایشان به راه افتید. همین که آنان رفتند، اپیر گفت: به نظرم می رسد که آن دو جوان برادرهای همایون فرخ باشند واین زن مادرشان.
رحمت گفت: فکر نمی کنم زیرا تا جایی که من خبر دارم، همایون فرخ در این جا هیچ کسی را ندارد. برادرهایش در پاکستان هستند ومادرش هم فوت کرده است.

با وصف این توضیحات هنوزهم اپیر، اصرارداشت که آن ها اعضای یک خانواده اند وبنابردلایلی این موضوع را پنهان کرده اند. اگرچه اپیر از ثابت کردن این مسأله در آن روز عاجز بود ولی طوری به این امر باور داشت که حاضر بود با پیرمرد شرط ببند. اما چون رحمت کوتاه آمد و به این موضوع دلچسپی نشان نداد ، اپیرهم آن مسأله را پی نگرفت.

این اپیرهم که جوان بلند بالای لاغر اندام با بینی عقابی بود، عجب آدم طرفه یی بود. عجب هوشیار ورند وتیزبین. چندان که از همان نیمکت چوبین سبزرنگ، تمام اردوگاه را پاییدی واز همان جا به هررمزورازی دست یافتی واز هرسوراخ وروزنی سر درآوردی. او که از صبح تا شام درهمان چوکی می نشست، هرکسی را که در آن اردوگاه می زیست با اسم کوچک وکنیت وملیتش می شناخت. او می دانست که چه کسی از اردوگاه خارج وچه کسی داخل شده است. برای او معلوم بود که مثلاً جلال چه کیسی برای خود ساخته، یا "وردان" دوست روسی اش چه دروغ هایی به هم بافته است. او هم بزه کار اردوگاه را می شناخت وهم درست کار را. او هم کسانی را که اجناس قاچاق می آوردند ودر اردوگاه آب می کردند، می شناخت وهم کسانی را که چرس و هروین می فروختند وبدان معتاد بودند. او هم خس دزدانی را که از مغازه های شهرهای کلان دزدی می کردند می شناخت وهم شاه دزدانی را که با دارودستهء مافیا

www.takbook.com

ارتباط داشتند. اپیر می دانست که در کجا کارسیاه پیدا می شود ودرکدام منطقه ویا مزرعه یی برای سیب چینی، توت زمینی یا گل چینی به کارگر ضرورت است. ودر ازای یک ساعت کار ویا چیدن چنددسته گل، چه قدر پول می توان به دست آورد.

همچنان او از روابط عاشقانه وجنسی بسیاری ها خبرداشت. مثلاً می دانست که کریستینای زیبا که چشمان آبی رنگش دل ودین اردوگاهیان را برده ودستیار مسترجیمز بود، چگونه با کمراد جانسن سیاه پوست که دوست رحمت بود، روابط جنسی داشت وچه وقت وچطور ودر کجا به او تسلیم شده بود.

بدین ترتیب، اپیر این تحفهء ناب روزگار که کاری جز شنیدن و تماشا کردن نداشت، مانند قاموس بزرگ ومعتبری بود که با ورق زدن هرصفحهء آن، خواننده به معلومات تازه و مهمی دست می یافت. یک روز که پیرمرد از اپیر سوال نموده بود، تو چه مشکلی داشتی که زنده گی آرام وآسوده ات را رها کرده واینجا آمدی ، گفته بود:
ـ مصارف زنده گی، پس از جنگ بالای مسأله "قره باغ " در ارمنستان کمرشکن شده بود. معاشم کفایت نمی کرد. خانمم نیز بیکار بود. ما تنها یک آپارتمان داشتیم ویک موتر بسیار کهنه. در همان روزها بود که یکی از دوستانم که قبلاً به این کشور آمده بود، از همین جا تلفون کرد وگفت، موترت رابفروش واپارتمانت را هم برای دوسه سال کرایه بده. دعوت نامه برایت می فرستم. ویزه که گرفتی، بخیز وبیا. دراین جا برای دو سه سال نانت مفت، آبت مفت واتاقت مفت خواهد بود. حتا از پولی که برای تو وخانمت می دهند، ذخیره کرده می توانی. دوسال که گذشت اگر قبول شدی که نورعلی نور واگر جواب منفی گرفتی مهم نیست، زیرا یک مقدار پول ذخیره می داشته باشی وهنگامی که به وطن بر گشتی می توانی به کار وشغل آزاد بپردازی.
ـ تا حال چند بار جواب منفی گرفته اید؟
ـ دراین دوسال وچهارماه که ازآمدن ما می گذرد، دو بار جواب منفی گرفته ایم . حالا هم با وزارت عدلیه دعواداریم. این دعوا تا یکی دوسال دیگر دوام می کند. تا آن وقت کی زنده کی مرده؟ سیب را که بالا بیندازی تا پس به زمین برسد،

www.takbook.com

چندین ملاق می خورد. امسال کرایه اپارتمانم را بلند کرده ام. ماه پنجصد دالر. پول خوبی است برای یک اپارتمان چهاراتاقه. تنها مشکل من این است که خانمم راضی نیست. هرروز نِق می زند، بهانه جویی می کند ومی گوید به وطن برگردیم. اما من از کجا چنین پول آسان وفراوان را به دست آورده می توانم؟

در کازینو:

ساعت کلیسای دهکده، دوازده ضربهء پیهم نواخت وفرارسیدن ظهر را اعلام داشت. نورس وسوزانا ازبازی کردن خسته شده بودند. نورس به پاهای پدر کلانش چسپیده بود و با بی صبری می خواست به خانه برگردند. پیرمرد قبول کرد ونورس را دررگشایش نشانید وبه طرف تعمیر "الف" حرکت کردند. در نیمه راه رسیده بودند که داکترياسین با چهرهء خوشحال وخندان پیدا شد. معلوم بود که از جریان مصاحبه اش با بازپرس وزارت عدلیه راضی وشادمان بر گشته است. پیرمرد پرسید:

چطور شد، داکتر صاحب، انترویوی تان، به خیر گذشت؟

ـ تشکر، عالی بود. یک ساعت دوام کرد. سؤال های اضافی وگوناگونی کردند. اما آن قدر مهم نبودند. تو بیخی مرا ترسانیده بودی. برخورد شان بسیار محترمانه ودوستانه بود. درختم انتریو شهادتنامه واسناد حزبی ام راکه شاهپور جان آورده بود، برای شان تسلیم کردم. مستنطق گفت، سه ماه انتظار بکش. جوابت می آید. راستی یادم نرود که انجنیرمحمود را برای نان چاشت مهمان کرده ام، تو هم نورس را که رساندی، بیا.

ـ چرا صبر نکردی. آخر تو که امروز بسیار مصروف بودی.

ـ پروا ندارد. در یخچال مرغ بریان دارم. کچالو را چپس می کنم. سلاته درست می کنم. مشروب هم به قدر کفایت است. دیگر چه می خواهی؟

ـ مشروب و این وقت روز؟ نی برادر، بهتر است در فکر یک چای سبز هیل دار باشی. مشروب باشد برای یک وقت دیگر...

ـ بسیار خوب، اطاعت می شود، عالیجناب!

***

انجنیرمحمود، پاک وستره وآراسته ومعطردرحالی که نکتایی سبز رنگ وشیکی بسته بود، از راه رسید وبنابر اصرار میزبانش در صدر میز قرار گرفت. مگر

www.takbook.com

با آن که او عباوقبای چرکین دیروز را به دور انداخته وجامهء تازه پوشیده بود، باز هم غم عمیقی درچشمانش موج می زد که حتا شادمانی یافتن دوست دیرینش داکتریاسین را درآن محیط ومحاط بیگانه در سایه قرار داده بود.

غذای مکلف را که خوردند وعطر چای داغ که در اتاق پخش شد وبر جان های دوستان، دست نوازش کشید وسخنرانی های داکتریاسین که تمام شد وحرفی برای گفتن نیافت، به انجنیرمحمود گفت:
ـ خوب انجنیر صاحب! حالا خودت قصه کن. بگو که اولادها چطورهستند. در مزاربودند یا در ماسکو؟ ببخش که ازفرط وارخطایی، صبح نتوانستم احوال شان را از تو بپرسم وحالاهم، از شدت هیجانی که این مصاحبهء اضافی درمن تولید کرده بود. ببخش برادر! نگفتید فوادجان وفرهاد جان که حالا باید کلان شده باشند، مکتب می رفتند ویا نه؟ دخترک چطور؟

انجنیرمحمود که تا آن موقع ساکت وآرام نشسته بود وبه سخنان دوستان گوش می داد، با شنیدن سؤالات پی درپی داکتر یاسین، ناگهان رنگ باخت، سفید شد. چین های پیشانی وصورتش برجسته شدند. چشمان غمزده اش غمگین تر شدند. دستی که پیالهء چای را گرفته بود به لرزش درآمد. چای داغ بالای لباس خوشدوختش ریخت وبخار کمرنگی از آن برخاست. حالتش رقت انگیز وآشفته شد. مدتی خاموشانه به چشمان داکتریاسین نگاه کرد، سپس دست در گردن او افگند. چیغ زد، بغضش ترکید وعنان گریه را رها کرده گفت:
ـ کدام اولادها، کدام دخترها ؟ من دیگر اولادی ندارم. اولادهایم را آب برد. دریا برد. دیگر نه زن دارم، نه اولاد. بگو یاسین جان! از کدام اولادها برایت قصه کنم؟ اوه اوه ، تباه شدم. دربدر وخاک به سرشدم. خدایا خدایا ...

ـ محمود جان، تو چه می گویی؟ به لحاظ خدا آرام باش، کدام آب، کدام دریا زن واولادهایت را برد؟ چه وقت؟ در کجا؟ چطور؟ نی نی، امکان ندارد. امکان ندارد...
پیرمرد نیز که سخت به رقت آمده بود، دست محمود را در دست گرفت وگفت یاسین جان، بگذار انجنیرصاحب کمی آرام شود. تا همهء حوادث را به ترتیب

www.takbook.com

قصه کرده بتواند. حالا بگذار تا هر قدر دلش می خواهد، گریه کند، گریه که کرد دلش سبک می شود؛ اما به این ترتیبی که تو سؤال می کنی برایش دشوار خواهد بود که قصه کند.

انجنیرمحمود مدتی گریست، سخت گریست، آنقدر گریست که دیگر اشکی درچشمانش باقی نماند. بعد آرام آرام، آرامش خود را باز یافت ولب به سخن گشود. اما قصهء او سخت حزین ودردناک بود. آیت های درد بود و سوره های مصیبت. قصه یی که دل سنگ را آب می کرد قصه یی که اشک سنگ را سرازیرمی ساخت. قصه یی که مسلمان نشنود ، کافر نبیند:

ـ بلی ، بهتر است این قصه را از اول وبه ترتیب حکایه کنم، تا درجریان کامل حوادث قرار بگیرید.
عرض کنم که پس از آن که حاکمیت رژیم داکتر نجیب الله سقوط کرد، من هنوزهم در وظیفه بودم وفکر می کردم که مجاهدین با من کاری ندارند. اما متأسفانه آن طور نشد. مجاهدین که آمدند از دولت داری چیزی نمی فهمیدند، به خصوص وزیر ما که شخصی بود به نام "یاسر". این شخص همین که در چوکی وزارت نشست، در همان اولین روزها، رؤسا و کارمندان باتجربه وتحصیل یافته را برطرف کرده و خویشان ونزدیکان خود را مقرر ومرا هم که درریاست عمومی سرک ها در پست بلندی کار می کردم، تبدیل ودر بست بسیار پایینی مقررکرد. اوآدمی بود که ساعت یک ظهرهر روز، مامورین وزارت رابرای نمازجماعت جمع کرده وخودش امامت می کرد. نماز که ختم می شد، هزار ویک دشنام دراثنای دعا کردن، نثار اعضای حزب و کارمندان دولت سابق می کرد. زن های کارمند را فاحشه می خواند و از تحقیر وتوهین آن بیچاره ها لذت می برد. خلاصه آن قدر رشوه گرفت وسؤاستفاده کرد که پس از دو سه ماه بدنام شد وگریخت.
با آمدن وزیرنو، وضع از بد کرده بد ترشد. این وزیر نیز مامورین را دشنام می داد و هرروز خوشنام ترین ولایق ترین انجنیران آن وزارت را به بهانهء کمونیست وملحد بودن از کار بر کنار می کرد و آشنایان خود را مقرر می کرد...

www.takbook.com

داکتریاسین حرف های دوستش را قطع کرده وگفت:
ـ انجنیر صاحب، اگر خفه نشوی، بهتر است از این گپ ها بگذریم. زیرا تمام مردم دنیا از این حرف ها خبر دارند ومی دانند که مجاهدین شیوه دولت داری را نمی دانستند وبرای این کار بزرگ، ساخته نشده بودند. پس بهتر است به اصل موضوع بپردازی ...

رحمت گفت: داکتر صاحب شما بی موردمداخله می کنید. در حالی که انجنیر صاحب تا علت را نگوید وما را در هوا وفضای داستان زنده گیش قرار ندهد، شاید برایشان مشکل باشد که دفعتاً به اصل موضوع بپردازند. همین تکه های خاطرات است که در مجموع قصهء زنده گی یک شخص را می سازند. بنابرآن پیشنهاد من این است که بگذاریم انجنیر صاحب داستانش را هر طوری که دلش می خواهد قصه کند...

ـ درست است، اما نه با این طول وتفصیل که اصل قصه فراموش شود...
انجنیرمحمود که گاهی به صورت داکتریاسین وزمانی به چهرهء رحمت می نگریست، همین که سخنان دوستانش تمام شد، بار دیگر به سخن آمد وگفت:

ـ این تحقیر وتوهین ها ادامه داشت و محیط کا را برای ما به جهنم مبدل ساخته بود؛ ولی مامجبوربودیم به کار خویش ادامه دهیم تا خانواده های مان گرسنه نمانند. خلاصه کنم که پس از آن که قطعات جنرال دوستم وقوت های حکمتیار ومزاری ومجددی یک جا شدند وقیام شان علیه دولت ربانی به ناکامی منجرشد، ربانی فتوا داد که جهاد برضد بقایای کمونیست ها یی که در دولت ودرجامعه باقی مانده اند، فرض است. همین فتوا بود که تبر آدمکشان حرفه یی را دسته داد وآنها عدهء زیادی از اعضای حزب را بدون محاکمه کشتند وکسانی را که در شوروی سابق تحصیل کرده ویا در گذشته در پست های بلند دولتی وحزبی کار کرده بودند، مورد تعقیب وپیگرد قرار دادند. بدینترتیب حیات من نیز که در شوروی تحصیل کرده بودم، در خطر قرار گرفت وچاره یی جز ترک گفتن کابل نیافتم. پس خانه ام را به نیم بیع فروختم وبه مزارشریف رفتم. درآن جا هم چند جریب زمین پدری داشتم که باید می فروختم. خودت که دیده بودی داکتر

www.takbook.com

صاحب! یادت هست؟ اما خبر شدم که غفار پهلوان بالای زمینم سنگ انداخته وقصد دارد برای قطعاتش که از سرپل می آمدند، بیز اکمالاتی اعمار کند.

ـ داکتریاسین با لحن محزونی گفت: بلی، آن زمین ها را دیده بودم موقعیت بسیار خوبی داشتند. این پهلوان عجب آدم ظالم وبی انصافی بود. اما خداوند حقش را داد. خبرشدیم که بسیاری از آپارتمان ها ومغازه های مردم را که در اطراف مزار به زوروجبر ازمردم گرفته بود، با سقوط مزار ازدست داد. خوب بعد چطور شد، زمین را گرفتی یا نی؟
ـ نی، زمین ها را صاحب نشدم. اما جنرال دوستم راخدا خیر بدهد که غفار پهلوان را مجبور ساخت تا زمین ها را بخرد. همان بود که غفار پهلوان روزی مرا به حضورش خواسته وگفت، اگر زمین هایت رابه قیمتی که خودم تعیین کرده ام می فروشی خوب واگر نمی فروشی، برو! یاالله چهار طرفت قبله. هرچه از دستت برمی آید؛ دریغ نکن. منتهی هرچه که دیدی ازخود دیدی، از من گله نکنی. خوب دیگر، من ترسیدم و موافقه کردم و قیمت زمین را که از گاو غدودی بود، گرفتم و به فکر آن شدم که دفتری برای خود بازکنم ودر همان شهر به کار شخصی آغاز کنم. زیرا مردم کابل در آن روزها به شهر مزار هجوم آورده بودند وهرکس می خواست برای خود خانه بسازد وطبیعی بود که به نقشه و مشوره های فنی ضرورت داشتند. بنابراین دفتری گشودم وخانه یی کرایه کرده، زنده گی نوی را شروع کرد یم. اما دیری نگذشت که وضع در مزار شریف دگرگون شد وطالبان درخیال تصرف کردن مزارشریف افتادند. همان بود که باردیگر آرام وقرارم از دست رفت و مجبور شدم تا به هرقیمتی که شود، پاسپورت وویزهء سفربه ازبکستان و روسیه را به دست آورم.
درسرحد ازبکستان زن اُزبک یونیفورم پوش ـ مؤظف گمرک، خانمم "ثریا" را تلاشی کرد وپول های ما را که در نزدش بود، پیدا کرد وگفت: چون در "انکیت" از موجودیت اسعار به نزدت چیزی ننوشته ای، بنابرآن نظر به قانون ازبکستان این عمل جرم محسوب شده وپول های تان ضبط می شود. ثریا با شنیدن این سخنان شروع به گریستن نمود. اولادهایم نیز شروع به گریه کردند ومن نیز که خونم خشک شده بود، خودم را لعنت می کردم که با وصف بارها رفت وبرگشت

www.takbook.com

از این سرحد، چطور فراموش کرده بودم که ازبک ها بسیار سخت گیر اند و نمی گذارند که اسعار بدون کنترول شان داخل ویا خارج از کشور شان شود.
ما مدت زیادی صبر کردیم تا کار تلاشی خلاص شد وآن زن فرصت پیدا کرد تا به نزدش رفته وبگویم که تمام دار وندارما همین یک مشت پول است. حالا به ما رحم کن و هرقدری که می خواهی از این پول ها بردار ومتباقی را برای ما مسترد کن. سخنان من که به زبان ازبکی بیان می شد، توجه وی را جلب کرد وپرسید شما ازبک هستید؟ من دل به دریا زده گفتم، بلی! لحظه یی صبرکرد، بعد ورقهء دیگری آورد وگفت خانه پری کنید. من مصروف نوشتن شدم وثریا قرآن شریف جیبی را که جلد زرکوبی داشت، گشوده و قرآن می خواند. زن اُزبک با دیدن آن صحنه به نزدش رفت، مدتی خیره خیره به سویش نگریست. سپس به نزد من آمد. پنجصد دالر را از میان پول های ما برداشت و گفت آن قرآن شریف را نیز اگر به من هدیه کنید، مزاحم تان هیچ کسی نخواهد شد.

از ترمز، ذریعهء ترن به مقصد ماسکو حرکت کردیم. در ماسکو پسر کاکایم "صدیق" که داکتر صاحب او را می شناسد، منتظرما بود. شب دوم ترن ما به سرحد قزاقستان رسید. نیم شب بود که دروازهء کوپهء ما دفعتاً باز شد. چشم باز کردم ودیدم که دو نفر جوان قوی هیکلی که چهره های شان رابا جراب زنانه پوشانیده بودند، به سرعت داخل شده ، دروازه رابسته کردند. یکی از آن ها که به زبان تاجکی حرف می زد وچاقوی برهنه یی در دست داشت ، تهدید کنان گفت:
ـ صدا نکشید. دلارها تان را رد کنید. زیورها تان را رد کنید. زود شید، زود شید...

اما چون عکس العملی نشان ندادیم، شروع کردند به جستجوی پول ها درلباس ها و بکس های ما. جوان همراه او که به بستر دخترم "نجلا" نزدیک شد وخواست لباس هایش را دست بزند، دیگر نفهمیدم چه می کنم؟ با کله ام به شدت به صورت او کوبیدم. ناله یی کرد وبه زمین افتاد. موقع ندادم وبالای جوان دیگر حمله کردم. اما آن جوان چاقویش را تا دسته در شانه ام فرو برد. خون فواره زد ، سرم چرخ خورد وبه زمین افتاده بیهوش شدم ...

www.takbook.com

هنگامی که به هوش آمدم، دیدم که زن واولادهایم در اطرافم نشسته وگریه وزاری می کنند. دزدها گریخته بودند. ولی هنوز ازمؤظفین ترن خبری نبود. خدا می داند که چه قدرخون ضایع کرده بودم و زن واولاد هایم چه قدر داد وفغان کرده بودند که همسایه های کوپهء ما بیدار شدند و به سروقت ما رسیدند ومؤظفین ریل را خبر کردند. آن ها زخم شانه ام را بستند ودرایستگاه بعدی آن را دوختند؛ اماهیچ کسی پیدا نشد که آن دزدان نامرد را پیدا کرده وبه چنگال قانون بسپارد.

اگرچه پیرمرد، خود پیشنهاد کرده بود تا انجنیرمحمود داستان زنده گی اش را با جزئیات بیان کند؛ ولی اینک او نیز مانند داکتریاسین از این قصهء دور ودراز ولی سخت غم انگیز ناراحت شده وسگرت پشت سگرت دود می کرد ومنتظربود که چه وقت گویندهء این داستان به آن برشی می رسد که چهار گوش شنوا برای شنیدنش ناشکیبا بودند. داکتریاسین نیز که ازهمان آغاز به شنیدن آن قسمتی از ماجرا که محمود را به گریه وا داشته بود، بی قراری می کرد برای این که صحبتش را کوتاه کرده باشد ، پیالهء چای دوستش را تازه کرد وگفت:
ـ آفرین جرأتت که بالای آن چاقو کش حمله کردی. اما فضل خدا شد که به خیر گذشت. خوب دیگر، چه وقت به ماسکو وبه دریا رسیدید؟

ـ به کمک صدیق جان درهتل "سواستاپول" کانتینری رااجاره کردم. درآن کانتینر اموال تجار افغانی را نگهداری می کردم وکرایه خوبی می گرفتم. اگرچه پولیس ومافیای داخل و خارج هتل، از نزد همهء افغان ها باج می گرفتند ولی با وصف آن هم که سنگ آسیاب را بالای سر ما چرخ می دادند، بازهم زنده گی مان بد نمی گذشت. به طوری که کرایهء اپارتمان پیدا می شد. اولاد ها به مکتب می رفتند وروزی حلال به دست می آمد. اما مدتی نگذشت که زنده گی بازهم خواب دیگری برای ما دید وسر نوشت هولناک دیگری برای ما رقم زد:

روزی حوالی شا م از جادهء "تورسکیه" می گذشتم که ناگهان کسی مرا به نام صدا زد. روبر گردانیدم. وشفیع کمیسار ناحیهء چهارم کابل را دیدم. راستی آقای

www.takbook.com

رحمت شما اورا می شناختید؟ اویک افسرخوش قیافه وجوانمرد ومهربانی بود که دراکادمی "فرونز" تحصیل کرده بود وخانم روسی هم داشت.

چون پیرمرد چیزی نگفت وبه فکر فرو رفت، انجنیرمحمود صحبتش را ادامه داد وگفت:
ـ حیرانم که شما چطور اورا نمی شناسید. زیرا که اورا تمام افسران اردو می شناختند. اما حالا این مسأله چه اهمیتی دارد، او که درمیان ما نیست . به هر حال ازدیدن او خوشحال شدم. درآن هنگام برف می بارید، هوا بسیار سرد بود وما که همدیگر را بعد از دگرگونی های زیادی که در زنده گی مان اتفاق افتاده بود، یافته بودیم، باید در جایی می نشستیم ودرد دل می کردیم. روبروی ما ساختمان بلند منزلی بود که دردوران استالین ساخته شده بود. در منزل دوم آن نیون های رنگینی روشن بود وتابلوی پراز زرق وبرق یک کازینوی مجلل به چشم می خورد. شفیع گفت درآن جا رستوران خوبی است. بیا که چند لحظه بنشینیم ولبی تر کنیم .

پس از ساعتی که غذا خوردیم وصحبت کردیم، شفیع دروازه یی را نشان داد وگفت که آن دروازه به کازینو باز می شود. بیا برویم وبخت خود را بیازماییم. هرقدر که من عذرخواستم وحاشا نمودم، نپذیرفت. گفت توفقط تماشا کن. خلاصه رفتیم و او ژتون خرید و هردو باهم به طرف میزهای قمار رفتیم. میزهایی که سطح آن ها را با تکهء ماغوت سبز پوشانیده بودند ودرروی آن ها نقش ها ودایره ها وارقام مختلفی رسم کرده ونوشته بودند، ومتصدیان کازینو دستگاه های چرخان آن را دور می دادند . دستگاه می چرخید وبالای هر رقمی که ایستاده می شد همان شماره برنده می گردید. در اطراف این میزها مردان شیک وآراسته وزنان ودختران زیبا ونیمه برهنه نشسته ویا ایستاده بودند. همه سرمست وهمه سرحال وسرشار وبازار ماچ وبوسه وویسکی وسکس گرم وپررونق.

مدتی منتظرماندیم تا جای خالی پیدا شد وشفیع نشست. شفیع چند تا ژتون رابالای شماره یی گذاشت، که بُرد نداشت. باردیگر بالای همان شماره گذاشت، بازهم باخت. به گمانم شمارهء ۷۷ بود. دیری نگذشت که به اصطلاح ما وشما دیوالی

www.takbook.com

شد وآن چه پول داشت همه اش را باخت. پس ازآن با نگاه استرحام آمیزی به من نگاه کرد، دلم سوخت وآن قدرپولی که در جیب داشتم به او سپردم. او بازهم رفت وژتون خرید وبازهم همان شماره را انتخاب کرد. عجیب بود که این بار بخت واقبال به او روی آورد وشمارهء ۷۷ برنده شد. ازآن پس دیگر شفیع می برد ومی برد. سر انجام پس از آن که چراغ های کازینو گل وروشن شدند واز بسته شدن کازینو خبردادند شفیع هم با دامنی از ژتون از جایش برخاست وبه طرف غرفه یی رفت که ژتون هارا به پول تبدیل می کردند. بلی باورم نمی شد، آخر شفیع پانزده هزاردالر برده بود واین مبلغ پول کمی نبود. اما یادم نرود که همین که بُرد به شفیع روی آورد وژتون ها پیش رویش کوت شدند، دونفر جوان بلند قامت روسی نیز پیدا شدند که با دقت خاصی به اومی نگریستند وتمام حرکاتش را زیر نظرداشتند. در آن موقع اگرچه احساس شومی به من دست داد، امافکر کردم که آن دو به خاطری به شفیع نگاه می کنند تا کدام تقلبی در بازی اش وجود نداشته باشد.

ما آخرین کسانی بودیم که شاد وخندان وغافل از مکر دوران از کازینو خارج شدیم. دربیرون برف به شدت می بارید وپیاده رو عریض جادهء تورسکیه مالامال از برف بود. برف تا ساق های پاهای مان می رسید وبر سر وروی مان می نشست. اما احساس سردی نمی کردیم. خدا می داند که با هم چه می گفتیم وهرکدام ما چه خواب هایی می دیدیم که ناگهان موتر والگایی در کنار جاده پیدا وایستاده شد. ودونفر ازآن پیاده شده دریک چشم به زدن کمیسار شفیع را در موتر انداخته وبه سرعت دور شدند.

من حیران وشگفت زده برجایم خشک شده بودم. نمی دانستم به کجا وبه نزد چه کسی مراجعه کنم وچه تصمیمی بگیرم. عقل از سرم پریده وکوچ کرده بود. هوش وحواسم را ازدست داده بودم. درآن نیمه شب ودرآن کولاک ویخبندان هیچ عابری هم ازآن جا نمی گذشت که استمداد بجویم. چراغ های کازینو خاموش شده بودند. موترها ازبرابرم می گذشتند وهیچ کسی به اشارهء دست من اهمیت نمی داد. تیلفون هم نبود تا برای صدیق تلفن کنم. مدتی ایستادم تا یک تکسی دربرابرم توقف کرد. ومرا به دفتر پولیس رسانید.افسر نوکریوال که سخت نشه بود، حرف

www.takbook.com

های مرا به دشواری فهمید. او یک موضوع را چندین بار سؤال می کرد. بوتل ودکا را به دهنش بالا می کرد، جرعه یی می نوشید ومی گفت:
ـ پس تو افغان هستی! در افغانستان برادر من کشته شده، شما باندیت ها (اشرار) اورا کشتید. خوب؟ بگو، چه می خواستی؟

ومن می گفتم وقصه می کردم که چگونه آن دو نفر پیدا شدند ودگروال شفیع را ربودند ورفتند. یادم است که ده بار همین یک جمله را تکرارکردم تا سر انجام خندهء بلندی سر داد وگفت:

ـ پس تو افغان هستی، رفیقت را که دالرزیادی داشت، دو نفر ربودند و کشتند. هه هه هه! خوب نام آن دو نفر را بگو. نمبرموتر شان رابگو. رنگ موتر شان را بگو. مدل موتر شان را بگو. قد وقواره ء شان را بگو. هه هه هه! همین طوری که نمی شود، باندیت هارا پیدا کرد. هه هه هه!

سر وکله زدن با آن افسرسیاه مست بیهوده بود. بنابراین همین که او به تشناب رفت، از دفترش بیرون شده وبه تکسیی که منتظرم بود نشستم وبه خانه رفتم. صبح که شد به صدیق تلفون کردم وجریان حادثه را برایش تعریف کردم. او مشوره داد تا خونسردی ام را حفظ کنم وبه کارم بروم. همین که درهتل سواستوپول که محل کارم بود، رسیدم خبرشدم که شفیع را یک کوچه پایین تر برده بودند. پول ها را از نزدش گرفته وخودش را آن قدر لت وکوب کرده بودند که جان به جان آفرین تسلیم کرده بود.

دو روز ازاین حادثه گذشته بودکه پولیس های جنایی به هتل آمدند ودربارهءشفیع سؤال هایی از افغان های آن جا نمودند. افغان ها به شدت خشمگین ومتأثربودند واز پولیس می خواستند تا هرچه زودتر قاتل اورا پیدا کنند. من هم که سخت متأثر وخودرا به نحوی از انحاء درقتل او مقصر می پنداشتم، خواستم تا به نزد پولیس بروم وجریان حادثه را تعریف نموده وجدانم را راحت سازم؛ درهمان موقع چشمم به یکی از همان دو جوانی افتاد که شفیع را با خود برده بودند. او یونیفورم پولیس به تن داشت وبا وقاحت کم نظیری به سوی من می نگریست. با

www.takbook.com

دیدن او پاهایم سست شدند ودانستم که پولیس ومافیا هردو سروته یک کرباس اند وهرچه بخواهند می توانند، انجام دهند.

شام که شد وکانتینر را که بسته کردم، به طرف مترو روان شدم. در گوشهء خلوتی همان والگایی را دیدم که شفیع را توسط آن ربوده وکشته بودند. بدنم به لرزه درآمد و تا خواستم راهم را تغییر بدهم وبگریزم، همان جوانی که یکی ازقاتلین شفیع بود، با یک مرد گرجی تنومند، به سرعت از موتر پایین شده وبدون سؤال وجواب آنقدر مرا لت وکوب کردند که قبرغه ام شکست. راستش اگر مردم جمع نمی شدند، آنقدر مرا می زدند که مانند شفیع، جان می سپردم.

پس ازآن مدت ها به تداوی پرداختم. هنوز سایه های هول دست از سرم برنداشته بودند. می دانستم که امروز نی، فردا بار دیگر همین آش خواهد بود وهمین کاسه. به همین خاطردر جستجوی قاچاقبری شدم که من وخانواده ام را از آن ملک بی در وپیکر وبی اصول وبی قاعده به اروپا ببرد واز ستم مافیا نجات بخشد...

لعبتکان فلک:

ضربهء ملایمی به دروازهء اتاق داکتریاسین خورد. کریستینای زیباروی بود که انجنیرمحمود را جستجو می کرد وبه او مژده می داد که اتاق یک نفری برایش پیدا کرده اند. او می خواست تا محمود را با خود ببرد واتاق واشیا ولوازم اتاق جدیدش را تسلیم شود. انجنیرمحمود که رفت واین قصه ناتمام ماند، داکتریاسین گفت:

ـ چه سرگذشت غم انگیزی!... مرا ببین که عجله داشتم تا هرچه زودتر اصل ماجرا، ماجرای دریا را بشنوم. حالا ببین که این قصه چه قدر شاخ وبرگ داشت وخدا می داند تا به دریا برسیم، چه حوادث غم انگیز دیگری را خواهیم شنید؟ اما من وتو باید بنشینیم وتا آخر به او گوش دهیم. بگذار هرچه دردل دارد، همین امروز بگوید. تو درست می گویی که در آن صورت احساس سبکی می نماید وفکر می کند که غم ودردش را بین دوستان خویش تقسیم کرده است.

ـ بلی داکتر صاحب، حدیث دل آزاری است وبه نظرم می رسد که انجنیرمحمود برای اولین بار فرصت بازگو کردن آن راپیداکرده است.

www.takbook.com

هنوز سگرت رحمت به آخرنرسیده بود که انجنیرمحمود برگشت وقصهء تلخ ودردناکش را ازسر گرفت:

ـ قاچاقبر پیدا شد وما را بدون هیچ حادثه یی به چکوسلواکیا رسانید. سه ماه را در شهر زیبای پراگ سپری کردیم. در این مدت دومرتبه تا مرز آلمان رفتیم وبرگشتیم. هردفعه مجبور می شدیم که از بین کوره راه های جنگل پای پیاده طی طریق کنیم و با تحمل هزاران مشکل ومشقت خودرا به مرزنزدیک کنیم. هنگامی که از میان درختان عبور می کردیم، قاچاقبرمی گفت زود شوید، تندتر راه بروید. یا می گفت بدوید، سروصدا نکنید، عطسه نزنید و دهن اطفال تان را محکم بگیرید که چیغ نزنند وگریه سر ندهند. هرصدایی که از دوردست بلند می شد ویا هر خش خشی که برمی خاست ویا شرفه یی که شنیده می شد، مضطرب وپریشان می گردید و برای ما می گفت: "خودرا به زمین بیندازید. نفس های تان را حبس کنید. خود را به سینه کش کنید وهر حفره ویا بته یی را که می بینید در آن پنهان شوید." اما هنگامی که خرگوشی که باعث این تشویشش شده می بود به لانه اش بر می گشت وجنگل را باردیگر سکوت پر می کرد، خون به صورتش می دوید ومی گفت، وقت ما وشما ضایع شد. بدوید، بدوید، دیگر راهی نمانده است.

اطفال که دویده نمی توانستند، قهر می شد. رنگش می پرید ومی گفت: "اگر در چنگ پولیس سرحدی افتادیم، گناه خود تان است. در آن صورت من هیچ کمکی کرده نمی توانم." یامی گفت: "یاد تان باشد که اگر گیر افتادید نه من شما را می شناسم ونه شما من را..." عجب آدم بی رحم وبی انصافی بود. ما در نزد او چیزی بیشتراز متاع نبودیم. کالاوجنس بودیم وهیچ گونه ارزش انسانی نداشتیم. ازبس دویده وخزیده بودیم، زانو های ما شاریده بود. پاهای ما آبله کرده بود. دست های ما خونین وزخمی شده بود. چیزی برای خوردن نداشتیم. مثلاً آب نمی بود. چای نمی بود، حتا نان خشک نمی بود. بچه ها بیتابی می کردند. نان وآب می خواستند، گریه می کردند؛ ولی ما مجبور بودیم که دهن شان را محکم بگیریم تا صدای آن هارا سربازان مرزی آلمان وچک نشنوند. این مصیبت به خاطرآن برسرما نازل می شد که قاچا قبر دستورمی داد اشیای اضافی با خود نبریم. وی

www.takbook.com

وعده می کرد که نان وآب برای اطفال ما می گیرد. او می گفت هیچ چیز نگیرید تا سبک باشید ودویده بتوانید.

دفعهء اول که به نزدیک مرز رسیدیم، شب بود. تاریکی وظلمت در اطراف ما حکمرفا بود. از حاشیهء جنگل میدان باز ووسیعی را می دیدیم که خط فاصل بین چکوسلواکیا وآلمان بود. آن طرف مرز موترهای فراوانی در حرکت بودند. نور چراغ ها وصدای ماشین ها وموتورهای آنها به گوش می رسید. گاه گاهی نور افگن های قوی ساحه را روشن می کردند ولی لحظه یی بعد نور آن ها تقسیم می شد وبه دوردست ها پخش می گردید. آن روزهمین که ساحه تاریک گردید، قاچاقبر گفت: "بدوید!" دویدیم ودر فاصله یی که نورافگن ها باردیگر یکدیگر را قطع می کردند وآن قسمت را روشن می کردند، ما آن منطقه راترک کرده وبه سرک قیر رسیدیم. آن جا خاک آلمان بود واگر همانطوری که قاچاقبر گفته بود، مینی بوس ویتنامی ها که به همین دارودسته ارتباطداشت، منتظر ما می بود، از خطر جسته و به جنت المأوا رسیده می بودیم؛ اما از بخت بد، به عوض مینی بوس ویتنامی ها موتر پولیس مرزی منتظرمان بود.

پولیس به دست های مان ولچک بسته کرد وهمهء ما را با خود به پاسگاه سرحدی برد. در پاسگاه بلافاصله تحقیقات آغازیافت. جرم ما ثابت شد واز این که مرز را به صورت غیر قانونی عبور کرده بودیم، همهء ما را که از کشورهای مختلفی بودیم وتعداد مابه بیشترازبیست نفر می رسید، در گراج تاریکی انداخته ودرش را بستند وپی کار خود رفتند. درآن سه شب وسه روز که در گراج بودیم روزانه دوبار برای ما اجازه می دادند که به مستراح برویم ودوبار هم برای ما غذا وآب می دادند. پس از سه روز ما را به پولیس چک تسلیم کردند وپولیس مذکور ما را در حومهء شهر پراگ به یکی ازاردوگاههای پناهنده گان انتقال داد.

آن اردوگاه اگرچه تعمیرهای کهنه وقدیمی داشت واتاقها وتشنابهایش به مقایسهء این جا زیاد نبود؛ ولی وضع آواره گان بد نبود. نان وآب به قدر کفایت می دادند ومصارف روزمره را نیز بیشتراز این جا می پرداختند. مسؤولین اردوگاه، انسانهای بسیار خوش قلب وصمیمی بودند ورویه وپیشآمد شان با پناهنده ها به

www.takbook.com

خصوص افغان ها محبت آمیز بود. زیراعقیده داشتند که مهاجرین افغان واقعاً مشکل سیاسی دارند، نه مشکل اقتصادی. البته دلم بسیار می خواست که درهمان جا تقاضای پناهنده گی بدهیم ؛ ولی خانمم می گفت:
ـ زنده گی کردن در این جا هیچ آینده ندارد. اول که معلوم نیست ما را قبول می کنند یا نی؟ دوم این که آیندهء اولادها ودرس ومکتب شان چطور می شود؟ حالا که این قدر مشکلات را پشت سر گذاشته ایم، خیر است بازهم تحمل می کنیم . هرکس که در این جا رسیده ، یک روز نی یک روز به آلمان رسیده ...

البته که ثریا تنها نبود که برای رسیدن به بهشت بیگانه گان پافشاری داشت، دخترم نجلا نیز بود که می گفت:
ـ بابه جان همه همصنفی هایم به آلمان و هالیند رسیده اند. آن ها درنامه های شان برایم می نویسند که هرچه زودتر خودرا برسانید. شرایط درس خواندن بسیار خوب است و همین که رسیدید، صاحب خانه می شوید، صاحب زنده گی می شوید. این جاجنت است. بهشت روی زمین است. بابه جان این جا چه است؟ این مردم خودشان نان ندارند که بخورند، پس ما را چطور نان وخانه خواهند داد. بابه جان برویم، برویم. من در اینجا درس نمی خوانم. پشت همصنفی هایم دق شده ام. برویم، برویم...

دفعهء دوم نیز به همان ترتیبی که گفتم از جنگل گذشتیم. باردیگر گرفتار شدیم واین بار مدت پانزده روز زندانی گردیدیم. بار دیگررد مرز شدیم وبه همان اردوگاه بازگشت داده شدیم. ولی هنوز آبله های پا های مان نه ترکیده بود که برای بار سوم کوله بار سفر بستیم ...

آن شب در گروپ ما دوازده نفربودند. زن ومرد وپیر وجوان. پیرترین شان من بودم وکوچکترین شان " فواد" پسرم. این بار از راه دیگری حرکت کردیم و به هزارمشکل ومشقتی که تصور می توان کرد، خود را به نقطهء مقصود رسانیدیم. در پناه درختان کاج وبلوط نشستیم وآرام گرفتیم. از روبروی ما دریای عریض، ساکت وآرامی می گذشت وبیشه های اطراف مملو از درختان سبز ویا بته های

www.takbook.com

خودرو و وحشی گز بود که در سواحل دریا روییده بودند وساحهء رؤیت را محدود می ساختند.

قاچاقبرما مرد سی وپنج ساله یی بود که همین که به آن جا رسیدیم مثل همیشه می گفت: "صبرکنید، غالمغال نکنید... دهن اطفال تان را محکم بگیرید..." بعد چند قطی بیسکویت ویک بوتل آب برای من داد وگفت برای بچه هایت بده وسعی کن که آرام باشند. او گفت حالا دیگر جای نگرانی نیست. چند دقیقه بعد به خیر از دریا عبور می کنیم. من از او پرسیدم که این دریا از کجا پیدا شد؟ در دفعات پیش که نبود. قاچاقبر گفت، اینجا خاک پولیند است. محلی است بین مرزهای چک وپولند وآلمان شرقی دیروز. مرزهای دیگر مسدود بودند و "زیبا" خانم که رییس ما است، امر کرد که از همین منطقه شما را بگذرانیم.

قاچاقبر پس از این گفتگوی مختصر با من اندکی دورتر رفت وتوسط تلفن مبایل اش با شخصی تماس گرفت. مدتی صحبت کردند وهنگامی که برگشت، پریشان ووارخطا بود. علت پریشانی اش را که پرسیدم گفت: "متأسفانه همکاران ما نتوانسته اند قایق ها را برای عبورتان تهیه کنند. زیبا خانم گفت که مرز زیرکنترول شدید قرار دارد. او عفو خواست وگفت هرکس که می خواهد از دریا عبور کند، بگذاربه خواهش خود عبور کند. واگر کسی نمی خواهد باید تا تاریکی شب آینده صبر کند تا امکان رسیدن وتهیه قایق میسر شود. این زیبا خانم را شاید شما هم دیده باشید. او سردستهء گروپ بزرگی ازقاچاقبران در پراگ بود. باند قوی ومجهزی داشت و با وصفی که من او را ندیده بودم، اسمش را شنیده و می دانستم که در بین افغانها از کفر ابلیس مشهورتر است.

سخنان قاچاقبررا تمام کسانی که همراه ما بودند، می شنیدند. قاچاقبر می گفت، عمق دریا کم است. آب هم بسیارسرد نیست. پولیس سرحدی هم در این نزدیکی ها وجود ندارد ومی بینید که پشه هم پر نمی زند. گذشتن ازدریا بیشتر از پنج دقیقه را در بر نمی گیرد. بگویید، چی می کنید؟ ازدریا می گذرید یا همین طور گرسنه وتشنه تا شب دیگر انتظار می کشید؟ فراریان که من هم یکی ازآن ها بودم با یکدیگر به مشورت پرداختند ونتیجه آن شد که هرچه باداباد گفته، به آب داخل

www.takbook.com

شوند. البته که برای دیگران گذشتن از آب مشکل نبود. اما برای من وخانمم که دختر نوجوان و دو پسر خردسال با ما بود، تصمیم گرفتن آسان نبود. درآن لحظه به چشمان نجلا نگریستم. واز دختر جوانم پرسیدم چه کنیم؟ بچه ام نمی ترسی؟ نجلا گفت:
ـ نی بابه جان نمی ترسم. ببینید همه رفتند. هیچ گپی نیست. دست "فرهاد" را من می گیرم. خودت فواد را بالای شانه هایت بالا کن. هیچ گپی نیست. هیچ گپی نیست. برویم ، برویم...

ثریا خاموش بود. به چشمان او که نگریستم، نه آثاری از مخالفت ونه نشانی از موافقت یافتم. ثریا نگاهش را به سطح دریا دوخته بود وبه نظر می رسید که هم بیم دارد وهم امید. لختی بعد به سوی من نگریست وناگها ن مثل این که تسلیم سرنوشت شده وبه ندای مرگ جواب داده باشد، داخل آب شد وما راهم به دنبال خود فرا خواند. داخل آب که شدیم احساس کردم که آب زیاد سرد وگزنده است. در همان لحظه صدای فرهاد را شنیدم که می گفت: "بابه جان ، می ترسم. بسیار می ترسم. اینجا بسیار یخ است..." ولی مادرش که در پیش رویش بود، رویش را به طرفش دورداده گفت: بچهء گل مادا نترس. نام خدا تو که کلان شده ای. ببین که همه داخل آب شده اند. دست نجلا را قایم بگیر ورها نکن. هیچ گپ نیست. من که نزدیک تو هستم. پس از چی می ترسی؟

همهء ما داخل آب شده بودیم . سطح آب آرام بود. دریا خروشی نداشت وخیزش آبی دیده نمی شد. آب تا سینهء فرهاد بالا آمده بود. فرهاد هنوزهم نق می زد ومی گفت، مادر جان، می ترسم. آب یخ است، بسیار یخ است. می ترسم، می ترسم...
ما آهسته آهسته پیش می رفتیم. هنور در وسط راه نرسیده بودیم که ناگهان جریان آب تند شد. سریع شد وبر زمین زیر پای مان، سیلاب لجام گسیختهء آب هجوم آورد. زمین زیر پای ما لرزید وناگهان غلتید وآب زمین را با خود برد. زیرپایم خالی شد وموج عظیم وسیل آسایی سر بلند کرد ومن وفواد را که بر دوشم سوار بود، مانند پر مرغی از جا کند، چرخانید ودر حلقوم خود فرو برد. درآن لحظات مرگبار همین قدر فریاد فواد به گوشم می رسید که می گفت: "بابه جان!" و صدای چیغ فرهاد ونجلا که می گفتند: "بابه، مادر، مادر!!"

www.takbook.com

پس ازآن، تاریکی بود. سیاهی وظلمت شب بود که خلاصی نداشت. خدایا، چه وقت به هوش آمده بودم، چه کسی کمکم کرده بود، درکجا افتاه بودم، خانواده ام چه شده بودند، کجا رفته بودند، قاچاقبر ودیگران کجا بودند، همسرعزیزم، دختر جوانم، فرزندان دلبندم زنده بودند یا مرده؟ سؤالهایی بودند که نه در آن لحظه پاسخی برای آن ها داشتم ونه حالا که مدت ها از آن می گذرد. تنها ازآن لحظات شوم همین قدر در ذهنم مانده است که چون آب فراوانی را قورت کرده بودم، نفسم بند آمده بود. دل وجگرم پیچ می خورد وبه نظرم می رسید که در همان لحظه شکم وبند بند وجودم می ترکند، پاره می شوند واعضأ واحشایم بیرون می ریزند.

یادم است که بی اختیار دست را به دهنم فرو برده و آن چه را که قورت کرده بودم، استفراغ نموده بودم. یادم است که پس ازآن اندکی بهبود یافته وبه اطراف نگریسته بودم. دریا پیش رویم بود.دریا دیگر تلاطمی نداشت. پرنده یی پر نمی زد. کسی نبود، هیچکسی نبود. خدا هم نبود. تنها من بودم وابدیت. من بودم که تک وتنها بالای ریگ های ساحل افتاده بودم... و با بیهوشی دوباره ام ابدیت کامل شده بود.

انجنیرمحمود دیگر نمی توانست سخن بگوید. او زارزار می گریست. یاسین وپیرمرد نیز می گریستند وهمراه آنان درودیوار وهرچه در آن اتاق بود، می گریست. یاسین نکتایی محمود را شل کرد. دکمهء یخنش را باز نمود. شانه های دوستش را که از شدت گریه تکان می خوردند، محکم گرفت . سر وصورت اورا بوسید وگفت:
ـ گریه کن، دوست من! هرقدر می توانی گریه کن. گریه کردن یگانه داروی غمها ست. تسکین بخش رنجها است...

پس از مدتی گریستن، انجنیرمحمود برخاست، صورتش را دردستشوی اتاق شستشو داد ودستی به موهایش کشید. دکمهء یخنش را بسته کرد، نکتایی اش را

www.takbook.com

دوباره مرتب کرد، به چهره اش نظر افگند وباردیگر بالای همان چوکی نشست وپس از روشن کردن سگرتش به سخن گفتن آغاز کرد:

وقایع بعدی، همچون خواب آشفته یی به خاطرم مانده است؛ زیرا نمی دانم چه کسی مرا پیدا نمود. چه کسی وچگونه مرابه شفاخانه رسانید. ولی همین قدر به یادم مانده است که یک جوان عیار افغانی که به گمانم داکتر ودرهمان شفاخانه خدمت می کرد، بارها مانع از آن شد که خودم را ازشر این زنده گی مصیبت بارخلاص کنم. همین او بود که می گفت ترا پولیس پیدا کرده وهمین امروز یا فردا از سرنوشت خانواده ات نیز باخبر می شوی. می گفت ببین، مگر خودت زنده نه مانده ای؟ بنابرآن خانواده ات هم حتماً زنده هستند. او به من تسلی می داد. هرروز برایم میوه وشربت وسگرت می آورد وآن قدر محبت می کرد که شرمنده می شدم.
روزی که ازشفاخانه رخصت وبه اردوگاه انتقال می یافتم، از من قول شرف گرفت که ازفکر خودکشی بیرون شوم ودر عوض در جستجوی خانواده ام باشم. اینک چندین ماه از این جستجو می گذرد. از شهری به شهری واز اردوگاهی به اردوگاهی سرگردانم ولی در هیچ جا آنان را نمی یابم.

بلی! اکنون من دیگر آن آدم دیروز نیستم. نقش درهم یک آدم هستی باخته یی هستم که از روز حادثه تا کنون به ندرت گریسته، خندیده وحرف زده است. آدم شوریده وشوربختی که دیگر نابود شده، هیچ شده، صفر شده وبه سختی باور می کند که هنوز زنده است. آری دوستان عزیز:

ما لعبتکانیم وفلک لعبت باز
از روی حقیقتی نه از روی مجاز
یک چند دراین بساط بازی کردیم
رفتیم به صندوق عدم یک یک باز

***

صدای جواد آقای فاضل، همان خردمند فرزانهء ایرانی درست در همین لحظاتی که انجنیرمحمود، قصهء تلخ وسخت دردناک خود را به پایان می رسانید، در دهلیز بلند شد که می گفت:

www.takbook.com

ـ رحمت آقا آقای دوکتور! آخه شما کجائین که پیدا تون نیس؟

www.takbook.com

بخش دوازدهم

شب نوروز خونین

رسیدن انجنیرمحمود درآن اردوگاه دوردست، درست در آستانهء روزهایی مصادف شده بود که موکب مشک بیز وسبز بهار از راه می رسید و برگشت کاروان افسرده ودلگیر زمستان را به استهزا می گرفت وازتفاوت وتغییر ژرفی که نفس مسیحا دم اش درزمین وزمان به میان می آورد، به اردوگاهیان خبر می داد.

همین که پیک خوش خبر بهار از راه رسید وآمد آمد بهاررابه گوش حیوان ونبات وجماد زمزمه کرد، اردوگاهیان نیز شروشور وحال وهوای تازه یی پیدا کردند و برای استقبال از فصل سبزه ولاله وژاله به تکاپو افتادند.

آن روز که جواد آقا، آن مرد فاضل وخردمند ایرانی، داکترياسين ورحمت راصدا می کرد، به خاطر بهار بود. بهار می رسید وبه زودی سال نو آغاز می شد وآنان می بائیست به پیشواز این عروس سال جشن با شکوهی ترتیب می دادند ودر راه اندازی این جشن همه باهم از ایرانی وافغانی گرفته تا کردی وآذری وعراقی سهم می گرفتند. همه با هم باید سالن جشن را آذین می بستند، چراغان می کردند ودر پختن غذا و چیدن وآراستن میزها سهم می گرفتند ومبلغی نیز به قدرتوان خود برای راه اندازی این جشن می پرداختند. سرانجام پس ازدو سه روز دویدن ها وتپیدن ها، سالن وستیژ آن با گل ها ولاله ها آذین بسته شد وبا گروپ های رنگین چراغانی گردید.

www.takbook.com

هنوز ساعت ۷ شام نشده بود که زاغه نشینان با لباسهای پاکیزه وسر وصورت آراسته درچوکی ها نشستند وتالار ازکثرت جمعیت چنان لبریز گردید که جای سوزن انداختن نبود. گرداننده‌ء بزم سال نو، همان جواد آقای فاضل بود. مرد صاحبدلی که پیرمرد بنابر مناسبت های مختلفی، همین که نامش را می شنید، پسوند " فاضل" را در ذهن خود به آن علاوه می کرد وبه یاد "جواد فاضل" داستانسرای مشهور ایرانی می افتاد. همان طوری که هنگامی که نام شرما را برزبان می آورد، یادش نمی رفت که واژه‌ء "مهربان" را نیز در آخرنامش علاوه کند وبگوید شرمای مهربان!

جواد آقای فاضل، پس ازآن که خطبه‌ء بهاری نادر نادرپور را با صدای پر طنین خود دکلمه کرد وبه حاضرین خیر مقدم نثار کرد وسال نو را تبریک گفت، زاغه نشینان برایش کف زدند وبا بی صبری منتظر شدند که برنامه‌ء ویژه‌ء سال شروع شود. جواد آقا آنان را زیاد منتظر نساخته و گفت:
ـ اینک از آوازخوان جوان ومحبوب ایرانی خانم "آذر" خواهش می کنم تا بالای ستیژ حاضر شود وبا آواز گرم وگیرای خود به محفل ما شور وشادی بیافریند.

اما آذر بلافاصله نیامد. ولی هنگامی به روی ستیژ آمد که سقف سالن نزدیک بود از فرط هورا گفتن ها وکف زدن ها و اشپلاق کردن های جوانان به هوا پرتاب شود. بلی آذر آمد، اما چه آذری! او که پیراهن سبز زراندود وخوشدوختی پوشیده بود، زنی بود که قامت بلند ورعنایی داشت. زلفان مشکینش تا کمرش می رسید. چهره اش جذاب و لبخندش پرشکوه ودلفریب. گردن افراشته وپرنخوت، کمر باریک، سرین متناسب با دامن چاک خورده که ساق های سفید وهوس انگیز او را به معرض دید شیفته گانش قرار می داد وی را سخت خواستنی ساخته بود. بگذریم ازقاش سینه اش که از چاک پیراهن سبزش نمایان بود وخبر از دو گوی عاج دست نخورده یی می داد که هر کدام آن به نوبه‌ء خود دولتی بودند وثروتی .

آذر با دسته‌ء بزرگی از گل های لاله، رقص کنان وچرخ زنان از این طرف به آن طرف ستیژ رفت و دروسط آن ایستاده شد. لاله ها را بوسید وبه میان تماشاچیان انداخت. بعد تعظیم بلند وموزونی نموده، قربان وصدقه‌ء تمام زاغه

www.takbook.com

نشینان شد ونوروز را تبریک گفته، شروع کرد به خواندن اولین آهنگش. همان آهنگ معروف ملا محمد جان که بانو "سلما" را شهرهء جهان ساخته و ولوله درکون ومکان انداخته بود...

پیرمرد نیز از لاک خود بیرون شده، دستی به سروصورتش کشیده، قبای پاکیزه پوشیده ودرگوشه یی ایستاده بود. او درآن روز چنان تر وتازه به نظر می رسید که هرزنی که به او نگاه می کرد، مجذوبش می شد وتحت تأثیر جاذبهء مردانه اش قرار می گرفت. پیرمرد اگرچه ظاهراً به صحنه می نگریست و از این که آهنگ ملا محمد جان را آن زن ایرانی با لهجهء غیر مأنوسی می خواند، دلخور بود؛ ولی خدا خدا می کرد که هرچه زودتر داوود وحشمت نیز از کار روزانه بر گردند واز این خوان نعمت بی بهره نمانند. او ازجانب پروین ونورس تشویش نداشت، زیرا هردو آمده ودر میان خانواده های افغانان نشسته ومحو تماشای حرکات دلفریب آذر که هم می خواند و هم می رقصید ، گردیده بودند.

درچوکی های نزدیک به میدان رقص، نفیسه وفرخ لقا ودخترش دل آرا ومنوچهر اخذ موقع کرده بودند. اندکی آن طرف تر جلال وخانمش فرشته ودخترش نازنین نشسته بودند. ملا ابراهیم هم که پس از آن افتضاح چند روزی خود را از نظر افغان ها دور نگهداشته بود، اینک بدون احساس کدام شرم، در پهلوی زن فربه روسی یی که تازه به آن اردوگاه آمده وهنوز نامش را کسی نمی دانست، نشسته بود. ملا حرف هایی در گوش آن زن می گفت. زن بلند بلند می خندید وهردو باهم از همان حالت نشسته با هر زیروبم ساز وآواز شور می خوردند و به راست وچپ متمایل می شدند...

نورس از همان دوردست ها پدرکلانش را دیده وبرایش دست تکان می داد . چند لحظه یی نگذشته بود که هوس گشت وگذار ازاین سرتالاربه آن سر تالار به سرش زده بود و آن قدر بی تابی وبی آبی به راه انداخته بود که رزاق فداکاری نموده، ازدید زدن تن وپیکر زیبای آذر برا ی چند لحظه چشم پوشیده وبا گذشتن از میان ردیف های فشردهء چوکی ها ، اورا به پدرکلانش رسانیده بود.

www.takbook.com

خانم آذر، پس از خواندن آن آهنگ جاودانی وچند آهنگ دیگرایرانی و کردی وآذری، اینک شروع کرد ه بود به خواندن آوازهای مست وشاد. آذر با هر ریتم موزیک می رقصید وبا هر ضرب آن منحنی ها وبرجسته گی های شکوهمند تن وبدن هوس آفرین اش را به حاضرین نشان می داد واز همه می طلبید که برقصند، بچرخند، کف بزنند وشادمانی کنند. میدان رقص اکنون دیگر از کثرت رقاصان وچرخنده گان مالامال شده بود، صدای موزیک، صدای گفتگوها وخنده ها وقهقهه ها اوج گرفته وبه آسمان رسیده بود. هرکس هر طوردلش می خواست، می رقصید. هرملیتی به شیوهء خود وهر قومی به ذوق وسلیقهء خود.

درمیان رقاصان، نفیسه وفرخ لقا ودل آرا هم دیده می شدند. منوچهر ونفیسه گاهی در کنار هم وزمانی تنگ در آغوش هم می بودند ومی رقصیدند. منوچهر که معلوم بود، دمی به خمره زده است، تعادلش را از دست می داد وخواسته یا ناخواسته خود را به آغوش فرخ لقا نیز می انداخت وگهگاهی از درآغوش گرفتن دخترش دل آرا نیزابایی نداشت.

چهرهء رحمت بادیدن این صحنه ها دگرگون می شد ودیگرآن صفای پیشین در آن سراغ نمی گردید. پیشانی اش چین خورده ورگهای گردنش پندیده بود. چشمانش از فرط غضب مانند دو قوغ آتش می درخشیدند. دلش می خواست سر به تن منوچهر نباشد. یا زمین چاک شود وآن دوزن را در خود فرو ببرد. حرکات بی بندوبار آن زنان بد کاره به حیثیتش بر خورده بود. خجالت می کشید. می شرمید و نمی توانست به صورت دوست عزیزش، شرما نگاه کند. به صورت کسی که همین دوسه روز پیش وی رابه خاطرشرمیدن، در ذهنش مسخره کرده بود وبرای نشرمیدن دلایل وبراهین فراوانی پیدا کرده بود. به همین سبب پیرمرد دیگر تصمیم گرفته بود که تالار را ترک کند؛ ولی داکترياسین که مراقبش بود، مانعش شد وپرسید:

ـ کجا می روی، عالیجناب؟ مگر نمی دانی که وقت نان خوردن نزدیک است. صبرکن که غذا توزیع شود وبه همه برسد. پول ها را من وتو جمع کرده ایم. باش که چیزی کم وکسر نشود. راستی، ببین که حتا حاجی صاحب هم نشسته واز جایش شور نمی خورد. عجب آدم زنده دلی هست این پیرمرد!!

www.takbook.com

رحمت از تصمیمش منصرف شد وبه حاجی عبدل که بالای چوکیی نشسته بود، نگریست. او که می بایست همین حالا به خواب خوشی فرورفته وبا حور وغلمان بهشت محشور باشد، با اشتیاق تمام به صحنه می نگریست وعصایش را با هر ریتم موزیک وضرب دهل به زمین می کوبید وزیرلب چیزی می گفت وزمزمه می کرد. شاید هم می گفت: جوانی کجایی که یادت به خیر!

در میدان رقص، کم نفسان سرانجام ازنفس افتادند وبه چوکی های شان نشستند. اما سبزپری همچون ماهی دلفین که هیچ استخوانی ندارد، همچنان می رقصید ومی چرخید. اینک درمیدان به جز او کسی نمانده بود. همه نشسته بودند وبه حرکات دلفریب او که دین وایمان راازکف می ربود، چشم دوخته بودند. صدای کف زدن موزون زاغه نشینان موزیک را همراهی می کرد. صدای تشویق آنان اینک پرشورتر وپرطنین تر گردیده بود. تالار، گرما وشور وحرارت خاصی یافته بود واین همه را مدیون سبزپری بود، نه مدیون آذر.

در همین اوج شور وبحبوحهء مستی وهیجان بود که منوچهر بار دیگراز جایش بلند شده وخواست تا پا به پای نفیسه برقصد؛ اما فهمیده نشد که چرا آن ملکهء حسن و شهوت او را از خود راند. اما منوچهر که مشروب فراوانی نوشیده بود هنوزهم می نوشید و کج کج راه می رفت، البته که او آدمی نبود که بشرمد واز رو برود. او همین طوری که تلو تلو می خورد، بالای زن ها ودخترهایی که دراطراف میدان رقص حلقه زده یا نشسته بودند، دست می نهاد وآنان را به سوی میدان رقص کش می کرد. زن روسی تبسمی به او تحویل داد؛ ولی ازجایش برنخاست. روشنک چشم غره یی به سویش رفت ومحل سگی هم به او نگذاشت. در پهلوی روشنک زن جلال ودخترش نشسته بودند. جلال در گوشه یی با ماری، خانم همایون فرخ که تازه آمده وبرایش مطلبی را با آب وتاب قصه می کرد، ایستاده بود. درست درهمین موقع بود که منوچهر نزدیک فرشته رسید، دست درازکرد وزن جلال رابا خود به میدان رقص کشانید...

جلال با دیدن این صحنه نعرهء بلندی کشید. خشم توفنده یی اورا از جا کند. در طرفة العین به میدان رقص رسید وبا یک حرکت برق آسا تیغهء چاقوی فنر

www.takbook.com

دارش را بیرون کشید وضربات مرگباری بر شکم وتن منوچهروارد کرد. سپس به سوی نفیسه دوید وبا همان چاقو ضربه یی به او زد که به بازوی برهنه اش اصابت کرد. اما دست های فراوانی، دست آن مرد برافروخته را از پشت گرفتند. دستبند زدند ونگذاشتند که جلال با ضربات کاری دیگری، پیکر یا صورت زیبای آن زن عشوه گر را اززیخت وزیبایی بیندازد.

لختی نگذشت که امبولانس ها تنوره کشان سر رسیدند ومنوچهر را که درخون خود می تپید همراه با سبزپری، به بیمارستان انتقال دادند. بعد، مردان دیگری رسیدند وجلال را که هنوز هم می غرید وفحش می داد با خود بردند وبدینسان جشن نوروزی زاغه نشینان نیز به فرجام غم انگیزوخونین رسید.

***

دوسه روزی که ازسال نو گذشت، حادثهء آن شب کم کم فراموش شد ودرسایه خزید.اردوگاه نشینان زنده گی عادی خودرا از سرگرفتند واکنون هرکسی که بادیگری مقابل می شد، دیگر نمی پرسید که منوچهر زنده است یا مرده؟ یا جلال به چه عقوبتی گرفتار شد ویا صحت سبزپری چطور است؟ بل زاغه نشینان بار دیگر ازیکدیگر می پرسیدند: جوابت آمده؟ وکیلت چه گفت، یا به چه کسی دیروز جواب مثبت دادند وچه کسی را جواب منفی؟

عصرروز بود. رحمت بالای همان چوکی سبزرنگ نشسته وبا رادیوی کوچکش مشغول بود تا آن را بالای طول موج رادیوی بی بی سی عیار کند وخبرهای مربوط به وطن مألوفش را بشنود. اگرچه می دانست که ازبی بی سی همان خبرهای هولناک ودلخراش همیشه گی، یعنی تداوم جنگ وخونریزی را خواهد شنید؛ ولی با این هم اوعقربهء رادیورا بادقت وشکیبایی عجیبی می چرخانید... شنیدن خبرها از این رادیو به وظیفهء تأخیر ناپذیرش مبدل شده بود. عادتش گردیده بود وتا به رادیو گوش نمی داد، آرام وقرارش را باز نمی یافت. او هرروز درهمان ساعت می آمد، بالای همان چوکی می نشست، پیچ رادیو را باز می کرد، عقربه را بالا وپایین می برد وپس از تلاش فراوان همین که صدای خفهء رادیوی کوچک سیاه رنگش بلند می شد، آن را به گوشش می چسپانید وبا ولع فراوانی خبرها رامی شنید ومی بلعید. اما روزهایی هم فرا می رسید که بی

www.takbook.com

بی سی گم می شد، یا به گفته ء پیرمرد، لج می کرد، ناز می نمود وقهر می کرد وقابل دسترسی نمی بود. در چنین حالاتی بود که پیرمرد به زمین وزمان فحش می داد و کم می ماند که آن رادیوی بی زبان وجفا کار بدکرداررا آن قدر بالای چوکی سبز رنگ بکوبد که تکه تکه وپاش پاش شود.

آن روز نیز یکی از همان روزها بود. بی بی سی شِق کرده بود، پیرمرد خشمگین بود؛ ولی زاغه نشینان آزاد وفارغ بال از فکر واندیشهء بی بی سی، این طرف و آن طرف می رفتند وکسی پیدا نمی شد که با پیرمرد همدردی داشته باشد. در همین حال واحوال به شدت دلگیر ومایوس کننده، خدا خیر کرد ومهربان شد که کریستینای زیباروی، با موهای زرافشان ومواجش ازمقابل پیرمرد گذشت وبا دیدن چهرهء آشنایی که دنیا ومافیها را فراموش کرده وبه رادیوی نکبتش گوش سپرده بود، تبسمی کرد. پیرمرد به کریستینا هلویی گفت و لبخند ملیحی تحویل گرفت. پس از او شرمای مهربان پیدا شد. سلامی داد وبر موتر سایکلش نشست. کاسکت سفیدش را بر سر نهاد وبا شکوه وابهت نمایان، پت پت کنان دور شد. موتری با نمبر پلیت خارجی، اندکی از وی دور تر ایستاده شد وسرنشینش را که کسی به جز همان کمراد یا آقای جانسن نبود، پیاده کرد و دوباره به راه افتاد. کمراد آمد و در پهلوی پیرمرد نشست وبرسبیل عادت لبخندی به روی رحمت زد وسگرتی مطالبه کرد. سگرت را که گرفت وآتش زد، قهقههء بلندی سر داد وپرسید:

ـ مستر رحمت، کرستینا کدام سو رفت؟ به اتاق معلومات یا به داخل کمپ؟

رحمت لبخندی زد. بی بی سی فراموشش شد وبه یاد گفته های اپیر افتاد. جانسن که جواب خود را نگرفته بود، برخاست ورفت ود رعوض اپیر وسوزانا جایش را گرفتند. پیرمرد با دیدن آن دخترک زیبا وشیرین، دیگر همه چیز را فراموش کرد: هم بی بی سی را وهم خبر ها ی راست ودروغ آن را وهم حالت اقناع شدهء چشمان کمراد جانسن را. رحمت دست در جیب خود فرو برد وآن چه را که برای روز مبادا برای نورس پنهان کرده بود، با اخلاص فراوان به سوزانا تقدیم کرد و رویش را بوسید. اپیر هم برای آن که تلافی محبت ودوستی اش را کرده باشد، کیسهء آبی رنگ تنباکویش را بیرون کشید. تنباکوی معطر را در کاغذ مخصوص آن گذاشت، مثل همیشه گوشه ها ی آن را با لعاب دهنش تر کرد، به هم چسپانید

www.takbook.com

به پیرمرد داد ،آتشش زد و پیرمرد را واداشت که به استادی اش دراین کار آفرین بگوید.
اپیر برای خودش نیزبا همان دقت وحوصله سگرتی پیچید وآتش زد وبا سکوت به دود کردن آن پرداخت. پیرمرد احساس کرد که اپیر ازحرف وسخن پُر است و خدا می داند به چه کشفیاتی دراین دو سه روزپس از آن حادثه نایل شده است. اپیر تازه شروع کرده بود ومی گفت که زخم شانهء نفیسه زیاد کاری وعمیق نبوده وهمین امروز از شفاخانه رخصت می شود که همان زن روسی یی که در پهلوی ملاابراهیم در سال نو نشسته بود، ازداخل اردوگاه آمد. آن زن موهای طلایی رنگ داشت. بلندبالا بود وشانه های ستبرمانند شانه های پهلوان عارف داشت. به قدرکافی فربه بود وگردن کلفت به نظر می رسید. او با عشوه وکرشمه خاصی به چوکی سبز نزدیک شد ونوت ده روپیه گی آن بلاد را که دردستش به سان سگرتی که اپیر می پیچید، لوله کرده بود، به اپیر نشان داد وبه زبان روسی از وی خواهش کرد که به پول خرد تبدیل کند تا از ماشین خودکار برایش سگرت خریده بتواند. اپیر پول خرد نداشت ومعذرت خواست. زن روسی به سوی رحمت نگریست، رحمت جیب هایش را پالید، سکه هایش را شمرد. پانزده روپیه بود ومشکل آن زن رفع می شد. ده سکه به او داد واسکناس لوله شدهء مرطوب ومعطررا گرفت. اسکناس را باز کرد، با دستش اتو کرد ودر کیسهء پولش گذاشت وبا خود گفت: زن هرجایی!

زن روسی تشکر کرد ولی تعجب هم نمود که چگونه این آدمی که سروپایش به یک توت نمی ارزد، به زبان روسی فصیح صحبت می کند وتا این حدود به زن ها احترام می گذارد. زن روسی که رفت، اپیر مدتی درقفایش خیره شد. سپس لبخندی زد وگفت: نام این زن "کاتیا" است. زن سهل الوصولی است. دیدی چگونه به سویت می نگریست واز ادب ونزاکتت خوشش آمده بود. حالا هروقت اراده کنی از تو است. اما به شرطی که سختی نکنی واز پولت بگذری. یک هفته می شود که با دوپسرش به این کمپ آمده است. پسرانش یکی دوازده ساله ودیگری نه ساله؛ ولی هردو آتش پرچه اند. آن دو در شیطنت و شرارت دست شیطان را هم از پشت بسته اند. کاتیا آن ها را به حال خود رها کرده وهرچه انجام می دهند وهرچه می گویند وهرجا که می روند ومی خسپند، به آنان چیزی

www.takbook.com

نمی گوید. کاری به کار شان ندارد. پسر کلان "ساشا" نام دارد. او شب ها دراتاق همان جوان سرخهء بوسنیایی که در دزدی اجناس واشیای مغازه ها همتا ندارد، می خوابد. ساشا توقعات جنسی او را برآورده می سازد و درعوض هرچه بخواهد، جوان همجنس باز بوسنیایی برایش فراهم می کند. نام پسرخردسال "واسیا" است. اگرچه در سن وسالی نیست که به آن درجهء رذالت ارتقا یابد؛ ولی تا جایی که معلوم شده، او هم سرمه را از چشم می زند وکلاه احمد را برسر محمود می گذارد.

کاتیا معتاد است. چرس می کشد و تا چرس نکشد، نمی تواند به خواب برود. او برای خریدن چرس نه تنها خود فروشی می کند بل همین باند کوچکی را که ساشا وآن همجنس باز رذل که "بدمت " نام دارد، نیز رهبری می کند. آن ها اموال دزدی ویا قاچاق را در این اردوگاه می آورند واز همین جا به کمپ های دیگر می رسانند. از آمدن کاتیا هنوز یک هفته نمی گذرد؛ ولی همه اورا می شناسند و از نزدش سگرت ال.ام قاچاقی می خرند. به همین خاطر مرا خنده گرفته است که چطور این سگرت فروش، سگرت می خرد؟
اما، کاتیا که از ماشین خود کار سگرت خرید، دوان دوان دورشد وبه ملا ابراهیم که آن طرفتر در زیر درختی ایستاده بود، پیوست. سگرت را به او داد واپیر هم جواب سؤال خود را دریافت کرد.

ملای مکار:

ملا ابراهیم آدم سر وزبان داری بود. می گفت که مدرسهء ابوحنیفه را در پغمان خوانده ومدتی در مدارس دیوبندی پاکستان به کسب علم وعرفان اسلامی پرداخته ودرعلوم دینی اندوختهء فراوانی دارد. او می گفت در زمان جمهوری محمد داوود به وطن برگشته، مدتی به حیث قاضی در ولسوالی سرخرود ننگرهار خدمت نموده وبعد ازسقوط آن دولت به مجاهدین پیوسته بوده است. او مدعی بود که درهنگام جهاد گروپی را رهبری وبه نفع جهاد تبلیغ می کرده است؛ ولی اینک که طالبان آمده وازفرط غرور وتعصب، فقیه را از غیرفقیه تشخیص نمی دهند ومسلمان ومجتهد را از کافر وملحد فرق نمی گذارند، هوا را پس دیده، گریخته وبه این جا پناه آورده است.

www.takbook.com

ابراهیم در کارگاه ترمیم بایسکل اردوگاه کار می کرد. درکارش خبره ووارد بود وآدم نمی فهمید که اگر وی ملا بوده است، پس این کسب شریف را از کجا وچه وقت آموخته است. به هرحال، برخی از زاغه نشینان عقیده داشتند که او آدم ظالمی است؛ زیرا ازیک پنچری، پنج روپیه می گیرد.درحالی که نرخ تعیین شده، بیشتراز دو روپیه نیست. بعضی ها می گفتند که او مشروب خور قهاری است ووی را همیشه در مشروب فروشی دهکده می توان دید که هم مشروب نوشیده وهم بوتلی زیر بغل زده ورفته است. اپیر عقیده داشت که او جاسوس وخبرچین هم است وراپور هموطنانش را گاه وبیگاه به مقامات مؤظف می رساند. ولی باهمهء این حرف ها، اگررحمت دیدگاه های دیگران را در مورد او می توانست درست نداند، خاطرهء آن شبی را که ازبرابر اتاقش می گذشت، فراموش نمی توانست کرد.

ملا ابراهیم اگر مخالفانی درآن اردوگاه داشت، درروزهای نخستین آمدنش به آن جا نه تنها موافقان بل ارادتمندانی نیز داشت. یکی ازآن ها بی بی حاجی بود که اگر سر نواسه اش هم درد می کرد به دنبال ملا می فرستاد، تا بیاید ودعای قنوت یا گنج العرش بخواند ونواسه اش را به برکت همین ادعیه صحت یاب نماید. زن دیگری که از ارادتمندان ملا بود، ماری زن همایون فرخ بود. این زن خشکه مقدس که معلوم نبود در کردار ورفتار ملا چه کراماتی یافته بود، هرموقعی که آشک و یا بولانی ومنتو می پخت، سهم ملا را جدا می کرد وخود برایش می رساند. ملا وردی می خواند، به رویش چف وپف می کرد، دستی به رویش می کشید وبرکت برکت گفته رخصتش می کرد. نیازمندان دیگری نیز بودند که وجود ملا را درآن کمپ غنیمت می شمردند. مثلاً اگر زنی نوزادی به دنیا می آورد، در پی او می فرستاد تا بیاید ودر گوشش اذان بدهد. ویا اگر زن دیگری نذری به ذمه گرفته وحالا حاجتش روا شده می بود، از وی می خواست تا دعایی بخواند و برغذا وحلوایی که پخته بود بدمد تا مقبول خاطر کردگار افتد. یا عروس ودامادی که می خواستند خطبهء عقد شان را بخواند. یا اگر به ملایی ضرورت می بود برای خواندن نماز جنازه یی. در چنین حالات، ملا ابراهیم با طیب خاطر می رفت و چنان درکارش دقت ومهارت به خرچ می داد که زاغه نشینان تصور می کردند، کمتر ملایی به خوبی وشایسته گی او دیده اند...

www.takbook.com

پیرمرد که پس از دیدن کاتیا وملا ابراهیم در همین افکار مستغرق بود ووجود وعدم وجود دوستش اپیر را فراموش کرده بود، با دیدن موتر پولیس که درست در پیش پایش توقف کرد، یکه خورده سر برداشت ودید که نفیسهء پری پیکر، در حالی که با راننده وافسرمؤظف همراهش در حال خداحافظی است و بوسه می دهد وبوسه می رباید وبق بق می خندد، به طرف او و اپیر نیز زیرچشمی نگاه می کند. بعد دید که سبزپری چگونه از موتر پایین شد ودرحالی که خیال سگی هم به او واپیر وسوزانا نکرد از پهلوی شان گذشت، سخت دل آزرده ومکدر شد. اپیرهم نا خود آگاه به این تکدر خاطر مهمیز زد و گفت:

ـ دیدی که وطندارت چگونه سرخ وسفید وچاق وچله شده بود. به گمانم دراین چندروز ساعت داکترها وپولیس ها را خوب تیر کرده بود. دیدی که چگونه بوسه می داد وچگونه مشت ومالش می کردند. خدا بزند جلال را که نتوانست زخم کاری بزند و من وتو را ازاین سرافگنده گی نجات ببخشد...

رحمت حرف های اپیر را تصدیق کرد وبا خود گفت، آری اورا چیزی نشده، اما به خاطرش یکی در زندان افتاده ودیگری دربالای میزجراحی. اما او چنان می خندد وچنان می چمد که انگار به مهمانی رفته باشد وآن چه اتفاق افتاده است، به او ربطی نداشته باشد. آه که باآمدن او باردیگرزمان حکومت شیاطین در این اردوگاه فرا رسیده است وخدا می داند که به خاطر این زنان روسپی چه خون های دیگری ریخته شود. تکدر وملال خاطر رحمت بیشتر ازآن بود که با نشستن درآن چوکی سبز رنگ وشنیدن حرف های اپیر رفع ورجوع شود. به همین سبب برخاست تا برود ومدتی حال دل با درختان جنگل گوید؛ ولی اپیر گفت، چند لحظه یی صبر کن، حرف های دیگری نیز هست که هنوز به تو نگفته ام. رحمت دوباره نشست واپیر گفت:

ـ شام همان روزی که آن دونفر جوان ویک بانوی سالخورده آمدند وسراغ همایون فرخ را از تو گرفتند، من وخانمم وسوزانا پس از خوردن نان شب، قدم می زدیم. درنزدیک ایستگاه سرویس دخترک خرد همایون فرخ را دیدیم که در بغل زن سالخورده بود. اطفال دیگرش به پاهای او چسپیده بودند ونمی گذاشتند که

www.takbook.com

به سرویس بالا شود. آن ها به زبان فارسی به او می گفتند: "بی بی جان، بی بی جان! نرو. همین جا باش، پیش ما باش!" آنان گریه می کردند وحاضر نبودند که آن زن را رها کنند. سرویس منتظربود واگر تا یک لحظهء دیگر به سرویس بالا نمی شدند، حرکت می کرد. درهمین وقت بود که همایون فرخ بالای اطفالش قهر شد وسر انجام مهمانانش به سرویس بالا شدند. یکی از همان جوانان مثل این که موضوعی به خاطرش آمده باشد، شیشهء سرویس را پایین کرد و خطاب به همایون فرخ گفت:

ـ رحیم لالا! آدرس پشاوررا ندادید...

ـ همایون فرخ گفت: حالا پیش پی پی پیشم نیس در تی تی لیفون می گویم.

رحمت به صورت اپیر نگریسته وگفت: تو که زبان مارا نمی دانی، پس چگونه به حرف های آنان پی بردی؟

اپیر گفت: خانمم زبان فارسی را می فهمد. در ارمنستان ایرانی تبارها بسیار اند وارمنی هایی که به فارسی حرف زده می توانند کم نیستند. وانگهی مگر من تفاوت بین نام های همایون و رحیم را نمی دانم. مگر آن مهر ومحبت بین آن زن واطفال همایون فرخ برای تو بازگوکنندهء راز مهمی نیست؟

ـ یعنی تو می گویی که آن زن مادر همایون فرخ وآن جوانان برادرانش هستند. همایون فرخ واولاد هایش، اسم وهویت عوضی دارند. اسم همایون رحیم است و این رحیم به علتی که معلوم نیست، مجبور شده است که از وجود مادروبرادرانش دراین سرزمین انکارکند؟ فرض کنیم که این حرف ها وحدس های تو درست باشد؛ ولی آخر چه حاجتی به این کارها؟

ـ شاید همایون فرخ از کشور اروپایی اولی که درخواست پناهنده گی داده بود، به این جا آمده باشد، شاید هم کیس او با مادر وبرادرانش فرق داشته باشد. یا این ها در کیس خود نام اصلی اورا ذکرنکرده باشند. در این صورت اگر ثابت شود که او دروغ گفته ودر کشور دیگری هم پناهنده بوده است، وی را به همان کشور بر می گردانند.

با شنیدن این توضیحات، دیگر برای رحمت تردیدی باقی نمانده بود که همایون فرخ وماری که با آن همه خوف ورجا زنده گی می کنند، نام های عوضی بالای

www.takbook.com

خود واطفال خود گذاشته اند. پس معلوم بود که آنان تک وتنها هم نیستند. واگر پولیس از راز شان سر در نیاورد، شاید روزی به گرفتن جواب قبولی نایل شوند. اما برای پیرمرد با وصف این روشنی ها، زنده گی همایون فرخ در هاله یی از رمز وراز نهفته بود و او نمی دانست که فرجام این بازی تقدیر به کجا وبه چی می انجامد. دلش برای مادر همایون فرخ می سوخت که به صورت رسمی حالا صاحب نواسه نبود. ودر انظار دیگران نمی توانست دست محبت به سر وروی آنها بکشد.رحمت به این روزگار دون که حتا هویت انسانهای هموطنش را می گرفت، نفرین فرستاد. از جایش برخاست واز اپیر قول گرفت که آن راز را پیش خود نگهدارد.

***

پیرمرد کوره راهی را که به طرف جنگل می رفت در پیش گرفت. اگرچه نم نم باران می بارید، ولی هوا پاک وشسته وگوارا بود. این جنگل نیز مانند جنگل های "جاجی" در روزهای بهاران قبای سبزمخملین پوشیده بود. مانند همان جنگل زیبا ومهربان بود وعطر مشک فام بهاران از گیسوانش بر می خاست. پاکیزه گی هوا وتازه گی وشادابی جنگل بر روح وروانش اثر گذاشت وکدورت خاطرش به نشاط خاطر تبدیل شد. در جنگل کسی نبود؛ اما ترنم آوای نشاط بخشی ازدرون، ازژرفای جنگل، از میان شاخه ها وبرگ های کاج ها وصنوبرها بر می خاست، پیرمرد را به وجد می آورد وبه این صرافت می انداخت که جنگل با زبان حال به او می گوید:
"دوست عزیز! راز دلت را به من بگو، تنها به من بگو، مطمین باش که آن را برای هیچ کسی باز گو نمی کنم."

وهمین زبان نامرئی بود، همین دست نامرئی بود که بار دیگر اورا به خاطرات گذشته اش پیوند داد وبه جاجی برد. آن جا که خدمت نظامی اش را انجام می داد وفرسنگ ها از سارا دور شده بود.

www.takbook.com

بخش سیزدهم

حضرت گل خان

جاجی منطقهء زیبایی بود که دست افسونگر طبیعت در گوشهء جنوب شرقی کشور آفریده بود. درهء قشنگی با کوه های شامخ وتپه هایی که از فرق سر تا نوک پا، جامهء زمردگونی از درختان ارچه وکاج وچارمغز وحشی دربر کرده بود، با نهرخروشانی که آب زلال آن مایهء زنده گی وحیات بود وآب آن، کشتزارهای قابل شخم آن ناحیهء کوهستانی را سیراب می ساخت. باشنده گان این منطقه نادار وتنگدست بودند واگر همین درختان وحشی وخودروی جنگل های انبوه آن نمی بودند، شاید فقر وتنگدستی بیشتری درآن جا بیداد می کرد اما مردم با قطع وفروش همین درختان و نگاه کردن رمه وگلهء گاو وگوسفند، نانی وآبی داشتند واز تنور وآتشدانهای خانه های شان دودی بلند می شد ودیگی یا چایجوشی غلغل می کرد ویا عطر مست کنندهء نان های گرم وداغ در هوا پراگنده می شد.

مردان وزنان دوشادوش هم کار می کردند وزنان شیردل آن جا در بسا موارد، در کارهای روزمره بیرون خانه از مردان شان پس نمی ماندند. زیور مردان تفنگ بود. تفنگ های میل دراز چره یی یا ۳۰۳ بور انگلیسی که با قطار وزمه های پر زرق وبرق انباشته از کارتوس، حمایل گردن ها وزیب کمرهای شان بود و چنان هیبت وصلابتی به آنان می بخشید که هیچ اجنبی یی را زهرهء نگاه چپ انداختن به خانه وکاشانه ء شان نمی بود.

روابط افسران وسربازان غند جاجی با اهالی سلحشور منطقه، دوستانه بود ومردم "حضرت گل" خان، قوماندان غند را از خود می شمردند وبه وی احترام فراوانی

www.takbook.com

مبذول می داشتند. حضرت گل خان در خوشی ها وغم های شان اشتراک می کرد وبسیاری از اهالی آن جا را به نام ونام پدر وقوم وقبیلهء شان می شناخت وبه هرکدام آنان به اندازهء نفوذ وبزرگی وسالاری اش مرتبت ومنزلتی قایل می شد.

حضرت گل خان از اهالی "تنی" ولایت پکتیا بود. آدم بزرگ جثه وقوی هیکلی که یونیفورم نظامی به سختی قالب تنش می شد وآدم فکر می کرد که همین حالا فشار شکم، دکمه های لباسش را می کند وبه اطراف می پراگند. وی آدم خدا پرست وبا تقوا ومظهر ونمونهء یک افسر پارسا وصادق ولی باانضباط نظامی بود. آدم سخت گیری که اگر گناه کسی را نمی بخشید درعوض قلب کریمی نیز داشت ودرزنده گی شخصی وغیررسمی اش آدم با گذشتی بود: می بخشید وعفو می کرد. حضرت گل خان معمولاً به زبان پشتو صحبت می کرد. آدم ظریفی بود. طنزها ولندی های فراوانی می دانست ومطابق حال واحوال زمان بیان می کرد. والبته خوشحال می شد که حاضرین بخندند واو نیز با آنان لبخندی بزند.

حضرت گل خان گهگاهی به فارسی نیزحرف می زد وچون فارسی زبان مادریش نبود، مرتکب اشتباهاتی دراستعمال وبه کاربرد ضمایر وحالات گوناگون افعال می شد که فارسی زبانان آن غند به آن عادت کرده واین نقصان را جدی نمی گرفتند وبه او می بخشیدند. اما معلوم نبود که چرا او درآن منطقهء پشتون نشین همیشه نطق هایش را به زبان پشتو ایراد نمی نمود و مرتباً از وی اشتباهاتی سرمی زد که سبب خنده و تفریح افسران می گردید. مثلاً:
روزی پس از آن که از میدان تعلیم وصورت پیشبرد درس ها ووضع معیشت وزنده گی سربازان بازدید کرده وسروضع سربازان را ازنزدیک مشاهده کرد وچندین تن از افسران را به جرم غفلت وعدم توجه به زنده گی سربازان شان زندانی ساخت، همه را در میدان اجتماع غند، جمع نموده وپس از صحبت مفصلی به سربازی اشاره کرد که از صف خارج شود وبه نزدش برود. سرباز چنان کرد و درحضورش رسیده دوپا را به هم زد وشق ورق ایستاده شد و گفت: " آمدم صاحب! " حضرت گل خان روبه وی نموده وگفت: "بچه ام پایت را بلند کن و همه را به کف بوتت نشان بده!" سرباز منظورش را فهمید وکف بوتش را

www.takbook.com

روبه حاضرین گرفت. حضرت گل خان حاضرین را خطاب قرارداده با لحن غضب آلودی گفت:
ـ سیل کو، میخ هایش ببین که چند بوت دارد؟

روز دیگر، پس از معاینه تمرینات (پرووا) رسم گذشت قطعات موتردار، افسران را جمع نموده، نقایص را به آنان گفت وسپس از ایشان خواست که درپهلوی موترهای شان ایستاده و منتظر قومانده اش باشند. افسران که رفتند ودرپهلوی موترهای شان ایستاده شدند، حضرت گل خان مکروفون را گرفته وچنین فرمان داد:
ـ موترها بالای ضابط ها سوار!
یا روزی که از نظام قراول غند می گذشت وبرگهای درختان را دید که به زمین افتاده اند، افسر نوکریوال را تأدیب نموده وگفته بود: "گِر گِر، پاشی!" وضابط مذکور پس ازآن که بیست وچهار ساعت را در زیر خیمه پورتاتیف در بالای تپه یی که مشرف به غند بود، گذشتانده بود، هنوز هم نمی فهمید که گناهش چه بوده است؟ تا آن که روز دیگر افسران سابقه دارتر، قاموس های ذهن شان را ورق زده ودریافتند که منظورفرماندهء غند، این بوده است که چرا گرداگرد نظام قراول (دژبانی) آب پاشی وجاروب نشده وبرگ های درختان به هرسو ریخته است.

اما درغند جاجی همیشه آرامش وجود نداشت وگهگاهی وقایع نا به هنجاری نیز رخ می داد. وقایعی که قوماندان غند با تمام تجربه ودرایتش نمی توانست از وقوع آن ها جلو گیری نماید. مثلاً در سحرگاه روزی، ناگهان شیپور جمع شدن نواخته شد. همه از سرباز گرفته تا احوال دار واز سبه دار گرفته تا دگروال جمع شدند. صف بستند ومنتظر قوماندان ماندند. قوماندان که آمد چهره اش بر افروخته بود. او بلافاصله شروع به صحبت کرد و گفت:
ـ دیشب آلت تناسلی "رمضان خان" قوماندان تولی اول کندک دوم را یکی از سربازانش به نام "میرویس" بریده و خودش را با ضربات کارد به قتل رسانیده وگریخته است. واین عمل به خاطر آن صورت گرفته است که رمضان خان از وی توقع نامشروع کرده بود. خجالت است برای ما وشما. مگر آفرین میرویس

www.takbook.com

که از رشف (شرف) خود دفاع کرد. من شما را خبرساختم که باید بدانید، سربازان مانند ناموس و "رشف" خود تان است. اگر ما وشما از "رشف" آنان دفاع نکنیم، آیا آنان از "رشف" وناموس وطن دفاع خواهد (خواهند) کرد؟

مدتی نگذشت که حادثهء دیگری نیز رخ داد. دو میل تفنگ پنج تکهء انگلیسی از تولی دیگری گم شد. اقدامات حضرت گل خان به جایی نرسید وتفنگ ها چنان گم ونیست شدند که انگار زمین چاک شده، دهن باز کرده وتفنگ ها را قورت کرده باشد. بنابراین هیئتی از مرکز آمد، دیپوهای سلاح ومیخزین های غند لاک ومهر گردیدند. استخبارات فرقه وارتش وضبط احوالات کشور به تکا پو افتادند وخشم مقامات بالایی نظامی چنان اوج گرفت که دستور رسید تا متهمین چنان کیفرداده شوند که درس عبرتی شود برای دیگران!

هیئت تحقیق پرس وجو را شروع کردند وتعقیب وپیگرد تمام کسانی که می توانستند به این مسأله ارتباط داشته باشند، آغاز شد. پس هر مظنونی را می خواستند و با قین وفانه وتیل داغ کردن آنان، سعی می کردند تا ردپای سارقین این دوتا تفنگ از مدافتاده و قدیمی را پیدا کنند. کسانی که از مقابل دفتر استخبارات غند می گذشتند، صدای ناله ها و ضجه های "جانان" کوته احوال دار (محافظ دیپو)، بسم الله خرد ضابط ویا اول گل ضابط آن تولی یی را که تفنگ های شان گم ونیست شده بود، شنیده وموی براندام شان راست می ایستاد. بازرسی از متهمین چندین هفته به طول انجامیده بود؛ ولی چون این سه نفر اعترافی نکرده بودند وهیچ سر نخی هم پیدا نشده بود، ناگزیر آن سه تن را به عنوان مجرمین درجه اول به ده ده سال زندان وبه پرداخت قیمت تفنگ ها وطرد از خدمت نظامی محکوم نموده بودند. حضرت گل خان هم به به جرم بی خبری وبی کفایتی به حیث مسؤول درجه دوم شناخته شده وبه تقاعد سوق شده بود.

رحمت همان طوری که در دل جنگل پیش می رفت وبه آن روز وروزگار دور می اندیشید، به یامی آورد که چگونه درآن موقع از حکمت چنان رفتار وکردارخشونت بار وتحقیرآمیز سر در نمی آورد وشکنجه گران را نمی بخشید. آخر دومیل تفنگ زنگ زده و ازکارافتا ده چه ارزشی داشت که به خاطر آن

www.takbook.com

محشر کبرا برپا کرده بودند؟ ولی اکنون که درست از پیش چشمانش، تانک ها وتوپ ها وطیاره ها وقرار گاه های اردو را برده وغارت کرده بودند، به خوبی درک می کرد که آن کهنه کاران در اتخاذ روش های آن چنانی، چندان هم مقصر نبودند.

قوماندان غند که چندین بار از قبول تقاضای رحمت مبنی بررفتن به کابل امتناع کرده بود، درست در همان روزهایی که منتظر رسیدن فرمان تقاعدش بود، روزی رحمت را درمیدان تعلیم دیده وبه او گفته بود، بعد از ظهرعریضه اش را برای رخصتی به حضورش تقدیم کند. رحمت چنان کرده بود واینک پس از گذشت یک سال اجازه یافته بود که بار دیگر به زادگاهش وبه نزد دلدارش باز گردد.

***

پیرمرد، آن روزی را که باردیگربه کابل باز می گشت، هرگز فراموش نکرده بود. او بالای بال های اثیری عشق سواربود و منزل می زد. نه رنج راه طولانی وجادهء خاکی پر از دست انداز را درآن لاری غرازه و فرسوده احساس می کرد ونه تنگی جا، نه بوی نسوار دهن آدم هارا که درصحن لاری تف می کردند ونه بوی پشگل وادرار گوسفندها وبزها یی را که همسفران او بودند استشمام می کرد. باد مراد هم می وزید ولاری فرسوده ولقه را لق لق کنان به پیش می راند. لاری جاده های خاکی را می پیمود وپیش می رفت. این جا کوتل "نری" بود و آن جا "میرزکه". این هم گردیز واین هم کوتل "تیره" و اگر ازاین پیچ به خیر بگذریم، می رسیم به "بابوس" لوگر.

اما دردشت بابوس بود که لاری ازغرش افتاده وپت پت کنان خاموش شده بود. رحمت هم ازبالای بال های اثیری عشق به زیر افتاده بود. آری موتر خراب شده بود وراننده هرقدر کوشش می کرد، عیب وعلت موتور را درآن تاریکی پیدا کرده نمی توانست. سرانجام رحمت چراغ دستی اش را پیدا کرده ودر پرتو آن متوجه شده بود که کاربراتور موتر مملو از گرد وخاک شده است. گرد وخاک را که شسته وپاک کرده بودند، رحمت هندل زده بود. وبعد ازعرق ریزی های فراوان، سرانجام صدای خفه یی بلند شده وپس ازچند هندل دیگر، پت پت کرده

www.takbook.com

وبعد از خرخر کردن وناز وادای زیاد، سینه اش را صاف کرده وباردیگرغرزده وبه راه افتاده بود.

پاسی از شب گذشته بود که به دروازهء لاهوری رسیده بودند. منزل رحمت دور نبود. پیاده رفته بود وچکش دروازهء منزل را به صدا درآورده بود. عثمان پیش از گشودن دروازه پرسیده بود: کی بود؟ رحمت به شوخی گفته بود: مسافر! بعد دروازه باز شده بود وآن دوهمدیگررا درآغوش کشیده، بوسه باران کرده، گریسته وخندیده بودند. با دیدن ناگهانی رحمت، به مادر وخواهرانش نیز تعجب وشادی بزرگی دست داده بود. این مادر بود که گریه می کرد، قربان وصدقه اش می شد، بلا بلایش را می گرفت وبرموهای سپیدش دست می کشید.

گفتنی ها فراوان بود ودامن شب نیزدراز. خواهرانش دسترخوان گشوده بودند وهرچه ازخوردنی ونوشیدنی یافته بودند، بالای خوان نهاده. مادر می گفت: "بخور، بخور، بچه ام! می دانم که بسیار تشنه وگرسنه هستی. فرخنده، آن چای چه شد؟ مگر چایجوش سنگک شده که جوش نمی آید؟ فرزانه، بدو شیرپیره بیار...عثمان نان را برای لالایت توته کن!... " دخترها می دویدند ومادر هرچه می خواست انجام می دادند؛ ولی چشم از برادرشان بر نمی داشتند. مادر می گفت: "وای خاکت شوم! چه قدر لاغر شده ای؟ چه قدر سوخته وسیاه شده ای؟ بلایت در سرم، چه قدر آزارت داده اند، آن خدانشناس ها... "

ساعتی که گذشت مادر به خود آمده وبه پسرش گفته بود:
ـ خوب شد، جان مادر که آمدی، ازدست این طلبگارها روز نداریم، کم مانده است که لخک دروازه را بکنند.
رحمت با تعجب وحیرت به سوی فرخنده نگریسته و حیران مانده بود که چگونه خواهرش دراین مدت یک سال رشد کرده وبه دختر زیبا ورعنایی تبدیل شده است؛ ولی بدون آن که این فکررا دنبال کند، از مادرش پرسیده بود:
ـ کدام طلبگارها؟ پشت کدام دخترها؟
ـ پشت کدام دخترها؟ پشت خواهرت فرخنده، طلبگار سرطلبگار می آید. من همهء شان را جواب داده ام؛ امااین خواستگار آخری را نتوانسته ام جواب بدهم. زیرا

www.takbook.com

مردم بسیار خوب واز یک خانوادهء نام دار ونشان دار هستند. مادر وخواهرانش هر چهارشنبه می آیند. خواهران بچه، فرخنده را در حمام دیده وخوش کرده وبه برادرشان که داکتری می خواند، نشان داده اند. بچه هم دختررا خوش کرده وگفته است یا با همین دختر عروسی می کنم یا با هیچ کس...

رحمت که به فکر فرو رفته بود، سگرتی برایش آتش زده وپرسیده بود:
ـ فرخنده چه می گوید؟ بچه را دیده ؟ راضی است؟
ـ بچه ام، کدام دختر می گوید که مرا شوی بدهید. اما چرا راضی نباشد. بچه یک سال بعد داکتر می شود، خانه وموتر وزنده گی هم دارند. مردم با اصل ونسب هم هستند. بچه هم که عاشقش شده است. دیگر چه می خواهد؟ یک روز که از نزدش پرسان کردم گفت لالایم اختیاردارم است. هرچه او بگوید، همان طور می کنم.

رحمت که احساس کرده بود، مادرش راضی است وفرخنده هم، گفته بود.
ـ بسیارخوب مادر، صبح با فرخنده گپ می زنم. واگر وی راضی بود بچه را هم می بینم.

درمجلس بلی وبران وشیرنی دادن، شخصاً اشتراک کرده بود. قرار شده بود، پیش از رفتنش به وظیفه، بساط شیرینی خوری به راه انداخته شود.

بدینترتیب دوسه روزی از روزهایی که برایش مانند طلا ارزش داشتند، گذشته بود. بدون این که توانسته باشد، سری به کوی دلداربزند. حالا هم تا شور می خورد، مادر می گفت: "بچه ام کجا می روی، هنوز مانده گی ات نبرآمده، یا می گفت، امروز خسران های فرخنده می آیند وپتنوس شیرینی را که برده بودند، پس می آورند، باید تودرخانه باشی. رواج است. یا می گفت امروز فلان کس می آید به دیدنت و یا برایت آشک پخته ایم و بولانی واز این دست بهانه ها ...

***

سرانجام رحمت که دیگر حوصله اش سررفته بود، از فرصتی استفاده کرده وراهی کوی معشوق شده بود. در کوچهء سراجی همان بیروبار همیشه گی حاکم بود وآدم به آدم نمی رسید. نزدیک دروازهء آبی که رسید، حیران ماند که چه کند

www.takbook.com

تا سارا ازورود او به کابل خبر شود. دلش می خواست تا زنگ دروازه را به صدا بیاورد؛ ولی تردید داشت. آخر اگر سکینه دروازه را باز نمی کرد وکسی دیگری می آمد چه می گفت؟ هم دلش می لرزید وهم دستش. درحالی که او دیگر آن جوان محجوب دیروزنبود. افسر رشیدی بود، گرم وسرد روزگار را چشیده و تجارب فراوان اندوخته. بنابراین هرکسی که می آمد می توانست با خونسردی کامل با او روبرو شود واحوال سارا را بپرسد. رحمت سرانجام به تردید خود فایق آمده ودستش بالا رفته بود تا دکمهء زنگ دروازه را فشار دهد که ناگهان سنگینی دستی را بر شانه اش احساس کرده بود. آن دست دست مامای سارا بود که درهمان روز مظاهره با وی معرفی شده بود وسارا در همان شامگاه خدا حافظی آدرس دکان اورا برایش داده بود تا نامه هایش را به همان نشانی بفرستد.

ماما برات دستش را گرفته ، به رویش لبخند زده وگفته بود:
ـ ضابط صاحب، مانده نباشید. بفرمایید که به دکان غریب ها برویم ویک پیاله چای با ما بیچاره ها بنوشید.

ماما برات، آدمی بود، درمرز شست وشکست. محاسن سپیدش با عرقچین سفیدتر از برفش همخوانی وهم آهنگی داشت. کاسبی بود که از آبلهء دستانش نان می خورد ومنت کسی را قبول نمی کرد. انسان بزرگ منش وخوش برخوردی بود وخون پاک واصیل کابلی های جوانمرد وکاکهء کابل در رگ رگ و سلول سلول وجود او جریان داشت. ماما همین که پیالهء چای خوشرنگ ومعطری را برایش ریخت ودر برابرش نهاد، گفت:

ـ ضابط صاحب، اگر یادت باشد، ترا چندسال قبل همان روزی که خواهر زاده ام ساراجان زخمی شده بود، دیده ومی شناختم. چندین بار دیگر نیز ترا در این کوچه دیده بودم. فکر کرده بودم که تصادفاً از این کوچه می گذری. اما هنگامی که سارا همه چیز را برایم قصه کرد، وفهمیدم که باهم دوست هستید، دلم بسیار می خواست تا ترا دررسیدن به آرزویت کمک نمایم. اما متأسفانه دیگر ترا ندیدم. خوب، بچه ام! قصه کن که کجا بودی، چه می کردی وچرا سرودرکت معلوم نبود؟

www.takbook.com

ـ ماما جان، شما چه می گویید؟ تا همین امروز چهار قطعه خط به آدرس شما فرستاده بودم که برای سارا بدهید. پس چطور سرودرکم معلوم نبود؟
ـ نی ضابط صاحب! فقط یک قطعه خطت رسیده، نه چهار قطعه خطت. واین خط هم زمانی رسید که سارا به خارجه رفته بود. آدرس دکان را هم به عوض آن که ۲۳۵ نوشته کنی، نوشته کرده بودی ۳۲۵. به همین خاطر داگی (پسته رسان) بسیار سرگردان شده بود وباج بروت می خواست.

با شنیدن سخنان ماما برات، آه از نهاد رحمت برآمده وفهمیده بود که چه اشتباهی را مرتکب شده بود. یادش آمده بود که درلحظات خداحافظی هوش وحواسش سرجایش نبود وبه همین سبب شنیده بود: دکان نمبر۳۲۵ کوچهء سراجی کابل.

سرنوشت، با زنده گی رحمت، بازی بزرگی را آغازکرده بود. حالا دیگرحتا رسیدن ونرسیدن نامه ها هم از اهمیت افتاده بود. مهم آن بود که سارا در کابل نبود. ماما گفته بود: "سارا به خارجه رفت" آه، چرا رفت؟ چه وقت رفت ، برای چه رفت، با کی رفت، برای چه مدتی رفت، به کدام کشوررفت؟ اما، ماما برات که لحظه یی چهرهء غمزده و پر آژنگ رحمت را از نظر دور نداشت، به فراست دریافته بود که ذهن رحمت پراز ده ها سوال است، قصهء رفتن سارا را با لحن دلسوزانه یی آغاز کرده بود:

ـ هنگامی که تو در وظیفه واز کابل دوربودی، سارا چندین بار، پرسید که آیا از تو کدام نامه یی برایش رسیده است یا نی؟ او بسیار بی قرار به نظر می رسید وبرای رسیدن خبری از تو بی تابی می کرد. حتا یک بار گفت، شاید تو اورا فراموش کرده باشی؛ ولی من برایش می گفتم که باید حوصله کند، زیرا جاجی درآن دنیا نیست، منطقه یی در همین کشور است ویک روز نی یک روز یا خطت می آید یا خودت پیدا می شوی. اما تقدیر وسرنوشت کار خودرا کرد وسارا مجبور شد که پس از مقررشدن پدرش به حیث کارمند درسفارت افغاستان به پاریس برود. ضابط صاحب! چرا اشک می ریزی، دنیا به امید خورده شده، یار عاشقان خدا است. فرانسه هم کوه قاف نیست. برایش خط نوشته کن. اگر ترا واقعاً دوست داشته باشد، به تو وفادار می ماند ویک روزی می آید و اگرنداشته

www.takbook.com

باشد هم جوابت را می نویسد. درآن صورت اورا به خدا بسپار وزنده گی دیگری را شروع کن. برای تو که دختر، کم پیدا نمی شود...

ماما برات پس از گفتن این سخنان، اززیر قالینچهء پیشخوان دکانش کتابچه یی را بیرون آورده بود. کتابچه را ورق زده بود. در لای کتابچه اسناد وکاغذها وپاکت های گوناگونی دیده می شد. پاکت ها وکاغذ ها را به دقت نگریسته وسر انجام آن چه را که می جست پیدا نموده بود. پاکتی با حاشیه های سرخ وآبی که درروی آن هیچ نام ونشانی دیده نمی شد. درب پاکت بسته بود، اما به نظر می رسید که نامه مدت ها پیش نوشته شده وبه مامابرات رسیده است. ماما برات پاکت را به رحمت داده وگفته بود:
ـ این خط را همان روزی که سارا از کابل می رفت، به من سپرد واز من قول گرفت که آن را حتماً به تو برسانم. حالا خدا را شکرکه تو پیدا شدی. وامانتی ات را تسلیم شدی. این هم همان قطعه خطی است که تو برای سارا نوشته وبه آدرس غلط روان کرده بودی.

رحمت که نامه ها را با دست لرزان گرفت، با ماما خدا حافظی کرد و با قلب اندوهگین وخاطرناشاد کوچهء سراجی را ترک گفت. نامهء سارا درجیبش بود و دستی که آن را می فشرد، داغ وسوزان شده بود. رحمت به خلوتی نیاز داشت که نه درکوچه وبازار سراغ می شد ونه در خانه اش. به همین سبب راه چمن حضوری را در پیش گرفت. درآن جا گوشهء دنجی یافت. بالای سبزه ها نشست وبادست لرزان نامه را گشود. سارا نوشته بود:

نامه سارا:
"محبوب قلبم ، رحمت! امیدوارم به سلامت باشی!
تو هر غروب نظر می کنی به خانهء من
دریغ پنجره خاموش وخانه تاریک است
هنوز یاد مرا پشـــــــت شیشه می بینی
که از تو دور ولی با دل تو نزدیک است

www.takbook.com

اگرچه امید چندانی ندارم که به این زودی ها بازگردی، سراغی از من بگیری وبه پنجرهء خاموش وخانهء تاریک من، بنگری؛ اما اگرآمدی، بدان که اگرچه از تو دورم ولی شب وروزبا تو هستم ودر خیال تو. این نامه را با نامیدی فراوان می نویسم وگمان نمی برم که روزی به دستان تو بوسه زند. آخر کسی که شش ماه تمام کوچکترین اطلاعی ازخود ندهد، چگونه ممکن است که هنوزهم مهر مرا به دل داشته باشد وروزی گذرش به کوی ما بیفتد.

عزیز دلم! از مکتب که فارغ شدم، دلم می خواست تو اولین کسی باشی که شهادت نامه ام را برایش نشان دهم. مانند آن روزی که تو افسر شده بودی، برویم به سوی قرغه. جشن کوچکی بگیریم، تمام روز باهم باشیم وتو شیرینی فراغت از مکتب را ازلبانم بربایی ووعده دهی که دوسه روز بعد ازآن، مادر وخواهرانت را به خواستگاری خواهی فرستاد. اما دریغ که تو نبودی. زنده گی با من جفا کرده بود وخدای عشق در پی خیانت بیشتر بود...

و اما: می دانستم که اگردردانشکدهء ادبیات نام نویسی نکنم، چه به روزگارم می آوری؟ به همین سبب درآن جا نامنویسی کردم. در امتحان کانکورمؤفق شدم. خوشحال بودم که هر گاه تو خبرشوی سرورویم را غرق بوسه می سازی. آه ای بی وفا، کاش تو خبرمی شدی، فقط برای یک شبانه روز می آمدی، بوسه هایت را می ستانیدی و می رفتی. مگر نمی توانستی؟

دانشگاه کابل، به خصوص فاکولتهء ما محیط دلچسپی داشت. هم مضامین وهم بحث ها وفحص هایی که در پیرامون درس ها انجام می گرفت برایم سخت جالب بودند وهم چهره های پسران ودختران ولباس های عجیب وغریبی که می پوشیدند ورفتار وکرداری که ازخود نشان می دادند. اما مرا در همان نخستین روزها، بچه ها پسندیدند و برخی از آنان سعی کردند تا جای تو را در قلبم بگیرند. غافل ازآن که جای تو تا ابدیت دراین قلب ماتمدیدهء من محفوظ است وبه یک ناخنت هم کسی را برابر نمی کنم...
هنوز یکی دو ماهی از شروع درس ها نگذشته بود که تظاهرات، راه پیمایی ها وکشمکش های سیاسی بر محیط دانشگاه سایه افگند و برخوردهای خونین به

www.takbook.com

داخل داشگاه سرایت کرد. مدتی هم نگذشت که دروازهء آن بسته شد وخداوند برای من سر نوشت دیگری رقم زد...

نمی دانم برایت گفته بودم که پدرم دروزارت خارجه کار می کرد یا نه گفته بودم، یادم نیست. اما او از جملهء همصنفان صدراعظمی بود که تازه مقر شده بود. به همین سبب صدراعظم وی رابه حیث شخص مورد اعتماد خود به حیث سکرتردوم سفارت کبرای ما در پاریس مقرر کرد. ونتیجه این شد که همهء ما همراه او رخت سفر ببندیم. اگرچه دیدن آن عروس شهرهای جهان، ودرس خواندن وزنده گی کردن درآن جا برای هرکسی می توانست یک رؤیای دلپذیر به شماربرود؛ ولی باورکن برای من دیگر رؤیا نبود، بدترین خبری بود که تا آن روز وروزگار اززبان پدرم شنیده بودم. شاید باور کنی یا نکنی که چه خونابه ها ریختم وچه استغاثه ها به نزد مادرم ومامایم کردم، تا پدرم را راضی را بسازند که حداقل چند ماه دیگررا هم در کابل به سربریم تا از تو احوالی برسد. اما پدرم می گفت: "برای سارا بهترین شانس برای درس خواندن پیدا شده است، باید همه با هم برویم. وانگهی سارا دراین جا چه کار دارد که می خواهید بعد از چند ماه بیاید؟ " اگرچه مادرم تلویحاً از عشق بزرگ ما برای پدر حکایه نموده بود؛ ولی پدربا خشونت گفته بود: "عشق ودوست داشتن حرف های پوچ وبی معنا است. چند روزی که بگذرد، هردوی شان فراموش می کنند و من نمی توانم آیندهء سارا را فدای این حرف های بچه گانه واحساساتی بسازم.

بلی، رحمت عزیز، خواهی گفت، مگر نمی توانستی به یک شکلی مرا درجریان قرار بدهی. آه، پرسان نکو. خودرا به هر در زدم، حتا کوشش کردم تارفیقت زمری را پیدا کرده وبه وسیلهء او برایت پیغام دهم. اما حیف که او رانیافتم. مثل این که او نیز در اطراف به خدمت گمارده شده بود. دیگرعقلم قد نمی داد که چه کنم واز کی کمک بخواهم. فقط یک چاره داشتم که چادری به سر کنم وبیایم به نزدت. اما مگر گذاشتند؟ مادرم مراقبم بود، وسکینه هم همچون سگ وفادار تعقیبم می کرد. پلانم افشاء شد و هنوزپایم را از لخک دروازهء حویلی بیرون نگذاشته و درموتر ننشسته بودم که پدرم از موهایم گرفت وبا یک قفاق جانانه به خدمتم رسیده وزندانی ام ساخت...

www.takbook.com

... امشب، شبی است که فردایش باید پرواز کنیم. نمی دانم که چه سرنوشتی انتظار مارا خواهد کشید. ولی باور دارم که روزی ترا باز خواهم یافت. ضرور نیست که ازتو بخواهم، منتظرم باشی؛ زیرا چه بخواهم چه نخواهم، تو این کاررا می کنی وبه همین خاطر است که خدای قلبم هستی.

آدرسم را برای ماما برات می نویسم. هرگاه این نامه برایت رسید، پاسخ آن را بنویس وبگو که چرا برایم نامه ننوشته بودی. می دانم که این نامه را تو با سرشک دیده تر خواهی کرد؛ ولی عزیزم شکیبا باش وبدان وباورکن که نام تو بر نگین دلم همیشه نقش بسته است... دوستدارت... سارا."

سارا درست حدس زده بود. نامه با سرشک چشمان رحمت تر شده بود واز بس که درآن نیمروز غم انگیز آن را خوانده وبا هیجان والتهاب آن را بوئیده وبوسیده وبه دستانش فشرده بود، دیگر، آن نامه به کاغذ مندرسی تبدیل شده بود که با اندکی تغافل می شارید و ازبین می رفت. رحمت آن روز بسیار گریسته وندبه کرده بود. به طالع وبخت واژگون خویش نفرین ها فرستاده بود، خویشتن را، زمین وآسمان را، قوماندان حضرت گل خان را، وزیر خارجهء ظاهر شاه وحتا خدا را لعنت کرده ودشنام داده بود. آری این ها همه مقصر بودند. همه؛ زیرا که سارا را از نزدش گرفته بودند وآن یار نازنین چه آسان وچه ارزان از دست رفته بود. آه که منزل بس دراز بود ورحمت چه پای لنگی داشت: جاجی کجا وپاریس کجا؟

***

مجلس شیرنی خوری فرخنده که برگزارشده بود، رخصتی کوتاه مدت رحمت نیز به سر آمده بود. ورحمت بدون آن که نشانی یا آدرسی ازآن غزال گریز پا به دست آورده باشد، با قلب زخمی وخونین، کوله بارغم بردوش نهاده وروانهء جاجی محل خدمتش شده بود.

رفتن دوباره به همان قشلهء دوردست ومنزوی، اگرچه برایش دشوار بود واورا از دست یافتن به آخرین امید هایش بازمی داشت؛ اما این حسن را هم داشت که با پیوستن به حلقهء دوستان وهمکاران شفیقش وغرق شدن در امور روزانهء زنده

www.takbook.com

گی نظامی کمتر به یاد سارا می افتید وهمین طورهم شد: آب وهوای پاکیزه، صفای کوهساران وطن، جنگل های سبز، رود بارخروشان، طبیعت بکر ودست نخورده ازیک سو ومعاشرت تنگاتنگ باافسران جوان، گسترده گی وظایف نظامی، محیط مألوف وآدم های ساده وصمیمی پیرامون، خواندن کتاب هایی که از کابل آورده بود، گوش سپردن به نغمه های حزین ولی دلنشینی که از تارهای رباب همتای نظامی اش "محسن" برمی خاست وده ها مشغولیت دیگر، باعث آن شدند که رحمت به مرثیه های روحش بیشتر ازاین بی اعتنایی کند وبه از دست رفتن سارا برای همیشه از زنده گی اش و شکست عشق جنون آسایش با شکیبایی برخورد نماید.

حضرت گل خان دیگر ازغند رفته بود وبه جایش "محمد جان" خان از آن سر دنیا آمده بود. قوماندان جدید در کارخود وارد وخبره بود وبا گذشت هرروز موقعیتش را به حیث یک فرماندهء لایق، زیرک، باانضباط ووفادار به نظام سلطنت تحکیم می کرد. او نیز همان طوری که حضرت گل خان زبان فارسی را بد تکلم می کرد، با زبان پشتو آشنایی کامل نداشت وکم نبودند افسران وسپاهیانی که هنگام صحبت کردن او به زبان پشتو، پنهانی می خندیدند وبرخی از کلمات وجملات او را درج قاموس ذهن شان می ساختند.

رحمت، خاطرات زیادی از آن روزها داشت. نام های همکارانش، آمرینش، سربازان، چهره ها وسیما های شان، عادات، حرکات وحتا شیوهء سخن گفتن وطرز برخورد والقا ب وتخلص هایی را که با مناسبت ویا همین طوری بدون کدام مناسبت به زبا ن شان می آمد وبر یکدیگر می گذاشتند، به یاد آورد ولبخند زد. یادش آمد که برخی از آن القاب چنان دقیق گذاشته می شدند که به چهره وانداز آدم های مفتخر شده بدان القاب مو نمی زد. شگفتی آورهم این مسأله بود که بعد از گذشت چند روزی هرکسی به القاب ونام های داده شده عادت می کردند ونام اصلی شان بیخی فراموش انسان می شد. وبازهم شگفتی انگیز تر این نکته که کسی نمی رنجید وکینه یی از کسی که نامی براو نهاده بود، بردل نمی گرفت. با یادآوری برخی از آن القاب پیرمرد لبخندی زد وبا خود گفت، عجب نام ها والقابی بودندآن نام ها: نواب "سوته"، کریم "کل"، گلاب "لـلـی" سرور

www.takbook.com

"زرافه"، اسماعیل "چایجوش"، فرید تکمه پران"، رمضان "لندهور"، بسم الله " خشتک"، اسحاق " گته"، غنی" بَدو" ، کبیر "زرغون"

یک سال دیگر نیز سپری شده بود ورحمت هنوزهم نه نامه یی از سارا دریافت کرده بود ونه آدرسی. درهمین اوج نامیدی بود که هیئتی برای انتخاب سربازان وافسران جهت خدمت به قطعهء کوماندوی قول اردوی مرکزی که در کابل موقعیت داشت، درآن غند دورافتاده نیز آمده بود. طالع رحمت هم که تاکنون خوابیده بود، بیدارشده بود و رحمت را به حیث یک افسر خوب ونمونه برای خدمت در قطعهء کوماندو برگزیده بودند.

انتخاب رحمت برای خدمت در لوای کوماندو، درست هنگامی اتفاق افتاده بود که محمد موسی شفیق تازه صدراعظم شده، رأی اعتماد از شورای ملی افغانستان به دست آورده وبا انبوهی ازدشواری ها مثل حل مسأله پشتونستان وحل مسأله آب هیرمند، مواجه بود. درست در هنگامی که سردار محمد داوود، درحسرت قدرت از دست رفته می سوخت ودر صدد آن بود که به وسیلهء کودتای نظامی، نظام سلطنتی را واژگون کند وقدرت را به دست آورد. اما همین که رحمت به کابل باز گشته بود، بلافاصله به دکان ماما برات پیزاردوز سرزده بود. هنوز هم از سارا خبری نبود، نه خطی ونه آدرسی.

لوای کوماندو در بالاحصارکابل موقعیت داشت. این لوا برعلاوهء وظایف سنگین مسلکی اش، وظیفهء تأمین نظم وامنیت در شهر کابل را نیزدرموارد خاص واستثنایی مانند سرکوب تظاهرات دانشجویی به عهده داشت وتحت نظرمستقیم جنرال عبدالولی، داماد ظاهرشاه به انجام چنین وظایفی می پرداخت. قوماندان لوا یکی از نزدیکان وخاصان داماد شاه بود ودرنزد وی قرب ومنزلت فراوانی داشت. به همین خاطر او فعال مایشاء بود و می توانست راسته را چپه درو کند و چپه را راسته وحضرت شمر هم غرضدارش نباشد. رحمت اینک که او را به یادمی آورد، حیران می ماند که چگونه آدم های چرب زبان، متملق و ناتوانی مانند اورا سرداران آن زمان بالا می کشیدند وبه اوج قدرت می رسانیدند. رحمت اکنون به خوبی پی می برد که سرداران به کسانی ضرورت نداشتند که مناعت

www.takbook.com

طبع داشته باشند، آزاده باشند و آراسته با دانش ودرک سیاسی واجتماعی و آگاه ازدرد و مصایب بی شمار مردم شان.

رحمت ازاین قوماندان هم خاطرات فراوانی داشت. از سگ جنگی هایش، از بدماشی هایش، از سیاه مستی هایش، از بد دهنی هایش، از زورگویی هایش واز فریب کاری ها ورشوه ستانی هایش؛ اما سعی کرد که آن ها رافراموش کند وبا تداعی آن خاطرات صفای خاطری را که به دست آورده بود، مکدر نسازد.

هنوز یک هفته را در کابل سپری نکرده وآب خنک از گلویش پایین نرفته بود که لوای کوماندو، بنابر پلان وپروگرام مسلکی اش، رفتار پیاده را از بالاحصار کابل تا جلال آباد آغاز کرد وقرارشد جهت تمرینات بیشترکوماندویی، سه ماه تمام را در جلال آباد بگذراند. پس از ساعت ها راه پیمایی برای یک ساعت، موله (استراحت) بزرگ داده شده بود. رحمت بوت های ساقدارش را کشیده وبه آبله های کف پنجه ها وپشت پا هایش می نگریست. قوماندان تولی به او نزدیک شده وگفته بود:

ـ ضبط صاحب، چه گپ شده، مثل این که پاهایت آبله کرده اند؟

رحمت با احترام از جایش بلند شده وگفته بود: "بلی صاحب، مثل این که بوت هایم تنگ هستند ..."

ـ نی، بوتهایت تنگ نیستند، فکر می کنم که به پیاده گردی طولانی عادت نداری. من هم در روزهای اول تجربه نداشتم. اگر بوت ها کلان هم باشند، نقص دارد. پا ها افگار می شوند وآبله می کنند.

ـ بلی تورن صاحب ، اما چیز مهمی نیست ، خوب می شوند...

ـ بهتر است پاهایت را با آب گرم شست وشو بدهی، چرب کنی وکرباس بپیچانی تا بقیهء راه را طی نموده بتوانی .

دلسوزی ها و رهنمایی ها ومشوره های صمیمانهء فرمانده تولی باعث شده بود، که رحمت اعتماد وباورصادقانه یی نسبت به فرمانده اش احساس نماید و تورن "جمعه" خان نیز که ضابط تولی خویش را آدم کم حرف، سخت کوش و هوشیاری یافته بود، در صدد آن شده بود که سنگ بنای دوستی ورفاقت مستحکم

www.takbook.com

رزمی را باوی بگذارد. مدت ها پس از آن راه پیمایی بود که در یک شب جمعه، هنگامی که در باغ سراج العمارت قدم می زدند، همین که به نزدیک مقبرهء امیر امان الله خان غازی رسیده بودند وبه روح آن بزرگمرد، دعا کرده بودند، جمعه خان آهی کشیده وگفته بود:

- همین مرد غازی بود که استقلال کشور را از انگلیس ها گرفت؛ ولی می بینید که تاریخ را چگونه تغییر دادند و کارنامه های این ابرمرد را چگونه کوچک جلوه دادند...

رحمت به چهرهء تیره ء فرمانده نگریسته وپرسیده بود :

- منظورتان این است که محمد نادرشاه تاریخ را به نفع خود تغییر داده است؟

- بلی؛ ولی فکر می کردم، افسر هوشمندی مانند خودت این مسأله را بیشتراز هرکس دیگری می داند. خدا کند شما خود را به نفهمی نزده باشید وهمان طوری که من با شما بدون پرده صحبت می نمایم شما هم بالای من اعتماد کنید واز گفتن حقایق نترسید.

رحمت با شنیدن این سخنان شرمیده بود واز این که پرسش بی موردی نموده بود، خودش را نمی بخشید؛ ولی این گفتگوی مختصر، باعث آن گردیده بود که رحمت، حرف ها ومکنونات ضمیر خودرا دیگر از وی پنهان نکند.

بدینترتیب، درک های مشترک، نقاط نظر همسان در مورد رنج های بیکران و بی درمان ومزمن زنده گی فردی واجتماعی، نزدیکی سلیقه ها وذوق ها، آن دورا به هم نزدیک ساخته بود. آنان دیگر، در اوقات غیر رسمی همدیگر را تو خطاب می کردند ودوستان صمیمی هم شده بودند. سرانجام روزی فرماندهء تولی به او گفته بود:

- می دانی رحمت، به چه فکر می کردم؟ به این مسأله که دوای دردهای بیکران مردم ما درچیست، درکجاست؟

- نمی دانم درکجاست؛ ولی پدر خدابیامرزم می گفت، که دردهای بی کران مردم را باید تشخیص کرد، ازریشه پیدا نمود واین ریشه را باید با یک ضربت قطع کرد.

www.takbook.com

ـ بیخی درست می گفتند، آن مرحوم. بلی باید هم ریشه را پیدا کرد وهم نقطهء ضربت را...
ـ شما ریشه ها را تشخیص داده اید، نقطه های ضربت را یافته اید؟
ـ بلی بلی، نظام شاهی را باید واژگون کرد. زیرا ریشه های فساد وعقب مانده گی وفقروبدبختی مردم ما درهمین نظام پوسیده، بیخ وبن دارند. تا این نظام سرنگون نشود ونظام جمهوری جاگزین آن نگردد، درد مردم ما بی درمان خواهد بود.

***

از جلال آباد که لوای کوماندو به کابل رسید، بهار شده بود. مثل همین حالا. همه جا سبزوخرم بود وطبیعت جلوه گری هایش راآغازکرده بود. درهمان هوا فضای فرح بخش بهاری بود که روزی، جمعه خان برایش دربارهء کودتایی سخن گفته بود که در رأس آن سردارمحمد داوود، پسرکاکای ظاهر شاه قرار داشت. فرمانده گفته بود، به زودی این کودتا آغاز خواهدشد. گفته بود از لوای ما نیز چندین افسر از جمله خودم دراین حرکت مردمی اشتراک خواهیم کرد. حالا اگر تو می خواهی ونمی ترسی می توانی با ما همراه شوی ...

***

باران بند آمده بود. جنگل که تنش را شسته بود، اینک آن را می تکانید، خشک می کرد وسر ورویش را آرایش می نمود تا برای در آمیختن با زال سیه چهرهء شب، کم وکسری نداشته باشد. برفرازجنگل، آنجایی که رحمت نشسته بود، تاج نیلگونی که درآن سایه روشن شامگاهی باتاج قیصر شباهت داشت، خودنمایی می کرد. زلفان جنگل را طبیعت شانه کرده وبه هم می بافت. در پیرامون پیرمرد، زیبایی وجمال طبیعت کامل وکامل تر می شد. مشاهدهء چنین جلوه هایی از زیبایی وجمال هستی، حالت خلسه گونه یی به پیرمرد بخشیده بود.

هنگامی که جنگل جامهء اثیری خواب می پوشید وبرای درآمیختن با شب آماده می شد، پیرمرد هم از جایش برخاست وبه سوی اردوگاه روان شد. او همان طوری که آهسته آهسته راه می پیمود وسینه اش را ازهوای تازه ومطبوع بهار می انباشت، خاطراتش را نیز دربارهء آن رویداد بزرگ که در سرنوشت شخصی اش نیز تأثیر فراوانی به جا گذاشته بود، پی می گرفت:

www.takbook.com

سرانجام شب موعود، فرارسیده بود. همان شبی که سپید ومهتابی بود. شهروندان شهرکابل به خواب سنگینی فرورفته بودند. سکوت ژرفی حاکم بود و شهزادهء از خودراضی، خواب پادشاه شدن می دید. رحمت وفرمانده اش به بهانهء ترتیب وتنظیم افراد شان برای تمرینات رسم گذشت (رژه) نظامی، در بالاحصار مانده و به منزل نرفته بودند. آنان بی صبرانه منتظر دستورهای رهبرکودتا بودند که از طریق عضو رابط برای شان می بایست می رسید. فرصت اندک بود. وقت می گذشت. اضطراب وپریشانی مرزی نداشت، سایه های هول از پیرامون شان سر می کشیدند. نیروهای شان اندک بود. آنان یکدیگررا نمی شناختند. کودتاچیان باهم ارتباط نداشتند. وظایف شان نیز تاهنوز مشخص نبود. در عوض سلطنت، فرماندهان برجسته وقطعات تا دندان مسلح داشت وافسران وجنرالان سخت وفادار وفداکار به خانواده حاکم. سربازان شاه با توپ ها وتانک ها وهواپیماها مسلح بودند. وپایتخت را همچون نگینی درمحاصره داشتند. تناسب قوتها به نفع رحمت ویارانش نبود. عمل رحمت ویارانش تنها وتنها یک عمل ماجرا جویانه بود...

شاید این از خوش قسمتی ایشان بود که آن شب قوماندان لوا در بالاحصار نبود. او پس از بگیل شدن سگ محبوبش در برابر یک سگ ولگرد، خُمی از شراب ناب نوشیده ومست والست افتاده بود. وبدینترتیب به جز از نوکریوال لوا کسی نبود که درآن شب دیجور بیدار ومراقب حرکات و جنبشی که درآن نیمه شب آغاز می شد، گردد.

خدامی داند که رحمت به چه می اندیشید. به حکم مرگی که به دست خود برای خود امضأکرده بود، یا به شکست محتومی که در انتظارشان بود یا به پیروزی ناممکن؟ درهمین حال بود که فرماندهء جسورش ویرا به خود آورده وپرسیده بود:
ـ رحمت به چه می اندیشی، به مرگ یا به زنده گی؟ مرگ که هر روز وهر لحظه فرامی رسد. امروزنی، فردا. اما رسیدنش حتمی است. پس آیا بهتر نیست به زنده گی بیندیشی؟ به عمل قهرمانانه یی که انجام می دهی، به رزمی که در پیش داری، به مصافی که با پیروزی درآن، روز رهایی و رستگاری فرا می رسد. آرزوهای مردمت برآورده می شوند. دردهایی که پدرت از آن سخن می

www.takbook.com

گفت، درمان می شوند ورنج های بیکران مان پایان می یابند. آه، اما اگر از مرگ می ترسی، حرف دیگری است. می توانی پنهان شوی. می توانی به منزلت برگردی. اما ما می رویم وتا پای جان می جنگیم.

رحمت که از سخنان فرمانده اش به رقت آمده بود، با لحن قاطعی گفته بود:
ـ قوماندانصاحب، نمی دانم که کدام حرف ویا حرکت من باعث آن شده است که شما چنین سخنانی بیان می کنید. بلی من ازمرگ می ترسم. مثل همه. شما هم می ترسید. ولی من ترسو نیستم. من به قوا وتعهدی که با شما بسته ام تا آخرین قطره خونم وفادارمی مانم. اگر زنده ماندیم وپیروز شدیم ویا اگرشکست خوردیم وکشته شدیم، در همه حالات در پهلوی شما خواهم بود.

پیروزی حرکت نظامی آن ها، چندان هم مربوط به آن نبود که فرماندهء دایم الخمر لوای کوماندو، آن شب، مست کرده وبه خواب رفته یا همین اکنون خروپف افسر پیر نوکریوال بلند شده است. پیروزی این حرکت مربوط به این امر بود که چگونه آغاز شود. نخست کجاها را باید هدف بگیرند وضربه بزنند. نقاط کلیدی و افراد وشخصیت های مهم و وفاداربه سلطنت چگونه به دست آیند وگرفتارشوند. چگونه چشمه های اطلاعات آن شهزاده ء مغرور وبی لگام را کورکنند. پیروزی آنان مربوط به آن بود که در هریک از نقاط بی شمار حرکت، عمل وتوقف، ابتکار به دست شان باشد. آنان باید شرایط خویش را با یک مانورحساب شده، سریع وقاطع بالای سلطنت خواهان می قبولاندند ودیکته می کردند. زیرا بدون در نظرداشت این مسایل، همین که از جا کنده می شدند وبه حرکت می آمدند، پل های پشت سرشان نیز تخریب می شد. راه باز گشت قطع می گردید. آنان باید تا آخرین رمق می جنگیدند، باید پیش می رفتند. پیشرفت حتمی بود وبازگشت حکم خودکشی را داشت.

ساعت یک شب بود که عضو رابط آمده بود. نام شب را توزیع نموده، وظیفهء تولی را تعیین کرده ودستورحرکت داده بود. جمعه خان تورن ورحمت بریدمن، بلافاصله دست به کارشده، سپاهیان خواب آلوده وشگفتی زده را مسلح ساخته

www.takbook.com

ولختی نگذشته بود که باردیگر همرزمان شان به سوی منزل آن جنرال خود خواه که در آن هنگام فرماندهء کل سپاه کابل بود، سرازیر شده بودند.

زمین در زیرپای زنجیرهای ماشین های محاربوی وتایرهای ضخیم زرهپوش ها وموترهای سنگین شان، لرزیده بود. عده یی از شهریان کابل ازغرش مهیب موتورها وسلندرهای تانک هایی که به حمایت آنان از درون شهر خفته واعماق ارگ سلطنتی برای برچیدن نظام تکان خورده بود، بیدار شده بودند. تولی جمعه خان ویکی از تولی های انقلابی دیگر، به ساحهء وزیراکبر خان رسیده وبا سرعت ومهارت قصر آن سردار غافل را محاصره کرده بودند. رحمت اکنون به خاطر می آورد که آن فرعون زمان چگونه پس از شلیک دو مرمی تانک به دیوار خانه اش، دست های خودرا بالای سرش قرار داده وبه آن شبگردان جسور تسلیم شده بود. هنوز صبح نشده بود که تمام سران ارتش گرفتار شده ، قوت های نظامی کابل فلج ویا تسلیم شده وشهر کاملاً در اشغال همرزمان رحمت قرار گرفته بود...

پیرمرد که به آستانهء اردوگاه رسیده بود، با تداعی این خاطرات آهی کشیده واز خود پرسید:
ـ دردنیا چه پیدا می شود که سزاوار وفاداری انسان باشد؟ مبارزه نمودن وپیروز شدن، به جا ومقام رسیدن، عاشق بودن ودوست داشتن ویا به خاطراتی که با رگ وپی انسان گره خورده اند وفاردار ماندن وبه آن ارج گذاشتن؟

www.takbook.com

بخش چهاردهم

رسد تا دورما دیوار این میخانه می ریزد

همین که رحمت به اردوگاه برگشت، عدهء کثیری از مهاجرین را دید که در اطراف اتاق معلومات وکنترول جمع شده بودند. آنان با ترس و وحشت به مرد جوانی که کلهء طاس داشت وچشم های درشت وصورت درازی که به صورت اسپ شبیه بود، خیره خیره می نگریستند. آن مرد از اهالی کردستان عراق ونامش "نوزاد " بود. نوزاد بالای دراز چوکی یی در جنب اتاق معلومات که اتاقی بود برای پذیرش مراجعین، نشسته بود. گیلنهء مملوازپترول را در پهلوی خود نهاده، سگرت لایتری در دست گرفته وبه زبان کُردی وانگلیسی با لحن تند و با صدای بلند خطاب به مؤظفین اردوگاه سخن می گفت وبه نظر می رسید که آنان رادشنام می دهد و تهدید می نماید.

نوزاد همان طوری که، به آدرس مسؤولین اردوگاه ناسزا می گفت، از جایش نیز برمی خاست، با مشت ولگد به در وپنجرهء اتاق حمله می برد. شیشه ها را می شکست. میزها وچوکی ها را بالای یکدیگر می کوبید، توته می کرد وبه بیرون اتاق پرتاب می کرد. به کسی اجازه نمی داد که نزدیکش شود. حتا به دوستان وهموطنان کُردی اش، تا علت این خشم وجنون را از وی جویا شوند. کمی دورتراز اتاق یک موتر پولیس ایستاده بود ودو نفر مسلح با خونسردی تمام به او می نگریستند و مراقب حرکاتش بودند.

www.takbook.com

پیرمرد، نوزاد سی ساله را می شناخت. با رها باهم به بازی شطرنج پرداخته بودند و بارها در بارهء مسایل مختلفی صحبت کرده بودند. نوزاد آدم آرام ومهربانی بود. پیرمرد به یاد نداشت که آن جوان تنها وخوش برخورد را گاهی خشمگین دیده باشد. به همین سبب، حیران مانده بود که چه امری باعث شده که نوزاد تصمیم به آتش زدن خود بگیرد. درها وپنجره ها را بشکند ویا با چنان درشتی سخن گفته وبه کسی دشنام نثار نماید.

در میان حاضرین حشمت ورزاق وجواد را یافت وعلت را پرسید. رزاق گفت: "این باردوم است که برای این بیچاره جواب منفی داده اند." جواد گفت: "به حکم محکمه اعتراض دارد که چرا برای "ساعد" که هموطنش است وهردو یک جا به این کمپ آمده ویک کیس داشته اند، جواب مثبت داده اند وبرای او منفی." حشمت گفت: "بابا، هیچ گپ نیست، کیس خودرا پخته می سازد که بار سوم هم جواب منفی نگیرد." از جواد آقای فاضل که در همان نزدیکی ایستاده بود، شنید: "آقا نوزاد، بلوف می زند ومی خواد ترحم آقایون رؤساء را جلبش کند. بعد خسته می شود. بعد یکی پیدا می شود که واسه اش دل بسوزنه، دستشو بگیره وببرتش به اتاق..."، اما مؤظفین اردوگاه وپولیس ها باوی رفتارملایم داشتند. آنان باملایمت همرایش حرف می زدند وبا احتیاط فراوانی، حلقهء محاصره را تنگ می کردند.

پیرمرد با دیدن این صحنه، سگرتی برای خود آتش زد ودر جستجوی اپیر شد، تا راز این ماجرا را از وی بپرسد. اما اپیردر میان جمعیت نبود. شرمای مهربان نیز، خدا می داند که کجا بود. داوود هم نبود، پس چه فایده ازایستادن وبه تماشا نشستن، درحالی که ندانی انگیزهء نوزاد از به نمایش گذاشتن این درامهء خطرناک چه است وحاصل تو از ایستادن چه؟ با خود گفت، تا راز این پرده افشأ شود، به وقت وحوصلهء فراوان ضرورت است.اما قدر مسلم این است که تا من بروم ودست ورویی صفا دهم وبوسه یی از رخسار نورس بردارم، آب از آب تکان نخواهد خورد. او همان طوری که راه می رفت وسربه زیر افگنده بود، از خود می پرسید، آیا گرفتن جواب منفی این قدرسخت تمام می شود که آن یکی

www.takbook.com

مانند پهلوان عارف خودرا در زیرچرخ های قطار سریع السیربیندازد و این دیگری خویشتن رابه همین سبب آتش بزند؟ اما خودش چطور، اگر دو بار جواب منفی بگیرد؟ پوزخندی زد و ناگهان آهنگ استاد رحیم بخش به یادش آمد و زیرلب زمزمه کرد:

بدین تمکین که ساقی باده در پیمانه می ریزد
رسد تا دور ما دیوار این میخانه می ریزد.

درمحوطهء درونی اردوگاه، اردوگاه نشینانی هم بودند که این جا وآن جا قدم می زدند وهیچگونه توجهی به آن چه که دردفترمعلومات می گذشت، نداشتند. یکی مصروف پختن غذا، دیگری مصروف شستن ظروف وبرخی هم مشغول خوردن نان شب بودند. رحمت در رفتار وکردار آنان چنان لاقیدی وبی توجهیی را یافت که انگاردر تمام آفاق وانفس خیر وخیریت است وامشب مرد جوانی نمی میرد...

از اتاق خودش هم خندهء بلند شعف آلود نورس شنیده می شد. معلوم بود که او به مناسبت کدام مسأله یی خنده داری با ماما داوودش می خندد. در دل گفت، عجب دنیایی، یکی می خندد، دیگری می گرید. یکی کرهء زمین ودو آهنگ ودو صدا. دروازه را که باز کرد، متوجه شد که نورس اورا دیده است. امکان نداشت که نورس آدمی با آن قد وقامت واندازبزرگ وبلند را ندیده باشد. پس دراین صورت، چرانمی دوید، سلامی نمی داد وبه گردنش نمی آویخت؟ درآن صبحگاهانی که انجنیرمحمود به این اردوگاه آمده بود، نیز چنین کرده بود؛ ولی به زودی پشیمان شده بود. اما، آن روز، آن روز بود وامشب امشب است. آن روز مامایش نبود. مامایش که باشد، پدرکلان پیر بی دندانش را صبر است. مامایی که می داند چه کند تا در تسخیر قلب کوچکش بی رقیب باشد. از آن گذشته مامایش جوان تر وتازه است وسیمایش هم دلپذیر. ماما نیرومند است ومی تواند، ده بار نورس را بالای سرش پرتاب کند وپس بگیرد. پیر وعینکی وترشرو که نیست مانند بابه قندش!

پیرمرد که داخل اتاق شد، عمداً به نورس توجهی نکرد. در چوکی همیشه گی اش که در نبود او در اشغال داوود در آمده بود، نشست. نگاهی به نامه هایی که داوود از پست گرفته وبالای میز گذاشته بود، انداخت ونیم نگاهی هم به نورس

www.takbook.com

که حالا بلاتکلیف دروسط اتاق ایستاده بود. بعد گفتگوی طولانی یی را با داوود شروع کرد. زیرا می دانست نورس را چنین گفتگوهایی خسته می سازد ومی رنجاند. او برای داوود، جریان چند لحظه پیش را قصه کرد وازوی پرسید که آیا از این جریان اطلاع داشت که چنین بی خیال نشسته است؟
داوود تعجب کرد وگفت:
نوزاد یکی از فعالین سازمان انقلابی "پی. کا. کا "ی کردستان عراق در اروپا است. بنابراین من فکر می کنم که این عمل او نه به خاطر گرفتن جواب منفی، بل به خاطر مقاصد سیاسی صورت گرفته است. "ساعد" یکی ازرفقایش که با من درمزرعه کارمی کند هم عضو فعال همین جریان است. او دوسه روزی می شود که به مزرعه نیامده است. امروز که او را دیدم گفت: "همرا ه با نوزاد و رفقای دیگر رفته بودیم برای مظاهره. ما تظاهرات بزرگ وخشونت باری را به راه انداختیم. طرفداران عبدالله اوجالان رهبر حزب کارگری کردستان مانند ما تظاهرات سرتاسری در اروپا به راه انداخته اند واز این که دولت ایتالیا وسایردول اروپایی به رهبرما، پناهنده گی سیاسی نمی دهند، خشمگین اند. "بلی، بابه جان، ساعد هم بسیار غمگین بود ومی گفت باید همین شب تصمیم ایتالیا وجامعهء اروپا در مورد رهبر ما معلوم شود، دیده شود که اورا برمی گردانند به همان کشوری که از آن جا آمده بود یا به دولت ترکیه تسلیم می دهند، تا اعدامش کنند.

از وقفهء کوتاهی که در سخنان داوود پیش آمد، نورس حسن استفاده را کرد. دوید وبه آغوش پیرمرد جست زد وبوسهء جانانه یی داد. سپس دهن پیرمرد رامحکم گرفت ومانع آن شد که از داوود سؤال های بیشتری در مورد سازمانی که نوزاد وساعد درآن عضویت داشتند، بپرسد. درعوض خود نورس رشتهء سخن را به دست گرفت وگفت:
- بابه ژان، بُلیم بُلیم، نان بخولیم .
داوود مزد آن روزش را به پدرداد وگفت، شما بروید با نورس که نان شب تیار است. من که آمدم گرسنه بودم ونان خوردم. راستی نامهء دیگری از شعیب آمده است. شعیب نوشته است که می خواهد با بیوهء برادرش ازدواج کند. او ازمن مشوره خواسته است، نمی دانم چه مشوره بدهم . شما چه می گویید؟

www.takbook.com

پیرمرد لبخندی زد وگفت: بچه ام ،میگویند، هنگامی که دوتخته با هم جور بیایند، حاجت به دخالت کس دیگری نیست. آنان که یکدیگررا پسندیده اند بنابراین چه مانعی در این کارخیر می تواند وجود داشته باشد. توبرایش نوشته کن که خوشبختی شان را آرزو می کنی . فقط همین قدر!

رحمت مشغول صرف غذابود که شرما دَر زد، نیم کله اش را داخل اتاق پروین وحشمت نموده گفت:

ـ خودرا سوخت یک نفر ...

همین قدر گفت ودوید ورفت وپیرمرد وحشمت وپروین را هراسان ساخت. آنان دست ازغذا کشیدند وبه طرف اتاق معلومات دویدند. دراتاق معلومات کسی نبود. آن جا خاموشی کاملی حکمفرما بود. بنابراین روشن بود که شرما این بار پیرمرد را دست انداخته است ویا غلط فهمیده وحرف های رزاق وجواد را جدی گرفته است. می خواستند برگردند که داکترياسین را نیز دیدند که می دوید وسخت هراسان بود. یاسین گفت:

ـ نوزاد پس از مدتی اتاق معلومات را ترک کرد وبه اتاقش رفت. چند لحظه یی نگذشت که دوستانش به او پیوستند. صدای تلویزیون شان بلند بود. همین که در خبر ها شنیدند که تقاضای پناهنده گی اوجالان رد شده واورا به دولت ترکیه تسلیم کرده اند، صدای گریه وناله وفریاد توأم با فحش وناسزای آنان بلد شد. بعد دروازه باز شد وآنان بیرون شدند. نوزاد با گیلن پراز پترولش می دوید. او چنان می دوید که باد هم به گردش نمی رسید. دیگرنمی دانم چه واقع شد. به سرعت لباس پوشیدم ودردهلیزرسیده بودم که شنیدم نوزاد خودرا آتش زده است. درآن جا در سرک عمومی پیش روی اردوگاه!

در میان سرک تعداد زیادی از مهاجرین واهالی دهکده ایستاده بودند. بوی شدید سوخته گی گوشت وپوست انسان، شامه را آزار می داد. موتر امبولانس تازه رسیده بود. رفت و آمد متوقف شده بود. برخی از زاغه نشینان بلندبلند می گریستند وبرخی از آنان به آهسته گی اشک می ریختند. در روی جاده جسد نوزاد افتاده بود. جسدی که مثل یک کندهء بلوط آتش گرفته، سوخته وسیاه شده بود. دیگر از آن پیکررشید وتنومند، تنها دوچشم او دیده می شدند که به سوی آسمان

www.takbook.com

باز مانده بود.وانگشتی که به علامت تهدید بالا رفته بود ونسوخته بود. سرانجام نوزاد را در کیسهء لاجوردی رنگ پلاستیکی گذاشتند. زنجیر آن را بالا کشیدند. در برانکارد گذاشتندو امبولانس در میان شیون و گریهء حاضرین به راه افتید.

دربارهء آتشی که دردرون نوزاد بار دیگر شعله کشیده وپس از بازگشت به اتاقش وی را مصمم به آتش زدن خویش ساخته بود، شاید ساعد ودوستان دیگرش، حقایقی را می دانستند که پولیس آنان را با خود برده بود تا ازآنان تحیق نموده ومحضر خودکشی را ترتیب کنند. اما حیرت آور این بود که چگونه نوزاد درحالی که درحلقهء تنگ دوستانش قرارداشت وآنان او را تعقیب می کردند، توانسته بود با آن سرعت خویشتن را آتش بزند ودریک چشم به همزدن بسوزد. هرچه بود این مسأله را امروز نی، فردا داوود روشن می ساخت واز ساعد می پرسید که چگونه این چنین شد. اما درحال حاضر، هرکسی چیزی می گفت. یکی عمل نوزاد راجنون محض می دانست. دیگری اورا تحسین می کرد وعده یی هم عبدالله اوجالان را یک تروریست می خواندند وملامت می کردند که با اشارهء او جوانان کرد، خود ها را آتش می زنند. اما جواد آقای فاضل با دیگران هم عقیده نبود. اومی گفت که عبدالله اوجالان دلیرمرد کوهستان ها وصحرا های نبرد است. به سرزمینش عشق می ورزد وبرای استقلال سرزمینی که شیر مردانی همچون نوزاد را پرورده است، از مرگ هراسی ندارد.

پیرمرد نیز از خود می پرسید، که این چگونه رهبری است که ده ها جوان کُردی، چه پسر وچه دختر، به خاطرش خودها را کشته یا آتش زده وهنوز هم می زنند. این آدم نسبتاً فربه وساده وآرامی که نگاه مهربانی دارد، چه کسی است که به یک اشاره اش خودها را به آب وآتش می زنند ودر چشمان مرگ بدون هراس می نگرند. آیا او ساحر است، پیامبر است یا همان "پیشوا" ی جبران خلیل جبران است؟ اسپارتاکوس است یا لنین ومائو؟ ولی هرکسی که است ببین که چگونه دنیایی را به خروش آورده است. ببین که چگونه صدای اعتراض مردمش را به گوش جهانیان رسانیده است. آری، او یک رهبراست. یک پیشوا است. این واژه های گرانسنگ، فقط به اندام واندازِ او می زیبند. دریغ که در سرزمین

www.takbook.com

محبوب ما، هرگز چنین رهبری نبوده است. رهبری که مردمش به خاطر او خودرا فدا کرده وسوختانده باشند تا کنون به دنیا نیامده است. حیف که چنین است.

به اتاقش که بازمی گشت، دید که چراغ اتاق پسرش روشن است. معلوم بود که وی مصروف نوشتن نامه به دوستش است واز آن چه در بیرون گذشته بود بی خبر است. دلش می خواست که به نزد او برود وبرایش بگوید که مرد آهنین اراده یی به نام نوزاد خودش را آتش زده وبه جاودانه گی پیوسته است؛ اما بعد اندیشید که چرا مزاحمش شوم، امروز نی فردا خبر می شود. زیرا نام نوزاد وراه رهبرش همین لحظه مانند قله یی که از میان مه بیرون شده باشد، قد برافراشته ودر انظار جهانیان ظاهر شده است. درهمین اندیشه بود که به یاد زن جوان مهاجر هموطنش افتاد که چندی پیش به خاطر ظلم وستمی که از رهبران ظالم تنظیمی دیده بود، در برابر ساختمان دفتر ملل متحد در دهلی جدید ـ همین طور مانند نوزاد ـ خویشتن را با ریختن پترول به آتش کشید. اما چه تفاوتی ژرفی بین مقاصد این دو تن: آن یکی به خاطر رهبرش خود را آتش می زند واین یکی از دست ستم رهبران وطنش. یادش آمد که آن حادثه را سرورآ ذرخش با سرودن چکامهء زیبایی جاودانی ساخته بود:

کنون ما مردم آزاد، آزادیم
که با باروت یا بنزین ویا هر آن چه می خواهیم
کنار رودبار گنگ
ویا برآستان برده گان زر
به جان آتش برافروزیم
لب خاموش وچشم تر
کنون ما برگ های آن درخت پیر بی فریاد
کنون ما برگ های مهرگان فرسوده ء ناشاد
قلم از ساقهء رگ های خود
گیریم وبرسنگ مزار خویش بنویسم:
آزادی

***

www.takbook.com

کوچه عیاران :

آن شب با تمام حزن واندوه وتلخی اش گذشت وشب دیگر فرا رسید. دراین مدت قلب پیرمرد نیز گرفته تر از آسمان زمستان بود. هنوز هم از عظمت حادثهء شب پیش گیج ومنگ بود. در بسترش درازکشیده وازشگفتی وبوالعجبی های روزگار در حیرت بود. به نوزاد وآن زن شیردل افغان می اندیشید که ناگهان امر غریبی برایش اتفاق افتاد. امری که با زمان حال واحوال دنیای پیرامونش هیچ گونه تجانسی نداشت. آخرهمین دیشب مردی خود را آتش زده بود. اردوگاه ماتم گرفته وبه ماتمکده یی تبدیل شده بود، در سراسرروز حتا تا همین اکنون صدای گریه و زاری دوستان نوزاد بلند بود که ناگهان نام سارا ویاد سارا وصدای دلنشین سارا در ذهنش، روحش وگوش دلش طنین انداز شده بود. آه سارا دراین وقت شب ودراین ماتمکده چه می کنی، چه می خواهی؟ آه که عجب شور بختی یی بود. باش ببینم: شور بختی یا خوش بختی؟ اما شاید آمده باشد تا به من تسلا بدهد وبگوید که گریستن بس است، خون دل خوردن بس است. من هم هستم. لحظه یی به من هم بیندیش ای فراموشکار!

وسارا که آمد احساس نمود که همیشه با اوبوده، هیچ وقت ازوی جدا نشده ونامش همچون سپیده دمی، روشنگر زوایای تاریک روحش بوده است: "نامت همچون سپیده دمی ست که بر پیشانی آسمان می گذرد."

این حرف های قشنگ از کی بود، در کجا خوانده وچه وقت شنیده بود. آه، که در این روزها چه حافظهءآزار دهنده یی پیدا کرده بود. صبرکن، بگذار کمی فکر کنم. مثل این که همین دیروز بود یا پریروز که آن شعر زیبا را خوانده بودم. باش، یادم آمد. این همان مرثیهء معروف احمد شاملو بود که به خاطر خاموشی ابدی بانوی سخن، فروغ فرخزاد سروده بود. مجموعهء اشعار شاملو را عثمان عزیز فرستاده بود. راستی که این عثمان چه آدم پر ازفضیلت وچه گوهرنایابی بود. عجب جوانمردی، ببین که با تمام تنگدستیش، چه گنج شایگانی را خریده وبرایت فرستاده، اما تو تاهنوز یک تشکر خشک وخالی هم ازوی نکرده ای! عجب بی انصافی، ای پیرمرد خرف!

www.takbook.com

پیرمرد پس از سرزنش کردن خویشتن از جایش برخاست. به سوی رف کتاب هایش رفت. دفترهای اشعار شاملو را از پهلوی دیوان حافظ شیرین سخن برداشت، فهرست ها را نگریست، دفترها را ورق گردانی کرد. سر انجام آن چه را می جست پیدا کرد وبا شاملو، شاعر زمانه همآواز شد:

به جست وجوی تو
به درگاه کوه می گریم
درآستانهء دریا وعلف
...
به انتظار تصویر تو
این دفترخالی
تا چند
تا چند ورق خواهد خورد؟
نامت سپیده دمی ست که برپیشانی آسمان می گذرد
ـ متبرک باد نام تو!

***

کودتای سردارمحمد داوود که پیروز شد، برای رحمت نیز مانند سایرافسران کودتاچی، دورتبه ترفیع دادند واورا به حیث قوماندان غند دریکی از فرقه های مرکز، گماریدند. هیجا نات ناشی از ترفیع رتبه ومقام که رحمت انتظارش را نداشت، احساسات صمیمانهء دوستان واعضای خانواده که مدت ها دوام داشت، دید وبازدیدهای پایان ناپذیرشان، آشنایی با کار ومسؤولیت بزرگ، دویدن ها، بیدارخوابی ها، کنترول پهره ها و گزمه های شبانه ورتق وفتق امور، اورا چنان مشغول ساخته بود که فرصت اندکی برای با خود بودن وبه یاد سارا افتادن پیدامی کرد ونمی توانست به نزد ماما برات برود واز حال واحوال سارا پرسش به عمل آورد.

مدت ها گذشت تا این که مانند همین امروز، سارا از گوشهء جانش سر برآورد وگله کرد واورا فراموشکار خطاب نمود. چاشت روز رسیدنی بود که کاروبار را رها کرد وبه سوی کوچهء آهنگری کابل به راه افتاد. کوچه یی که در هردکان و هرپیچ وخم آن خون زنده گی در جریان بود. کوچه یی که دلیر مردانی داشت، به

www.takbook.com

صلابت رستم دستان وجوانان آهنین پنجه یی به هیبت اسفندیار رویین تن. آنانی که کارشان خم کردن وبه زانو درآوردن آهن وفولاد ناب بود. کوچه یی که هنوز هم در یکی ازخَم های آن، منزل پدری اش ایستاده بود و رحمت را به سوی خود فرا می خواند.

سروصدا، شور ومستی وگرمای زنده گی که در کوچه جریان داشت، تماشای مردان پتک به دست واخگر های فروزان، هرعابری را وا می داشت که درنگی بکند وبه تحسین وآفرین آن مردان زحمت کش وبا مناعت بپردازد. رحمت دو سه سالی می شد که به این جا نیامده بود واینک که چند قدم دورترخانهء پدریش را می دید، نمی توانست حلقهء دَر را نکوبد وهمین طوری راهش را بگیرد وبه سوی کوی دلدار روان شود. درآن خانه، خلیفه بسم الله آهنگر که زمانی دوست پدرش بود، در بدل کرایهء نه چندان زیادی زنده گی می کرد. خلیفه بسم الله در همان کوچه دکان آهنگری داشت. کورهء آهنگری اش همیشه فروزان بود وآهن یا فولادی نبود که در برابر بازوان زورمند او وپسرانش تاب آورده وخم نشده باشد. خلیفه بسم الله آهنگر، مانند ماما برات آدم خوش سیما، خوش برخورد وعیاری بود. وخون کاسبی و کاکه گی هردو به یکسان در عروقش می جوشید.

حالا دیگر چاشت شده بود. یک نیمروز داغ و تفتیده وسوزان ماه اسد ورحمت در کوچه یی راه می پیمود که کوره ها واخگر هایش گرمی نیمروز را مضاعف می ساختند. رحمت بر سردوراهی تردید ایستاده بود. دلش نمی خواست تا خلیفه بسم الله را ناراحت بسازد. آخر، چاشت روز بود ورفتن ناگهانی در چنین ساعتی برای میزبان، زحمت آفرین می توانست بود. وانگهی مگر مردآهنگر به این تصور نمی افتاد که رحمت برای حصول کرایهء عقب افتاده اش آمده است؟ اما این خانهء پدری کشش عجیبی داشت. به بام بتی خانه که نگریست وخیل کبوتران خلیفه را که دید، دانست که همین طوری نمی تواند از برابر آن خانه بگذرد. هنوز کوپه را به صدا نیاورده بود که خلیفه بسم الله ازراه رسید، خیره خیره به سویش نگریست وپس ازآن که رحمت را با آن یال وکوپال تازه شناخت، بغل گشود وگفت:

www.takbook.com

ـ کرنیل صاحب شما کجا وخانهء ما بیچاره ها کجا؟ چطور شد که یادی از این کاکای غریبت کردی. بیا بیا، بسیار خوش آمدی، صفا آوردی: بیا بیا و کرم کن که خانه خانهء توست...

خانهء پدرش ـ میرزاعبدالله ـ خانه یی بود با حیاط نه چندان بزرگ، دوطبقه با زینهء گلین وکتاره های چوبین، ارسی های کنده کاری شده، منقش با گل وبرگ وخطوط موزون ودیوارهایی که از خشت خام ساخته شده ورویش را سیم گل نموده بودند. اتاقی که رحمت را بردند در بالا خانه بود. اتاقی بود که رف های سفیدی کوچکی به بزرگی یک بلست داشت ومملو بود از چاینک ها، پیاله های "قاشقاری"، کاسه های "جانان" وجک ها وگیلاس های رنگین وپر از گل وبرگ آب خوری. در دیوارهای مانند برف سفیدش، این جا و آن جا گل وبرگی یادرخت پرشگوفه یی یا طاووسی (تاووس هم می توان نوشت) رابا پرهای زرینش نقاشی کرده بودند. سقف اتاق رابا چوب ارچه مسطح کرده بودند. در کف اتاق گلیم های خوش نقش وخوش آب ورنگی هموار ودوشک ها وگوبیچه های سرخی در دورادور اتاق پهن کرده بودند. اتاق پرده های حریری داشت که نسیم کم زور و کم جان آن نیمروز تابستان می توانست گهگاهی آن را تکان بدهد وهوای پاکیزه و فرح بخشی راداخل اتاق نماید.

خلیفه بسم الله پس از آن که با اصرار و ابرام فراوانی رحمت رادر صدر خانه نشانید وعوض یک بالشت، دو بالشت را در پشت سرش گذاشت، از همان بالا صدا کرد:
ـ مادر گل مکی، چه شدی، چه می کنی؟ بیا ببین که کی آمده؟

ازپایین صدایی برنخاست. در عوض "گل مکی" دختر خلیفه با سفره یی که دردست داشت پا به اتاق گذاشت. گل مکی تازه به عنفوان جوانی پا گذاشته بود. دختر زیبارویی بود که عقل وهوش را می ربود و پشت آدم از دیدن این همه زیبایی وجمال بی مثالش تیر می کشید. دخترک با شرم نمایانی سلام گفت. سفره را بر زمین گذاشت وبا شتاب به نزد مهمان رفت وخواست تا مانند ایام کودکیش دستان رحمت را ببوسد. رحمت دستش را عقب کشید ودرعوض برپیشانی اش

www.takbook.com

بوسه گذاشت. حال واحوالش را پرسید وفهمید که صنف ده مکتب عایشه درانی است و در مدتی که اورا ندیده است به دختر هوشیار ودلربا وبا تمکینی تبدیل شده است. گل مکی همان طوری که سفره را هموار می کرد به پدرش گفت:
ـ بو بو جانم گفتند که دستم بند است. شما نان نوش جان کنید، چند دقیقه بعد می آیند.

با آفتابه لگن مسینی که در گوشهء مهمان خانه گذاشته بودند واز پاکی وستره گی برق می زد، دست ها را شستند وکنار سفره نشستند. در بالای دسترخوان، نان های داغ تنوری که بی بی عایشه همین حالا پخته بود وعطر اشتها برانگیزی می پراگند، جک برنجی با تکه های یخ ومخلوط با نعنا وپودینه وبادرنگ خوش طعم می درخشیدند. کاسه های چینی شوربای داغ وچرب، غوری پروپیمانی از گوشت گوسفند وکچالو وزردک و پتنوسی از نوش پیاز وملی سرخک وگشنیز ومرچ تازه را، گل مکی با سلیقهء خاصی چیده بود. سفرهء رنگین وبا اخلاصی بود ونشستن در برابر چنین سفره یی انسان راوادار می ساخت تا با اشتهای کامل غذا بخورد.

پس از صرف غذا، خلیفه بسم الله، ده ها سؤال وپرسش در بارهء نظام جدید وتحولات آینده می کرد و می گفت: "بچه ام، راست بگویم این نظام شما کدام کار مهمی برای ما کسبه کاران وزحمتکشان نکرده است. تا هنوز همان آش است وهمان کاسه. پادشاه رفته وبچهء کاکایش جایش را گرفته وپادشاه شده. این جمهوریت شما چه فایده دارد؟"

وی که دریچهء قلبش رابه روی رحمت گشوده بود و به رحمت هم اجازهء پاسخ گفتن نمی داد، سرانجام از جایش برخاسته وصندوقچهء کوچکی را آورد ودر برابرش نهاد. قفلش راباز کرد ودرش را گشود. سپس دستهء پولی را که در لای دستمال ابریشمی سبز رنگی پیچیده بود، بیرون نمود. پول ها را در مقابل رحمت گذاشت وگفت:
ـ خیر ببینی بچه ام که آمدی، اگر نمی آمدی خودم می آمدم. در زنده گی چندان اعتبار نیست. شش ماه پیش که عثمان جان آمده بود، دستم بند بود. حالا فضل

www.takbook.com

خداوند "نسیم" جان ما عسکری را خلاص کرده، روزگار ما خوب شده. بگیر، بگیر، تنها حق تو نیست که پس می دهی، حق همهء تان است. بگیر، حساب کن. مبادا کم باشد. مگرنشنیده ای که حساب از بغداد آمده است، بچه ام!

خلیفه بسم الله، در آن هنگام در حدود هفتاد سال سن داشت. برف پیری برسرش نشسته واین برف به او وقار وابهت خاصی بخشیده بود. پسرانش کریم ونسیم چه از لحاظ سیما وچه از لحاظ خصایل اخلاقی، کاپی پدر بودند. همان طور نیکو سیرت وعیار ودست ودل باز. اگرچه آنان دکان پدررا اداره می کردند و کورهء آهنگری رافروزان نگه می داشتند، اما خلیفه بسم الله به دل خود بس نمی آمد. هرروز به دکان می رفت ومانند گذشته، پتک های گران وگرزهای سنگین را بالا می برد ، پایین می آورد وبر فرق فلزهای گداخته می کوبید وبه همین سبب هم بود که درآن سن وسال هنوز هم قوی وزورمند به نظر می رسید.
سرانجام بی بی عایشه هم آمد وسر وروی رحمت را غرق بوسه ساخت وبلا بلایش را گرفت. ساعتی که گذشت وازهردری سخن گفتند، رحمت از جایش برخاست تا خدا حافظی کرده وراه دکان ماما برات را در پیش بگیرد. اما مرد آهنگر به او گفت:

ـ کرنیل صاحب، اگر نسیم وکریم خبرشوند که آمده بودی وآنان را ندیده ورفته ای بسیار خفه می شوند. بیا من هم همرایت می روم. بیا چند دقیقه با آنان بنشین، چای بخور، چای را که خوردی، بازچهار طرفت قبله ...

در دکان که رسیدند، پسرهای خلیفه بسم الله بادیدن رحمت دست از کار کشیدند. پس از بغل کشی ها وروبوسی ها وگله گزاری ها، پیاله های غوره یی چای سبز وخوش بویی را در برابر رحمت گذاشتند وکار خود را از سرگرفتند. اکنون رحمت با دیدن آن دم ودستگاه وآن جوانان برومند، به یاد روزهایی افتاده بود که در آن روستای دور دست، همین طوردر برابر دم ودستگاه کوچک پدرش میرزا عبدالله می نشست وهمین طورمانند آن شاگرد این دکان با حوصله وشکیبا می بود. همین طور پکهء بادی را بلا وقفه حرکت می داد، همین طور دست ورویش سیاه می شد وهمین طور هم مانند این بچه اورا هم برای هرکاری به این طرف

www.takbook.com

وآن طرف می دوانیدند. رحمت در میان خاطرات روزهای کودکیش گم شده بود که پرسش های خلیفه بسم الله رشتهء خاطراتش را برید. خلیفه می گفت: کرنیل صاحب، در خانه که سؤال های مرا جواب نگفتی، پس حالا بگو که با آمدن سردارصاحب داوود خان، در زنده گی ما بیچاره ها چه تغییراتی خواهد آمد؟

رحمت مدتی صحبت کرد. سعی کرد تا با کلمات وجملات ساده، فرق بین نظام شاهی وجمهوری را برای دوست پدرش بیان کند واز تغییرات تدریجی یی که انتظار می رفت نظام جدید با خود بیاورد وزنده گی مردم را بهبود ببخشد، یاد آوری نماید. اما خلیفه بسم الله که مرد صاحبدلی بود، با آن که چندان اعتقادی به آمدن آن تغییرات نداشت، به خاطر آن که فرزند دوستش میرزاعبدالله آزرده نشود، پس از آن که حرف ها ی رحمت خلاص شده بود، گفته بود:
ـ خدا خیرت بدهد، کرنیل صاحب! خَی (پس) روزگار ما خوب می شود، مالیه مترقی می شود. یعنی از معتبرها زیاد واز ما غریب ها کم. خی، ازخاطر اجرای یک عریضه یک هفته نمی دویم. برق های ما هم مثل برق های شهرنو شب وروز چالان می شود. خی، نمایندهء صنفی ما هم از طرف خودما انتخاب می شود. صنف آهنگران را هم حکومت به رسمیت می شناسد وحق وحقوقی برای ماقایل می شود. خی، حتا در شورای ملی هم راه پیدا می کنیم. خی، دراین مملکت شفاخانه ها زیاد می شوند ودوا وداکتر فراوان. خی، ما هم می توانیم درس با سوادی بخوانیم وکریم ما هم یک روز با سواد می شود. یعنی ما مردم هم می توانیم که بعد از سردارصاحب خود را کاندید ریاست جمهوری کنیم. خیر ببینی بچه ام ، خیرببینی که سرما را خلاص کردی ...

اما رحمت که لبخند تمسخرانگیزی را که در گوشهء لبان نسیم ظاهر شده بود، ندیده بود، پس از صرف چای ودعای استاد که خیراسلام وپادشاه اسلام را از خداوند آرزو کرده بود، از جایش برخاست، دست های خلیفه را بوسید ومرخص شد وبه سوی بازار مسگری روانه شد.

درآن بازار نیز مردان وجوانان بهادری را دید که دردکان های محقر خویش نشسته، از بام تاشام عرق می ریختند وزنگار ایام از رخ دیگ ها، سینی ها و

www.takbook.com

آفتابه لگن ها می زدودند. ازآن کوچه که گذشت به طرف چپ پیچید، وبه کوچهء سراجی رسید. به کوچه یی که دریکی از خانه های آن که دروازهء آبی رنگی داشت، روزگاری، محبوب ترین موجود زنده گی اش وزیباترین دخترآن شهرمی زیست.

بازار این کوچه نیز مانند کوچه های قبلی، مزدحم وپر ازهیاهو بود. دراین جا نیز گرمای زنده گی وتب وتاب برای کسب معاش و پیدا کردن لقمه نان اندک نبود. این جا رستهء دکانهای یراق دوزی بود. یراق هایی که از چرم ارزان قیمتی تهیه می کردند وآدم های کم بضاعتی مشتریانش بودند ویا یراق هایی که از چرم های نفیس می ساختند ومزین با گل میخ های براق بود یا زین ها وافسارها ورکاب ها وقیضه های پرازجل وبل می ساختند که مشتریان ثروتمندی داشتند. کمی دورتر دکان های بوت دوزان بود واندکی پیشتررستهء پیزار دوزان وهمان سرای معروف "موتی" که روزگاری مبارزان و آزادی خواهان کشوررا با غل وزنجیر در آن جا می انداختند وزندانی می نمودند.

دکان کریم مارگیرهم عجب بیروباری داشت. طرفه تماشایی بود: بچه های خردسال، جوانان ومردان وزنان چادری پوش وروی لچ درپیش روی دکان جمع شده بودند. آنان با ترس ووحشت به تکری های حصیری یی که در قفسه های مردافسونگر چیده شده بودند، با دقت می نگریستند وهنگامی که آن مرد مارگیر وشکسته بند مشهور کابل، سرپوش تکریی رابرمی داشت وبرای مار افعی یا کبچه اش، طعمه یی می نهاد و به خال های زیبای جلد شان دست می کشید، یا مارهایش را ناز می داد ونوازش می کرد یا دهن شان را می بوسید، چشمان تماشاگران ا زوحشت گرد می شد. رنگ های شان می پرید وترس ووحشت در وجود شان می خزید وخانه می کرد...

رحمت که بدانجا رسید وازدحام مردم را دید، ایستاده شد وبه تماشا پرداخت. اگرچه مارها درتکری ها وسبد های خود بودند؛ ولی از درزها وسوراخ های کوچک تکری ها دیده می شدند که چگونه چمبر زده اند وبا چشمان سحرآفرین

www.takbook.com

خود، به مردم می نگرند وآنان را افسون می کنند. کریم مارگیر مصروف بستن پای شکسته یی بود که در همان حال می گفت:
ـ به حکم خدا، برو، ان شاء الله که جور می شوی. حالا نوبت کیست؟

دستان او واقعاً معجزه می کرد. همین که محل برآمده گی دست وپا را لمس می کرد، با یک حرکت ناگهانی آن را جا می انداخت ویا اگر استخوانی شکسته می بود، تخته های لشم چوب ارچه را در اطراف محل شکسته گی می نهاد وباتکمهء ململ محکم می بست، بعد دعایی می خواند وچف می کرد ومی گفت، برخیز، برو، خدابه همرایت. پانزده روزبعد بیا.

درکوچهء سراجی که عرض آن نسبت به کوچه های دیگربیشتربود، بساط دستفروش ها وتبنگی ها که لبلبوی جوش داده می فروختند یا کشمش آب وشربت ومَلایی (شیریخ) یا حلوای مغزی وسوانک وشورنخود وکچالووده ها خوردنی دیگر، پهن بود. پسرکی سطل آبی را درپیش روی خود مانده ودولهء کوچکی رادردست گرفته لاینقطع فریاد می کرد: یخ آب، یخ آب، یخ آب بخور که دل وجگرت یخ کند. پسر دیگری تبنگ سگرت را درگردن خود انداخته با آواز بلند می گفت: سگرت، سگرت، گوگرد، ساجق ... سومی چیغ می زد: پشمک بخرین، پشمک. دراین کوچه حمام های زنانه ومردانه نیزموجود بود. زنان چادری پوش از جملهء مشتریان دایمی این حمام بودند. این زنان با سطل ولگن ولگنچهء مسی یا پلاستیکی که درآن وقت ها تازه به بازار آمده ودارندهء آن ظرف های سرخ وسبز پلاستیکی را متشخص تر از زنان دیگر جلوه می داد، به آن حمام هجوم می بردند. وهنگامی که بیرون می شدند، دست به دست لبلبو فروشان وملایی فروشان نمی رسید، وآب سطل پسرک آب فروش هم به یک چشم برهم زدن خالی می شد.

درعقب حمام، همان جایی که گلخندی حمام هرروز خاکسترهیزم را از تنور حمام بیرون می کشید وبا هیزم تازه آن را برمی افروخت، خندق کثیفی بود که آب بدرفت حمام درآن جا جمع می شد. در دیوارخشتی مشرف براین خندق با مویک رنگ مالی به رنگ سفید وبا خط کج ومعوجی نوشته بودند:

www.takbook.com

" دراین جا جواب چای دادن ممنوع است ! "

در کوچه و بازار سراجی، گادی های غرازه با اسب های مفلوک وزین وبرگ کهنه وفرسوده که سرنشینان آن را عمدتاً بازاریان تشکیل می داد درحرک بودند. اما گادی هایی هم بودند با اسب های اصیل وشکیل ویراق های نفیس وپر زرق وبرق و آذین بسته با پوپک ها وزنگ ها وزنگوله ها که عابرین با صدای شنیدن زنگ چنین گادی ها ازروی سرک کنار می رفتند وبه آنها راه می دادند ومی ترسیدند که اگر خود را کنار نکشند توسط قمچین بر فرق شان نواخته خواهد شد. آری شهری بود با دو نرخ. گادی ران های فقیر اجازه نداشتند که حتا به جادهء میوند بروند وگادی های مردم معتبر می توانستند تمام شهر را زیرپا کنند.

رحمت که به این تفاوت ها نگریسته بود، با خود گفته بود: اگر تفاوت های بین شهر نو وشهر کهنه در سطح زنده گی و فرهنگ شان قابل درک است، در دل کوچه های شهر کهنه نیز تفاوت های نمایانی بین فقیر وغنی وجود دارد. تفاوت هایی که نه تنها میان آدم ها است، بل میان اسپ ها وگادی ها نیز هست وتا هنگامی که این تفاوت ها از میان نرود، آمدن هیچ جمهوریتی موجبات رضائیت وخوشی خلیفه بسم الله وپسرانش را فراهم نخواهد کرد.

در همین اندیشه های نابه سامان بود که به نزدیک دکان ماما برات پیزار دوزرسیده بود. مرد سرد وگرم رسیده یی که تنها پیزارویا چپلی وسرپایی زری می ساخت وعجب ذوق پالنده یی داشت زیرا مشتریانش کم نبودند. ماما برات که اورا از دور دیده وشناخته بود، اینک با بزرگواری فراوانی از دکان خویش پایین شده به پیشوازش ایستاده وبغل گشوده بود و گفته بود:

ـ نام خدا! نظر نه شوی، با این فورم ونشان چه قدر مقبول معلوم می شوی . شکر خدا که نولت سرخ شد. مبارک باشد. چشمم روشن شد. بیا که پشتت بسیاردق شده بودم.

ماما برات بادستهای قوی وزورمندش، مانندهمان روزی که رحمت می خواست زنگ دروازهء محبوبش را به صدا دربیاورد، به شانه هایش تپ تپ زده، رویش

www.takbook.com

را بوسیده ودر بغل خویش فشار داده بود. مامای عیار وجوانمرد کابلی سارا، در آن بعداز ظهری که زمین وزمان می جوشید، دریک چشم به هم زدن رفته بود وبا کاسه های فالوده وبوتل های شربت برگشته بود .

ماما گله داشت که چرا رحمت در این مدت طولانی سراغی از وی نگرفته است. ورحمت همان طوری که فالوده اش را به هم می زد، به او توضیح می داد که چه امری باعث شده بود که چنان تغافلی از وی سربزند. او در حالی که سخن می گفت به دروازهء آبی عشق که همچنان با ابهت بود نیزنگریسته بود. رحمت اکنون که به آن روز می اندیشید حیران مانده بود که چگونه هرتکه وهر لحظهء آن روزداغ تابستان به یادش مانده است. آری در همان روز بود که ماما برات بار دیگر آب پاکی روی دستش ریخته وگفته بود که هیچ نامه وهیچ پیامی از سارا برایش ندارد وحتا آدرسش را نیز نمی داند.

***

پلک های پیرمرد پس از تداعی خاطرات آن روز در برابر سرنیزه های بی رحم خواب بسته شدند و درحالی که او هیچ دلخوشی دیگری به جز این که فردا سالگرد دوساله گی نورس است ، نداشت ، به خواب عمیقی فرو رفت.

www.takbook.com

بخش پانزدهم

سالگره نورس:
ای کاش
ای کاش، آدمی وطنش را
مثل بنفشه ها (درجعبه های خاک)
یک روز می توانست ،
همراه خویشتن ببرد، هرجا که خواست
درروشنای باران ، در آفتاب پاک.

نورس موجود زیبایی شده بود، می شگفت ومی درخشید. می درخشید با چشمانی از "سؤال وعسل" ومی شگفت با گونه های لطیف تر از برگ مرسل. در واقع فرشتهء کوچکی بود: ملیح وخوبرو ونمکین وشوخ وشیطان. فرشته یی که با هرکسی که مقابل می شد، اگر زن می بود، می گفت "خاله ژان سلام " واگر مرد می بود، می گفت "کاکاژان سلام"، بعد لبخندی می زد و چنان اکتی می نمود که هم کاکا سیاه ها وخاله زغالی ها وهم کاکا سفیدها وعمه گندمی هایش نمی توانستند بی تفاوت از پهلویش بگذرند. نمی توانستند لبخند متقابل نزنند و یا خم نشوند وصورت زیبای آن فرشته کوچک را نبوسند.

به همین سبب نورس راهمه به حیث یکی ازمواهب آن اردوگاه می شناختند. زیرا که او دوسال پیش در همان اردوگاه تولد شده بود وسابقه اش حتا از الیزابت

www.takbook.com

دخترک سیاه پوست بیشتر بود. نورس در این مدت با همان سیاه ها وسفیدها وسرخه ها وبا همان زبان ها وهمان رنگ ها وبو های مختلف، انس گرفته بود. همان محیط کوچک زادگاهش وسرزمینش بود. سرزمینی که نورس هرروز می دید وهیچ گونه احساس بیگانه گی با آن درذهن کوچکش راه نمی یافت. حالا، هنگامی که رحمت به این مسأله می اندیشید، به آسوده گی خیالِ نورس غبطه می خورد وجویباری اززمزمه د ر درونش می جوشید:

ای کاش
ای کاش ، آدمی وطنش را
مثل بنفشه ها (درجعبه های خاک)
یک روز می توانست ،
همراه خویشتن ببرد، هرجا که خواست
درروشنای باران ، در آفتاب پاک.

آری نورسِ پیرمرد، آن روز دوساله می شد. پیرمرد احساس سرور می کرد وخویشتن را مکلف می دانست که همه کارهایش را رها کند، بایسکل رزاق را وام بگیرد، بیست کیلومتر رکاب بزند تا به نزدیکترین شهر برسد وازمغازهء کیک وکلچه پزی، کیکی برای سالگره اش بخرد وخواهش کند که نام اورا درروی آن بنویسند.

این شهرک هم مانند، همان شهرکوچکی که درآن جا مغازهء عینک فروشی بود ودختر زرین چشم زیبایی مالک آن بود، آرام وساکت وبی سروصدا بود. همان خانه ها با همان بام های سرخرنگ ونوک تیز، همان حویلی های کوچک غرق درسبزه وگل، همان عابرین خونسرد ومؤقر وهمان موترها وبایسکل ها وارابه ها که با خاموشی حیرت آوری جاده را عبور کرده وبه سوی مقصد شتابان بودند. رحمت پس ازآن که مغازه ء کیک وکلچه پزی را یافت وبه مشکل منظور خودرا به فروشنده فهماند وگفت که به روی کیک بنویسند: " نورس جان! دو ساله گی ات مبارک! "، از مغازه بیرون شد تا آن زمانی که کیک را آماده می کنند، به

www.takbook.com

مغازه های اطفال نیز سری بزند وتحایفی ازطرف خود وداوود برای آن موجود عزیز انتخاب کند.

به یکی دو مغازه که سرزد، متوجه شد که قیمت ها بسیار بلند است. واز این که دستش به جیبش نمی رفت شرمگین شد واز خود پرسید، آیا دلیل این امر دلبسته گی اش به پول نیست؟ نه، نورس را با تمام ثروت های جهان برابر نمی کرد. دلیل نرفتن دستش درجیب، به خاطر انتخاب مشکلی بود که در برابرش قرار داشت. نه چیز دیگر. او باید بازیچه یی انتخاب می کرد که خوش نورس می آمد وپروین مشکل پسند هم نمی گفت که قیمت خریدی و یا این طور ویا آن طور...! او همان طوری که ازیک مغازه به مغازهء دیگر می رفت و به تابلوها واعلانات مغازه ها می نگریست با خود می گفت، این غرب هم عجب سیستمی دارد. برای یک گودی پلاستیکی چه قدر تبلیغ می کنند که اگر جمع وتفریق کنی، قیمت آن تابلوها از قیمت گدی ها بیشتر می شود.

سرانجام به مغازه یی داخل شد که صاحب آن، تابلوی سی وپنج فیصد تخفیف را در پیش روی مغازه آویزان کرده بود. درمغازه زن عینکیی پشت پیشخوان بود وبا کمپیوترش مصروف. همین که زنگ دروازه صدا کرد ومتوجه پیرمرد گردید، به وی نزدیک شد وبا لبخند ساخته گی یی پرسید: چه کمکی ازدست وی ساخته است؟

رحمت پس ازنگاه کردن به بازیچه ها، گدی کوچکی را که پیراهن عروسی در برکرده بود و می توانست برقصد، با یک ساعت بند دستی کوچک خوش نقش ونگار که می توانست کوک شود وساز بزند، انتخاب کرد واز فروشنده خواست که آن ها را در کاغذ ها ی تحفه بپیچد.

از مغازه که بیرون شد به کافه یی که عطر دلپذیر قهوه ازآن پخش می شد، داخل گردید وبرآن شد که با نوشیدن یک پیاله قهوه، هم خسته گی را از تن بدر کند وهم وقت بگذراند تا کیک آماده گردد. دروازه را که باز کرد، ملاابراهیم را دید که با کاتیا زن روسی در یکی از زوایای آن کافه نشسته اند وبه عوض قهوه بیر می

www.takbook.com

نوشند. آن دو، دست به گردن همدیگر انداخته، بوسه های عاشقا نه رد وبدل می کردند و جهان ومافیها فراموش شان شده بود. ملا با زبان روسی فصیحی گپ می زد ورحمت حیران مانده بود که آن زاهد سجاده نشین درکجا وچه وقت با این زبان آشنا شده بود. رحمت با اشارهء سربه کاتیا اظهارآشنایی کرد، در گوشهء دورتری از آنان نشست وبا میل فراوان قهوه اش را نوشید؛ اما او خبرنداشت که چگونه ملاابراهیم با دیدنش لرزید، چگونه رنگ به رنگ شد، چطور عیشش منغض گردید وچطور از حالت سکر به حالت صحو در آمد.

به کلچه پزی که باز گشت، کیک حاضرو آماده شده بود. فروشنده که برای نخستین بار از روی رسم الخط بیگانه، از راست به چپ، نقش درهمی را بالای کیک کشیده بود، چندان امیدوار نبود که مشتریش را راضی بسازد. ولی پیرمرد اگرچه به زحمت خوانده بود " نورس جان! دوساله گی ات مبارک! "، لبخندی زده وگفته بود: "پس شما هم با زبان ما آشنا بودید ومن خبر نداشتم!"، مرد فروشنده که سخت خوشحال شده بود گفته بود: "برای جناب شما، بیست فیصد تخفیف!"

***

پروین تقریباً درحالت گریه بود؛ زیرا نمی دانست که پدرش کجا رفته وچرا دراین چنین روزی، ده ها کار را گذاشته وغایب شده است. پروین مادر بود. دامان او دامان "اطمینان ونوازش وپذیرش" بود. نورس را دوست می داشت واگر فراموش کرده بود که در روز تولد پدر دسته گلی بالای میزاوبگذارد، چه عیبی داشت؟ پدر، پدر بود وبزرگوار ومی توانست ببخشد؛ اما آیا می توانست سالگرهء دلبند محبوبش را فراموش کند؟ آه ای کاش پدر زودتر می رسید. نورس را بیرون می برد واو می توانست بافراغ خاطربه تزیین اتاق با پوقانه ها وکاغذهای رنگین بپردازد وسپس در فکر تهیهء غذا شود. آه که وقت چه به سرعت می گذشت وسر ایستادن نداشت. هنوز هیچ کاری انجام نشده بود. کاش حشمت رانمی گذاشت که به مزرعه برود. خدایا کیک را از کجا بخرم؟ چه وقت بروم؟ شاید ژوانا امروز وقت تر از کار خلاص شود، اگر آمد اورا می فرستم پشت کیک.

www.takbook.com

خدایا ، این نورس چه قدر نازدانه شده، چه قدربهانه گیری می کند، چه قدر لج می کند، هرطرف که می روم به دامنم می چسپد. بابه بابه گفته جانم را کشید. باش که یک سیلی بزنمش ...اما نه، درروز تولد کسی کسی را نمی زند. به خصوص دختردلبندش را؟ مگر مادرت ترا زده بود؟ نه، مادر از صبح تا شام یک لحظه هم آرام نمی نشست. خاله "کوکب" صبح وقت می آمد وبه او کمک می کرد. پدر چه کیک بزرگ وگلداری با خود می آورد. کاکا عثمان وعمه ها چه تحفه هایی که نمی آوردند. "گل غتی" و "فرشته" هم همین که از مکتب رخصت می شدیم همرایم می آمدند وبا من کمک می کردند تا در ودیوار خانه را تزیین کنیم. شام که می شد وکیک را که می بریدم وشمع ها را که پف می کردم، چه بزن بزن وبشکن بشکنی به راه می افتید. آه یاد آن روزها به خیر. آه، مادرجان کجایی، حالا بیا وببین که درکجا افتاده ام وچه می کنم؟ یک نفرهم پیدانمی شود که نورس رابیرون ببرد...

اشک ها در گلخانهء چشمان قشنگ پروین جمع شده؛ ولی هنوز پایین نلغزیده بودند که کسی دروازه اتاق را با پایش کوبید. نورس با شادمانی صدا کرد: "بابه ژان!" و دوید ودروازه را باز کرد. پدر کلانش بود. همان طور که پیش بینی کرده بود. آری خودش بود، همان پیر خرف که گهگاهی گم می شد. بابه کلانش بود با انبوهی از پاکت ها وقطی ها ی کاغذی وبسته ها ی خرد وبزرگ ودسته یی از گل مرسل که به او می گفت: نورس جان! دوساله گی ات مبارک!

تا اتاق را پیراستند وآراستند وکمبود قاشق وپنجه وگیلاس وبشقاب را از همسایه ها پوره کردند، شام شده بود.
نورس، لباس های سالگره اش را پوشیده بود. پیراهن سفیدی ازحریر با رشمه ها وفیته هایی به رنگ آبی، درست مانند همان گدی گکی که دردامنش بود، عروسکی که پدرکلان برایش تحفه داده بود. پروین مانند یک کدبانوی باسلیقه، تمامی ذوق و هنرش را به کاربرده بود تا باوجود تنگدستی های دوران هجرت، سالگرهء دخترش را به یک شب زیبا وخاطره انگیز مبدل سازد. پروین می رفت ومی آمد، ظرفی را می آورد، ظرفی را می برد، جای بشقاب هارا تغییر می داد، برای غوری ها وسینی های غذا جا باز می کرد و با صدایی که فقط خودش می

www.takbook.com

شنید می گفت: اگر مادرم می بود، این ظرف را آن جا می گذاشت، آن ظرف را پس می کرد، این غذا را بالای میز پسان تر می آورد، آن غذا را اول سرویس می کرد. آه می کشید وسعی می کرد میز را طوری ترتیب کند که هم زیبایی میز برهم نخورد وهم مهمانان به راحتی بتوانند به هرغذایی که میل داشته باشند، دسترسی پیدا کنند.
ازجملهء مهمانان داکترياسين آمده بود. اپیر و سوزانا وخانمش هم آمده بودند. هنوز الیزابت ومادرش پیدا نبودند. انجنییر محمود وژوانا زن بلغاریایی تازه از راه رسیده بودند. نورس وسوزانا درآن اتاق کوچک این طرف و آن طرف می دویدند ودر اطراف چپرکت های فلزی که پهلوبه پهلوی هم قرارداشتند، در جست وخیز بودند. آنان حریصانه به کیک روی میز می دیدند و منتظربودند که چه وقت کلان ها بالای تقسیم آن موافقت می کنند وسهمی به آنها می دهند. آن دو درهمین تب وتاب بودند که ناگهان برق که هرگز نمی رفت، رفت. اتاق در تاریکی مطلق فرو رفت و نورس وسوزانا غافلگیر شدند. نورس از ترس خیز برداشت. پایش به پایی خورد، تعادلش را از دست داد ودهنش به شدت به پایهء فلزی چپرکت اصابت کرد. سپس چیغ بلندی کشید، چیغی که تا به گریه مبدل شد سالی ازآن گذشت وتا "پدل ژان و مادل ژان" صدا کرد، بالای پیرمرد، قرنی گذشت.

اگرچه پیرمرد با یک حرکت آنی، نورس را یافته ودر بغل گرفته بود، اما دیر شده بود. پس از چند لحظه برق آمده بود، مگر سخت بی خبر رفته بود، زیرابا رفتنش دهن نورس راخون کرده ودندان بالائیش را کج کرده بود. دندان درحال افتادن بود ونورس از فرط درد زارزار می گریست. دراتاق کسی رنگ بر چهره نداشت. پروین می گریست و می گفت دخترکم را نظر کردند. نظر کردند. داوود وحشمت دویدند تا امبولانس را بخواهند؛ ولی شرمای مهربان که همان لحظه سررسیده بود، پیش از آنان دویده واین مهم را انجام داده بود.

هیاهو وسروصدای حاضرین وچیغ های بلند نورس وزجه های پروین، باشنده گان آن ساختمان را نیز پریشان ساخته، وآمده بودند تا بدانند که آن کودک ملوس را چه شده است؟ ژوانا هم گریه می کرد ومی گفت، نورس جان گریه نکن. ببین

www.takbook.com

که برایت پشکک آورده ام. ببین که چه قدر مقبول است. در چشمان زیبای روشنک که نفس زنان خودرا به دهن دروازه رسانیده بود، نیز اشکی دیده می شد که درحال فرو ریختن بود. انجنیرمحمود در گوشه یی ایستاده بود وخیره خیره به سوی طفلک می نگریست و با زبان حال بیان می کرد که دیگر اشکی برای ریختن ندارد. یک زن کُردی که در همان دهلیز بود ودر"تابه" نان می پخت، وموهای بلند سیاهش را با دستمال قناویز قشنگی می بست واولین نان تابه گی را به انداز نورس والیزابت می پخت وبه آنان می داد نیزدر گوشه یی ایستاده بود وفق می زد. پیرمرد به حرف های داکترياسین که می گفت: "رحمت جان! این قدر پریشانی برای چه ؟ دندان شیری است وبه زودی به جایش دندان دیگر می روید. حالا شکر کن که فضل خداوند به خیر گذشت "توجهی نمی کرد وبا تندی ودرشتی به او می گفت: "مگر شماداکتر دندان هم هستید؟"

هنوز چندلحظه ازآن حادثه نگذشته بود که موتر امبولانس رسید. پیرمرد ونورس وخانواده اش که درموتر می نشستند، سبزپری را نیز دیدند که د رمیان کنجکاوان ایستاده است، اگرچه مغموم وافسرده به نظر می خورد؛ ولی با دست برای نورس بوسه می فرستاد. داکتردندان پس از معاینهء مختصری توسط انگشتش دندان نورس را دوباره به بیره اش فرو برد. خون های دهنش را شست وگفت:
ـ به دندان کدام آسیبی نرسیده است. بیره ها هنوز نازک ولطیف هستند و سخت نشده اند. یک کمی خونریزی کرده که تا یک ساعت بعد خوب می شود. دندانش نیز حداکثر تا دو هفتهء دیگر دوباره محکم می شود. کوشش کنید غذای سخت تا آن وقت نخورد. اما شما چرا به خاطر یک مسأله کوچک تا این حد بیتابی کرده و دراین نیم شب مرا بیدارکرده اید؟

باشنیدن حرف های داکتردندان، نفس های حبس شده در سینه ها آزاد شد. بار دیگر خون در رگ ها دوید. وگل لبخند برلب ها شگفت. هنگام مراجعت به اردوگاه شرما، اولین کسی بود که نورس را درآغوش گرفت وتحفهء مقبولش را برایش سپرد. نورس باردیگر به نشاط آمد، کیک را برید، شمع ها را خاموش کرد وپس از تحمل آن همه انتظار به آرزویش که خوردن پارچه یی از آن کیک خوش نقش ونگار بود، نایل گردید.

www.takbook.com

هم به نظر پیرمرد وهم به نظر مهمانان، این حادثه اگرچه بسیار کوچک بود؛ ولی همان طوری که داکتریاسین گفته بود، می توانست به کور شدن نورس منجر شود. به همین سبب گفتگوها وبگومگوها در پیرامون آن در سرتاسر شب ادامه یافته بود. از طرف دیگر این حادثه در برانگیختن احساس علاقه ومحبت روشنک نسبت به شرمای مهربان هم بی تأثیر نبود. همچنان توانسته بود نظر پیرمرد را نسبت به نفیسه تا حدودی تغییر بدهد وبه این نتیجه برسد که حتا زنانِ آن چنانی نیز قلب رؤوف ومهربانی می توانند داشت.

اما روشنک که دیده بود، چگونه آن مردسیاه چردهء کوه پیکر به خاطر خون شدن دهن و دندان یک کودک که هیچ گونه رابطه ونزدیکی یی با او ندارد، سر از پا نشناخته وفاصلهء میان تعمیرها را چنان می دود که بادبه گردش نمی رسد، حیرت نموده وناگهان موجی از گرمای دلپذیری درقلب خود نسبت به آن مرد احساس نموده بود. آن شب روشنک طنین زخمهء عشق را برتارهای ظریف قلبش شنیده بود وحرکت مایع سیال ناشناخته یی را در زیر پوستش احساس کرده بود. دیگر روشنک به نیکویی پی برده بود که صفای قلب وپاکیزه گی روح آن مرد چه گوهر کمیابی است، چطورمی درخشد وچگونه برظواهر وجود آن شخص مانند رنگ پوست وسیما واندامش پیروز می شود. آری الهه ء عشق مرزهای دین ومذهب ورنگ وبورا بین آن دو شکستانده بود وروح باکرهء روشنک اینک ساعت ها می گذشت که دیگر بکارتش را ازدست داده وباروح شرما درآویخته بود وصد البته که این نورس بود که زنده گی ایستا ویک نواخت آن دختر خشکه مقدس را دگرگون کرده بود.

اما اگر قصهء عشق را آغازی است و گاهی هم مانند قصهء عشق رحمت به سارای نازنین، انجامی ندارد، حرف دیگری است. اما حرف بر سر این است که شب سالگرهء نورس را نیز پایانی نبود. زیرا همین که رحمت به اتاقش بازگشت وخواست به بستر برود، داکتریاسین در زد وخوشحال وذوق زده گفت:

ـ چه نشسته ای؟ بیابرویم که اولادهای انجنیر صاحب پیداشده اند... همین حالا آمدند...

ـ چه می گویی، نگفتم کمتر بنوش؟

www.takbook.com

ـ به خدا قسم که دروغ نمی گویم.هردو بچه اش پیداشده اند. همین حالا دراتاقش هستند وآن ها رابه او تسلیم می دهند ...
ـ پس زن ودخترش؟
ـ نمی فهمم؛ اماهمین قدر خوشی هم کم نیست. بیا، برویم وچشم روشنی برایش بدهیم. شاید به کمک من وتو هم احتیاج داشته باشد.

دوستان، انجنیرمحمود را در حالتی یافتند که تازه فرزندانش را به او سپرده بودند ووی برسر وروی آنان بوسه می زد واشک شادمانی می ریخت. پسرانش نیزخویشتن را در آغوش پدر چنان می فشردند وچنان چشم در چشم او دوخته بودند که انگار باردیگر دستی از غیب پیدا می شود وپدر را در قعر زمین فرو می برد. فرهاد درهمان حالتی که به چشمان پدر می نگریست، پرسش های سوزانی نیز می نمود. پرسش هایی که تا مغز استخوان انجنیرمحمود را می سوختاند واندوه تلخی را د رقلبش بر می انگیخت:
ـ پدرجان! مرا چرا در زیرآب انداختی؟ خودت کجا رفتی؟ مادرم چه شد، نجلا کجا است؟ کجا رفته اند، چه وقت پس به خانه می رویم؟

انجنیر یاسین اشک می ریخت و می گفت:
ـ بچه ام، من ترا نینداختم. آب ترا برد... کارخدا بود. بچه گک عزیزم، جان پدر، راه بسیار دوراست، مادرت ونجلا جای دوری رفته اند. یک دریای دیگر هم پیش روی شان است، از آن دریا که گذشتند، به خیر می رسند. حتماً می رسند...

فواد می پرسید:
ـ راست می گویی پدرجان، مادرم ونجلا می آیند؟ مگر نجلا را که آب برد. نجلا که غرق شد. چیغ هایش را خودم شنیدم. خودم دیدم، نی نی دروغ می گویی دروغ می گویی ...

بعد فواد می گریست وانجنیرمحمود اورا در بغل خود فشرده، اشک هایش را می سترد ومی گفت:

www.takbook.com

- نی دروغ نمی گویم. تو حتماً خواب دیده ای؟ آن ها خوب هستند، می آیند، می آیند ...

در اتاق انجنیرمحمود که اینک برای سه نفر بسیار کوچک به نظر می رسید، یک افسر پولیس با مسترجیمز وترجمان هم نشسته بودند. آنان منتظر بودند تا شور وهیجان محمود فروکش کند و بتواند در کاغذها وفورمه ها یی که با خودآورده بودند، امضأ کند.

کاغذها را که انجنیرمحمود امضأ کرد، خلاصهء پیدا شدن پسرانش را از قول ترجمان، برای دوستانش چنین بازگو نمود:
- درروز حادثه، گزمه ها وگشتی های پولیس سرحدی، توسط زورق ها وکشتی های سریع السیرخویش دریا را می نوردیدند. زیرا راپور رسیده بود که از همان مصب وگذر، قاچاقیان مها جرین ومواد مخدر را به آلمان انتقال می دهند. آن ها کسانی را که مؤفق به عبور ازدریا شده بودند، در ساحل کشور خویش گرفتار می کنند وچون از آنان می شنوند که چندین مهاجری را آب برده ودرمیان شان زنان وکودکان نیزبوده است، در صدد می شوند تا تمام نیروی سرحدی خویش را بسیج کنند و غریقان را نجات دهند. سرنشینان یکی اززورق ها ی پولیس کودکی را می بیند که برای زنده ماندن با دریا می جنگد. این فواد بوده است که به کمکش می شتابند. دستی دراز می شود واو را از کام امواج بیرون می کشد. دست دیگری به ساحل اشاره می کند و می گوید، کودکی بالای ریگ ها افتاده است. کودکان رابه شفاخانه می برند وهمین که به هوش می آیند، گریه سر می دهند وپدر ومادر خود را طلب می کنند. بعد آنان یکدیگر خود را می شناسند و نام ونشانی وشغل پدر خودرا به پولیس می گویند. پولیس دست به کار می شود وسرانجام مرا در این اردوگاه پیدا می کند. خوب دیگر، این جا اروپاست. آسیا که نیست. تا آدم به آدم نرسد. بنابر این پولیس ها به تکاپو می افتند. کمپیوترها شب وروز کار می کنند. نشان انگشت من درسرتاسر اردوگاه های اروپا پخش می شود وسرانجام پسرانم را به من می رسانند.
دکترياسین اشک های شادمانی اش را پاک کرد، فرهاد را دربغل گرفت، رویش رابوسید وبه پدرش گفت:

www.takbook.com

ـ انجنیر صاحب، می دانی که چه واقع شده؟ معجزه رخ داده است. معجزه یا اتفاقی که به جز در فلم های فانتیزی وخیالی هندی وامریکایی، هرگز درعالم واقع رخ نمی دهد. آخر، فواد کوچک را ببین ومبارزه با دریای خروشان را. اما شاید همین جسم کوچکش و مبارزه برای تنازع بقا، باعث شده باشد که طفلک غرق نشود، هرچند به نظرم می رسد که دستان فرشته یی درکار بوده است که این طفل را حفظ کرده وفواد دراین مدت طولانی به کمک او توانسته است با آن دریای خشمگین درستیز باشد وزنده وسلامت جان به در ببرد. انجنیر صاحب گریه بس است. شکر کن واین لطف خداوند را فراموش نکن.

داکترياسین پس از گفتن این سخنان وبه جا آوردن شکرانه، رحمت پیرمرد را که از شگفتی این حادثه در بهت فرو رفته بود، با شانهء خود تکان داد وگفت:
ـ قوماندان صاحب درچه فکر هستی. نمی بینی که بچه گک ها سخت گرسنه اند. اگر زحمت نشود وبه اتاق حشمت شان سر بزنی، شاید چیزی یا پارچه کیکی برای این طفلک ها پیدا شود ...

***

ساعت بعد که رحمت به اتاقش باز گشت، خویشتن را خوشحال و شاداب احساس نمود. چیزی در باطن او، از درون چشمه های احساسش سر برون کرده بود واو را به وجد وسرور وامی داشت. آیا این احساس به خاطر دوساله گی نورس بود وحادثه یی که به خیر گذشته بود؟ یا به خاطرگل لبخندی که برای اولین بار در لب های ترک خوردهء یک پدر پاکباخته دیده بود؟ آیا خیزاب های احساسی که در چشمان روشنک نسبت به شرما موج زده وازنظرش پنهان نمانده بود، سبب این حالت خوشش بود یا دیدن بوسهء صمیمانه یی که آن زن روسپی برای نورس فرستاه بود و آرزوی سلامتی اش را نموده بود؟ خوب دیگرهرچه که بود بود؛ ولی پیرمرد را به طور بی سابقه یی شادمان ساخته بود به طوری که حاضر نبود این لحظات کم نظیر را با یاد آوری خاطرات تلخ گذشته اش ازدست بدهد.

اما مگر شیطان درون می گذاشت که سربه بالین نهد وراحت بخسپد؟ نه، زیرا در روی میزنامه های ناگشوده یی بودند که به او چشمک می زدند وبرای گشودن شان وی را وسوسه می کردند. یکی از این نامه ها از پشاور آمده بود. حتماً از

www.takbook.com

عثمان بود. می بایست بازش می کرد ونگاهی به آن می انداخت. نه نمی شد تا صبح صبرکرد. نمی شد که نمی شد...

بلی، هم ازعثمان نامه داشت. وهم از دوستی به نام "جبار" که در ماسکو می زیست واز وی خواسته بود که چون قصد مهاجرت به اروپا را دارد از وی خواهش می کند که کیسی برایش بسازد. دونامه برای داوود آمده بودند و حشمت به خیال این که نامه های رحمت است بالای میزش گذاشته بود. اما نامه یی که ازدوزخ پشاور آمده بود، نامهء نسبتاً وزنینی بود. پیرمرد پاکت را باز کرد و با دقت خاصی سعی کرد تا گوشهء نامه را که با کاغذ زرد رنگ پاکت سرش شده بود، با حوصله ومهارت جدا کند تا نامه پاره نشود وحتا یک واژهء آن نیز ازاثر بی مبالاتی اش از بین نرود. نامه، سه چهار ورق ودربین آن بریده یی از یک روزنامهء پاکستانی هم بود که درآن از تعقیب وپیگیرد اعضای حزب دموکراتیک خلق افغانستان توسط طالبان با آب وتاب فراوانی سخن رفته بود ومعلوم بود که عثمان آن را برای تقویهء کیس برادرش پیدا نموده وفرستاده است.

در نامهء مفصل عثمان چنین آمده بود:

"مبلغی را که فرستاده بودی، تسلیم شدم. خداوند ترا برکت دهد وتوشه یی گردد، برای آخرتت! آن مبلغ برای منظوری که تقاضا کرده بودم، کافی ووافی بود، مطمین باشید. از این که نتوانستم ازوصول پول درهمان روز برایت اطمینان بدهم، بخشش می خواهم. علت این بود که اسلام آباد رفته بودم تاکارهای "انیسه" جان را در سفارت امریکا خلاص کنم. تو از آن جریان خبر داری که چگونه پنج سال تمام انیسه ونامزدش "عریف" جان مجبور شدند، دور از هم زنده گی کنند. در این اواخر حالت روحی انیسه خواهرزادهء کم حرف، محجوب ونا امید مان به حدی خراب بود که آدم فکر می کرد، کارش به جنون خواهد کشید. اما خوشبختانه آخرین سندی که عریف جان فرستاده بود، کارساز افتاد ومسؤول کنسولگری سفارت امریکا، وعده کرد که الی آخیرماه ثوربرایش ویزه خواهند داد. می دانم که از شنیدن این خبربسیارشادمان شده ای، زیرا که اورا مانند فرخنده دوست می داشتی.

www.takbook.com

اما ای کاش همان خبر خوش را داشتم ومجبور نمی شدم تا این خبرهولناک را هم برایت بنویسم. ولی باور کن که اگر ترسی ازآن بادهای یاغی نمی داشتم که این خبر را به گوشتت خواهند چکاند، وترسم از مؤاخذه وبازخواستت نمی بود، هرگز برایت نمی نوشتم که خانوادهء ماما گلم به کمپ ناصر باغ مهاجرشده اند وعلت مهاجرت آنان از مزارشریف، وفات نابه هنگام مامایم است. آری او این دنیای فانی را وداع گفته وروحش همین حالا در آسمان ها است. خداوند اورا ببخشاید. آمین! انا لله وانا الیه راجعون!

... اما، علت مرگ مامای مرحوم ما را " شریفه " جان، خانمش چنین بیان کرد:
« دوروز از فتح مزار به وسیلهء طالبان گذشته بود که در کوچه ما واقع در کارته صلح، تلاشی شروع شد. طالب ها درجستجوی طرفداران جنرال دوستم، هزاره ها وفارسی زبان ها بودند وتفنگ وتفنگچه های مردم را هم جمع می کردند. برخی از آنان به همین بهانه به هرخانه یی که می رفتند، پول وپیسه وزیورات زنانه واشیای قیمتی مردم را نیز به زور می گرفتند. اگر یکی ا زآن ها بالای زن و دختر مردم دست می گذاشت، همراهانش فوراً فتوای شرعی می دادند وآن زن یادختر بدبخت را به جبر وزور می بردند وبه نکاح خود در می آوردند. کسی را با ایشان یارای مخالفت نبود، زیرا که کشته می شد. وبدین ترتیب همهء ما به جان خود بیمناک بودیم و **سایه های هول** شب وروز تعقیب مان می کرد.
آن روز، هنوز چاشت نشده بود که دروازهء خانهء ما را نیز با شدت کوبیدند. مامایت که دروازه راباز کرد، با چند تن طالبی که پیراهن وتنبان های سیاه پوشیده ودستار سفید برسر گذاشته وتادندان مسلح بودند، مواجه شد واز آنان پرسید که چه می خواهند ؟ یکی از آن ها پس ازآن که با عتاب فروان ازوی نام وکنیت وشغلش را پرسید، برایش گفت: "او بی غیرت! چرا به پشتو گپ نمی زنی؟ چرا سرت لچ است، چرا ریشت را کل کرده ای؟ "بعد وی را تیله کرده وداخل حویلی شدند. من ونفیسه واولادهای خرد ازترس در زیر خانه پنهان شدیم. آن ها پس از جستجوی اتاق ها و گرفتن زیورات و پول های نقد ما، می خواستند که از خانه بیرون شوند. در همین وقت یکی از آنان متوجهء دروازه زیر زمینی شده وبه مامایت گفت:

www.takbook.com

ـ کاپر، ملحد، د لنین زویه ، دلته څه شی دی؟

بعد دروازه را با لگد باز کرد. نفیسه و "راحله" و "شفیق" کوچک پشت سرمن ایستاده بودند. همهء مااز ترس می لرزیدیم. یکی از آن ها که به چشمان خود بیشتراز دوستانش سرمه مالیده بود ونگاه شهوت ناکی داشت، مرا با دستش به سویی پرتاب کرده دست خودرا دراز کرد تا به بدن نفیسه تماس پیدا کند. نفیسه عقب رفت وخود رابه دیوارچسپانید وچیغ زدن را شروع کرد. آن نامرد همان طوری که در تاریکی زیرخانه پیش می آمد، به دوستناش می گفت: "وگوری چه څنگه شکلی پیغله ده"، دستش دراز ودرازتر شده وبه چاک پیراهن نفیسه رسیده بود که نگهان مامایت با چوب کلفتی پیدا شد وآن چوب را با شدت تمام برفرق آن مرد کوبید و وی را نقش زمین ساخت. همراهان مرد، بادیدن آن صحنه به جان مامایت افتادند وبا قنداق های تفنگ خود آنقدر وی را زدند که خون ازسر وصورتش سرازیر شده ومدهوش گردید. آنان به خیال این که او جان به حق سپرده است، حویلی راترک گفته وحین برآمدن به ما گفتند: "بیا به راځو، بیا به وگورو!"

مامایت که قبرغه هایش شکسته بود وخون قی می کرد، تا یک ماه دیگرنیززنده بود. دلش می خواست که حتا در همان حالت هم مزار را ترک بگوییم ولی او آنقدر مریض بود که نمی توانست از جایش تکان بخورد. هنگامی که جان به جان آفرین تسلیم می کرد، وصیت کرد که به هرقیمتی که می شود، نفیسه را از آن شهر نفرین شده بیرون کرده وبه تو برسانیم. اینک به کمک "اسلم" جان چای فروش دوست پدرت میرزا صاحب توانستیم سروجان خود را نجات داده وبه این جا برسیم.»

اما لالای عزیز! تو بسیار تشویش نکن. شریفه جان مقداری پول دارد. خیاطی را نیز یاد دارد. برای شان در شهرپشاور، یک خانه کرایه گرفته و آنان را از کمپ ناصر باغ آورده ام. راحله گک وشفیق را در مکتب شامل کرده ام. یک پایه ماشین خیاطی که به درد شریفه جان بخورد، برایش پیدا کرده ام. ان شاء الله که روزی خود را پیدا می کنند. من هم برای شان کمک می کنم. اگرضرورتی پیدا

www.takbook.com

شد ترا در جریان قرار می دهم. می دانم که متأثر شده ای واز قبلت خون می چکد. ولی برادر عزیز، باید خداوند را شکر گذار بود که مامای باشرف ما با وجدان آسوده به خواب ابدی فرو رفت وتوانست از ناموسش دفاع کند..."
رحمت، پس از خواندن نامه عثمان، مدت درازی گریست. ودریغ وافسوس بسیار خورد. ماما عتیق را به خاطرآورد. مرد دانشمند وبزرگواری را که حق فراوانی بالایش داشت وبرای تربیتش زحمت زیادی کشیده بود. ماما عتیق نه تنها اورا تربیت کرده بود؛ بل حق حیات به گردنش داشت وروزگاری اورا از مرگ حتمی نجات بخشیده بود:

آن روز درحویلی همان قلعه قدیمی، پدر وماما عتیق، نیالی یا بزق بادنجان رومی وبادنجان سیاه می کاشتند. بته های خودروی وهرز را ماما عتیق کنده ودر گوشه یی نهاده بود. پدر ومامایش هردو دربین جویچه های پر ازآب ایستاده بودند وبته های کوچک را بادقت خاصی درحاشیهء بالایی پلوان فرو می بردند. مادر غذا پخته می کرد وفرخنده که دوسال ازوی کوچکتر بود، صحن حویلی را جاروب می کرد. رحمت نیز که خواسته بود، کاری انجام دهد، به سراغ علف هایی رفته بود که مامایش کنده ودر گوشه یی انداخته بود. او توده انبوهی ازآن علف ها را بغل زده بدون این که پیش پایش را ببیند، با شتاب فراوان به طرف دروازهء حویلی روان شده بودکه ناگهان به چاه حویلی سقوط کرده بود. چاهی که کتاره نداشت؛ ولی داخل آن سنگ کاری شده بود.
چاه، عمیق بود و آب آن بسیار سرد. رحمت ازآن حادثه، تنها لحظهء سقوطش را به خاطر داشت و سوزشی را که درفرق سر وقسمتی از کمرش درنخستین لحظات حس کرده بود. بعد تاریکی بود و سیاهی قیرگون چاه وبیهوشی. خدا می داند چه مدتی دربیهوشی گذشتانده بود، که احساس کرده بود دستان نیرومندی وی را از ژرفای تاریکی بیرون کشیده وبردوش نهاده است. چشم باز کرده بود وماما عتیق رادیده بود که وی را بردوش گرفته وبا چابکی ومهارت از سنگ کاری های چاه بالا می رود، بالا می رود وهرگز به دهانهء چاه نمی رسد. این هم هرگز فراموشش نشده بود که از آن پایین، آسمان چقدر کوچک به نظر می رسید. آسمان چه رنگ مقبولی داشت، یادش مانده بود که درآن هنگام آسمان به رنگ چادر لاجوردینی شده بود که سیمینوی پهلوان عارف بر سر می نهاد. همان

www.takbook.com

چادریی که روزی باد درهوا بلند کرده بود، باد چادر را ربوده بود ودرست در میان دستان پهلوان عارف نهاده بود.

از دهانهء چاه، مادر وزن های همسایه خود را خم کرده بودند. دست های شان به داخل چاه دراز بود. ده ها دست بود. صورت های شان دیده نمی شدند. فقط دستها پایین بودند. یادش آمد که از میان ده ها دست، دستان مادر را شناخته بود: از لطافت و از مهری که از آن ها برمی خاست واز بوی خوشی که پیوسته هنگام تماس آن دست ها به صورتش استشمام می کرد. دست ها ی مادر اورا از هوا قاپیده بودند. چهرهء مادر گریان بود. موهای سرش پریشان بود. مادر چادر نداشت، چادرش کجا بود، چادر سفیدش کجا بود؟ مگر چادر اورا هم باد ربوده وبا خود برده بود؟
از زخم سر وکمرش خون می ریخت. مادر چیغ می زد. زن هایی که جمع شده بودند، می گریستند. پدردر گوشه یی ایستاده بود، پدر اشک چشمانش را پاک می کرد. با ملایمت بر شانه های ماما عتیق می کوبید وبا نگاه ستایشگر به سویش می نگریست. قصهء آن روز را مادر با تمام جزئیاتش به یاد داشت. حیف که مادر نیست. مادر رفته وهرگز بر نمی گردد. آه مادر کجایی که شنیدن آن قصه از زبان تو چه سخت شیرین بود؟

پیرمرد، تا هنگامی اشک ریخت وبه این خاطرات دراز دامن آویخت که آرام آرام تسلیم خواب شد وصبح همین که چشم گشود، تصمیم گرفت که باز هم سری به خانهء امیرجان بزند. مبلغی بدهد وحواله یی برای عثمان بفرستد تا هم خیر وخیراتی برا ی مامای از دست رفته اش بدهند وهم برای خانوادهء ماما کمکی شده بتواند.

***

هنوز ظهر نشده بود که مراجعت کرد. اپیر بالای چوکی سبز آستانه اردوگاه نشسته بود وبه حلقه های دود سگرتش که بالا می رفتند، می نگریست. سوزانا کمی آن طرفتر بالای هردو پایش نشسته بود وبه پشک زردرنگ وبزرگ جثه یی که در تاقچهء پنجرهء اتاق درس زبان نشسته ورویش را با دست هایش می مالید، می نگریست وبق بق خنده می کرد. اپیر با دیدن دوستش شگفت وپیشنهاد کرد تا

www.takbook.com

دمی بنشیند ونفسی تازه کند. پیرمرد پیشنهادش را قبول کرد ونشست، اگرچه دلش برای دیدن نورس بی قرار بود ومی خواست نورس را ببیند و بداند که دندانش در چه حالتی است. درد می کند یا نمی کند. اما نشستن در پهلوی اپیرهمان و رنج شنیدن سخنان پایان ناپذیرش را تحمل کردن همان. اپیر برسبیل عادت بلا فاصله دست به کار شد. سگرتی برای دوستش پیچیده به او تعارف کرد. آتشش زد وگفت:

ـ از ماجرای همایون فرخ خبر هستی؟

ـ باز چه گپ شده ؟ چه ماجرایی، خیریت که است؟

ـ یادت است که من برایت می گفتم این همایون فرخ، همایون فرخ نیست، شخص دیگری است؟ ولی تو باور نمی کردی ومی گفتی این راز را در نزدت نگهدار. من آن را نگاه کردم. اما امروزدیگر این موضوع رازی نیست. زیرا که تمام مردم از آن باخبر شده اند...

رحمت سخنان اپیررا بریده وگفت: اپیر عزیز! لطفاً معما نگو، پوست کنده بگو که چه گپ شده؟

ـ از همان موقعی که همایون فرخ وخا نواده اش به این جا آمده بودند، پولیس آنان را زیرنظر داشت و حدس می زد که آنان به کدام کشور دیگری نیز تقاضای پناهنده گی داده وبعد بنابر عللی به این جا آمده اند. حرکات غیرعادی وپنهان کاری های زن وشوهر نیز براین سؤ ظن افزوده می رفت. آمدن مادر وبرادرانش نیز ازچشم پولیس پنهان نبود. اما با اینهمه پولیس صبر کرده بود تا نتیجهء نشان انگشتان این خانواده از کشورهای دیگر برسد. یک هفته پیش که این اسناد تکمیل شد، پولیس یادداشتی برای شان فرستاد که اگردر ظرف یک هفته، ثابت کرده نتوانند که همایون فرخ وماری اصلی هستند نه تقلبی، به همان کشوری باز گردانیده می شوند که در آن جا برای نخستین بار تقاضای پناهنده گی داده بودند... اپیر سگرتی دیگری برایش تیار نموده، آتش زد وسخنانش را از سرگرفت:

ـ در محکمه یی که دیروز دایر شد، همایون فرخ ثابت کرده نتوانست که نامش همایون فرخ است. ماری همچنان. درآن جا به اثبات رسید که نام خودش عبدالرحیم ونام خانمش مریم است. آنان پس از یک سال اقامت در یونان به ایتالیا

www.takbook.com

گریخته وتقاضای پناهنده گی داده اند. اما چون در آن جا هم قبول نشده اند، از آن جا نیز گریخته وبه این جا آمده وپناهگزین شده اند. می گویند که همایون فرخ پس از شنیدن این حرف ها، در پیش چشمان قاضی ووکیل دعوا وسکرترهای محکمه وترجمان ها، دست به خود کشی زده واورا به شفاخانه انتقال داده اند. حالا در اینجا همه ازاین موضوع خبر دارند. بی بی حاجی از وقتی که این موضوع را شنیده است، گریه می کند وخانم من وفرشته هرقدر می کوشند تا وی را تسلی دهند، فایده یی نمی بخشد...

پیرمرد که با حیرت وناباوری به این سخنان گوش سپرده بود، بقیهء حرف های اورا نشنید. بااندوه فراوانی از جایش برخاست وبه عوض این که به نزد نورس برود، به سراغ داکترياسین رفت. پیرمرد، همایون فرخ را به خاطرظاهرآرام، برخورد مؤدبانه، زحمت کشی و برده باری اش دوست داشت. درنگاهش نوعی معصومیت را احساس کرده بود. می دانست که او ذاتاً دروغگو نیست، این ظلم وجفای روزگاراست که مجبورش ساخته است تا از کشوری به کشور دیگری بگریزد ودروغ پشت دروغ بگوید. پیرمرد بارها با خود گفته بود که چه نیروی عظیمی باید در بازوان لاغر این مرد وچه ارادهء بزرگی درروح وروان او وجود داشته باشد، که وی از کارهایی ازقبیل توزیع اخبارو چیدن سیب زمینی وگل وبردن زنبیل وده ها کار طاقت فرسای دیگر اباء نورزیده واز پنج صبح تا هفت شام لحظه یی هم آرام وقرار نداشته باشد.

***

همایون فرخ که در درازای یک شب، عبدالرحیم شده بود، با دیدن داکترياسین و پیرمرد خوشحال شد. گل هایی را که آورده بودند، گرفت، تشکر کرد و در دستشوی اتاق شفاخانه گذاشت. بعد با زبانی که دیگر لکنت نداشت، گفت:

ـ بسیار تشکرکه تشریف آوردید. بلی، نام من عبدالرحیم است. نام خانمم مریم است واولاد هایم هم نام های دیگری دارند. ما سفر دورودراز و پر از ماجراهای زیادی داشتیم. ا زپشاور گرفته تا کویته واز کویته تا مشهد. ازآن جا تا الماتا واز الماتا تا ترکیه ویونان. ماه ها درسفر بودیم. جنگل ها ودریاها را درنوردیدیم. تا سرانجام به یونان رسیدیم. درآنجا پناهنده گی دادیم، قبول نشدیم. به ایتالیا رفتیم، قبول نشدیم. در ایتالیا بودیم که خبر شدیم، مادر وبرادرانم به این جا رسیده وقبول

www.takbook.com

شده اند. ما نیزپس ازمشوره با آن ها از آن جا گریختیم وتوسط ریل خودهارا به اینجا رسانیدیم. اما نمی فهمیدیم که نشان انگشت های ما، یک روز نی، یک روز باعث درد سر بزرگی برای ما می شود...

داکترياسين حوصله نکرد ونگذاشت تا نامبرده داستان رسیدنش را با جزئیات بیشتری قصه کند. بنابراین با عجله حرف های اورا قطع کرده وپرسید:
ـ رحیم جان! نگفتی که چرا دست به خودکشی زدی؟ آیا برگشتن دوباره به یک کشور اروپایی اینقدر وحشتناک است؟ شما را که دوباره به افغانستان نمی فرستادند؟
درست است. مگر آن تصمیم را همان روزی که نامهء پولیس را تسلیم شدم، گرفته بودم. قرص های خواب آوری راکه باید هرشب برای تسکین وآرامش اعصاب می خوردم، ذخیره کرده بودم. ودیروز هنگامی که محمکمه اعلان کرد که باید به یونان برگردیم، گیلاس آبی خواستم وبیست ویک دانه تابلت خواب آور را در دهنم انداختم وآب را نوشیدم. چند لحظه بعد چشمانم سیاهی رفت ودیگر چیزی نفهمیدم. تا این که در شفاخانه چشمانم را گشودم وهمین که فهمیدم نجات یافته ام، به هرکس وهرچیزی که در اتاقم بود حمله کردم وبسیار چیزها را شکستم ودور ریختم...

داکترياسين بار دیگر حرف اور ابریده وگفت :
ـ یعنی بالای کسانی حمله کردید که شما را نجات دادند.
ـ داکترصاحب، شما هم داکترهستید، از من کرده بهتر می دانید که اگر یک کسی بیست ویک تابلیت خواب آور را بخورد، حتا اگر معده اش را هم شسته باشند، بازهم ازتأثیر دوا به ساده گی خلاص نمی شود. درآن لحظه که به هوش آمدم، تصور می کردم که مرده ام. اما بادیدن نرس ها فهمیدم که زنده ام. من می خواستم بمیرم...

رحمت که تا آن وقت ساکت نشسته بود، پس ازآن که متوجه شد، داکترياسين به عوض این که رحیم را تسلی دهد، به شماتت وملامت وی پرداخته است، به سخن درآمد وگفت:

www.takbook.com

ـ بلی رحیم جان! آدم گهگاهی درزنده گی به در ِبسته وپنچرهء کوری بر می خورد که تمام امیدهایش را برای بازکردن آن ها از دست می دهد. چنین حالاتی برای من هم پیش آمده ویأس وناامیدی مرا نیز تا سرحد خودکشی ونابودی کشانیده است. همین چند روز پیش یکی از بهترین دوستان دوران نوجوانی ام نیز بندهایی راکه در زنده گیش گره خورده وتبدیل به گره کوری شده بودند، با انداختن خود در زیر ریل سریع السیرباز نمود؛ اما فضل خداوند که بالای شما به خیر گذشت. اگر خدای ناکرده چیزی می شدید، نبود شما برای مریم جان واولاد های مقبول تان بسیار تلخ تمام می شد. من فکر میکنم که از برگشتن دوباره به ایتالیا یا یونان نباید هراسان باشید. زیرا دلایلی دارید که این عمل شما را توجیه می کند وشاید هم به زودی در آن جا ها قبول شوید.

عبدالرحیم یا همایون فرخ پرسید، مثلاً چه دلایلی خواهم داشت؟ داکترياسین به عوض پیرمرد گفت:
ـ مثلاً این که هنگامی که اطلاع یافتید، مادر وبرادران تان به این کشور رسیده اند، شما خواسته اید به ایشان بپیوندید. دراروپا به این مسأله زیاد اهمیت می دهند، زیرا از جملهء حقوق یک شهروند، یکی هم حق زنده گی کردن با خانواده اش است وهیچکسی حق ندارد؛ تا مانع یک جا شدن مادر وفرزندش شود. یا زنی را از شوهرش جدا سازد. این جزء فرهنگ این سرزمین است. قانون هم است، دیگر چه می خواهید؟

با شنیدن این سخنان، چشمان رحیم پر از اشک شدند ووی پس از آن که اشک چشمانش را سترد با لحن گریه آلودی گفت:
ـ شمادرست می گویید؛ ولی کاش من درکیس خود نگفته بودم که مادرم وفات یافته است. ومادرم نیز در کیس خود نگفته بود که پسر دیگری به نام عبدالرحیم دارد. بنابراین از دیدگاه قانون وبه شهادت اسناد، من ومادرم بیگانه هستیم وبا برادرانم نیزبه جز این که هموطن من وافغان هستند، کدام نزدیکی وقرابتی ندارم.

این سخنان را که پیرمرد شنید، آه از نهادش برآمد وازژرفای قلبش به بدبختی آدمی که اکنون به نام وهویت اصلی اش اعتراف کرده بود، پی برد. این یک

www.takbook.com

مصیبت وفاجعه یی هولناکی بود که پهنا ووسعت آن را کسی حس می کرد که مجبور می شد از نامش، از کنیتش واز هویتش واز مادر وبرادرش بگذرد. پیرمرد به خوبی می دانست که مقاومت در برابر چنین طوفان هایی کار آسانی نیست وحتا ستبرترین شانه ها و نیرومندترین بازوان را خم می کند ومی شکند. اما با وصف این هم پرسید:

ـ خوب رحیم جان ، چه کاری از دست ما بر می آید که برایت انجام دهیم؟ راستی وکیل تان چه گفت؟ به نظر من او باید این مسأله یی خودکشی را دستآویزی قرار بدهد برای ناراحتی روانی شما وبربنیاد آن استدلال کند که تا موقعی که شماکاملاً تداوی نشده باشید، کسی حق ندارد شما را ازاین کشور خارج کند...

ـ بلی، وکیلم آمده بود وگفت تا بهبودی کامل در این کشور خواهی بود. اما همین که داکتر بگوید که تو ازلحاظ روانی کدام مشکلی نداری، در آن صورت باید این کشور را ترک بگویی. اما من ازدروغ گفتن واکت نمودن بسیار، خسته شده ام. دیگر نمی توانم با نام دروغین وتمارض به داشتن مریضی روانی زنده گی نمایم. دلم می خواهد، صاف وساده خودم باشم. عبدالرحیم وهمین!

داکتریاسین گفت :

ـ پس دراین صورت که شما خود را قانع ساخته اید، دیگر چه مشکلی باقی می ماند؟

ـ بلی داکتر صاحب، من خودرا قانع ساخته ام. فقط این مریم است که می گوید، چند ماه دیگر هم صبر کنیم. می گوید شاید حکومت تغییر کند وعوض راستی ها، دموکرات ها به قدرت برسند و در قوانین پناهنده گی تغییراتی بیاورند. از طرف دیگر او فکر می کند که در این چند ماه ما آن قدر پول به دست آورده بتوانیم که از راه قاچاق به لندن برویم. او شنیده است که در آن جا اردوگاه نیست. وهمین که آدم پایش را به لندن گذاشت، برایش خانه می دهند؛ ولی من می دانم که او درروٴیا زنده گی می کند و ما فقط وقت تلف می کنیم.

داکتریاسین گفت :

ـ مریم جان زن بسیارزحمتکش است. بسیار دلسوز ومهربان هم است ولی مثل این که خبرندارد، بعد ازآن که طیارهء آریانا به لندن نشست و سرنشینان آن طیاره

www.takbook.com

تقاضای پناهنده گی سیاسی کردند، حالا چقدر شرایط پذیرش وبرخورد انگلیس ها با افغان ها فرق کرده است. اگر شرایط دیروز می بود، شاید امیدی می بود ولی امروز آن شرایط به ضرر افغان ها، دگرگون شده است.

***

هنگامی که اتاق عبدالرحیم را ترک می گفتند، همان زن سالخورده یی رادیدند که رحمت می شناخت. آن زن مادر عبدالرحیم بود که با چشمان گریان داخل اتاق می شد. در سرویس که نشستند وداکترياسین دوستش را بسیار افسرده یافت، این ابیات شهریار را به گوش پیرمرد، زمزمه کرد:

زنده گی خسته کند گر همه یکسان گــذرد
رنج هم گر به تنوع رسد، آسان گذرد
درهمین خوف ورجا خفته کم وکیف حیات
که گه آسان رود وگاه هراسان گــذرد

دراردوگاه که رسیدند، نورس وپروین را در پارک اطفال یافتند. الیزابت ونورس گاز می خوردند و"مونیکا" مادر الیزابت وپروین بالای دراز چوکیی نشسته بودند ومعلوم نبود که با آن ذوق ها، سلیقه ها وکلتورهای متفاوت ورنگ های ناهمگون جلد وچهره وزبان های بیگانه، چگونه با هم انس والفتی یافته اند تا این طور صمیمانه پهلو به پهلوی هم بنشینند وبگویند وبخندند. نورس با دیدن پدر بزرگش، خودرا از گاز پایین انداخت ودوید وبه آغوشش جا گرفت. پیرمرد لباس های خاک اندودش را تکانید، رویش را بوسید وبه دندانش نگاه کرد. دندان هنوزهم اندکی ازبیره جدا به نظرمی رسید ولی معلوم بود که حرف های داکتر دندان دقیق است وبه زودی دوباره محکم می شود وهیچ گونه آسیبی به زیبایی وخوبرویی نورس وارد نمی شود.

www.takbook.com

بخش شانزدهم

شبانه گوشه دامان خاطرات مرا
ندانم از چه غم عاشقانه می گیرد

انجنیرمحمود، به شکرانهء یافتن فرزندانش مجلسی در اتاقش ترتیب داده بود که درآن مردان هموطنش به جزملاابراهیم و عبدالرحیم که هنوزهم در شفاخانه بود وحاجی عبدل که مریض بود، دیگران همه اشتراک کرده بودند، به اضافهء شرمای مهربان واپیر زیرک. انجنیرمحمود، اینک اتاق بزرگتری در اختیار داشت که درآن دو میز را پهلو به پهلوی هم قرار داده واطعمه واشربهء گوناگونی بالای آن چیده بود. انجنیر بر سبیل عادت، دریشی سرمه یی رنگش را پوشیده، نکتایی سبزرنگش را به یخن بسته وپاک وشسته و آراسته به نظر می رسید. اگرچه درسیمایش ملال خاصی مشاهده نمی شد وکوشش می کرد تا خوش وخندان به نظر آید؛ اما ازنگاهش پیدا بود که هنوزهم غم ازدست رفتن خانم ودخترش را فراموش نکرده است. فرهاد وفواد نیز با لباسهای ستره وچهره های تابناک بین اتاق نشیمن وآشپز خانه در رفت وآمد بودند و گهگاهی بالای چیدن ظروف وغذا در بالای میزبه جنگ ودعوا می پرداختند.

غذا که خورده شد، مهمانان به سه گروپ تقسیم شدند. داوود ورزاق وجواد دربارهء بازی های فتبال جام قهرمانی دو هزارکه در ماه آینده برگزار می شد صحبت می کردند. ودربارهء ستاره های مشهور فتبال واین که کدام کشور اروپایی صاحب جام قهرمانی اروپا خواهد شد. حشمت واپیر وشرما دربارهء

www.takbook.com

ماجرای تلخ ودردناک همایون فرخ وخانواده اش حرف می زدند وتاریخچهء زنده گی آن مرد نگونبخت را ورق زده سعی داشتند که از زیره وبودینهء اسرارش سر درآورند. رحمت وداکتریاسین وانجنیرمحمود که در صدر میزنشسته بودند، پس از آن که مدتی دربارهء اوضاع نابسامان کشور شان گپ زده بودند، حرف های شان به تقابل فرهنگ های غرب وشرق کشانیده شده بود واین مسأله آرام آرام به گفتگوی جدی یی بین انجنیرمحمود و داکتریاسین تبدیل شده بود:

انجنیرمحمود با چهرهء برافروخته ، خطاب به داکتریاسین می گفت:

ـ داکتر صاحب، مگر با این تفاوت های سویه ودانش ومعرفت وبینش، چگونه شما می گویید که اگر آدم بخواهد می تواند دراین جامعه حل شود واحساس بیگانه گی نکند؟

ـ انجنیر صاحب، منظورمن، آدم هایی در سن وسال ما وشما نبود. زیرا مسایل بسیاری چنین امکانی را منتفی می سازد. مثلاً ندانستن زبان، پابندی به سنت ها و باورها واعتقادات مذهبی مان. این ها سدهایی هستند که در برابرمان قراردارند و نمی توانیم دراین سن وسال به چنان توفیقی نایل شویم. ولی برای اطفال ونوجوانان وحتا مردان وزنانی که به مرز چهل نرسیده اند، این امر امکان پذیر است. مثلاً همین فرهاد جان یا فواد جان ، چرا نتوانند دراین فرهنگ حل شوند؟

ـ بلی، چنین امری امکان پذیر است؛ ولی تصور آن که روزی فرزندانم مانند بعضی از این جوانان مهاجر غرب زده، هویت ملی شان را از دست بدهند ودر میان بی بندوباری های این جامعه سود وسرمایه حل شوند، دشوار است. راستی، داکتر صاحب، آیا می دانید که ما درچه جامعه یی مجبور به زنده گی کردن شده ایم که برای حل شدن درآن بی تاب هستید؟

ـ بلی، چرا نی. ما در یک جامعهء با ارزش های والای انسانی زنده گی می کنیم. وحالا که از حسن اتفاق به این کشورآمده ایم، باید با همین ارزش ها سازگاری داشته باشیم. همین زبان، همین فرهنگ وهمین قانون را بیاموزیم ومراعات کنیم. اما نمی دانم شما چرا با طعنه وکنایه به من، سعی می کنید مسأله یی به این روشنی را نادیده بگیرید.

ـ داکترصاحب، ببخشید، اگر حرف به جایی نگفته باشم. اما کاش شما منظور مرا درست درک می کردید. البته که من نمی خواهم به ارزش هایی که شما از آن یاد می کنید، اهمیتی ندهم؛ ولی هنگامی که می بینم دراین جامعه چه می گذرد

www.takbook.com

وچگونه فساد و مسایل غیراخلاقی همچون اختاپوتی در سرتاسراین جامعه ریشه می دواند، نمی توانم برای حل شدن فرهاد وفواد در چنین جامعه یی موافق باشم.
ـ انجنیر صاحب، می شود که منظورتان را واضح تر بیان کنید ؟
ـ منظورم این است که در این جا، مواد مخدر، الکل، فحشاء، قمار، دزدی و آدم کشی روزتاروز اشاعه می یابند. حتا سدهای جنسیت را می شکنند وروزی فرا خواهد رسید که پسر پدر را نشناسد ودختر مادر را.
ـ شما چه می گویید؟ آیا با دیدن چند فلم تجارتی مستهجن و یا قدم زدن در چند کوچه وپس کوچهء این کشور، به این نتایج رسیده اید؟ یا این که تمام زوایای این جامعه را بررسی کرده اید؟ آیا شما متوجه هستید که این کشورها به کدام مدارج علمی رسیده اند وچه دستآوردی های برای بشریت به ارمغان آورده اند؟ وآنگهی شما باید بدانید که چشمه های شعور ومعرفت این انسان ها کور نشده است. این ها خدا ومسیح را از یاد نبرده اند ومن فکر نمی کنم که وجدان این جامعه چنان سقوط کند که اجازه بدهد تا پسر در پیش روی چشمان پدر ودختر در برابر چشمان مادر به آن مسایلی که شما اشاره کردید؛ مبادرت کند...

پیرمرد که دید این بحث، از یک طرف سخت دراز دامن است وبا این کلی بافی ها به سر انجامی نمی رسد، واز طرف دیگر ادامهء آن ممکن است باعث کدورت وملال خاطر دوستان از یکدیگر شان شوند، سخنان داکترياسین را قطع نمود وگفت:
ـ فکر می کنم که ادامهء این بحث برای امشب چندان خوش آیند نباشد. یادم است که یک روزی من وداکتر صاحب هم دربارهء همین مسایل صحبت ناتمامی داشتیم. پیشنهاد می کنم که حالا از آن بگذریم. آخر به ما وشما چه مربوط است که غربی ها چه می کنند وچه می خواهند. ما وشما چقدر غم داریم وچقدرحرف برای گفتن. اروپا ومردم ومذهب وآیین وتفکرش را بگذارید برای همان وجدان بیدار جامعهء شان. یک کسی در میان شان پیدا خواهد شد که نهی از منکر وامربه معروف نماید. راستی انجنیر صاحب، شما عجب زبان رسا وفصیحی دارید وچه خوب منظورتان را بیان می کنید. داکتر صاحب می گفت که در جاگزینی های سیاسی کشور از زمان سلطنت تا آمدن مجاهدین سابق، در وزارت

www.takbook.com

فوایدعامه کار کرده اید وآن روز خود تان هم اشاره هایی به آن دوران نمودید. آیا می شود اندکی دربارهء آن دوران ها صحبت کنید.

انجنیرمحمود که خود بی میل نبود، تا موضوع صحبت تغییر کند، با رضائیت کامل پیشنهاد پیرمرد را پذیرفت وبا خوشرویی گفت:
ـ رحمت جان! شما لطف بسیاری دارید که این زبان ناتوان مرا فصیح ورسا می پندارید؛ اما من زبان الکنی دارم ودر بساموارد، قادر نیستم منظورخویش را درست ادأ نمایم. مثلاً همین چند لحظه پیش نتوانستم مقصدم را درست افاده کنم. اما دربارهء سؤال شمابابد بگویم که مشکل است باگفتن چند جملهء کوتاه دربارهء چندین پادشاه گردشی ـ به اصطلاح مردم ما ـ صحبت نمود ودر بارهء نظام ها، رژیم ها، برنامه ها وعملکرد های دست اندرکاران آن نظام ها تصویر روشنی ارائه کرد. مثلاً در وزارت ما، با هر تغییراتی که صورت می گرفت، فردای آن چهره های نو وناشناسی در رأس کارها مقررمی شدند وآدم هایی می آمدند که بالای پلان ها وپروژه های گذشته، یکسره خط بطلان می کشیدند ومی گفتند که وزیرسابق آدم نافهمی بوده یا در کارش وارد نبوده یا منفعت جو بوده و پول فراوانی رابه جیب زده است...

انجنیرمحمود، پس از آن که دربارهء رتق وفتق وتنظیم بهتر امور وتطبیق پلان ها وپروژه ها در زمان صدارت محمد داوود سخن گفت ووزیرآن وقت را آدم کاردان ولایقی به حساب آورد، گفت:
ـ اما در زمان جمهوری سرادر محمدداوود، متأسفانه در راس وزارت ما چنان آدم های غیرمسلکی وزور گو مقرر شدند که شیرازهء کارها تقریباً گسسته بود.

پیرمرد با آزرده گی پرسید:
ـ شما دربارهء کدام اشخاص صحبت می کنید. وزیر آن دوران را از نزدیک می شناسم. او یک کودتاچی بزرگ، یک انقلابی آتشین ویکی از نزدیکترین کودتاچیان به سردار مغفور بود.

انجنیرمحمود با لحن استهزا آمیزی گفت:

www.takbook.com

ـ بلی، همان طوری که فرمودید، او هرچیز بود وای کاش سرداراوود، اورا وزیر داخله مقرر می کرد یا رییس عمومی ضبط احوالات. زیرا که او برای هرکاری ساخته شده بود، به جز ازپیش بردن کار یک وزارت خانهء کاملاً تخصصی. راستی از فکاهی هایی که مردم در بارهء صلاحیت علمی او ساخته بودند، خبر دارید؟

داکترياسين گفت، فکاهی های زیادی در موردش ساخته بودند که یکی از آن ها همان مسأله یی بستن پل بالای دریای کابل بود، به خواهش حیوانات باغ وحش. ولی اگر شما برای جوانان این محفل هم قصه کنید، خوش می شویم.

ـ بلی، تا نباشد چیزکی مردم نگویندچیزها! می گویند که روزی حیوانات باغ وحش کابل عریضه یی به نزد او برده بودند که برای عبوراز این طرف دریا به آنطرف آن مشکلات دارند. چه می شود که جناب وزیر که در بستن پل پانتونی هم مهارت دارند، امر برپایی یک پل پانتونی استحکامی را برای ما بدهند که مخصوص ما باشد وبتوانیم با فراغ خاطر وبدون برهم زدن نظم ترافیک شهر کابل، به آن طرف دریا برای صحراگشت برویم. می گویند وزیر را ادب ونزاکت درازگوشی که عریضه را تقدیم کرده بود، سخت خوش آمد ولی حیران بود که چه امری در پای آن بنویسد. درازگوش که تیارسی ایستاده بود، جرأت نموده پرسید، وزیر صاحب چراتردید دارید؟ گفت:حیرانم که امر بستن پل را درطول دریا بدهم یا درعرض آن؟ درازگوش گفت: من که خرهستم می دانم که باید پل در عرض دریا بسته شود اما شما ...

با شنیدن این سخنان، جوانان غریو خنده را سردادند وانجنیر را مجبور ساختند که فکاهی های دیگری نیز قصه کند واو که آدم ظریفی بود، آن قدر قصه وفکاهی ولطیفه از آن دورانها وشخصیت ها یش به یاد داشت وپشت سرهم قطار می کرد که تا هنگامی که ازفرط خنده، دل وجگر ومعدهء شنونده گانش درد نمی گرفت، دست از سخن گفتن بر نمی داشت.

www.takbook.com

پاسی ازشب گذشته بود که دوستان از هم جدا شدند. پیرمرد سر به بالین گذاشت ولی سخنان محمود وداستانها وفکاهی های او ازدوران های گذشت، باعث شدند که وی نیز به آن دوران ها بازگردد وبه آن روز ها بیندیشد و بیت های از یک غزل زیبای لطیف ناظمی به یادش آید تا بهانه یی شود برای به خاطرآوردن سارا:

شبانه این دل تنگم بهانه می گیرد
بهانه های کسی را شبانه می گیرد
شبانه گوشهء دامان خاطرات مرا
ندانم ازچه، غم عاشقانه می گیـــرد

***

سال ها می گذشت، رژیم جمهوری به تدریج از ثبات بر خوردار می شد ولی نمی توانست رفاه وآسوده حالی را به مردم به ارمغان بیاورد ورحمت که حالا به آن روزها می اندیشید وبه آن روز داغ تابستان وتوضیحات عریض وطویلش برای خلیفه بسم الله آهنگر دربارهء پس منظرآینده رژیم، خویشتن را منفعل احساس می کرد.
درست است که رژیم دسایسی را خنثی کرده وامنیت را تأمین کرده بود؛ ولی آن تغییراتی را که سردار محمد داوود در بیانیهء "خطاب به مردم" خویش وعده داده بود، نتوانسته بود عملی نماید وبنابراین نه تنها روزگار آدمهای فقیر این سرزمین خوب نشده بود، بل بدترهم شده بود.

تغییراتی هم که به وقوع پیوسته بودند، آن قدر ناچیز وبی اهمیت بودند که مانند خسی برروی آب شناور باشند. یعنی نه دیده می شدند ونه احساس می گردیدند. طرح ها وبرنامه های اقتصادی رهبر فقط یک برنامهء پرزرق وبرق بود واتکای وی بالای شاه ایران و سرد ساختن روابطش با شوروی، ریسک بزرگی بود که سرانجام دامن رژیم را بر می چید. نبود آزادی های دموکراتیک، نبود پارلمان، فقدان جراید آزاد و عدم فضای بازسیاسی نارضایتی های گستردهء قشر روشنفکر کشور را در قبال داشت وروزتاروز بین مردم ودولت فاصله ایجاد می نمود ...

www.takbook.com

بنابراین همان مردمی که دیروز رهبر را دوست می داشتند ومی پرستیدند وقدومش را گل باران می کردند وحاضر بودند برای بقای رژیم قربانی دهند، دیگر نمی خواستند که به وعده های میان تهی وعوام فریبانهء رژیم باور کنند.
در همین اوضاع واحوال بود که رحمت نیز مشمول تصفیه های بدون دلیل قرار گرفته وبه یکی از قطعات دوردست کشور، تبدیل شده بود. اتهام اصلی بالای رحمت این بود که انگار عضو حزب پرچم است واز سیاست های اخیر رژیم در برابر اتحاد شوروی برآشفته وبا جمعی ازافسران افکارش را در میان نهاده است. درحالی که رحمت درآن وقت هیچ ارتباطی با کدام سازمان سیاسی نداشت. یادش آمد که پیش ازآن که مشمول تصفیه شده وبه خارج از مرکز توظیف گردد، روزی وزیردفاع وی را به دفترش خواسته وبدون کدام مقدمه ازنزدش پرسیده بود:
ـ قوماندان صاحب، درکدام حزب هستی؟ درحزب پرچم یا خلق یا شعلهء جاوید؟
رحمت پاسخ داده بود که عضو کدام سازمان سیاسی نیست؛ ولی وزیر با عصبانیت گفته بود:
ـ استخبارات را خواب نبرده، ما خبر هستیم که خودت با پرچمی ها ارتباط داری. اگرارتباط نمی داشتی، پس چرا در حزب ما ـ غورزنگ ملی ـ عریضه نداده ای. حالا هم دیر نشده است، می توانی دراین فورمه امضأ کنی. تا از تبدیلی ات در اطراف صرف نظرشود.

رحمت فورمه عضویت را گرفته وگفته بود، بسیار خوب، من فکر می کنم وبعد تصمیم خود را به عرض تان می رسانم. والبته که بعد ازآن روز هرگز وزیر دفاع را ندیده بود.

رحمت که درآن قرارگاه دورافتاده با تنزیل مقام تبدیل شده بود وچنان توبیخی را انتظار نمی برد ومی دانست که درحقش جفای بزرگی صورت گرفته است، روز تاروز احساس سرشکسته گی می کرد وفکر گرفتن انتقام برای یک لحظه هم رهایش نمی کرد. ولی چگونه می توانست انتقام بگیرد واز کی انتقام بگیرد، هنوز نمی دانست. دراوج همین انفعالات روحی بود که با یکی از افسران خرد رتبه که "کبیر" نام داشت آشنا شده بود. کبیر جوان با معرفت، خوش برخورد

www.takbook.com

وخوش صحبتی بود. جوانی که به روان اشخاص پی می برد وبا منطق قوی وجاذبهء کلامش بالای طرف مقابل تأثیر فراوانی به جا می گذاشت. او از آن کرکترهایی بود که با کلمات ساده ولی صریح وبی پرده منویاتش را بیان می کرد. بی هراس حرف می زد ودر برابرهرستمی واکنش نشان می داد.

پس از چند روز معاشرت وتبادل نظریات واندیشه ها، رحمت پی برده بود که کبیرعضو جناح پرچم حزب دموکراتیک خلق افغانستان است ودر آن قشلهء دور افتاده، مسئوولیت رهبری افسران پرچمی را بر عهده دارد. در آن وقت کبیرحلقه یی را رهبری می کرد که بیش از پنج نفر نبودند؛ ولی حلقه یی منضبط، متشکل ومنسجم. در صحبت هایی که بین کبیر ورحمت رد وبدل می شد، کبیر می گفت که رئیس جمهور پس از معامله گریهای سیاسی با دولت های ایران وپاکستان ودول مرتجع عربی، دیگر نمی تواند، کشتی شکستهء آرزوها وامیدهای مردم افغانستان را به ساحل نجات برساند. او می گفت سردار داوود با طرد وتصفیه نمودن رفقای ما ا زاطراف خود، متحدین بالفعل سیاسی خود را ازدست داده است وبا آوردن فضای مختنق سیاسی وبه بازی گرفتن مردم ونادیده انگاشتن آزادی های سیاسی آنان، باردیگر ثابت ساخته است که یک فرد مستبد وخود کامه است. کبیر می گفت تا هنگامی که انقلاب ملی ودموکراتیک توسط یک سازمان سیاسی معتقد به آرمانهای مردم به راه انداخته نشود، هیچ تغییری در سطح زنده گی زحمتکشان انتظار نمی رود...

اگرچه رحمت گفته های کبیر راقبول داشت و آن را تداوم اندیشه های پدرش میرزاعبدالله می شمرد؛ ولی ماه ها طول کشید تا دعوت وی را برای پیوستن به حزب قبول کند. زیرا تصور می کرد که رییس جمهور امروز نی فردا، به اشتباهات خود پی می برد وانتظارات مردم به خصوص قشرروشنفکر کشور را برآورده می سازد. ولی پس از گذشت ماه ها رحمت پی برده بود که چنین توقعی از یک فرد خودخواه توقع عبثی بیش نیست. حوادث شتابندهء بعدی مانند، وحدت دوجناح حزب وتمایل علنی وآشکار سردار به غرب ونفی دگراندیشان از صحنهء سیاسی کشور باعث آن گردید که رحمت به تقاضای پیهم کبیر پاسخ مثبت دهد.

www.takbook.com

میراکبرخیبر را که کشتند، هنوزهم رحمت درقرارگاه آن قطعهء نظامی دور افتاده خدمت می کرد. شب بود که کبیر به نزدش آمده وگفته بود که در اتاق تورن "مصطفی" جلسهء اضطراری تشکیل می شود. در همان جا بود که کبیر با چشمان گریان وچهرهء اندوهناک گفته بود:
- رفقا! امروزخبر رسید که پریروز حوالی شام، استادخیبرعزیز را دشمنان آشتی ناپذیر حزب ما، ترور کرده اند. اجازه دهید تا به خاطراین ضایعهء جبران ناپذیر به فرد فرد شما تسلیت بگویم.

پس ازدعا وسکوت به احترام آن مردبزرگ، کبیرگفته بود که رژیم پس از مراسم با شکوه به خاک سپردن استاد خیبر به خشم آمده وممکن است دست به اقدامات غیرقابل پیش بینی بزند. به همین سبب دستور حزب را به شما ابلاغ می کنم. دستور چنین است که متوجه امنیت تان باشید ودر صورت گرفتاری تان از طرف ضبط احوالات، فراموش نکنید که در هیچ سازمان سیاسی یی عضویت نداشته اید. نکتهء دیگراین که باید با هوشیاری مترصد اوضاع باشیم، تابتوانیم ازحوادثی که ممکن است اتفاق بیفتد به نفع حزب ومردم مان استفاده کنیم.

رحمت به یاد داشت که درآن روزها چگونه ازسایهء خود هم هراس داشتند وتصور می کردند همین حالا یا یک ساعت بعد دستگیر می شوند.درحالی که این خاطرات مانند یک خواب قدیمی وکهنه یی در ذهن رحمت قد می کشیدند، به خوبی به یاد می آورد که با خود عهد بسته بود: اگر گیر افتادم تا سرحد مرگ ایستاده گی می کنم و راز رفقایم را با خود به گور می برم.

رحمت که اینک آن تعهد بزرگش را درآن سن وسال ونبود تجربهء کافی به یاد می آورد، لبخند می زد وباخود می گف، خوب شد که گرفتار نشدیم ورنه از کجا معلوم که اولین کسی که اقرارمی کرد، من نمی بودم؟

چند روزی که گذشت، کبیر باردیگر جلسهء اضطراری را دایرکرده وگفته بود:

www.takbook.com

ـ حتماً خبر دارید که رهبران زندانی شده اند. بیشتر از هرچیز متوجه تان باشید. احتیاط کنید. کاغذها واسنادحزبی تان را بسوزانید. فراموش نکنید که ما در هیچ سازمان سیاسی عضویت نداریم.

روز دیگر، کبیر جلسهء دیگری دایر کرده وبا چهرهء خوش وخندان گفته بود:
ـ درکابل افسران وابسته به حزب ما قیام کرده اند. رهبران آزاد شده اند. رژیم داوودی سرنگون شده است وهمین اکنون قدرت دولتی به دست حزب ما است. ما باید هوشیار باشیم وپیش از آن که طرفداران رژیم کنترول این قطعه را به دست گیرند، براوضاع مساط شویم ...

رحمت از شنیدن این سخنان به هیجان آمده وگفته بود: پیشنهاد من این است که همین حالا مسلح شویم. ما حالا ده نفر شده ایم. اگر با سرعت ومهارت عمل کنیم، می توانیم بدون کدام کشت وخون، کنترول این قشله نظامی را به دست گیریم. ببینید، این از بخت خوب ما است که حالا همه درخواب اند و از جریاناتی که در مرکزگذشته است، اطلاعی ندارند. اگر تاصبح صبرکنیم، ممکن است وضع تغییر کند. من تصور می کنیم که شاید ضرور باشد تا چند مهرهء کلیدی را گرفتار وزندانی کنیم. سربازان تولی رفیق مصطفی و تولی رفیق "اکرم" هم قوت اندکی نیستند ومی توانند ساعت ها بجنگند.

رای گیری شده بود وهمان طوری که رحمت پیش بینی کرده بود، به اتفاق آرا تصمیم گرفته بودند تا کنترول قطعه را بدون فوت یک لحظه هم، به دست گیرند... پس ازآن، در ظرف کمتر از یک ساعت برآن گارنیزیون نظامی مسلط شده بودند.

پیرمرد آهی کشید، از جایش بلند شد، گیلاس آبی نوشید. سگرتی برایش آتش زد، به نزدیک پنجره رفت وبه جنگل مألوف که اینک با شب درآمیخته واورا از یاد برده بود، نگریست وبار دیگر به دامن خاطراتش آویخت:

***

www.takbook.com

کودتا، عشق و زندان

... باردیگر به کابل باز گشته بود. به همان شهری که روزگاری لعبت سیاه چشمی در یکی ازگذرها وکوچه های معروف آن می زیست. همان دختری که قلب وروحش را تسخیر کرده وگذشت زمان نتوانسته بود، نام زیبایش را از صفحهء ضمیرش بزداید. اما چه فایده از بازگشت؟ مگر نه آن که سارا دیگر دراین شهر پر ازماجرا زنده گی نمی کند. مگر نه آن که سارای عزیزش، سال ها پیش از امروز وی را ترک کرده ورفته بود. شاید هم شوهر کرده بود، یا کس دیگری را دوست می داشت. ورنه چطور وچگونه ممکن می بود که در این مدت طولانی از وی نه خطی، نه خبری ونه پیامی دریافت کند ؟ شاید سارا پنداشته بود که عشق متاعی است قابل خرید وفروش. ولی کاش سارا می دانست که پرستندهء او تا پایان جهان وی را فراموش نمی کند وبه جستجوی او وبرای درنظر آوردن تصویرش حتا برای یک لحظه هم به درگاه جنگل ودر آستانهء دریا وپیشگاه علف، می گرید ومی نالد.

مدت ها گذشته بود وجستجوی رحمت برای یافتن دوبارهء سارا نه در آستانهء دریا ونه بر درگاه جنگل وپیشگاه علف نتیجه نداده بود. اما با این هم روزی قلبش به خاطردیدن آن مهرو چنان تپیده بود که کاروبار رسمی را رها کرده وبه سوی آن کوچه یی که ازآن بوی عشق بر می خاست، روان شده بود: اما دریغ که خانهء ودروازهء آبی رنگ عشق را، همانطوری که درآن روز تف آلود تابستانی بسته یافته بود، بار دیگر همان طورتاریک وبسته دیده بود. اگرچه، کوچه همان کوچه بود وبازار همان بازاربا همان هوا وفضا وآدم ها وهمان هیاهو وهمهمه وچیغ وداد بازاریان و دستفروشان.

رحمت به نزد مامابرات رفته بود. ماما اورا در آغوش گرفته وگلایه کرده بود که چرا برایش از حال واحوال خود اطلاع نداده است. ماما هم دردهایی داشت، دردهایی که به هرکسی نمی توانست گفت. به همین خاطر ازدیدن رحمت که وی رامانند فرزندش دوست می داشت، خوشحال شد وگفت:

ـ کرنیل صاحب، یک پادشاهی را که چپه کردید، چیزی نگفتیم، به این امید که زنده گی ما بیچاره ها خوب خواهد شد. اما خیرتان نرسید و وضع بد تر شد. حالا

www.takbook.com

چرا باز شمشیر کشیدید؟ از یک انقلاب تان چه خیری دیده بودیم که از این انقلاب تان ببینیم. آخر تاکی ما بیچاره ها را آزار می دهید؟ تا به کی غریب آزاری؟

ـ ماما جان! شما را چه کسی آزار می دهد؟
ـ کرنیل صاحب! ازدست این نفرهای حزبی تان، نه شب داریم ونه روز. از صبح تا شام جان می کنیم. شام هم که مانده وزله دکان های خود رابسته کرده ومی خواهیم به خانه برویم، همین ها می آیند ومی گویند: وقت رفتن به کورس سوادآموزی است. بیایید سواد یاد بگیرید. اگرچه من کوره سوادی دارم اما مرا هم آرام نمی گذارند. آخرمرا ببین واین سن وسالم را وسواد آموختن را. مارا که خیر است، یک روز می رویم ویک روز خود را تیر می کنیم؛ ولی شما مردم با زن های ما چه کار دارید؟
ـ زن ها را هم آزار می دهند؟
ـ کرنیل صاحب، طوری سؤال می کنی که از خارج آمده واز هیچ چیز خبر نداشته باشی. مگر تو نمی دانی که هرروز چندتا زن سازمانی به خانه های مردم می روند ومی گویند باید در کورس اکابر بروید... اگر نروند از ناحیه نفر می آورند وبه زور مردهای شان را می برند وبندی می کنند...
ـ ماما جان، آنان که خیال بدی ندارند، اگر زن ها باسواد شوند وخبرها رادر روزنامه ها خوانده بتوانند و یا لوحه های دکان ها را ومشکل خود را حل کنند، چه بدی دارد؟
ـ کرنیل صاحب، آموختن سواد که گپ بسیارخوب است. اما رفیق های شما، مرد وزن را یک جا می نشانند و وقت ووعده را نمی بینند. به جبر وظلم که نمی شود، آدم سواد یاد بگیرد. عیالداری من، "پنج کتاب" را خوانده وقرآن کریم را نیز تلاوت کرده می تواند، حالا دیگر چی را یاد بگیرد که اورا مجبورمی سازند دراین سن وسال به کورس برود وبا سواد شود. مگر خواندن قرآن کریم آسان است؟ مگر همین حزبی گک ها آن را خوانده و تلاوت کرده می توانند؟

مردمؤقر وسالمندی که پیراهن وتنبان کریمی رنگی پوشیده ومدتی می شد که در دکان بالاشده ودرگوشه یی نشسته بود، سخنان ماما برات را بریده وگفته بود:

www.takbook.com

ـ دگرمن صاحب، کورس سواد آموزی را اگر یک طرف بگذاریم، باید از شما پرسان کرد که زمین های مردم را چرا به زور می گیرید؟ این کارتان نه به قانون قرآن برابر است ونه با قانون دنیا. خداوند یکی را لایق دیده که صاحب زمین ساخته ودیگری را لایق ندیده که دهقان ومزدور ساخته است. با این کارهایی که شما می کنید درحقیقت به کارهای خداوند غرض می گیرید. بگویید ببینم، شما در "تویانه" گرفتن چرا غرض می گیرید. به شما چه غرض که در شیرینی خوری ها و سنتی های مردم دخالت کرده و دیگ ها ی پختهء مردم را چپه می کنید؟

ماما برات که تازه متوجه این شخص شده بود، پس از شنیدن سخنانش وی را به رحمت معرفی کرده وگفته بود: با ارباب "شفیع" داماد کاکا یم آشنا شوید. رحمت سری برایش تکان داده وخواسته بود، چند کلمه یی برای توجیه اعمال رفقای تازه به دوران رسیده ء خلقی اش بگوید که ناگهان صدای شلیک پیهم تفنگچه یی برخاسته بود...

چندمتر دورتر ازدکان ماما برات جوان دریشی پوشی افتاده بود. بازاریان سراسیمه گردیده، هرکسی به طرفی گریخته بودند. وحشت ودهشت برفضای کوچه مستولی شده بود. جوان پیراهن وتنبان پوشی که ریش کوتاه سیاهی داشت وتفنگچه دردستش بود، پس از چند فیرهوایی راهش را بازکرده بود وبه سوی کوچهء آهنگری گریخته بود. اگرچه رحمت چهرهء آن جوان را کاملاً ندیده بود ولی شکی نداشت که وی کریم پسر بزرگ خلیفه بسم الله آهنگر است. او زن ها ودختر های مکتب را هم دیده بود که با شنیدن صدای فیر گریخته بودند. در میان آنان گل مکی دختر خلیفه بسم الله را هم شناخته بود که چیغ می زد ومی گریست وسعی داشت خودرا هرچه زودتر ازمحل حادثه دور سازد.

رحمت در دوراهی انتخاب گیر مانده بود: آیا به وظیفهء حزبی اش عمل کند و قاتل را که فقط او می شناخت به پولیس معرفی کند یا دوستی های کهن را پاس دارد وشتر دیدی ندیدی گفته، از جایش برخیزد وپی کارش برود. در همین زمان مامابرات که رحمت را عازم رفتن یافت به سخن درآمد وگفت:

www.takbook.com

رحمت جان! آن جوانک، منشی حزبی ناحیهء ما ود. نه زن از دستش روز داشت ونه مرد. به همین خاطرهم بود که آخرحقش را دادند. اگر ازمن می شنوید، دراین کار غرض نگیرید. نشود که خدای ناخوسته بلایی بر سر شما هم بیاورند. اوه، ببینید که زرهپوش آمد وحالا دنیا را کن فیکون می کنند، از خاطر این حرامزاده...

زرهپوش که رسید ودر موقعیت مناسبی ایستاده شد، در بازار وحشت ودهشت بیش ازاندازه حکمفرما گردید. یک افسر وچندسربازازآن پیاده شده، فیرهای هوایی نمودند. افسرکه جوان لاغراندام و قدکوتاهی بود وبروت های سیاه ضخیمی داشت، خم شد واز منشی که در حالت نزع بود، چیزی پرسید، منشی بادستش به طرف آخر بازار اشاره کرد وبیهوش شد. افسر بروتی بادستگاه مخابره اش که بردوش سربازی قرارداشت به مقام مافوق خود با صدای بلندی که رحمت نیز می توانست شنید، چنین گزارش داد:

ـ سنگریک، سنگر یک! من سنگر دو هستم، صدای مرا می شنوید؟ اطمینان!

ـ سنگردو، سنگردو. این جا سنگریک است. صدای شما را به طاقت پنج می شنوم. اطمینان!

ـ سنگریک، رفیق منشی ناحیه از طرف چریک های شهری ترور شده است. اطمینان!

ـ سنگر دو، فهمیده شد. موقعیت؟ اطمینان!

ـ سنگر یک، سنگر دو است، موقعیت کوچه سراجی، نا رسیده به سرای موتی . اطمینان!

ـ فهمیده شد. رفیق منشی، زنده است یاشهید شده است. پیشنهاد شما چیست؟ اطمینان!

ـ سنگر یک، سنگر دو! هنوززنده است، ولی وضعش وخیم است. امبولانس ضرورت است. اطمینان!

ـ سنگر دو، سنگریک! امبولانس در راه است. نمبر یک امر کرده است که تمام خانه ها وکوچه های شهر کهنه تلاشی شود. قوت ها حرکت کرده اند. قومانده عملیات تارسیدن من به تو سپرده می شود. اطمینان!

ـ سنگر یک سنگردو! فهمیده شد، اجراآت می کنم، اطمینان!

www.takbook.com

هنگامی که این مکالمه رادیویی ختم شد، دیگر در کوچه حتا یک نفرهم دیده نمی شد. دکان ها یکی پشت دیگری بسته می شدند. درها وپنجره ها کورمی شدند. معلوم نبود که آن همه مردم در ظرف این چند دقیقه چطور غیب شده بودند. انگار آب شده وبه زمین فرو رفته بودند. رحمت نمی دانست که ارباب شفیع چگونه وچه وقت ازدکان پایین شده ورفته است.بعد درچهرهء ماما برات هم علایم اضطراب را مشاهده کرده بود و پی برده بود که آن مرد پاک نهاد وعیارتنها به خاطروی نشسته ودکان خود را نبسته است. به همین خاطر از جایش برخاسته بود که با ماما خداحافظی کرده وراهش رابگیرد وبرود. ولی برخلاف انتظارش ماما برات دست به زیر قالینچهء پیشخوانش برده وازلای کتابچه اش دو قطعه نامه سربسته را به رحمت داده وگفته بود:
ـ خط های سارا جان است. یکی از این خط ها را شش ماه پیش، هنگامی که با مادرش برای چندروز دراین جا آمده بود، نوشت وبرایم داد واین نامهء دیگرش در همین روزها رسیده است .

با گرفتن نامه های سارا ، قلبش چنان تپیده بود که ضربان آن شنیده می شد. باور نمی کرد که بعد از سال ها نامه یی از سارا دریافت کند. آن هم نه یکی، بل دوتا و درچنین دوروزمانه یی که درهمه جا ترس بود ودر همه جا لرز ودر همه جا سایه های هول، گرفتن دوتا نامه از سارا موهبت بزرگی می توانست بود.

رحمت که یونیفورم نظامی دربر داشت، آن قدر صبر کرده بود که ماما برات دکانش را بسته کند. رحمت ترسیده بود که مبادا مزاحم آن انسان خوش قلب ومهربان گردند. به همین خاطر پهلوبه پهلوی وی راه می رفت. به نزدیک زرهپوش که رسیده بودند و از پهلوی جوانی که درشطی از خون افتاده بود می گذشتند، افسر خردجثهء بروتی نگاه کژی به آن ها انداخته بود؛ ولی با دیدن پیشانی ترش واخم های غضب آلود رحمت سلام نظامی داده و مزاحمتی برای ماما برات ایجاد نکرده بود.

رحمت پس از خداحافظی با ماما برات، مانند سال ها پیش راه چمن حضوری را در پیش گرفته بود. همان گوشهء دنج را یافته بود. نامه ها را به لبانش نزدیک

www.takbook.com

کرده وبوسیده بود. بعد با انگشتان لرزان ومرتعشش اولین نامهء سارا را باز کرده بود:

" محبوبم رحمت جان! الهی به سلامت باشی .

از گرفتن اولین وآخرین نامه ات اکنون سال ها می گذرد. همان نامه یی که مامایم توسط یکی از بسته گان ما فرستاده بود. کلمات وجملات زیبای آن نامه ات را از بس خوانده وتکرار کرده ام، اکنون هر واژه آن نقش نگین قلبم شده است ودر برابرچشمانم می رقصند. نامه یی که ازرنجی که کشیده ای وهنوزهم می کشی، از شب های دیجوری که گذشتانده ای وهنوز هم می گذرانی، از تنهایی ها وآشفته گی های روحی ات خبرمی داد... هنگامی که برای مدت کوتاهی به کابل آمدم وباردیگر ترا نیافتم واز مامایم شنیدم که در کابل نیستی اما تا چه اندازه مرا دوست می داری، بسیار متأثر شدم. یک ماه تمام منتظرت بودم؛ ولی حیف که تو باردیگر رفته بودی ومعلوم نبود که چه وقت باز می گردی. رخصتی هایم سرانجام پوره شده بود وچاره یی جز بازگشت نداشتم. امسال، سال اخیر تحصیلم است ونتیجهء یک سال درس زبان وپنج سال تحصیل در رشتهء موردعلاقه ات را به زودی می گیرم وبرایت اطلاع می دهم. راستش را اگر بخواهی، این عشق تو بود که به من نیرو داد تا شاگرد ممتاز این دانشگاه گردم. ولی چه فایده، تو نیستی که از مؤفقیت هایم شادمان شوی و مانند همیشه درختم هر امتحان مرا در آغوشت بگیری وبر لبانم بوسه زنی...

عزیزم!

نمی دانم این خبر، برایت جالب است که با وصف اصرار وپا فشاری پدرجانم، از نامزد شدن با پسر کاکایم اجتناب کردم. به پدرم گفتم که کس دیگری را دوست دارم که نامش رحمت است ومامایم هم اورا می شناسد. البته که پدرم قهر شد وبرای اولین بار دستش را به رویم بالا کرد؛ ولی مثل این که حالا از شدت غضبش کاسته شده و زیاد درآن مورد صحبت نمی کند.

نمی دانم پس از گذشت این همه سال، حالا تو دربارهء من چه فکر می کنی؟ آیا هنوزهم منتظر من هستی. آیا با کس دیگری ازدواج نکرده ای؟ آخر، این همه سال ها گذشت ومن دختر خود خواهی خواهم بود، اگر فکر کنم که تو تنها وتنها از من هستی ودراین جهان بی در وپیکر، هیچ دختری پیدا نخواهد شد تا قلب ترا تسخیر کند. رحمت عزیز، خواهش می کنم هرچه زودتر به این پرسش هایم پاسخ

www.takbook.com

بده وبگو که آیا منتظرم هستی یا با کس دیگری ازدواج کرده ای؟ اما جوابت هرچه که باشد، پیش از پیش برایت می گویم که من فقط وفقط به تو می اندیشم وهمیشه دوستت خواهم داشت ..."

درنامهء دومش ، سارا چنین نوشته بود:
«... " زرمینه " خواهر رفیقت زمری را که در همین روزها به پاریس رسیده است، روزی دریک سوپرمارکیت دیدم. از وی شنیدم که به کابل برگشته ای وآدم مهمی شده ای. زرمینه از تو بسیار سپاسگزار بود که در حصهء گرفتن ترخیص شوهرش کمک کرده بودی. البته او تا حدودی ـ ممکن از طریق زمری ـ از روابط من وتو خبر داشت. ولی شاید تصور می کرد که اکنون آن روابط گسسته است ورنه حتماً از تو خط وخبری برایم می آورد...

ولی سرورمن، این چه کاری بود که تو کردی؟ تو که می گفتی وطنت را بیشتراز هرچیز وهرکس دوست داری، چرا به کار هایی که سرانجام خوبی برای آن نمی توان تصور کرد، دست یازیدی. این رژیم شما چرا مردم را دسته دسته به زندان می افگند ومخالفین خودرا نابود می سازد... دراین جا تبلیغات فراوانی برضد رژیم شما در جریان است. می گویند، هرشب به دستور حفیظ الله امین، ده ها نفر را در پولیگون های پلچرخی می برند ومی کشند. آیا این همه راست است؟ آیا تو خود برایم نمی گفتی که با زور سرنیزه نمی توان حکومت کرد؟ پس این شمشیر وسرنیزه را کی به دستت داده است تا به وسیلهء آن بالای مردمی که رژیم تان را قبول ندارند، حکومت کنی؟
یادت می آید که روزی از کوچهء مرغ فروشی گذشتیم ومن به قفسی که درآن یک جفت کنری سبز بال همدیگر را نول می زدند ونرد عشق می باختند، خیره شده بودم. یادت می آید که چه قدر شادمان بودم؛ ولی تو ناگهان به من گفتی: "سارا، نگریستن به دوپرندهء عاشق که زندانی سیخ ها وسرنیزه های این قفس است چه شادمانی یی دارد؟ بیا که آنها را آزاد کنیم تا به پرواز درآیند ودر هرکجا که می خواهند لانهء عشق خودرا بسازند" من دریچهء قفس را گشودم، آن ها پرگشودند، بال زدند وبه پرواز آمدند. آه که چه لحظهء با شکوهی بود. چه قدر

www.takbook.com

شادمان بودیم وتو از همان فرصت کوچک هم سؤاستفاده کردی وبرلب هایم گل بوسه کاشتی. یادت هست؟
پس عزیزدلم! باورکن که هر موجود زنده یی به آزادی نیازدارد. باورکن که همین مردم فقیر وبیچارهء ما هم اگرچه به نان شب خود محتاج اند ولی دل شان در گرو آزادی شان است. آری محبوب عزیزم، تا دیر نشده است، به خود آی . من آنقدر کوردل نیستم که نفهمم تو چه می خواهی؟ آخر سال ها با تو بوده ام واز احساسات پاکت نسبت به مردم ما کاملاً خبر دارم. اما کاری که رژیم شما شروع کرده، آهنگ شتابنده دارد وبا این فرمان های بوقلمون صفت تان، نمی توانید هیچ دستاوردی به جز کشت وکشتارمردم وویرانی وتباهی این کشور، داشته باشید ...

عزیزم! حالا هرچه که شده، شده است. من با وضوح کامل می دانم که تو نه در شعله ور شدن این جنگ لعنتی دخالتی داشتی ونه خاموش ساختن آن به دست تو واز توان تو میسر است. این ابرقدرت های جهان هستند که مسابقه دارند؛ ولی کشور عزیزما دراین مسابقه نابود می شود... راستی تو یک روزی برایم گفته بودی که هرخواهشی از تو کنم، انجام می دهی. اینک آن روزفرارسیده است. می خواهم تا دیر نشده است به نزدم بیایی. ببین من از تو نخواسته ام که خودرا به آتش بینداز ویا چنین کن وچنان کن. فقط مهربانی کن وتا پاکستان خود را برسان. هزاران نفر دراین چندماهی که ازآمدن رژیم تان گذشته به پاکستان آمده ومی آیند. تو نیز با آن ها همراه شو وهمین که به پشاور رسیدی برایم خبربده. من خودم برای بردنت می آیم. پول کافی دراختیارم است وامکانات فراوان برای رسانیدن تو به پاریس ...
... این نامه را که با اشک وخون دیده گانم نوشته ام، جدی بگیر. اگر هنوزهم مرا دوست داری، برخیز وبیا. آدرس ونمبر تلفون منزل مان رابرایت نوشته ام. اما اگر جوابی یا پیغامی از تو نگیرم، می فهمم که دیگر درقلبت جایی برای من نیست ... »

***

نامه های سارا را بارها وبارها خوانده وباسرشک دیده گان تر کرده بود. شب ها وروزهای فراوانی به محتویات آن اندیشیده بود واز لابه لای هرواژه وهرجملهء آن این حقیقت را درک نموده بود که سارا اورا به طور نامحدودی دوست دارد

www.takbook.com

ودربرخی ازموارد حق به جانب است. اتفاقاً نامه های سارا را در روزهایی دریافت کرده بود که وضع سیاسی چه دردرون حزب وچه دربیرون ودر جامعه به شدت تغییرکرده بود. اختلافات درون حزبی شدت یافته وبگیربگیر و ببند ببند به اوج خودرسیده بود. رهبران شاخهء پرچم حزب حاکم، به سفارت خانه ها توظیف واز کابل رانده شده بودند. ورهبری حزب اینک با شیوهء دیکتاتور مآبانه یی حکومت می کرد. رحمت آن نامه ها را در روزهایی به دست آورده بود که دولت مصروف خنثی ساختن اعتراض ها و قیام ها وتظاهرات خود جوشی بود که بزرگمردان دولتی آن ها را کودتا ودسیسه عنوان می کردند وبه همین بهانه، رقبای سیاسی شان مانند پرچمی ها وسایر نیروهای چپ ودموکرات ومترقی وروشنفکران غیروابسته، شخصیت های ملی وبا نفوذ قومی حتا دهقانان و زحمتکشان کشور را سربه نیست ویا زندانی می کردند. آری، نامه ها را در همان روز هایی که تاریک وتیره بود وسازمان پرچمی ها دستورداده بود که اعضایش مخفی شده ومبارزهء زیرزمینی ومخفی را با رژیم آغاز کنند، دریافت کرده بود.

اگرچه رحمت سابقهء حزبی فراوانی نداشت واز پیوستن وی به حزب، بیشتر از یکی دوسالی نمی گذشت، ولی با این هم خویشتن را ناگزیر از اجرای دساتیر حزبی می پنداشت. او ازجملهء همان آدم هایی بود که هرگاه به کسی قول می داد ویا تعهدی می سپرد، هرگز آن را فراموش نمی کرد. خیانت به دوستان ازنظراو مذموم بود وخیانتکار را هرگز نمی بخشید و همین مسایل از جملهء عواملی می توانست بود که تردیدهایی را درپیوستنش به سارا به وجود آورده بود.

رحمت مدت ها به این مسأله اندیشیده بود، در کابل باشد یا به نزد سارا برود. در همان روزها بود که کبیر رادیده بود. کبیربرایش گفته بود، حالا که حزب خود دستور داده است تا اعضایش مخفی شوند، توهم می توانی تا دستورثانوی رفقا، به هرجا که بخواهی بروی، فقط نباید ارتباطت را قطع کنی.

پس ازآن بودکه اندیشهء رفتن به پاکستان وپیوستن به سارا روز به روز در ذهنش ریشه دوانیده بود. سرانجام تصمیم گرفته بود و مقدمات سفرش را چیده

www.takbook.com

بود. مادرش دعای خیر داده بود. عثمان قاچاقبری را پیدا کرده بود وقرار شده بود تا دو روز بعد کابل را به قصد پشاور ترک گوید.

***

آن روز هوا گرم وداغ ودلگیر بود. یکی ازهما ن روزهایی بود که از زمین تف بلند می شد وروز را بریان می کرد. رحمت درچنین روزی به دفترش رفته بود تا کاغذها، یادداشت ها واسنادش راکه درروک های میزکار والماری دفترش وجودداشت، تصفیه کند. کتاب هایش را بردارد. با رفقا وهمکارانش دیداری تازه کند واز آنانی که به اونزدیک بودند، خدا حافظی کند ودعای خیری بگیرد.

اسنادش را ریزریز وتوته توته کرده، در باطله دانی انداخته بود وبه سرنوشت مجهولی که انتظارش رامی کشید، فکر می کرد. چشمانش به نقطهء خیره مانده وحتا متوجه نشده بود که "سهراب خان" پیالهء چای را بالای میزش نهاده است که ناگهان دروازهء اتاق دفترش به شدت باز شده بود. افسری با چندتا سرباز مسلح داخل شده بودند، افسربلند قد وبروتی مذکور به دستانش دستبند زده بود وگفته بود:

- رفیق رییس ... شما به امر قوماندان انقلاب ثور، رفیق امین باز داشت هستید...

www.takbook.com

بخش هفدهم

کلیسا در پی شکار مهاجرین مسلمان:

پیرمرد با صدای هلهله ودویدن مردم دردهلیز، از خواب پرید. به ساعتش نگاه کرد. یازدهء روز بود. در بیرون باران تند وشتابزده یی می بارید. صدای ریزش باران درمیان سبزه های مخملین چمن مقابل اتاقش گم می شد. اما بادوحشی هیاهو داشت وبه سان یکی از نُت های افتادهء پیانوی مادموازل مارگریتا نغمهء شوم "macabre" را از ژرفای درخت های کاج وچهارمغز جنگل به گوش پیرمرد می رسانید وتکرارمی کرد. رحمت آهی کشید، وطن آفتابیش را با آسمان لاژوردینش، همان آسمانی که به رنگ چادرحریر سیمین بود، به یاد آورد با پیتاوهای بازارکوچک آن قریهء دوردست وآدم های کریم وآشنا وفقیرش. دلش می خواست که همه چیزش را بدهد ویک باردیگر درآن سرزمین آفتابی قدم بگذارد. یا لااقل کسی مزاحمش نشود تا به یاد آن سرزمین جنت مکان، مدتی سر به زیرشال مندرسش فرو ببرد وپنهانی اشک بریزد. اما مگر این سروصداها می گذاشتند که چنان کند؟ این همه دویدن دویدن وپایین وبالا رفتن وبلند بلند حرف زدن مگر می گذارند که سربه زیرلحاف ببری ولحظه یی با خودت ویادهای سرزمینت باشی؟ خدایا این صدای گریهء پروین است، این هم صدای گریهء نورس. چه گپ شده؟ حتماً یک گپی شده؟ پس برخیزای پیرمرد خرفت، برو، ببین چه واقع شده است؟

www.takbook.com

لای در را که گشود، وبه دهلیز نظر افگند، پروین ونورس را دید که گریانند. با شتاب همان شال مندرس را به دورش پیچید وبیرون شد. نورس رادر آغوش گرفته رویش رابوسید واز پروین توضیح خواست که چرا گریه می کنند. پروین گفت:

ـ بابه جان، به دست های مریم بیچاره وشوهرش همین چند لحظه پیش، پولیس ها ولچک بسته کردند. به دست های بچه گک کلانش هم دست بند زدند وهمهء شان را در موتر انداخته وبا خود بردند.

پیرمرد با لحن خواب آلوده یی پرسید:

ـ دست های شان را با ولچک بسته کردند، چرا ، چه کرده بودند، آن بیچاره ها؟ نفهمیدی که آن ها را کجا بردند؟

ـ نمی فهمم که چه کرده بودند. اما می گفتند که آنها را می برند به یونان، زیرا که از آن جا آمده بودند.

ـ فهمیدم، اما تو ونورس چرا گریه می کردید؟ ترسیده بودید؟

ـ بابه جان، دل سنگ هم به حال آن ها می سوخت. اولادک های شان از ترس می لرزیدند. آخر مگر آن ها قتل کرده بودند که دست های شان را درپیش چشمان اولاد های معصوم شان با ولچک بسته کردند.

ـ چرا مرا بیدارنکردی که با آن ها خداحافظی می کردم.

ـ پولیس ها دفعتاً آمدند. اما وقتی که کاکا همایون فرخ در موتر می نشست، ما را دید. روی نورس را بوسید وگریه اش گرفت. نورس هم گریه کرد.

ـ خیر است دخترم. تو دیگر گریه نکن. نورس پریشان تر می شود. ولچک های شان را به زودی باز می کنند وآنان را به همان کمپی می برند که از آن جا آمده بودند. البته که آن ها قانون این کشور را نقض کرده بودند وکسی که قانون را نقض کند، مجرم شناخته می شود. دست های مجرمین رادرهمه کشور های جهان می بندند.

ـ بابه جان، راست می گویی؟ پس آن ها را به زندان نمی اندازند؟

ـ دخترم، البته که راست می گویم. من چه وقت برای تو دروغ گفته ام؟ ولچک را به خاطر آن دردست آدم بسته می کنند، که برای دیگران مایهء عبرت گردد ومجرم هم بداند که کاردرستی نکرده واحساس شرمساری کند. در وطن ما مجرمین خطرناک را زولانه می کردند. آزادی خواهانی را که با رژیم سلطنتی

www.takbook.com

سر ستیز داشتند، زنجیر پیچ می کردند یا به اصطلاح مردم ما غَرب وغُراب می کردند. آن مظلومان حتا غذای خود را با دست های بسته می خوردند. نمی دانم در بارهء آن زندانیان سیاسی دوران سلطنت نادرشاه وپسرش برایت قصه کرده بودم یا نی؟

ـ بلی بابه جان. دربارهء محمودی وغبار ودیگروطنپرستان برای من وداوود گهگاهی قصه کرده اید.

ـ بسیار خوب، حالا برو، چای صبح را تیار کن. اما مثل این که برای صبحانه خوردن ناوقت شده است، بهتراست، نان چاشت را تیار کنی. من می روم که لباس هایم را بپوشم.

غذا را که صرف نمودند، پروین گفت که درس زبان دارد. واز وی خواست تا نورس را نزد خود نگهدارد. ولی نورس، پس از چند لحظه یی که دراتاق پدر کلانش چیزی برای بازی کردن نیافت، پیشانی ترشی واوقات تلخی را به حدی رساند که پیرمرد چاره یی نیافت تا اورا به گردش ببرد.

در بیرون، دیگر صدای ضجهء باد وباران به گوش نمی رسید. انگار پیانوی مادموازل ماگریتا را ترمیم کرده باشند. زیرا به جای آن نغمهء شوم، اینک از درون دهکده آواز برج کلیسای قدیمی آن، آهنگ خوش ناقوس ها به گوش می رسید که مسیحیان را به نماز ونیایش فرا می خواند. درآسمان تکه ابرهای سیاه وغلیظی شناور بودند. این تکه ابرها گاهی موازی به هم شنا می کردند وزمانی درجهت مخالف هم. تصادم که می کردند از برخوردشان، صدای مهیب و دلخراشی بلند می شد که نورس را از بیرون برآمدن پشیمان می ساخت. ولی آنان هنوز به دروازهء خروجی اردوگاه نرسیده بودند که که آفتاب، این ابرهای جنگ افروز را سوزانید، انوار طلاییش را به زمین وزمان گسترانید و آسمانی که رنگش به رنگ چادر لاژوردین سیمین بود، در گسترهء چشمان نورس، پدیدار گردید.

دخترک از لطف آفتاب به وجد آمده بود، چندان که احساس غرور می کرد وبه پیرمرد می گفت:

www.takbook.com

ـ بابه ژان، نولس تلان سده، نولس لا می له ...

ـ پیرمرد نیز که به نشاط آمده بود، به قهقهه خندید، نورس را از رگشایش پایین نمود. رگشا را در نزدیک چوکی سبز رها کرد. بوتل آب نورس را در جیبش گذاشت وهردو باهم به راه افتادند. نارسیده به ایستگاه سرویس، مزرعهء سبز وخرمی بود که ازوسط آن سرک کم عرضی می گذشت. سرک، مزرعه را به دو سمت تقسیم می کرد. درکشت زارهای طرف راست، همان اسپ کهری می چرید که روزی با شیههء بلندش نورس را از خواب ناز بیدار ساخته بود. در مزرعهء طرف چپ، گاوی بود بزرگ با گوسالهء ابلقش. نورس همین که گوسالهء ابلق را می دید با دستهای کوچکش چک چک می کرد. با صدای کودکانه اش بع بع می کرد واز گوساله توقع می برد تا با شنیدن صدایش به نزدش بدود. معلوم نیست که گوساله صدایش را می شنید یا نه؛ ولی همین که اورا می دید، مانند باد می دوید وخودرا به نزدیک سیم های خاردار که مزرعه را از سرک جدا می کرد، می رسانید. شاخ های کوچک وزیبایش را به سیم های خاردارمی ساییدِ، دمش را بلند می کرد، بانگ خفیفی سر می داد وبا چشمان پراز محبتی به سوی نورس می نگریست. نورس ذوقزده می شد، توتهء نان یا سیب دست داشته اش را به دهن او نزدیک می کرد. گوساله آن رامی قاپید، دست های نورس را لیس می زد. لختی می ایستاد وجست زنان دورمی شد.

آن روز نیز همین که گوساله آمد وبه نوایی رسید، نورس فکری کرد وبه پدر کلانش گفت :

ـ بابه ژان، نولس تلان سده، توسالهء نولس چلا تلان نمی سه؟

پیرمرد گفت: بلی، نورس جان کلان شده، گوساله نورس هم چند روز بعد کلان می شود.

نورس با این جواب قانع شد وگذاشت تا پیرمرد بداند که اکنون وی از مرحلهء شیرخواره گی به مرحلهء کودکی پا می نهند وپس از این نه تنها شعور راهنمای عمل او است، بل عقل واندیشه نیز آرام آرام به سراغش می آید وبعد ازاین آن قدر سؤال کند وچرا بگوید که دوستش دربسیاری ازموارد، پاسخی برای آن

www.takbook.com

سؤالات یافته نتواند. آنان رفته رفته به ایستگاه سرویس رسیده بودند ونورس که برای اولین بار فاصلهء اردوگاه تا آن جا را پیموده بود، گفت:
ـ بابه ژان، نولس بانده سده، اَو می خوله ...
ـ پیرمرد خندید وگفت: نورس نام خدا کلان شده، آدم که کلان شد، مانده نمی شود.

اما نورس حرف پدر کلانش را ناشنیده گرفته، دوید وبالای چوکی ایستگاه نشست. پدرکلان بوتل پلاستیکی کوچک آب را از جیبش بیرون کشید وبه نورس داد. خودش هم فرصتی یافت تا سگرتش را آتش بزند ودر افکار دور ودرازش فرو رود. امالختی نگذشت که موتر تیزرفتار نقره یی رنگی در برابر شان توقف کرد وزن ومردی که موهای همچون برف داشتند، از آن پایین شدند.

مرد کهنسال که قامت بلند ولی خمیده یی داشت، نزدیک آمد وبا ملایمت و مهربانی به صورت نورس دست کشیده از پیرمرد پرسید که زبان آن دیار را می داند یا نه؟ پیرمرد به علامت نفی، سرش را شورداد. اما پیش از آن که مردمؤقر کهنسال دور شود، سرویس سررسید وتوقف کرد وچند نفررا پیاده کرد که در میان آنان جواد آقای فاضل هم بود. رحمت از جواد آقا خواهش کرد تا چند لحظه یی توقف کند واز آن مرد مؤقر بپرسد که چه می خواست بگوید؟ آن مرد گفت:
ـ آقایون، من خادم کلیسای دهکده هستم. دوسه سالی می شود که شما را دراین جا می بینم. حالاهم که به سوی کلیسا می رفتم، شما را دیدم. گهگاهی شما هم تا نزدیکی های کلیسا آمده اید. اما نمی دانم که چرا از داخل شدن درعبادتگاه ما خودداری کرده اید. آخرآن جا نیز مانند مسجد مسلمانان مکان مقدسی است. خانهء خدا است. آیا شما به مذهب ما احترام ندارید یا چه طور؟ ما که به مذهب شما احترام داریم. آیا شما خدای یگانه را می پرستید یا بی دین هستید؟ ولی هر کسی که باشید من به عقیده وآیین شما احترام می گذارم. مقصد من از صحبت با شما این بود که خواستم از هردوی تان دعوت کنم که اگر آرزو داشته باشید، می توانید روز یکشنبه ساعت ده به کلیسا بیایید. خوشحال می شوم که شما را درآن جابیینم. شما درآن جا با مراسم مذهبی مسیحیان آشنا می شوید. شما سرود مذهبی ما را خواهید شنید واز "واین" کهنه دهاتیان پیر وکلیسای کاتولیک گیلاسی خواهید نوشید. آیا شما دعوت مرا می پذیرید؟

www.takbook.com

رحمت که حیران مانده بود چه پاسخی بدهد، لختی در اندیشه فرو رفت وسپس گفت:
ـ آقای محترم، از دعوت شما سپاسگزاریم. اماشما اشتباه می کنید. ما بی دین نیستیم. من ودوستم هردو مسلمان هستیم. ما مسلمانها برای عبادت تنها به مسجد می رویم نه به کلیسا!

مرد مؤقر نقره یین مو، گفت:
ـ خوشحالم که شما نیز خداوندیکتا ویگانه را می پرستید. بلی دین اسلام ودین مسیح هردو از جملهء ادیان آسمانی ومقدس اند وهمان طوری که ما ازآشنایی با تعلیمات دین اسلام خوشحال می شویم، شما نیز نباید ازآشنایی باتعلیمات دین مسیح ابأ ورزید. روزهای یکشنبه ازاردوگاه شما چندین نفر به کلیسای ما می آیند. آن ها پس از شنیدن سخنان عالیجناب "رودلف" کشیش کلیسای ما در جذبه فرومی روند و به آرامش روحی دست می یابند. کلیسا با برخی ازآنها کمک نموده، شفاعت شان را کرده ودر حصه گرفتن پناهنده گی به آنها کمک نموده است. شما نگفتید از کدام کشور هستید؟

جواد آقای فاضل گفت: من ایرانی هستم وجناب ایشا ن از افغانستان هستند.
خادم کلیسا گفت: دونفرافغان های شما وچندین نفر ایرانی تا حالا مسیحی شده اند، بدون آن که از طرف ما دعوت شده باشند. از جملهء آن ها تا هنوز هم یک افغان در این کمپ است که روز های یکشنبه برای عبادت می آید.

درهمین وقت زنی که تا کنون در موترنشسته بود، پایین شده وجزوه ها واوراقی را که به زبان فارسی نوشته شده بود، به جواد آقای فاضل وپیرمرد داد. عنوان یکی ازجزوه ها چنین بود: "چطور می توان مسیحی خوب شد."

پس از رفتن آنان جوادآقای فاضل خندید وگفت:
ـ عجب مردم خوشباوری هستند. این ها فکر می کنند که با شنیدن آن چند گپ و گرفتن این اوراق، من وتورا نیمه مسیحی ساخته وبا رفتن روز یک شنبه به آن جا کاملاً مسیحی خواهیم شد...

www.takbook.com

پیرمرد لبخندی زد وپرسید: نمی دانید که آن افغانی که مسیحی شده است، چه نام دارد؟
ـ والله نمی دانم. اما ازجملهء ایرانی ها خبردارم که همین منوچهر بدبخت مسیحی شده بود. ایرانی های دیگری که مسیحی شده اند، حالا کمپ را ترک کرده اند. خوب آقای رحمت! شما مثل این که با نورس جان برای قدم زدن بیرون شده اید. ببخشید من اندکی کاردارم. اگر فرصت پیش آمد، یک روز حتماً به کلیسا می رویم. بد نیست ببینید در آن جا چه می گذرد. من هم چیز هایی دربارهء نقش کلیسا در این جامعه می دانم که برای تان خواهم گفت.

با رفتن جواد آقا، پیرمرد ونورس نیز به پا خاسته، آهسته آهسته راه اردوگاه رادر پیش گرفتند. هنوز چند قدمی برنداشته بودند که با مردجوانی که همان موقع از سرویس پایین شده وکوله بار سنگینی بردوش داشت، برخوردند. مرد به درختی تکیه داده بود وبه همان جادهء کم عرضی که به اردوگاه می پیوست، چشم دوخته بو. جواد آقای فاضل دور شده بود ودر آن دور وپیش کسی دیده نمی شد. با نزدیک شدن پیرمرد ونواسه اش، مرد جوان باتردید از پیرمرد پرسید:
ـ شما افغانی یا ایرانی؟
ـ رحمت بلافاصله جواب داد: "سلام برادر، من افغان هستم ..." ودر دل گفت، عجب روزی است که یکی می پرسد، خدا پرستی یا ملحد؟ ودیگری می پرسد: افغانستانی هستی یا ایرانی؟ اما به روی خود نیاورد وبه ادامه سخنانش گفت:
ـ نام من رحمت الله است. این دخترک نواسه ام است. نامش نورس است.
مرد جوان گفت: از آشنایی با شما خوشوقتم. من هم افغان هستم. اسمم خدابخش است واز ملیت هزاره هستم. از صبح صادق به راه افتاده ام تا به این کمپ رسیده ام. حالا اگر شما به آن جا می روید، مرا هم رهنمایی کنید.

پیرمرد یکی از بیَگ های اورا گرفت وبه شانهءخود انداخت تا بارش سبک شود. به اردوگاه که رسیدند وی را راهنمایی کرد که به کجا وکدام دفتر مراجعه کند. بعد منتظر شد تا مستر جیمز وکریستینای ماه پیکر پیدا شدند واورا تحویل گرفتند.

www.takbook.com

کارهای خدابخش که خلاص شد، پیرمرد وی را برای صرف غذا به اتاقش دعوت کرد. هنگام صرف غذا مزاحمش نشد ونخواست که با سؤال هایش وی را از اشتها بیندازد. در عوض به مهمان فرصت داد تا دربارهء اردوگاه وراه ورسم آن هرقدر که دلش می خواست، از نزدش پرسش نماید.

غذا که صرف شد وخدابخش که از مهمان نوازی ومحبت وی تشکر کرد، به فراست دریافت که میزبانش لبریزازسؤال است ومی خواهد مهمان خود را بهتر بشناسد. بنابراین منتظر پرسش های او نشد وخود به سخن گفتن آغاز نمود:

ـ من از کشتارگاه ومسلخ مزارشریف گریخته ام. درآن جا درقریهء قزل آباد، در جوار میدان هوایی ملکی شهر مزارشریف زنده گی می کردم. در دانشگاه بلخ استاد زبان وادبیات دری بودم . همسرم هم معلم بود. دخترکی ده ساله داشتم وپسر هفت ساله ومنتظربودیم که درآن شب وروز، موجود دیگری هم به خانوادهء ما اضافه شود. برادرجوانی هم داشتم به نام "رضا". رضا پرزه فروشی می کرد. مجرد بود وباما زنده گی می نمود. درمزار شریف امنیت وآرامی بود. روزگارما هم بد نمی گذشت ودست مان به دهن مان می رسید. بعد حوادثی رخ داد. یعنی طالبان حمله کردند، چندروز شهر را گرفتند؛ ولی پس از قیامی که از قریهء ما شروع شد، تلفات سنگینی را متحمل شدند و فرار کردند.

پس ازآن جنگ ها فروکش کرد؛ ولی یک روز ساعت هشت صبح بود که از سوی شهر، صدای فیرهای اسلحه ثقیله شنیده شد وانفجارات مهیبی شهررا تکان داد. پس از ساعتی تانک ها وزرهپوش های طالبان داخل شهر شدند. مقاومت ها را درکمترین فرصت درهم شکستند وهنوزظهر نشده بود که مرکز شهر را به دست آوردند وقسمتی ازقوای آنان به طرف قریهء ما هجوم آورده و ما را ازچهار طرف محاصره کردند.

میرزا رمضان مسؤول حزب وحدت درقریهء ما بود. او آدم شجاع وبا نفوذی بود ومردم قریه وی را دوست داشتند. میرزا رمضان همه مردانی را که درآن وقت درقریه بودند، درمیدان قریه جمع کرد . همهء ما پنجاه نفربودیم. دیگران در

www.takbook.com

پوسته های حزب وحدت بودند، یا رفته بودند به شهربرای غریبی وکاروبار. میرزا رمضان که ما را جمع کرد، برای ما گفت:
"برادرها! ما وشما باید از ناموس خود دفاع کنیم. زیرا که هم سلاح داریم، هم مرمی وهم سنگر های های ما مستحکم است. طالبان می خواهند از ما انتقام بگیرند و هیچ کدام ما را زنده نخواهند گذاشت. پس دو راه در برابر ما وجود دارد. تسلیم شدن یا جنگیدن. اگر کسی می خواهد که با ما نباشد وبزدلانه بمیرد، چهارطرفش قبله... "

گفتار کوتاه میرزا رمضان آتش غیرت را در جان همه برافروخت. همهء ما موضع گرفتیم واولین زرهپوش دشمن را با فیرراکت انداز به آتش کشیدیم. اما طالبها کم نبودند. مثل سیل خروشانی بودند که می آمدند، دیوانه وار حمله می کردند، کشته می شدند وجای شان را دیگران پر می کردند. در میان ایشان پاکستانی ها هم بودند که ما صدای شان را به صورت واضح می شنیدیم. آن ها به زبان اردو وپشتو سخن می گفتند وامر ونهی می کردند. آن ها دستور می دادند: بزنید، بسوزانید، ویران کنید، بکشید، غارت کنید وهیچ زنده جانی را زنده نگذارید. قوماندانان طالب نیزمی گفتند: این کاپرها را بکشید. بکشید بچه های مزاری وچوچه های لنین را! زن های شان راهم ...

خون ما هم به جوش آمده بود، سنگربه سنگر وموضع به موضع می جنگیدیم وخانه به خانه عقب می نشستیم. پس از دوساعت جنگ، نیمی ازمردان ما همراه قوماندان رمضان، دلیرانه کشته شدند. برادرم رضا نیز به رحمت حق پیوست. اما ما جنگ را تا وقتی ادامه دادیم که مرمی های ما خلاص شد. حلقه محاصره تنگ وتنگ ترمی شد. ومقاومت ما درهم می شکست. تا جایی که به یادم مانده است، ازآن پنجاه نفر فقط شش نفر زنده مانده بودند که اسیر شدند وبعد ازاسارت بلافاصله به گلوله بسته شدند.

مرا، جوی آبی نجات داد. تصادفاً من نزدیک جوی بودم. غفلتاً خود را در جوی آب انداختم وبا شدت وقدرت شنا کردم. پنجاه متر پیشتراز من، پلی بود. عرض پل کم وطولش همانقدر بود که می توانست مرا از انظار مخفی کند. به زیرپل که

www.takbook.com

رسیدم، در میان آب نشستم وسرم را بالا گرفتم. از همان جا همه جریاناتی را که رخ می داد، شاهد بودم. طالبان مردان سالخورده، زنان وکودکان را جمع نمودند و مردان پیر وپسران نوجوان را در پیش روی چشمان زنان وکودکان به گلوله بستند. سپس زنان وکودکان را دربالای، لاری ها بار نمودند. اسباب واثاثهء کارآمد را جمع کردند. خرمن ها را سوختاندند. خانه ها را آتش زدند، سگ ها وپشک هایی را که دیدند، به رگبار بستند. حیوانات اهلی را جمع کردند والله اکبرگویان رفتند. هنوز شب نشده بود که دیگر زنده جانی در قریهء ما وجود نداشت.

قصه عشق سیاه و سفید

اشک های استاد خدابخش سرازیرشده بودند و به نظر می رسید که با یاد آوری آن صحنه های دلخراش، اندوه بزرگی قلبش را می فشرد. پیرمرد سگرتی برایش تعارف کرد. خدابخش پُکی به آن زده و باردیگربه سخن درآمد:

ـ تاریکی که شد، از آن جا بیرون شدم. بعد به خانه ام رفتم تامقدار پولی را که برای روزمبادا در درز دیواری مخفی کرده بودم، بردارم. خانهء ما با همه اثاث واسبابش سوخته وخاکستر شده بود، اما پول د ر سرجایش بود. خدا را شکرکردم و از راه کوه ها به سمنگان نزد مامایم رفتم. چندروز درآن جا بودم ، بعد تصمیم گرفتم به ایران بروم. قاچاقبری پیدا شد ومرا به ایران رسانید. درمشهد وطنداران زیاد بودند. به کمک آنان کاری پیدا کردم. روز چهارده ساعت کار می کردم. کارساختما نی بود. زنبیل می بردیم، خشت بالا می انداختیم. دلو گل وسمنت را بالا می کشیدیم واز این قبیل کارها تایک مقدار پول پس اندازکردم. روزی با یک نفر قاچاقابر که از وطندارانم بود، برخوردم. وی با گرفتن نصف پولی که ازدیگران می گرفت، مرا اول به ترکیه وسپس به این جا رسانید.

پیرمرد که از قصهء پرغصهء استاد خدابخش سخت متأثر شده بود، پرسید:

ـ از خانوادهء تان خبردارید؟ ان شاءالله که همهء شان زنده هستند. گفتید که درآن روزها منتظر طفل دیگری هم بودید که به جمع خانوادهء تان اضافه می شد.

ـ نه متأسفانه هیچ خبر ندارم. نمی دانم خانمم تا وضع حمل رسید یا پیش از آن که طفلش را به دنیا آورد، کشته شد. بلی، خانواده ام تا هنوز هم لادرک هستند. نمی

www.takbook.com

دانم زنده هستند یا مرده ودر کجا به سر می برند. نی، برادر، کوچکترین اطلاعی از آن ها ندارم. اما مامایم در جستجوی آن ها است. همین مامایم بود که اصرار ورزید تا به این طرف ها بیایم. او گفت که بودن تو دراین جا هیچ فایده ندارد. گفت، اگرردپای شان را به دست آورد فوراً به من اطلاع می دهد. اما حالا سال ها گذشت وهیچ خبر واثری از آن ها نیست.

استاد خدابخش حرف می زد وشانه هایش ازشدت گریه تکان می خوردند. پیرمرد هم به شدت منقلب شده بود ونمی دانست که چگونه آدم بربادرفته یی مثل اور ا تسلی دهد. مگر گفتن کلمات وجملاتی مانند، غصه نخورید، تحمل کنید، امید به خداوند داشته باشید و... می توانست برای تسلای قلب دردمندی که از میان آتش ودود وخاکستر جنگ برخاسته وتمام ستم ها وبی مروتی ها را به چشم سر مشاهده کرده است، کافی باشد. بنابراین پیرمرد سکوت کرده بود وبا خود می گفت، بگذار، با غم های خود عادت کند. بادردهایش مانند انجنیرمحمود، انس بگیرد ورنه زنده گی کردن برایش دشوار می شود.

پیرمرد، استاد را مردی یافت که بیشتر ازسی وپنج بهارزنده گی را ندیده بود. او اندام لاغری داشت وقیافه اش از رنج ودرد جانکاهی که دردرونش می گذشت حکایت می نمود. ابروان درهم فرو رفته، بینی کوتاه وگونه هایی به گودی نشسته اش، پیرمرد را به یاد هزاران سقا وجوالی ونانوا وتبنگیی می انداخت که در شهر کابل می زیستند. کسانی که شاقه ترین کارها ومشاغل را انجام می دادند وبا این وصف، در درازنای تاریخ همواره مورد ستم بودند. اما این صورت ظاهر به هیچ صورت مانع آن نمی شد که ذره یی ازتشخص استاد خدابخش رابه نزد پیرمرد بکاهد. پیرمرد از حرکات طبیعی، رفتارمؤقر، زبان فصیح، ادب ونزاکت وصمیمیتی که از لای به لای صحبتش احساس کرده بود، خشنود بود.

امر دیگری نیز به خشنودی پیرمرد افزوده بود: استاد به زبان وادب فارسی تسلط کامل داشت. بنابراین موهبتی بود که از آسمان نازل شده بود. هم خودش می توانست از نزدش بیاموزد وهم داوود وحشمت می توانستند، شبها به نزدش بروند واز محضرش کسب فیض کنند. شاید هم بتوان درآینده اورا تشویق کنند که

www.takbook.com

به تدریس زبان فارسی که آرام آرام از یاد کودکان آن اردوگاه می رفت، به کمک مقامات کمپ، اقدام کند.

در زدند ورشتهء افکار پیرمرد را گسستند. داکتریاسین بود که هورا گویان داخل اتاق شد وپس از معرفی با مهمان روبه رحمت نموده وگفت:
ـ رفیق عزیز، پس چرا به من تبریک نمی گویی؟ آیا خبر نداری که "جواب" گرفته وقبول شده ام؟
رحمت از جایش برخاست، داکتر رابه آغوش گرفت، صورتش راغرق بوسه کرد وتبریک گفت. استاد خدابخش نیز ایستاده شد وگفت:
ـ داکتر صاحب، تبریک باشد. ببینید که ما این قدرخوش قدم بودیم وخود نمی دانستیم ...
ـ داکتریاسین گفت: بلی، قدم شما نیک است. امشب مهمان من هستید. رحمت جان خودت هم با داوود وحشمت جان بیایید. رحمت جان، برایت نگفته بودم که این مردم قلب مهربانی دارند وتنها کمپیوتر نیست که دستور می دهد وفرمان صادر می کند. نگفته بودم که انصاف دارند وحق را از ناحق تمیز می دهند؟ ولی تو می گفتی آن ها آدم ها را با پنبه حلال می کنند. ان شاءالله یک روزی هم خواهد رسید که همسر واولاد هایم را نیز بخواهند وبرایم تسلیم کنند.

رحمت جوابی نداشت ویا نخواست در حضور مهمان حرفی بزند که پسندیده نباشد. به همین خاطر کوتاه آمد وگفت:
ـ شاید اشتباه کرده باشم. اما به خاطرتو واقعاً خوشحالم که این مردم تورابه حقت رسانیدند.

مستر جیمزآمد، همراه کریستینای ماهرو که زنگ صدایش مثل آهنگ افتادن سکه های نقره بین بود. داوود، برسر میز پدرش بود وتارهای زرین موهایش در پرتو کمرنگ آفتاب نیمه جان عصر می درخشید ودر هوا می لغزید. آن ها استاد خدابخش را با خود بردند تا اتاقی را که برایش اختصاص داده بودند به وی نشان دهند وظروف واثاثه یی را که در اتاقش بود به اوتسلیم کنند وامضایش را بستانند.

www.takbook.com

رحمت پس ا ز رفتن آنان وداکتر یاسین، بالای بسترش دراز کشید، او آنقدر خسته بود که چشمانش بسته شدند وبه خواب عمیقی فرو رفت. یکی دوساعتی خوابیده بود که صدای بازشدن دروازه بیدارش کرد وشرمای مهربان را دید که با حالت بلاتکلیفی دروسط اتاق ایستاده است ونمی داند که بنشیند، بایستد ویا برود. پیرمرد وی را به نشسن دعوت کرد. برخاست، آبی به رویش زد، سگرتی برایش روشن کرد واز شرمای مهربان پرسید که چه خدمتی برایش انجام دهد. شرما اگرچه با لفظ قلم حرف می زد وحرف "ر" را با تشدید ادأ می نمود وافعال را به جا ویا نا به جا به کار می برد، ولی رحمت می فهمید که چه می گوید. شرما می گفت:
ـ جناب ررحمت، کاررمن با رروشنک جورر شد. با همین رروشنک ایررانی گک. ازوقتی که می آید به اینجا، خوش می آمد مررا. پیارر کررتاهی می...
ـ نفهمیدم چه می گویی، تو به روشنک عشق می ورزیدی یا روشنک هم عاشقت بود؟

درهمین لحظه داوود سررسید و پیرمرد ازوی خواهش کرد تا سخنان شرمای مهربان را ترجمه کند.

شرما می گفت: نه، در آغازعشق من نسبت به وی عشق یک جانبه بود. روشنک مرا درک نمی کرد وهیچ اعتنایی به من نداشت. درعوض من روز به روز عاشق تر وبی قرارتر می شدم. راستش به هر طرفی که می رفت به دنبالش می رفتم وهرباری که با من مقابل می شد به طرفش لبخند می زدم وسلام می دادم. چندین بار اتفاق افتاد که سودایش را که از مغازه خریده بود، برایش انتقال دهم ویا جایم را در صف منتظرین به او بسپارم. اما با وصف این حرف ها او دربرابرمن بسیار سرد ونامهربان بود. فقط همین قدر می گفت: مرسی، قربون شما. وبس!

یک روز به این فکر افتادم که پیکره یی از وی بسازم وبه او تقدیم کنم تا دل سختش نرم شود ونیم نگاهی به من اندازد. خطوط چهره، حالت چشمان، لبخند، گودی های صورت، چال زنخدان واندازهء قد وقامت او چنان در قلبم وذهنم حک

www.takbook.com

شده بود که نیازی نبود تا دربرابرم بنشیند ویا از روی تصویرش پیکره اش را بسازم.
دو هفته زحمت کشیدم. پیکرهء زیبایی شد. وقتی که به او می نگریستی، فکر می کردی که روشنک در برابرت ایستاده است. روشنک با همان چشمان قشنگ وهمان جادوی نگاه. شبی که از بودنش در اتاقش مطمین شدم، پیکره را گرفتم وبا حجب و کمرویی اتاقش را تک تک کردم. دروازه را که باز کرد، با نگاه سرد واستفهام آمیزی به صورتم خیره شد. من پیکره را به او تقدیم کردم، به چشمانش نگریستم وداخل اتاقش شدم. روشنک پیکره را گرفت، با دقت خاصی به آن نگریست وگفت: "آه، این منم؟ خدایا چقدرعالی هستش. چقدر ذوق واستعداد در ساختن آن به کاربرده اید. ممنون شما، مرسی آقای شرما "، بعد به طرف الماری فلزی کوچک اتاقش رفت، دستکولش را گرفت واز میان آن چند قطعه اسکناس را برداشت وبه طرفم درازکرد وگفت: "اگر کم است، بگویید که بیشتر بدهم ... " دستش را پس زدم وگفتم: "این پیکره فروشی نیست." پیکره را ازدستش گرفتم، دروازهء اتاقش را محکم به هم زدم وهنگامی که به اتاقم رسیدم، صدای ریزریز شدن شیشه های پنجرهء اتاق او وخرد شدن شیشهء قلبم را شنیدم.

پس از آن شب، روشنک خشمگین شده وبه مقامات اردوگاه شاکی شده بود که من شبها کار می کنم وخواب راحت اورا برهم می زنم. روابط ما پس ازآن بسیار تیره شده بود. دیگر در هنگام برخورد به همدیگر سلام نمی دادیم. واز مقابل شدن با هم ونگاه در نگاه انداختن به همدیگرمی گریختیم. تا این که آن شب برای نورس حادثه یی پیش آمد. شما با امبولانس رفتید ومن درآستانهء کمپ با خاطر پریش منتظرباز گشت شما نشستم. چنددقیقه یی نگذشته بود که روشنک هم پیدا شد. آمد ودر پهلویم نشست واز من پرسید: "آقای شرما، شما چرا به خاطریک طفل بیگانه گریه می کنید؟" با تعجب به صورتش نگریستم وگفتم: "برای این که هر انسان برادر انسان دیگر است. خواهر انسان دیگر ودوست انسان دیگر است. برای این که هیچ انسانی برای من بیگانه نیست. "جوابم را نداد، مدتی خاموش بود. به صورتش که نگریستم دیدم که اشک های مروارید گونه اش جاری شده است. دستمالم رابرایش دادم، اشک هایش را سترد وازجایش برخاست ورفت، دستمالم را هم با خود برد...

www.takbook.com

به اتاقم که آمدم، خوابم نمی برد. حوادث روز، از کج شدن دندان وخون شدن دهن نورس تا گریهء روشنک وپیداشدن فرزندان دوست شما محمودخان، باعث شدند که بیدار خوابی به سراغم بیاید. برخاستم، افزارهایم را گرفتم که نیم رخی از صورت زیبا ومعصوم نورس بتراشم وبرای شما تحفه دهم. سرگرم کار بودم که دروازهء اتاق اوباز شد وحضورش را درپشت دروازهء اتاق خود احساس نمودم که ایستاده وگوش به در چسپانیده است. خواستم اورا غافلگیرکنم ولی همین که او احساس کرد که متوجه اش شده ام گریخت. با گریختن اوبدنم گرم شد، ضربان قلبم تند گردید. واحساس نمودم که آن غزال گریز پا را بیشتر از پیش دوست می دارم وبه شدت عاشقش هستم.

اتفاقاً صبح همان شب، هردوی ما در آشپز خانه، چای وناشتای صبح را آماده می کردیم. من به بیرون می نگریستم ولی فکر وذهنم در نزد او بود وجرأت نداشتم ازوی بپرسم که چرا شب ها سر زیبایش را به دروازهء اتاق دیگران می چسپاند وچرا می خواهد از اسرار آنان سر درآورد؟ در همین فرصت شیرجوش آمده وسررفته بود وتخم ها نیزازبس جوش خورده بودند، پوستهای شان را شگافته بودند. اما پیش ازآن که من متوجه شوم، روشنک ظرف های شیر وتخم را به کناری گذاشته وبه طعنه برایم گفت:

ـ آقای شرما فکر تون کجاست؟ خوب دیگر، آدم هایی که تا نیمه های شب چکش می زنند وغزل می خوانند ومزاحم خواب دیگرون می شوند، باید اینجوری باشند...

من پاسخی ندادم، شیر وتخم را گرفتم ورفتم. صبحانه ام را خورده بودم که در زد. داخل اتاق شد ودر وسط اتاق ایستاد. به مجسمه ها وپیکره ها نگریست وگفت: "واه ، واه، باور کردنی نیست. شما واقعاً یک استاد هستید، یک استاد زبر دست. چه پیکره هایی ساخته اید. چه قدر زنده اند، با آدم حرف می زنند انگار. اما آن هیکل را چرا پوشانیده اید؟ آیا از اوبد تان می آید یا گناهی از وی سرزده است؟ "این بگفت وتا من به خودآیم، با یک حرکت پارچه یی را که برروی پیکره اش انداخته بودم، برداشت. پیکره را شناخت، اشک از چشمانش سرا زیر شد وناگهان بازوانش رابه گردنم حلقه کرد، برلبانم بوسه زد وگفت: "آره، من

www.takbook.com

گناهکارم. منو ببخش ..." وبعد پیکره اش را گرفت وگریخت ومرا در دنیایی از حیرت وبهت؛ ولی پراز شادمانی فرو برد.

شرما می گفت، اکنون هیچ غم ودردی ندارد. تنها مشکلش مسأله دین وآیین است. او می گفت: "ببین آقای رحمت، روشنک مسلمان است ومن هندو. آیا من می توانم اورا به عقد خود درآورم ؟ آیا مسلمان ها اجازه می دهند؟ "پیرمرد که از شنیدن قصه اش شادمان شده بود، شوخی کنان برایش می گفت:
ـ همان طور که خودت گفتی، کارت با این ایرانی گک جور شده است، به شرط آن که از دینت دست بشویی وبه دین اسلام بگرایی ...

اما چون دید که شرمای مهربان به فکر فرو رفت وغمگین شد، گفت:
ـ آقای شرما! بسیار تشویش نکن. این جا اروپاست. اروپا ازخود قانونی دارد وازدواج وتشکیل خانواده یکی از حقوق اساسی انسان ها شمرده می شود. تو خودت می بینی که در این جا حتا مرد با مرد وزن با زن ازدواج می کنند وآب از آب تکان نمی خورد. فقط یک مشکل وجود دارد که روشنک اندکی محافظه کار به نظر می رسد. اما شاید او به مشکل شرعی این مسأله اندیشیده باشد. تا جایی که من می دانم مرد مسلمان می تواند با زن هندو ازدواج کند ولی زن مسلمان نمی تواند با مرد کافر پیمان زناشویی ببندد. زیرا اولاد هایش به صورت طبیعی به دین پدرش گرایش خواهند داشت.

شرمای مهربان با تشویش گفت: "بلی این مسأله جدی است. ولی هنوز زود است که به آن بیندیشیم." بعد از جایش برخاست وگفت می روم به نزد روشنک. وعده داریم، می خواهیم با هم به مغازه برویم. یک جا سودا بخریم و بعد از این یک جا غذا بخوریم.

شرمای مهربان که رفت ، پیرمرد با خود گفت ، عشق هم عجب پدیده یی است. نمی آید، نمی آید ولی اگریک بار آمد، سیاه وسفید ودین وآیین را نمی شناسد وهندو ومسلمان وگبر وترسا را به هم می رساند. واینک که شرما با خود قصه

www.takbook.com

یی عشق را آورده ورفته بود، وپیرمرد را به یاد سارا انداخته بود، طبع غزل خوانی رحمت نیز گل کرده بود:

چون نای دل نوای غم عشق سـرکند یارب چه ها که با من خونین جگر کند
دوشم نخفت دیده زغوغای عشق کاش امشب مـگر فسانهء غم مختصر کنـد
دیشب میان گریه دل دردمـندرا گفتم خیال روی تو از سر بدر کـند

www.takbook.com

بخش هژدهم

در دام اگسا :

رحمت الله را افسر بروتی مذکور موقع نداده بود که از جایش تکان بخورد. بردستانش ولچک بسته کرده بود. کاغذها واسنادی را که قبلاً ریزریز کرده ودر باطله دانی انداخته بود، درکیسه یی انداخته بودند وچند جلد کتابی که روی میزش بود گرفته بودند. بعد به تفحص وجستجوی الماری وسیف وکنج وکنار اتاق پرداخته و سرانجام رحمت را در برابر چشمان حیرت زدهء افسران وسربازان آن قرارگاه با همان وضع حقارت بار از اتاقش بیرون برده ودرموتری انداخته و برده بودند.

رحمت به خاطر داشت که اول اورا به تعمیر سابق وزارت دفاع برده بودند. به همان تعمیر کهنه وقدیمی یی که از پنجاه متری اش دریای کابل می گذشت وپنجره هایش به طرف برج ساعت وپل محمود خان باز می شدند. رحمت می دانست که این تعمیر متعلق به ریاست استخبارات وزارت دفاع بوده؛ ولی اینک یکی از بخش های ریاست عمومی"اگسا" درآن جاگزین شده است.

همین که موترشان توقف کرده بود، رحمت را به اتاق تاریک ونمناکی انداخته بودند وولچک های دستانش را باز کرده و رفته بودند. د رکنج اتاق درازچوکی یی گذاشته بودند. فضای اتاق از بوی نم و بوی گند، آگنده بود وشامه اش را آزار می داد. اتاق سقف بلندی داشت وروشنی انداز کوچکی که با میله های فلزی از بیرون محکم شده بود. دریچه بلند بود وحتا اگر کسی به طول دراز چوکی هم بالا

www.takbook.com

می شد ودستش را دراز می کرد، به دریچه نمی رسید. این دریچه یگانه منبع نور بود. رحمت از کاغذهای کثیفی که این طرف وآن طرف پراگنده بودند، دریافته بود که شاید روزی از این اتاق به منظور محافظت اوراق واسناد استخباراتی استفاده می کرده اند.

اگرچه اوایل ماه اسد بود، رحمت احساس سرما می کرد ومی لرزید. آیا این حالت ازترس او ناشی می شد، یا به خاطر سردی بیش از حد اتاق بود؟ نمی دانست؛ ولی نمی توانست انکار کند که گیر افتاده بود و زنده گیش به مویی بسته بود. ناگزیر بالای همان دراز چوکی، دراز کشیده وبه فکر فرو رفته بود: چه واقع شده است؟ جرمش چیست؟ چه کسی اورا دردام این دژخیمان انداخته بود. در همین افکار تیره وتارمستغرق شده وگذشت زمان را ازیاد برده بود که دروازهء اتاق باز شده وافسر بلند قامتی که نامش را از سربازان شنبده بود، داخل گردید. این افسرتورن "فیروز" بود که باردیگر به دستانش ولچک بسته کرده و اورا بیرون برده بود.

دربیرون هوا، گرگ ومیش شده بود. شب به زودی فرا می رسید. درختان سالخورده وپیر در همان سایه روشن شامگاهی با نگاه دلسوزانه یی به سویش می نگریستند وبا زبان حال به او می گفتند که کاری از دست شان برای رهایی اش پوره نیست. سربازان مسلحی که در اطراف تعمیر قدیمی پاس می دادند، نیزبا نگاه بی تفاوتی وی را نگریسته بودند. شاید بی تفاوتی آنان به خاطرآن بود که هرروز ده ها افسری را که مانند رحمت به اتهام خیانت به انقلاب بازداشت می شدند، می دیدند.

فیروزخان رحمت را با دونفر سرباز مسلح به موتری سوار کرده وحرکت کرده بود. تاریکی شده بود که موتر دم دروازهء "اگسا" ایستاده شده بود. رحمت را با خشونت از موتر پایین کرده، از میدان وسیع واز دهلیزهای پیچ درپیچ عبور داده وبه اتاقی داخل کرده بودند. دراتاق میزها وچوکی های چندی دیده می شدند. یک پایه ماشین تحریر، سیف های فلزی والماری های پراز دوسیه ها وکارتن های اسناد، اثاث اتاق را تشکیل می دادند. اتاق دروازهء آهنینی داشت با دوتا پنجرهء

www.takbook.com

کوتاه وکم عرضی که با میله های فلزی محکم شده بودند. درسقف اتاق لامپ پر فروغی روشن بود که آن سرداب را مانند روز روشن ساخته بود.

فیروزخان به رحمت امر کرد که بالای چوکی یی که نزدیکش قرارداشت بنشیند. بعد به طرف میزی که در صدر اتاق قرار داشت رفته و گوشی تلفون را برداشته وشماره یی را گرفته وگفته بود:
ـ دگر من صاحب، مهمان منتظر شماست.

چند لحظه بعد، مرد جوانی که سروصورت آراسته ومرتبی داشت داخل اتاق شده بود. دریک دست آن مرد بکس سیاه دستی "دیپلمات" ودردست دیگرش چیزی شبیه به دندهء پولیس های غندضربه دیده می شد. همان پولیس هایی که با ضربهء یکی از آن ها توسط همین دنده ها، سارا به زمین افتاده بود ورحمت وی را به دوش گرفته ازآن قیامت کبرا نجات بخشیده بود. با دیدن آن مرد، تورن فیروز کُری های بوت هایش را به هم زده، سلام نظامی داده وبی حرکت ایستاده شده بود. آن مرد به او گفته بود، خودت به وظیفه ات برو ولی سربازان را به داخل بفرست. با رفتن فیروز، رحمت فرصت یافته بود تا به سیمای مردی که دندهء سیاهی دردست گرفته بود و به انداز او همخوانی نداشت، با دقت بنگرد. او مردی بود با سیمای جذاب ولبخند تمسخرآمیزی برلب. به سختی می شد برایش بیست وپنج سال داد. با داخل شدن او بوی تند ودکا در سرتاسر اتاق پراگنده شده بود واینک که آن مرد به نزدیکش رسیده بود، بوی ادوکلن "شیفر" روسی را که مشاور فربه ریاست توپچی با سخاوت استعمال می کرد ورحمت ازآن بوی نفرت داشت، می شنید.

آن مرد همین که در یک قدمی اش ایستاده شده بود، بدون هیچ گونه سؤال وجوابی قفاق محکمی به رویش زده وعلایم رتبه وسردوشی های سرخ رنگ افسری را از پیراهن نظامی بهاری اش کنده وگفته بود: "به خاینین به انقلاب برگشت ناپذیرمان، هرگز اجازه نخواهیم داد که از این علایم وسردوشی های مقدس نظامی استفاده کنند ودر تاریکی علیه ما تو طئه نمایند." معلوم بود که آن افسر که فیروز وی را دگرمن خطاب کرده بود، در کار خود وارد بود ومی

www.takbook.com

دانست چگونه دراولین برخورد با متهمین، تخم هول وهراس را دردل های شان بکارد واز آنان چشم زهر بگیرد. رحمت خواسته بود ازاو بپرسد که به کدام حق وی را قفاق زده است وچرا سردوشی هایش را کنده است؟ اما آن مرد که در پشت سیمای جذابش قلب سیاه وبیرحمی داشت، پیش از آن که واژهء چرا در ذهن رحمت شکل بگیرد، سؤالش را ازروی تجربه حدس زده، با دندهء برقی به جانش افتاده وگفته بود: "پس تو خاین نمی دانی که چرا علایم وسردوشی هایت را کنده ام؟"

شکنجه گر را همان سربازان مسلح ومرد دیگری که همان لحظه واردشده بود، کمک می کردند. یکی از پاها یش گرفته بود ودیگری از دست هایش. اما با آن هم بدن رحمت از اثر جریان شدید برق تکان می خورد. دست های به ولچک بسته شده اش را به صورت غیر ارادی تکان می داد. با تماس دندهء برقی به وجودش، دندان هایش به هم می خوردند، زبانش به کامش می چسپید، آب دهنش خشک می شد. عرق مانند سیل ازسروصورتش جاری می شد وقلبش چنان می تپید که به نظرمی رسید همین حالا ازجایش کنده شده وبه بیرون از جسمش پرتاب می گردد.

اولین تماس دندهءبرقی را رحمت با دشواری تحمل کرده بود؛ ولی هنوز چیغ نزده و ناله وفغان سرنداده بود. تماس دوم دندهء برقی با بدنش، طولانی تر بود. یک دقیقه، دو دقیقه؟ چقدر؟ به خاطرش نمی آمد. شاید بیهوش شده بود واحساس زمان ومکان را ازدست داده بود. اما اکنون به خاطر می آورد که میرغضب از مقاومتش غضبناک تر شده واز وی خواسته بود تا زبانش را از دهن بیرون کند و با همان زبانی که می خواست چرا بگوید، دندهء برقی را تماس دهد. رحمت اکنون نمی دانست که چرا به دستور شکنجه گر وقعی ننهاده بود؟ آیا به خاطر آن که زبانش به کامش چسپیده بود ونمی توانست آن را بیرون کند، یا به خاطر آن که دیگر ازوی نمی ترسید. شاید هم به خاطر بوی بدی که از دهن آن مرد استشمام کرده بود، آنقدرآبی که در دهنش پیدا شده بود به روی مرد شکنجه گرش تف کرده بود. پس از آن همین قدر به یادش مانده بود که با همان دندهء برقی

www.takbook.com

ومشت ولگد چنان حسابش را رسیده بودند که باردیگر بیهوش شده ودنیا ومافیها را فراموش کرده بود ...
نیمه های شب بود که رحمت به خود آمده وچشمانش را گشوده بود. اورا در اتاق تنگ وتاریکی در کف سمنتی اتاق انداخته بودند. تاریکی غلیظی در اتاق حاکم بود ورحمت نمی توانست شال کهنه وظرف کثیفی را که در گوشهء اتاق نهاده بودند، ببیند. سروصورتش خونین بود واز زخم هایش هنوزهم خون نشأت می کرد. از فرط سرما می لرزید. زخم های سرو صورتش می سوختند واحساس می کرد که تنش را به چهاربند کشیده اند. اگر اتاق روشن هم می بود، رحمت نمی توانست با آن چشمان پف کرده که پرده یی از خون آن هارا پوشانیده بود، به وجود آن شال کهنه، پی ببرد وبا انداختن آن برروبش ازلرزیدن بدنش جلوگیری کند.

ماه رمضان بود. سحرنزدیک بود، که سربازی دروازه رابازکرده بود. کاسهء غذا وظرف آبی در مقابلش گذاشته وبعد با لحن اسفباری گفته بود:
ـ "دگرمن صاحب! نا ن نوش جان کنید. نیم ساعت بعد اذان می دهند."، اما سرباز چون دیده بود که رحمت میلی به غذا خوردن ندارد، با دلسوزی گفته بود: "بخورید، بخورید، اگر نخورید پشیمان خواهید شد"، رحمت با چشمان بسته به طرفی که صدا را ازآن جا شنیده بود، نگریسته وگفته بود: "عسکر جان، سگرت نداری؟"
سرباز پاسخی نداده ولی نیم ساعت بعد که برای بردن ظروف غذا آمده بود، قطی سگرت وگوگرد را در برابرش نهاده وشتابان اتاقش را ترک گفته بود.

روزبعد را رحمت درحالت بی خبری از زمین وزمان گذشتانده بود. می خوابید، بیدار می شد، سگرت دود می کرد. خوشبختی اش همین بود که وی را نیز تقریباً ازیاد برده بودند. زیرا آب ودانه را به خاطر ماه رمضان تنها در موقع افطار تقسیم می کردند. دژخیمان نیز که شب ها را به شکنجه دادن مخالفین خود به صبح می رسانیدند، در طول روز می خوابیدند. وسربازان نیز که به کار او کاری نمی توانستند داشت.

www.takbook.com

شام که شده بود همان سرباز با ظرف غذا وچاینک وپیاله چای آمده بود. باز هم تأکید کرده بود که غذا بخورد. رحمت از لحن دلسوزانهء او درآن برهوت بی پناهی تعجب کرده وپرسیده بود، تو کی هستی که این چنین با من مهربان هستی؟ سرباز گفته بود: "صاحب! من میرویس هستم." رحمت به چهره اش نگاه کرده بود. چهرهء سرباز به نظرش آشنا معلوم شده بود. اما هرچه به ذهنش فشارآورده بود، به خاطرش نیامده بود که او را چه وقت ودرکجا دیده است؟ باردیگر با چشمان آماس کرده اش به صورت او نگریسته بود. آه، پس این همان میرویس بود، همان سرباز جسوری که درغند جاجی بود وا زشرفش دفاع کرده وبعد گریخته بود.

رحمت ازدیدن میرویس سخت شادمان شده بود. باورش نمی شد که خداوند چنین لطفی درچنین حالتی به او ارزانی داشته باشد. چشمانش پراز اشک شده بودند که میرویس، قطی سگرت دیگری را دربرابرش نهاده وگفته بود:
ـ دگرمن صاحب، من نیکی های شما را هرگز فراموش نکرده ام. شما با همه سربازان رویهء خوبی داشتید. دریکی ازروزها که نوکری بودید، گناه بزرگی را که مرتکب شده بودم، نادیده گرفته بودید. حالا موقعش است که هرچه ازدستم برآید درحق شما انجام دهم.

ـ خودت دراین جا چه می کنی ؟
ـ از غند جاجی که گریختم؛ به پاکستان رفتم ومدتی در آن جا بودم. انقلاب که شد، پدرم احوال داد که به وطن برگردم. پدرم دراین جا مدیر یک شعبه است. چون ترخیص نداشتم، واسطه ووسیله کرد ومرا به این جا آورد که خدمت عسکری ام را خلاص کنم. اما شما هر کار وخدمتی داشته باشید، بگویید تا برای تان انجام بدهم. امشب نیز شما را برای تحقیق می برند. خدا کند که تاب آورده بتوانید واقرار نکنید...

این حرف ها را میرویس با صدای پست وترسان ولرزان ادأ کرده ورحمت را درعالمی از تعجب وحیرت رهاکرده ورفته بود. با رفتن او رحمت از خود پرسیده بود، منظورش چه بود؟ چی را اقرار نکنم؟ من که کاری نکرده ام. عجب

www.takbook.com

تصادفی، میرویس کجا ومن کجا؟ اما آیا این تصادف بود یا یک دام؟ آیا دژخیمان به وسیلهء میرویس می خواهند از زبانم حرفی بکشند؟ اما نه میرویس نمی توانست چنین کاری کند. نه، نه، اصلاً فکرش را هم نکن. وانگهی این حرف ها رابگذاربرای بعد. حالاکه سخت گرسنه ای. آخر، بیشتر از بیست وچهارساعت می شود که لقمه نانی فرو نبرده ای.

هنوزآخرین پیالهء چای رانوشیده بود که میرویس دروازهء اتاق رابازکرده وبالحن غضبناکی گفته بود:
"برخیز که ضابط صاحب آمدند" وپیش ازآن که افسرمؤظف داخل اتاق شود، وی رابه دهلیز تیله کرده بود. وبدینصورت نگذاشته بود که تورن فیروز داخل اتاق شده وفضای انباشته از بوی ودودسگرت را ببیند واستشمام کند.

شب دوم، واقعاً شب وحشت ودهشت بود. شب به بازی گرفتن، مسخره کردن و به هیچ گرفتن غرور وشرف آدم ها. رحمت که با محافظینش از دهلیز می گذشت، از هرسردابی، از هر اتاقی واز هرکنج وکناری صدای ضجه ومویهء مرد ویا زنی را می شنید که در زیرشکنجهء افسران آگسا سرداده بودند. رحمت لنگ لنگان راه می رفت ولی سربازان اورا هل می دادند تا صدای ناله وفریاد شکنجه دیده گان را نشنود.

سرانجام اورا به همان اتاقی که شب گذشته شکنجه داده بودند، بردند وازوی خواستند تا بنشیند وبه پرسشهای دژخیمان پاسخ بگوید. درآن اتاق به عوض مستنطق دیروز، دونفر دیگری دید معلوم بود مقام شان پایینتر از دگرمن مغرور و ظالم دیروزی نیست. آن دو، چهره های عبوس، خشمگین وپر از کینی داشتند. آنان رحمت را به نزدیک خود خواست، قلم وکاغذی در اختیارش گذاشته وگفته بودند، بنشینید وبه این پرسشها جواب دهید: کی هستید وچرادراین جا هستید؟

رحمت نوشته بود که چه نام دارد وکی هست وچون نمی دانست که برای چه وی را به آن جا برده اند، نوشت که نمی دانم، چرا مرا به این جا آورده اند.

www.takbook.com

یکی ازآن دو پرسیده بود: "یعنی تو واقعاً نمی دانی برای چه این جا آمده ای؟"، رحمت گفته بود: "آنچه می دانستم، نوشته ام. شما باید از فیروزخان تورن بپرسید که برای چه مرا به این جا آورده است؟

مرد دیگرکه چهرهء سرخ گونه یی داشت با داغ های چیچک وچشمان سبز وبروت های دبل تر ازبروت های فیروزخان، ازجایش برخاسته وگفته بود: "خاین پست فطرت، پس تو نمی دانی؟"، آن مرد سیم تابیدهء مسینی را که مانند چوتی دختران از چند سیم دیگر بافته شده بود ودرانجام آن شئی کوچک نوک تیزی مانند نوک خنجر محکم شده بود، ازبالای میز برداشته بود. سیم را بلند کرده و باتمام قدرت بربدن رحمت فرود آورده بود. قطرات خون از بدنش به هوا پراگنده شده بود. چشمان دژخیم را خون گرفته بود، دژخیم سیم تابیده مسی رابالا می برد، پایین می آورد وبر هر نقطهء بدن قربانی اش که فرود می آورد قطرات خونش را به هوا می پراگند. دژخیم عضبناکتر می شد، بازهم ضربه می زد ومی گف: "پرچمی بی شرف، پرچمی خاین!" می زد ومی زد وخسته گی نمی شناخت. می زد وبه تکرار می گفت:
- پرچمی بی شرف، اقرارنمی کنی؟ صابون من هنوز به جانت کارنکرده، مرا درست نشنا خته ای مرا جیلانی می گویند، جیلان! تا حالا صدها نفر مثل تو را آدم ساخته ام...

جیلانی که مانده شده وشروع به نفس نفس زدن کرده بود، شخص دوم که لباس افسری آبی رنگ قوای هوایی را به تن داشت وتا آن وقت از این طرف اتاق به آن طرف اتاق می رفت ومی آمد، تازه از آماده ساختن تیلفون صحرایی برای برق دادن متهم فارغ شده بود. او باتری های کهنه تیلفون رابا باتری های تازه چارج شده، تبدیل کرده بود. انجام سیم ها رالچ کرده بود واینک بی صبرانه منتظر بود تا همکار سرخ چهره و آبله رویش نفس تازه کند وهردوبا هم برای برق دادن رحمت دست به کار شوند.

تن پاره پارهء رحمت درد می کرد. جای ضربه های سیم تاب داده شده می سوخت، روحش لبریز ازخشم بود و چشمانش آگنده از نفرت. او حالا می دانست

www.takbook.com

که به گناه ناکرده گرفتار شده ورهایی اش ناممکن است. اما او خودش را خوشبخت احساس می کرد، زیرا ازهیچ چیزی خبر نداشت. به همین خاطر بود که نمی توانست به چیزی اعتراف کند. واعتراف نکردن در آزمون بزرگ مبارزه، کارهرکس نبود. او که به تیلفون صحرایی می نگریست و می دانست که آن مرد خرد جثه چه خواب وحشتناکی برایش دیده است، به همین مسأله دلخوش بود که اگر بند ازبندش هم جدا کنند، نمی توانند وی رامجبور به اعتراف به عملی نمایند که انجام نداده بود.

رحمت درهمین افکار بود که قابلوی تیلفون را به انگشتان پاهایش بسته بودند و"مانیاتو" یا دستهء آن را دور داه بودند. جریان قوی برق وی را از زمین بلند کرده ودوباره به زمین زده بود. فریاد موحشی از گلویش خارج شده بود وبی اختیار گفته بود: "بی انصاف ها پس چرا مرا نمی کشید؟"، شکنجه گران به قهقهه خندیده بودند ورحمت از هوش رفته بود. اکنون او که دراین اردوگاه بود وسگرت دود می کرد وبه آن روزها می اندیشید، یادش رفته بود که پس ازاولین شوک برقی چه مدتی بیهوش شده بود. اما هنگامی که سطل آب سردی را به رویش ریخته بودند، به هوش آمده بود. درهمان هنگام شنیده بود که تیلفون زنگ زده بود ومرد سرخ چهره پس از گفتگوی مختصری به طرف مقابلش گفته بود. "نفراول بود، ما را خواسته است." همکارش پرسیده بود: "پس این خاین چطور می شود؟" مرد چیچکی جواب داده بود، هیآت تحقیق را روان می کنم. حالا مثل بلبل اقرار می کند.

پس از رفتن آن دو، دو نفر دیگر داخل اتاق شده بودند. آدم هایی که به نظر رحمت رسیده بود، دراین ماجرا دخلی ندارند والمامور معذور شمرده می شدند. از چهره های خسته وگرفتهء شان نیز این امر به وضاحت پیدا بود ورحمت می توانست با بودن آنان برای لحظاتی احساس امیت نماید و سایه های هول یک شکنجهء دیگر را برای مدتی در پیرامون خود نبیند .

یکی از آندو مرد که صدای نازکی داشت به رحمت نصیحت کنان گفته بود:

www.takbook.com

- رفیق، نه خودت را آزار بده ونه ما را. فقط به آن عملی که می خواستید انجام بدهید، اعتراف کن. یعنی به کودتایی که شما پرچمی ها برضد دولت خلقی به راه می انداختید. بگیر برادر نوشته کن ورنه برق داده برق داده جانت را می گیرند...

رحمت گفته بود: کودتا؟ کدام کودتا؟

آن دو، نگاه معنی داری به روی همدیگر انداخته بودند وهمان مردی که صدای باریک ونازکی داشت، گفته بود:
- رفیق ما خیر ترا می خواستیم. حالا که اقرار نمی کنی، نکن. فردا شب اقرار می کنی. خوب دیگرما می رویم وگزارش می دهیم که متهم حاضر به اعتراف نمودن حقایق نیست.

رحمت را پس از ساعتی بار دیگر به همان سلول قبلی برده بودند. میرویس سر ورویش را با پارچهء مرطوبی پاک کرده، تختهء پشتش را چرب کرده، دو قرص "اسپرین بایر" برایش داده وگفته بود:
- امشب برخی ازرفقای تان اعتراف کردند. رئیس اگسا خودش آمده بود. شنیدم که فردا اعترافات شان دراخبار می براید. اما، آفرین خودت، فقط یک شب دیگر هم مقاومت کنید. فقط یک شب دیگر...

شامگاه روز بعد، بار دیگر به سراغ رحمت رفته بودند واورابه همان اتاقی که شب های پیش به غرض استنطاق وشکنجه برده بودند، می بردند. رحمت در دهلیز، کبیر را دیده بود که با چهرهء خونین ولباس های پاره وپوره با دونفر محافظ در حرکت بود. رحمت چشم د رچشم او دوخته بود تا بفهمد که به کدام جرمی اعتراف کرده است یا نی؟ اما از سربلندی وغرور همیشه گی کبیر پی برده بود که دوست دیرینش همچون صخرهء خارا سخت ومحکم است و لب از لب نگشوده است.

رحمت را باردیگر، شوک برقی داده، مشت ولگد زده، فحش وناسزا نثارکرده وسرانجام با ضربات کیبل خرد وخمیر ساخته بودند. رحمت حالا به خاطر می

www.takbook.com

آورد که آنقدر بی هوش شده وبه هوشش آورده بودند که آخرهای شب به هذیان گفتن پرداخته بود. درهمان هنگام بود که آدم قد بلند وشکم گنده یی، با چشمان درشت وبه خون نشسته یی داخل اتاق شده بود. به احترامش شکنجه گران بی حرکت ایستاده شده بودند. آدم تازه وارد مست نبود، سیاه مست بود. سگرتی ددستش دود می کرد وهمراه او دونفر دیگر که لباس های قوای هوایی را در برداشتند نیز وارد اتاق شده بودند. آدم شکم بزرگ وقد بلند ازشکنجه گران پرسیده بود:
ـ این خاین اعتراف کرد؟

شکنجه گران گفته بودند، نی رییس صاحب. او هوش وحواس خود را ازدست داده است. او یا هذیان می گوید یا در حالت کوما به سر می برد. دربدنش هم جای سالمی نمانده است. بدنش با جریان برق عادت کرده است. اگر شکنجه های دیگررا بالایش تجربه کنیم ، می ترسیم که مانند آن خاین دیگر بمیرد.

ـ آیا او تا حالا اعتراف کرده که پرچمی است؟
ـ بلی صاحب! او نوشته است که پرچمی بود، پرچمی هست وپرچمی خواهد بود. نوشته است که از کودتا خبر ندارد واگر تکه تکه اش هم بکنی، چیزی نخواهد گفت. رحمت که این گفتگو را در میان خواب وبیداری شنیده بود وچشمانش را بعد ازدیدن رئیس آن مؤسسهء وحشت بسته بود، ناگهان احساس کرده بود که با آتش سگرت آن مرد درروی گونه اش، سوزش وحشتناکی احساس می کند. بنابرآن فریادی ازحلقومش برآمده بود. فریادی وحشیانه یی که به سختی واژهء "پست فطرت" ازآن استنباط شده بود.

با تداعی آن خاطرات تلخ، پیرمرد دستش را به گونه اش برد. محل سوخته گی را که اینک لکهء بسیار کم رنگ وکوچکی شده بود، دست زد، آه بلندی کشید، سگرتی برایش روشن کرد، دود تلخ آن را به ریه هایش فرو برد. به قوغ آتشش نگریست وباردیگر به همان لکهء کم رنگ که داوود وپروین همیشه از نزدش می پرسیدند که این چیست واز کجا پیدا شده؛ دست کشید. لبخندی زد وخاطرات اندوهبارش را پی گرفت:

www.takbook.com

زندان پلچرخی:
درشب های بعدی که از وجود رحمت جز پوست واستخوان، چیزی باقی نمانده بود، اگرچه شکنجه های شب های پیشین تکرار می شدند؛ ولی چون رحمت احساس می کرد که شکنجه گران به این نتیجه رسیده اند که یا اورا بکشند واز شرش خودها را نجات دهند ویا از شدت شکنجه بکاهند که وی به کوما وبیهوشی نرود وبه سوال ها جواب دهد، با اراده وعزم قوی تر به اتاق تحقیق می رفت. مستنطقین از وی می پرسیدند که آیا تو، کبیر وهمایون واشرف را می شناسی؟ رحمت پاسخ می داد، بلی آنان را می شناسم. آنان رفقایم هستند. آنان پرچمی های با شرف ووطنپرستی هستند.

اما با این پاسخ ها موج دیگری از لت وکوب وشکنجه آغاز می یافت و باردیگر دهنش پراز خون می شد.آنان باردیگر می پرسیدند که اگر آنان اعتراف کنند علیه دولت خلقی کودتا می کردند وازآن موضوع ترا هم با خبر ساخته اند، آیا به جرمت اقرار می کنی؟ رحمت در پاسخ می نوشت: اگر آنان چنین چیزی گفته یا نوشته باشند به او هیچ ارتباطی ندارد.

دوشب ودو روزدیگر نیز گذشته بود ولی دیگر رحمت را برای ادامه تحقیق وشکنجه نخواسته بودند. میرویس عقیده داشت که دوشب پیش افسری را که هدایت الله نام داشت، آنقدر شکنجه داده بودند که جان سپرده بود، بنابراین شاید علت وقفه در تحقیق همین امر باشد. به هرحال هر امری که بود، برای رحمت غنیمتی شده بود که تجدید قوا نماید و از بیدارخوابی مزمن عذاب نکشد.

روز دیگر، فیروز خان تورن به سلولش آمده بود. با کری بوت، به شکمش زده وگفته بود، جل وپلاسش را جمع کند وبیرو ن شود. دربیرون موتر مینی بوس سیاهی که مخصوص بردن وآوردن زندانیان به زندان و به دادگاه بود، ایستاده بود. درآن موتر شش نفر دیگر که صورت های شان را با کلاه های سیاهی پوشانیده بودند، دیده می شدند. رحمت را نیزبه داخل موتر تیله کرده بودند. کسی که کلاه سیاه رابه روی رحمت پایین می کرد، میرویس بود. میرویس عمداً کلاه

www.takbook.com

را طوری کش کرده بود که رحمت با یک تکان می توانست آن را اندکی به کنار زند وبیرون را ببیند. رحمت نمی دانست که اورا کجا می برند، به زندان یا به قتلگاه؟ اما میرویس به نجوا درگوشش گفته بود: "نترس!"

موترسیاه نیم ساعتی بالای جادهء اسفلت شده، راه پیموده بود. بعد داخل سرکی شده بود که شیب ها وچقوری های زیادی داشت. تکان های موتر وسر شوردادن های رحمت سبب شده بود که کلاه سیاه کمی بالا برود ورحمت تعمیر مخوف وهولناک زندان پلچرخی را از دور تشخیص بدهد.

آن روز هوا گرم وخفه کننده بود ودر دشت های بی آب وعلف وسوزان پلچرخی، پرنده یی پر نمی زد. فضای دشت واطراف آن را گرد وغبار غلیظی فراگرفته بود وراه خامه، موج دار وکج وپیچی که به زندان منتهی می شد، همچون اژدهایی دردل آن دشت خزیده بود. در دوردست ها تک تک درختان خاک آلود وغبار گرفته یی که هیچ جنبش ونشانهء حیات درآن ها به چشم نمی خورد ، دیده می شدند و بدین ترتیب رحمت احساس می کرد که در زمین وفضای آن محیط ومحاط، غم ودرد موج میزند و روح وروان انسان را افسرده می سازد. اما موتر سیاه همین که به دروازهء بزرگ ورودی محبس رسید به طرف راست دور خورده ودر محوطهء وسیعی توقف کرده بود. آن جا شکم اژدها بود: زندان پلچرخی.

افراد مؤظف، سرنشینان موترسیاه را پیاده کرده وبه صف بسته بودند. دیگران نمی دانستند که در کجا هستند ولی رحمت این امتیاز را داشت که می دانست این جا قتلگاه نیست وزندان است. اما چون وی هنگام پیاده شدن، باردیگر با تکان دادن سر، کلاهش را پایین کرده بود، اکنون نمی دانست که در آن جا چه می گذرد؟ صدای به هم خوردن کری های بوت های ساقدارسربازان که برخاسته بود وصدای قدم های محکمی که بلند شده بود، رحمت پی برده بود که باید فرماندهء زندان به آن جا آمده باشد. آن شخص در برابر زندانیان ایستاده شده و پس از مکث کوتاهی گفته بود، نام هرکسی را که خواندم یک قدم پیش رو بردارد وچنین خوانده بود:

www.takbook.com

ـ " خلیل!"، صدای پایی برخاسته بود. سربازی به خلیل نزدیک شده بود. بعد صدای پاهای خلیل وسرباز شنیده شده بود که محوطه را ترک کرده بودند. پس از آن همان شخص گفته بود: "آصف!، آصف پا پیش نهاده وسربازی به او نزدیک شده ووی را با خود برده بود. بعد آن شخص گفته بود: "ستار!" و ستار که رفته بود،آن مرد خوانده بود: "حکیم!"، پس از خواندن نام حکیم بود که آن شخص گفته بود:"رحمت الله"
رحمت نیز یک قدم پیش گذاشته بود. سربازی دستش را گرفته ووی را با خود برده بود. رحمت تصور کرده بود که اورا به سلول انفرادی خواهند برد ولی همین که به دهلیز رسیده بودند، سربازکلاه سیاه رااز سرش برداشته، ولچک دستانش را باز کرده ووی را به اتاقی داخل نموده بود که بیشتر از پنجاه نفرآدم درآن نشسته، خوابیده یا ایستاده بودند.

رحمت خویشتن را در اتاقی یافته بود که قبل از همه بوی سگرت، بوی نسوار دهن، بوی عرق تن وبدن وبوی ادرار آدم ها به پیشوازش آمده بودند. آن جا اتاقی بود بزرگ ولی بسیار کثیف با زندانیانی که قیافه های زردی داشتند وچهرهای افسرده وپژمرده. پیراهن وتنبان های شان کثیف وچرکین، موهای سر وریش شان انبوه وآشفته ورسیده، ناخن های شان سیاه وچرکین، دندان ها، لب ها ترکیده وتبخال بسته.

در سرتاسراتاق بستره ها هموار بود. بستره نه، بل شال های کثیف، ژنده وپاره بدتر از مال این اردوگاه. بستره هایی که بیشتراز پنجاه سانتی عرض وکمتر از یک ونیم متر طول داشتند وبه سختی یک نفر آدم را در خود جا می دادند. اتاق پر از مگس بود وپر از کیک وشبش؛ ولی شگفتا که وجود آن ها از یاد همه رفته بود.

زندانیان تازه وارد را خیره خیره نگریسته بودند. رحمت حیران مانده بود که چه کند. کجا بنشیند وچه بگوید؟ اما همین طوری از زبانش سخنی برآمده وگفته بود: "سلام رفقا!"، لختی نگذشته بود که ازمیان آنان چند تنی برخاسته وبه سوی او آمده بودند. اورا درآغوش گرفته وبا وی دست داده بودند. بعد با محبت وصمیمیت

www.takbook.com

رحمت را بالای بستره یی نشانیده بودند. یکی زخم ها یش را شسته بود ودیگری برایش تابلیت مسکن داده بود. اگرچه ماه رمضان بود، سومی آبی را با آب جوشی خود ساز به جوش آورده وبرایش چای دم کرده بود. چهارمی قرص نانی در برابرش نهاده وگفته بود، ضرورنیست تا بگویی کی هستی وچرا این جا آمده ای، ما همه چیزها را می دانیم. بهتر است همین که نان وچای را خوردی، دراین بستره بخوابی وبه هیچ چیزی فکر نکنی.

رحمت همان طوری که چای رامی نوشید ونان را می جوید به همزنجیران خود نیز می نگریست. درآن اتاق آدم های مختلفی بودند. آدم هایی که هم ازلحاظ سن وسال باهم اختلاف داشتند و هم از لحاظ عقاید وافکار وهم از لحاظ ملیت وزبان. درمیان آن پنجاه نفر، هم آدم های سالخورده وپا به سن گذاشته موجود بودند وهم مردان وجوانان باتجربه وهم جوانان خام وبی تجربه. دربین آنان هم طرفداران سلطنت موجود بودند وهم هوا خواهان جمهوریت. هم جهادی ها بودند وهم چپی ها. هم پشتونان بودند وهم تاجک ها وهزاره ها وازبک ها. ولی رحمت هنوز گیلاس چای راتا نیمه نوشیده بود که دانست پرچمی های اتاق، بیشترین رقم را تشکیل می دهند.

رحمت تا نزدیکی های شام خوابیده بود. خواب عمیق وتفقد ودلاسا ومحبت دوستانش سبب شده بود که احساس سبکی نماید. اما زخم های ناسور تن وبدن وانگشتان پاها، زخم سر وسوخته گی چهره، که پیوسته سوزش می کردند، امانش را بریده بود. این زخم ها به ساده گی وبه زودی التیام نمی یافتند و مدت ها به کار بود تا جورشوند. حالا رحمت که سگرت دیگری آتش می زد، به خاطر می آورد که چگونه همان رفیقی که خویشتن را به نام "تواب" به وی معرفی کرده بود، اورا از خواب عمیق بیدار ساخته وگفته بود:
ـ رفیق رحمت! بیدار شو، وقت بیرون رفتن ووضو گرفتن است...

رحمت که با همان پیراهن وپتلون تکه وپارهء افسری ملبس بود، با تواب وعده یی از زندانیان بیرون شده بود ولی چون نمی توانست پا به پای دیگران راه برود، عقب مانده بود. تواب دستش را گرفته ومنتظرش شده بود وبعدها رحمت

www.takbook.com

فهمیده بود که تواب چه گذشت بزرگی درآن روز نموده بود. آنان آرام آرام قدم برداشته بودند تا به حویلی زندان رسیده بودند. در آخر حویلی بیت الخلاء های چوبین بی در ودروازه گذاشته بودند. زندانیان در برابر هر مستراح به قطار ایستاده بودند. دراطراف شان سربازان مسلح پاس می دادند، تا کسی دست از پا دراز نکند. ساعتی گذشته بود تا نوبت به رحمت رسیده بود. وحالا او حیران مانده بود که چگونه در برابر آن همه مردم رفع حاجت نماید. زیرا که درآن مستراح ها نه دری بود ونه پرده ونه حتا حصیری آویخته بودند که شخص را در اثنای طبیعی ترین نیاز انسانی اش ازانظار مخفی نماید. رحمت به یادداشت که درآن لحظه حرف های تواب به کمکش شتافته بود که زنهار شرم نکنی، ورنه تا صبح حتا اگر مثانه ات هم بترکد، کسی دروازهء اتاق را برایت باز نمی کند...

از آن جا رحمت وتواب به طرف تانکر آبی که به مسافت ده متر دورتر از بیت الخلاء ها قرار داشت رفته بودند. تانکر آب سرپوش نداشت وبادهای وحشی و طوفان هایی که از دشت پلچرخی بر می خاست، خس وخاشا ک وگرد وریگ را در بین تانکر می انداختند. آب بدبو وکثیف بود و غیرقابل نوشیدن. اما تواب با ظرفی که به همراه داشت، آب گرفته وگفته بود: "رفیق پشت سودا نگرد، همین آب هم گاهی دراین جا پیدا می شود وگاهی نه. این آب در این جا حکم آب زمزم رادارد." رحمت که اکنون فرصت یافته بود تا به اطراف حویلی نظرافگند، در بخش غربی حویلی، خانمهای آراسته وخوش لباسی رادیده بود که آن ها نیز برای رفتن به مستراح به نوبت ایستاده بودند. بانوانی که نه حرکات ونه سکنات شان ونه طرزلباس پوشیدن وآرایش کردن شان باآن محیط همآهنگی داشت. رحمت تعجب کرده وپرسیده بود، این ها چه کسانی اند؟ تواب گفته بود، این ها بقایای خانوادهء سلطنتی و محمد زایی هایی هستند که ازتیغ بی رحم سفاکان امین رسته اند.

افطار را که نموده بودند، دوشال کهنه وکثیف را سربازی آورده وبه روی رحمت زده ورفته بود. تواب برایش مشوره داده بود که نباید شب ها چای وآب فراوان نوشید، زیرا در طول بیست وچهار ساعت تنها دو مراتبه دروازهء اتاق را باز می کنند واجازهء بیرون رفتن می دهند. البته در صورتی که ضرورت عاجل

www.takbook.com

پیداشود، مجبور می شوی که در خریطهء پلاستیکی یا قطی خالی شیر خشک ویا کدام ظرف دیگری ادرار کنی و صدای اعتراض ونارضائیتی هم زنجیرانت را بشنوی وتحمل کنی. اما حالا که تو مریض هستی، می توانی استثنا باشی. رفقا رعایت حال ترا می کنند وترا می بخشند. پس از آن تواب یک قرص آسپرین بایر که در آن جا مانند طلا ارزش داشت به رحمت داده بود وگفته بود، آرام بخواب. هرگاه قوماندان محبس آمد، بیدارت می کنم.

بدینترتیب رحمت شب اول را در زندان پلچرخی گذرانیده بود وهنوز چندروزی نگذشته بود که از بسا رازها ورمزها ونزاکت های آن زندان مخوف آگاه شده بود. مثلاً رحمت حالا می دانست که چگونه وچه وقت از همان تانکر بدون سرپوش آب بگیرد، آبی که نه تنها برای استنجا نمودن، وضو گرفتن، غسل کردن، شستشوی لباس، شستن ظروف وده ها ضرورت دیگر به کار بود. او دیگر می دانست که چه وقت از خواب برخیزد وباچه مهارتی خویشتن را به صف اول آدم هایی که به نوبت ایستاده بودند، جا دهد. اودیگر پی برده بود که صبح ها وعصرها وهر لمحه یی از شام ارزش دارد واین لحظه ها نباید هدر می رفت. او دیگربه ارزش زور وزر پی برده بود. ومی دانست که هرکسی که درآن باستیل روزگار پول داشته باشد به آرزوهای بزرگی مثلاً داشتن یک ناخنگیر، یا قیچی کوچک، قلم خود کار، کاغذ، بطری رادیو، برس مو، حتا رادیوی کوچکی دسترسی پیدا می کند. زیرا که سربازان هم آدم بودند وکدام آدم بود که دربرابر پول بی اعتناباشد.

اما زور، هنگامی به کار می رفت که مثلاً کسی از پهلوی پنجره؛ بستره ات را به یکسو بیندازد وجایت را اشغال کند یا نوبت ترا درقطار رسیدن به مستراح بگیرد. ویا رفیق تازه واردت را فریب دهد یا دور از چشم تو به او ناسزا ودشنام نثار کند. آری در چنین مواقعی می بود که زوربازو در کار می بود وحق به حقدار می رسید.

رحمت اکنون یاد گرفته بود که چگونه شب ها سر را درزیرهمان شال کهنه پنهان کند وآنقدر در اندیشهء سارا وياد سارا فرو رود که صدای خروپف پنجاه نفر

www.takbook.com

همزنجیر خود را نشنود. یاد سارا اکنون لحظه یی اورا رها نمی کرد. سارا درد جانگزا وتلخی دیگری بود که درآن برههء زمان روح اورا زیرفشار قرار داده بود. رحمت با دردهای جسمی عادت کرده بود ولی ازدست رفتن سارا رانمی توانست تحمل کند. او درد می کشید ، عذاب می دید وبر بخت شوم خود لعنت می فرستاد. رحمت شبها سارا را در خواب می دید. بارها با او درخلوتکدهء عشق می رفت. برموهای ابریشمینش دست می کشید، به چشمان سیاه ونگاه افسونگرش خیره می شد. درعالم خیال او رابرهنه می ساخت. اندام وپیکر دلفریبش را، پستان های گرد وسفتش را، گلوگاه بلند وسپیدش را بادست لمس می کرد و با زبان می بوسید. رحمت هر شب با سارا می بود وآرزو می کرد که تا صبح با او باشد. اما این آرزوهای کوچک به ساده گی میسر نمی شد. تازه شال کهنه رابرروی خود کشیده می بود وچشمانش هنوز گرم نشده می بودند که دروازهء آهنین اتاق به شدت باز می شد. وفرماندهء مست ومغرور زندان همراه با گل آغای دلگیمشر داخل اتاق می شدند.

با داخل شدن آنان، کسانی که بیدار می بودند، به پا ایستاده می شدند. وکسانی که مانند رحمت دردمند وزخمی می بودند ویا پیر ورنجور، با کری های بوت سربازان لگد باران می شدند. رحمت به پا ایستاده می شد واز نظارهء همزنجیران خود با آن گردن های خمیده، جامه های کثیف، چهره های خواب آلود وافسرده به شدت رنج می برد وحقارت را تا مغز استخوان های وجودش احساس می کرد.

قوماندان محبس، افسر میانه قامتی بود که بروت های سیاه دبل و تیپیکی داشت. رخسار وگونه هایش فربه بود ووقتی که حرف می زد، گوشت های صورتش شور می خوردند. به طوری که آدم به این فکر می افتاد که در حقیقت همان گوشت ها حرف می زنند نه زبان نارسای قوماندان. قوماندان همیشه مست ولایعقل می آمد و بدون موجودیت گل آغای دلگی مشر به سرکشی ودیدن زندانیان نمی پرداخت. گل آغای دلگیمشر، آدمی بود با قد بلند وصورتی پر از داغ چیچک. همین آدم بود که شنیدن نامش برای زندانیان وحشتناک بود. همو بود که اختیار مرگ وزنده گی زندانیان بلاک دوم را در اختیار داشت. لگد زدن، قفاق زدن، با قنداق کلاشینکوف به سروروی زندانیان کوبیدن، فحش دادن وتحقیر

www.takbook.com

کردن زندانیان تیره بخت، کار هرروزش بود. آن ها که داخل اتاق می شدند و لت وکوب حق وناحق گل آغا که پایان می یافت، قوماندان شروع می کرد به ایراد خطابه واغلباً چنین آغاز می کرد:
ـ خاینین، وطنفرشان (قوماندان وطنپروشان می گفت) ، دشمنان آشتی نا پذیر (او آشتی نافذیر می گفت) انقلاب شکوهمند وبرگشت نا فذیر ثور! چه می گفتید، چه پلانی (فلانی) طرح می کردید؟

این سخنان را با هیبت وصلابت وتحکم خاصی اداء می کرد واگر زندانی بدبخت وبی خبری مانند رحمت به چشمان او می نگریست، می گفت:
ـ دلگیمشر! بزن، بزن این خاین را!
گل آغا به جان آن شخص می افتاد، می زد ومی زد، آنقدر می زد که از دهن ودماغش خون جاری می شد. بعد صدای قوماندان بار دیگر بلند می شد وخطاب به آن زندانی می گفت:
ـ بگو که خائن هستم. بگو که وطنفروش هستم. بگو،زنده باد قوماندان دلیر انقلاب (کوماندان دلیر انکلاب)، مرده باد ببرک کارمل، مرده باد ...

زندانی تا وقتی لت وکوب می شد که لب هایش بجنبند و آن جملات اززبانش بیرون شوند. آنگاه قوماندان باد در غبغب می انداخت و نطق غرایی را شروع می کرد. نطقی که سر وآخرش معلوم نبود. مبتدا وخبر نداشت واز بس تکرار شده بود، زندانیان می دانستند که چه وقت نوبت فرمان های هشت گانه می رسد وچه وقت مسأله نان ولباس وخانه وچه وقت نوبت ناسزا گفتن ولجن پراگندن به آدرس خلایق ...

ـ فهمیدید یا نفهمیدید؟ شما خاینین باید بدانید که مرز ما انکلاب نمی شناسد. به تمام دنیا صادرش می کنم. همین سوسیالیست صادر می کنیم. هرکسی که دسیسه کرد، می کشیم. سرکوب می کنیم. جانش می گیریم. فهمیدید یا نفهمیدید ؟

زندانیان مجبور بودند که بگویند، فهمیدیم. پس می گفتند فهمیدیم وخودرا از لت وکوب دوباره نجات می بخشیدند. قوماندان باردیگر به سخن می آمد ومی گفت:

www.takbook.com

ـ زنده باد انکلاب، زنده باد تره کی صایب، زنده باد حپیظ الله امین کوماندان دلیرانکلاب ، مرگ بر...

با گفتن این شعارها که زندانیان مجبور به تکرارآن بودند، قوماندان یک بار دیگر به چهرهء زندانیان می نگریست واتاق را ترک می گفت وزندانیان مستأصل وتا سرحد درد تحقیر شده را به حال خودرها می کرد.

مدتها گذشته بود تا میرویس مؤفق شده بود که خبر دستگیری وزندانی شدن رحمت رابه عثمان برساند. دراین مدت تواب برایش یک جوره پیراهن وتنبان خود را بخشیده بود وپول سگرت وچای وشکرش را نیز می پرداخت. روزی همان طوری که نشسته وزانوی غم در بغل نهاده بود، سربازی بسته یی به او داده ورسید خواسته بود. در بسته دوجوره پیراهن وتنبان وزیرجامه، دوگرز سگرت، مقداری چای سیاه وهیل بود. مبلغ پنجصد افغانی راهم سرباز نقداً به دستش داده بود. پس ازآن روز بعد ازهر دو هفته "روز پایوازها "، عثمان می آمد. لباس های پاک ومقداری پول وسگرت تحویل می داد، لباس های چرک اورا از سربازان تسلیم می شد ومی رفت. عثمان گهگاهی پرزهء کوچکی رابا مهارت درمیان لباس ها جا می داد ودرآن می نوشت که همه زنده اند ومادر شب وروز برایش دعا می کند.

رحمت الله مانند سایر زندانیان هیچ اطلاع وتصویر روشنی ازاوضاعی که در بیرون از باستیل پلچرخی می گذشت، نداشت. او نمی دانست که در آن جا چه می گذرد. تلویزیون ورادیو دردسترس زندانیان نبود. رادیوی زندان صرف خبرهای رسمی را پخش می کرد. روزنامه هایی که به زندان می رسید وگهگاهی سربازان بالای زندانیان به فروش می رسانیدند، یا بسیار قدیمی می بودند ویا مطلبی نداشتند که برای زندانیان دلچسپ باشد. اگر کسی پنهانی در زیر پتو ویا شال کهنه اش گاهگاهی مؤفق به پیدا کردن طول موج بی بی سی می شد وخبر های آن را جسته وگریخته می شنید، آن روز برای زندانیان جشنی محسوب می

www.takbook.com

شد. خبرهای تازه به سرعت برق منتشر می شدند وسخاوتمندانه به گوش زندانیان بلاک های دیگر وحتا خانوادهء سلطنتی رسانیده می شدند.

اما با گذشت زمان، هر روز سیلی از بی گناهان تازه را به زندان می آوردند. کسانی که می آمدند خبر ازوحشت ودهشت واختناق بیشتری می دادند. آن ها حادثهء هرات وحوادث فرقهء ننگرهار، بالاحصار کابل میدان خواجه رواش را با آب وتاب بیان می کردند وزندانیان را ذوقزده می ساختند. زیرا بنابر آن گزارش ها وضع رژیم روزبه روز خراب تر تصور می شد و زندانیان به این نتیجه می رسیدند که رژیم امروز یا فردا سقوط خواهد کرد.

در همان شب ها درمحبس پلچرخی نیز وقایع هولناکی اتفاق می افتاد. شبی رحمت پس از وارسی قوماندان زندان، تازه سرش رازیرشالش برده ودر آغوش آرزوها وخواهش های پر تپش اش خفته بود که ناگهان صدای فیرهای پی درپی کلاشینکوف از بخش شمالی زندان به گوشش رسیده بود. رحمت ورفقایش هراسان شده بودند زیرا شنیده بودند که مجاهدین بالای زندان حمله کرده، و پس از گرفتن کنترول زندان، دوستان خود را رها کرده، چپی ها را به قتل رسانیده وزندان را آتش خواهند زد. اما صبح معلوم شده بود که عده یی از زندانیانی که بنابر امر حفیظ الله امین به پولیگون یا قتلگاه پلچرخی می بردند، دریک حرکت شجاعانه بالای محافظ دروازهء بلاک هجوم آورده، اسلحهء اورا ربوده وخواسته بودند به اتاق قوماندان زندان داخل شده واو رابه قتل برسانند. اما آنان اشتباه کرده به اتاق دیگری داخل شده وپهره دار دروازه را از بیرون بالای آنان قفل کرده وقوماندان از مرگ حتمی نجات یافته بود. قوماندان زندان پس ازآن توسط پرتاب بم دستی کسانی را که در اتاق زندانی شده بودند، از پا درآورده وبعد همهء آنانی را که درصحن حویلی بودند کشته بود.

***

یک سال از زندانی شدن رحمت گذشته بود. در کشور جاگزینی سیاسی دیگری رخ داده بود. رهبر کبیر به وسیلهء شاگرد وفادارش سر به نیست شده بود. قاتل مکارش، زمام امور حزب ودولت را دردست گرفته بود. اوقانونیت، عدالت و

www.takbook.com

مصئونیت را اعلان کرده و جنایاتی را که رژیم مرتکب شده بود، به دوش سلف اش انداخته بود.

هنوز دوهفته یی از این تاج پوشی نگذشته بود که روزی رحمت رابه دفتر زندان خواسته وبه وی سندی را تسلیم کرده بودند. آن سند، سند رهایی وی اززندان بود.

www.takbook.com

بخش نزدهم

آزادی:

هنگامی که دروازهء بزرگ زندان پلچرخی، در عقبش بسته شده وقدم به بیرون گذاشته بود، باورش نمی شد که آزاد شده باشد. فکر کرده بود که درعالم خواب ورؤیا است وآنچه می بیند حقیقت ندارد. اما نه او خواب نبود و آنچه روی داده بود، حقیقت داشت. درهمان لحظه صدای موتر تکسیی برخاسته بود. تکسیی که معلوم نبود در آن جا چه می کند؟ شاید افسری ازافسران زندان یا سربازی را که به شهررفته بود، به زندان رسانیده بود وبرمی گشت. اما این موضوع که تکسی درآن جا برای چه کاری آمده بود، مهم نبود. مهم آن بود که اکنون زندان پشت سرش قرار داشت با همه ماجراها و پلشتی ها وزجرها وتلخی هایش. در موتر که نشست وبه چهار طرفش نگریست متوجه شد که آخرین روزهای پاییزاست. درآسمان تکه های خرد وبزرگ ابر با تنبلی از روی قرص زرین خورشید کنار می رفتند وبا بخل وحسادت ازعریان شدن چهرهء درخشان فرزند آسمان جلوگیری می کردند. اما قدر مسلم این بود که آسمان، آسمان دیروز نبود. آسمان پهناوری بود که به زودی آبی، آبی می شد و هوا وفضای آن دشت غمزده را دگرگون می کرد. دشت پلچرخی نیز، همان دشتی نبود که در روز به زندان رفتن دیده بود. دشت اینک غبار آلود نبود، هوایش پاک وشفاف شده بود ورحمت می توانست تا دوردست ها نظر اندازد وقله های کوه های صافی وماهیپر را که تا دل آسمان بالا رفته بودند، تماشا کند. از جادهء عمومی که به سوی شرق امتداد یافته بود، صدای غرش انجن های موترهای لاری ها، تیزرفتارها، تانکرها، و

www.takbook.com

زرهپوش ها به گوش می رسید وازاین که زنده گی همچنان که پیش از رفتن رحمت به زندان ادامه داشت، حالا هم ادامه دارد، خبر می داد.

در سرک عمومی که رسید، دیگر کاملاً باور کرده بود که به آزادی این بزرگترین موهبت هستی دست یافته است. به خانه که رسیده بود، چشمانش پراز اشک شده بود. دروازه را مادرش باز کرده بود. مادری که اکنون گیسوانش خاکستری نبود، سپید شده بود وکمرش خمیده بود. مادر ناباورانه دستش را سایبان چشمانش ساخته بود وهمین که پسرش را شناخته بود، صیحه یی کشیده ودر آغوشش از هوش رفته بود. اکنون رحمت به یاد می آورد که چگونه مادر را در بغل گرفت وچگونه احساس کرد که او مانند یک پر سبک ولطیف است. یادش آمد که مادر را بالای دوشک گذاشت. آبی به صورتش زد، دستان نحیف و لاغرش را دردست گرفت، بوسه زد وبه چشمانش مالید. مادر به هوش آمد، چشمانش را باز کرد وگریست. های های گریست، پسرش را درآغوش گرفت، قربان صدقه اش رفت واشک شوق وشادمانی از چشمان پرازآزرمش جاری شد.

رحمت سر به زانوی مادر گذاشته بود. او نیز می گریست. بلند بلند می گریست وبا خود می گفت: مادرم، ای نازنین ترین موجود زنده گی ام، آیا خبر داری که تا چه اندازه برای همین چند لحظه سر نهادن به دامان پاکیزهء تو، بی قرار وبی تاب بوده ام. آه که چه موهبتی است مادر داشتن. سرت رابه دامان پاکش می گذاری، بوی خوش گیسوانش را، عطردل انگیز بدن مقدسش را استشمام می کنی، چشم درچشم مهربانش می دوزی، صدای قلب کریمش را می شنوی، بر دستان لطیفش بوسه می زنی، رازهای نهانت رابرایش بازگو می کنی. گاهی هم بهانه می تراشی، ایرادمی گیری، پرخاش می کنی، قهر می شوی، غضب می شوی ولی هرچه می گویی وهرچه می کنی، او به جان ودل می پذیرد وهرگز ازتو آزرده نمی شود، زیرا که درصفای قلبش، درنوازشش، در مهر ومحبتش، در کرم و درعدالتش هیچ شایبه یی نمی تواند راه یابد.

مادرش راه می رفت، دورش می چرخید، اورا طواف می کرد، هرچه در خانه بود ، بالای سفره می نهاد ومی گفت:

www.takbook.com

ـ الهی صدقهء سرت گردم. چه گشته ای؟ یک تکه پوست واستخوان! بلایت رابگیرم، کاش زنده نمی بودم وترا در این حال وروز نمی دیدم. وای وای خدا جان، آن مردم چقدرظالم بودند، خدا می داند که چقدر ترا زجر داده اند. رویکت را کی سوختانده، ناخن های پاهایت چرا سیاه شده اند، این چشمان چرا اینقدر چقوررفته اند؟ الهی تخت وبخت شان چپه شود. خدا جزای شان رابدهد. ببین که بچه های بی گناه ما را به چه حال وبه چه روزی انداخته اند؟

رحمت به چهرهء گریان مادر خیره شده بود. در ژرفای چشمانش نگریسته بود، وبا گذشت هرلحظه احساس کرده بود که مادرش باردیگر جوان شده، کمرش راست شده و از بازیافتن او تا چه اندازه شادمان وخوشبخت است.

هنوز عصر نشده بود که همسایه ها خبرشدند. عثمان وفرزانه نیز یکی پی دیگری رسیدند. دوستان ونزدیکان پیدا شدند. فرخنده وشوهرش نیز آمدند و آن خانهء غمگین وتاریک را به یک خانهء شادمان و خوشبخت مبدل ساختند.

چند روز اول هرکسی که می آمد، رحمت را مجبور می ساخت که ازلحظهء دستگیری تا زمانی که به خانه برگشته بود، تمام حوادث را قصه کند ویک حرف را هم فراموش نکند. رحمت از بس که آن قصه های پراز درد واندوهش را تکرار کرده بود، خسته شده بود. دلش می خواست بیرون برود، دلش می خواست دوستان از وی تحقیق نکنند. می خواست اورا به حال خود بگذارند؛ ولی یا دوستان نمی گذاشتند ویا مادر که هنوز هم در دور وپیشش می پلکید واجازه نمی داد که پسرش گیلاس آبی را خود بردارد وبنوشد، بنابر همان عادت قدیم مانع رفتنش می شد ومی گفت:

ـ بچه ام، هنوز شخی پا هایت نبرآمده، زخم های انگشتان پاهایت خوب نشده، آخر در این ملک سبیل مانده چه مانده است که برای دیدنش اینقدر بی قراری می کنی.

یا می گفت: امروز مامایت واولادهایش می آیند. ببین که عین ازمزار شریف می آیند. اما تو بیرون می روی؟ بیرون چه می کنی؟ اگر ازمن می شنوی پشت رفیق ورفیق بازی نگرد، جان مادر، ازدست برخی از همین رفیق هایت یک سال در بندیخانه افتادی. بعضی از آن ها آخر بلای جان آدم می شوند وشهادت ناحق می

www.takbook.com

دهند. احتیاط کن بچه ام، جان مادر، احتیاط کن. خدا داغ هیچکدام تان را نشانم ندهد.
ولی مادر چه می خواست، چه نمی خواست، پس از گذشت چند روزی پی برد که آدم زنده را نمی توان در قفسی محبوس کرد. پس همین که رحمت را آزرده خاطریافت، اجازه داد که بیرون برود ولی زود برگردد:
ـ امشب مهمان داریم. خسران های فرخنده به دیدنت می آیند. وقت بیایی واز سر راهت میوه بخری .

همین که از خانه بیرون شد، انگار بال کشیده باشد. چند جا بود که باید می رفت وچند کاری بود که باید انجام می داد. در موتر تکسی که نشست، آدرس منزل تواب را داد. تواب پرزه خطی نوشته بود که باید حتماً به دست خانمش می داد. رحمت نیکی ها وکمک های تواب را فراموش نکرده بود وخویشتن را سخت مدیون احسان او می یافت. می رفت که هم پرزه خط را برساند وهم به خانم دوستش بگوید که هرچه در توان دارد وهرچه از دستش پوره باشد، دریغ نخواهد کرد. میرویس راهم می خواست ببیند. میرویس هم به او بسیار کمک کرده بود. مدیون او نیز بود؛ ولی نمی دانست که چگونه اورا پیدا کند. او تنها یک بار به نزد عثمان رفته بود ولی نگفته بود که تا هنوز در اگسا سربازاست ویا ترخیص شده است؟

رحمت نامهء تواب رابه همسرش سپرده بود. به پرسش های فراوان او درمورد صحت وسلامتی شوهرش پاسخ گفته بود وپاکتی را که یک اندازه پول درآن نهاده بود، در زیر دوشک گذاشته وخداحافظی کرده بود. رحمت باردیگر در تکسی نشست وبه مرکز شهر رفت. درآن جا به چند اداره سر زد وپرزه های رفقایش را که آورده بود، به اقارب شان تسلیم کرد. از این دستفروش وآن دستفروش چندتا کتاب ومجله وروزنامه خرید وآرام آرام به سوی خانه رهسپار گردید.

درمرکزشهر سیل مردم را دید که برخی شتابان وعده یی تفرج کنان درحرکت اند. هرکدام هدفی ومقصدی دارند که باید به سرانجام برسانند. رحمت آدم هایی را می دید با قیافه های افسرد، عبوس وپر تشویش، وآدم هایی راکه درحرکات

www.takbook.com

ورفتارشان نوعی لاقیدی وبی اعتنایی نسبت به آنچه دراطراف شان می گذشت، دیده می شد. ولی به ندرت با مردمی هم برمی خورد که صدای خنده وشادمانی شان بلند باشد. به همین سبب به این فکر افتاده بود که اینک پس از یکسال که زادگاه عزیزش را می بیند ، تصور می کند که مردم آن عوض شده اند. مردم بیگانه یی وارد شهر شده اند. مردمی که به ندرت می خندند ویا اصلاًبا واژهء خندیدن بیگانه اند.

در مرکزشهر دکان ها باز وپروپیمان از اغذیه وامتعه والبسهء گوناگون بود. رحمت ازگذر"خیابان" می گذشت. گذری که بازارها، سرای ها وکوچه های تنگاتنگ وپر جنب وجوش داشت. گذری که روزی روزگاری، قلب کابل شمرده می شد وهرچه دلت می خواست درآن جا پیدا می کردی. از شیر مرغ گرفته تا جان آدم.

اگرچه سیما وچهرهء این گذر را در سال های پسین تغییر داده بودند وحتا به نام وهویت آن نیزدستبرد زده بودند؛ ولی با این وصف آن گذرهنوزهم یک سر وگردن بلندتر درمیان کوچه ها وگذرهای کابل قرار داشت و هنوز هم اصالت یک محل زنده وجوشان وخروشان شهر کابل را در خود حفظ کرده بود. زیرا هنوز هم در نانوایی های آن جا، نان های بریانی به درازای قد نورس می پختند. نان هایی که عطر اشتها برانگیزی از آن ها بر می خاست وقدم های دارا ونادار را به یکسان سست می کردند. یا هنوز هم در آن گذر، دکان های کوچک ترشی فروشی، مربا فروشی، شیروماست ومسکه وقیماق فروشی پهلو به پهلوی هم قرار داشتند ودستان فراوانی را وادار می ساختند که که به جیب ها بروند، و دست خالی به خانه بر نگردند. هنوزهم در اینجا دکان های ماهی فروشی وجلبی پزی قرار داشتند وآن طرف تر از این ها، دکان صوفی "رمضان" حلیم فروش و در اعماق این گذر هم، لنگر"سلیمان" کبابی گرم بود وکورهء کرایی پزی اش فروزان. چند قدم دیگر که می رفتی، می رسیدی به بازار چینی فروشی وبوت دوزی. از آن جا که می گذشتی، کشمش فروشی بود وسرای ها ومارکیت ها وحمام های عمومی زنانه ومردانه . اگرچه در دل این گذر سرکی کشیده بودند و نامش را گذاشته بودند "جادهء نادرپشتون" ولی کابلیان ورندان این گذر هنوز هم

www.takbook.com

آن را گذر خیابان می گفتند وحاضر نبودند نام تحمیل شدهء خاندان نادر را برلب آورند.

همین طوری که رحمت راه می رفت وبا همین افکار دست به گریبان بود، ناگهان متوجه شد که رنگ کوچه عوض شده است. باحیرت به هرسو نگاه کرد ودید که کوچه رنگ طبیعی وعادی اش را از دست داده است. متوجه شد که آن رنگ مألوف ومأنوس گذشته، در کوچه دیده نمی شود. فکر کرد خطای باصره است. چشمان خودرا مالید و دقت بیشتری نمود؛ اما چشمانش درست می دیدند. کوچه را به رنگ سرخ در آورده بودند. دیوارهایش را رنگ سرخ کرده بودند. لوحه های دکان هایش هم به رنگ سرخ رنگ آمیزی شده بودند و تکه های پیشخوان های دکان ها نیز به رنگ سرخ بودند. عجبا که تنه های درختان اکاسی را نیز سرخ کرده بودند وهمچنان پایه های برق وپایه های تیلفون ها را. رحمت آهی کشیده بود و این همه سرخی او را به یاد خون هایی انداخته بود. به یاد همان قطرات خونی که با هر ضربهء کیبل و آن سیم مسی در هوا پریده بودند. دلش خواسته بود که هرچه زودتر از آن محل فرار کند؛ ولی کجا برود؟ همه جا را همین طوری رنگ کرده بودند. زمین سرخ وآسمان هم سرخ: به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است.

وانگهی او نمی توانست تندتر گام بردارد. پنجه های پاهایش هنوز هم می سوختند. زخم های تختهء پشتش هنوز هم تیر می کشیدند. دردهای کشنده هنوز رهایش نکرده بودند. چاره یی نداشت جز آن که لنگ لنگان راه برود وبه گفتهء شیخ اجل، دانهء شکری بکارد. رحمت همان طوری که راه می رفت وشکر می گفت، در این اندیشه نیز بود که اگر کسی دیروز نام این گذر را عوض کرد وبه نام پدر خود مسما ساخت ویا اگر امروز چهره اش را رنگ کرده اند، شاید فردا کسانی هم پیدا شوند که خاک پاک این گذر دیرین سال را که توتیای چشم عیاران کابل بود، به توبره باد کنند وخمی بر ابرو نیاورند.

رحمت به چوک میوند که رسید، روزی را به خاطر آورد که همین جاده وهمین میدان، سارا را به او ارزانی کرده بودند. به آبدهء سپاهی گمنام نگریست. آبده با

www.takbook.com

همان غرور وافتخار همیشه گی به عابرین می نگریست ورحمت را به یاد روزی می انداخت که دوستش مسجدی از سکوی آن بالا رفته بود ودربارهء مظالم حکمفرمایان آن دوران سخن ها گفته بود. به دهانهء کوچهء علیرضا خان که رسید حیفش آمد که به حسین علی قالبی فروش، همان مرد عیار وکاکه، سلامی ندهد وبگذرد.

حسین علی را پس از سال ها دیده بود. از همان زمانی که از کابل به جاجی رفته و سارا مسافر شده بود. حسین علی اینک اندکی چاق شده بود. غبغبی پیدا کرده بود با شکم برآمده یی و صورت پر از گوشت طبق گونه یی. حسین علی همین که فصل برگ ریزان می شد، بساط قالبی وشیریخ فروشی اش را جمع می کرد ودر عوض بساط جلبی وماهی پزی اش را هموار می نمود. حسین علی رحمت را با پیراهن وتنبان وچشمان فرو رفته اش از همان دور دستها دیده وشناخته واز پشت پیشخوان دکانش پایین شده، بغل گشوده وگفته بود:

ضابط جان! چشم ما روشن. چند سال می شود که ترا ندیده ام؟ ان شاء الله در این گدودی ها خوب بوده وبه مقام های بلندی رسیده باشی. اما چرا این قدر لاغر وزرد وزار شده ای، خیریت که هست؟ همان دخترک چطور است؟ ان شاء الله که به مراد دل رسیده باشی. بیا بیا بالاشو . بیاکه پشتت دق شده بودم.

رحمت نیز او را صمیمانه در بغل گرفته، رویش را بوسیده وگفته بود:
ـ بلی من نیز پشتت دق شده بودم. سال ها در کابل نبودم. یک سال هم در محبس پلچرخی بودم. همین روزها آزادشده ام. خوب، خودت چه حال داری؟ بچه ها چطور هستند؟ بچه کلان حتماً فاکولته را خلاص کرده باشد.

ـ ضابط جان، چه بگویم؟ "خدایداد" را همان ظالم ها ورفیق های حزبی، شبی از خانه کشیده وبا خود بردند. یکنیم سال می شود که زنده ومرده اش معلوم نیست...

رحمت با سیمای گرفته ولحن حزین پرسیده بود، آخر چرا، به کدام جرم؟

www.takbook.com

ـ نفرهایی که برای دستگیری او آمده بودند، می گفتند که خدایداد شبنامه پخش می کند. شبنامه یک حزب را در پوهنتون کابل.
ـ از کدام حزب را؟
ـ والله ضابط جان، یادم رفته است... همان نفر ها گفتند که شبنامه حزبی را پخش می کرد که آزادی نام داشت. باش که فکر کنم. مثل این که سازمان آزادی بخش بود یا همچو چیزی. کاش که سواد می داشتم ومی دانستم که خدایداد درکدام حزب بود، چه می خواست وچه می کرد؟

اما رحمت که ازهمان چند جملهء حسین علی درک کرده بود که پسرش به یکی از شاخه های منشعب شدهء جریان شعلهء جاوید (سازمان آزادیبخش مردم افغانستان) تعلق داشته است، با تأثر فراوان پرسیده بود:

ـ خدایداد را که بالفعل دستگیرنکرده بودند. پس کدام جرمی بالایش ثابت نشده بود. آیا کدام سندی در دست داشتند که او را نیم شب در خانه گرفتار وبا خود بردند؟
ـ نی، چه سندی؟ خانه را ریگ شوی کردند؛ اما هیچ چیزی نیافتند. فقط در گوشهء الماری اش یک ورق کاغذ را پیدا کردند وگفتند که شبنامه است.

رحمت با شنیدن این قصه، بسیاراندوهگین شد. او می دانست که آن چه بروی گذشته بود، بالای خدایداد نیز گذشته است وای چه بسا که آن جوانک معصوم را سربه نیست کرده باشند. ولی با این وصف پدرش را دلداری داد وگفت: ان شاء الله خدایداد پیدا می شود.

پس ازآن که با آن کاسب جوانمرد خدا حافظی کرد، به سوی منزل به راه افتید. درنزدیک کوچهء سراجی که رسید ناگهان راهش را کج کرد. خواست به نزد ماما برات رفته هم سلامی به او بدهد وهم نگاهی به دروازهء آبی عشق بیفگند. اما دریغا که دروازهء منزل سارا مثل همیشه بسته بود و بر دروازهء دکان ماما برات نیز قفل بزرگی زده بودند و بر بالای قفل مومی ومهُری . دلش خون شده واز همسایه دکان ماما برات پرسیده بود:

www.takbook.com

ـ برادر، ماما برات کجا هستند؟ چرا دکان شان قفل است؟ ان شاء الله که خوب هستند؟

همسایه ماما برات که شخص میانه سال، زشت صورت وپرگو وشاید هم رقیب ماما برات بود، با نگاه نامهربانی به صورت رحمت نگریسته وگفته بود:
ـ برادر خودت چه کاره هستی که پرسان ماما برات را می کنی؟ پرسان کسی را که در این سن وسال در کارهای سرکاری غرض می گرفت وحد خودرا نمی شناخت به ضررت تمام می شود. صد دفعه برایش گفته بودیم که برادر ترا به فرمان های حکومت چه غرض؟ اگر می گویند به کورس سواد آموزی برو، برودیگر! اگر می گویند عیالت را هم روان کن، روان کن دیگر. مگر می توان مشت را با درفش برابر دانست دیگر؟ خوب دیگر، سزای قروت، آب گرم است دیگر. آمدند ودکانش را تخته کردند وماما جانت را بردند، دیگر. برو برادر، هرکسی که هستی دیگر، بسیار پرسان نکن وقهر قهر هم طرف من نبین، دیگر...

رحمت با قلب خون چکان وروح وروان آزرده کوچهء سراجی را ترک گفت. دیگردر آن کوچه، آشنایی نداشت. آن کوچه، کوچهء بیگانه یی بیش نبود. آدم هایش صفای دیروز را نداشتند. آدم هایش زشت رو و نامهربان شده بودند. دیگر صدای چکش های سبک ماما برات بر فرق چرم های نفیس فرود نمی آمد. چکش ها به گرزهای سنگینی مبدل شده بودند که ازبرخورد آنان با چرم های ضخیم وکلفت، صداهای شوم وگوشخراشی بر می خاست. و سارا نیزنبود که نبود. سارا ازآن کوچه رفته بود وهرگز برنمی گشت.

رحمت پس از بیست روز رخصتی، ناگزیر به شعبهء تقرر وتبدل افسران اردو مراجعه کرده بود. درلیستی که به دیوار آویخته بودند، نام خود را یافته بود. نام او درجملهء افسران احتیاط (ذخیره) اردو بود واین عنایت بزرگی می توانست بود، در آن روز وروزگاری که از آسمان سنگ می بارید و بر فرق آدم های بد بختی مانند او اصابت می کرد.
هنوز دو ماهی از آزادیش نگذشته بود که روس ها آمده بودند. چرا وبه چه علت؟ پاسخ این سؤال ها را نمی دانست، زیرا ارتباط حزبیش قطع شده بود.

www.takbook.com

عضو رابطش با مقامات بالایی حزب، کبیر بود ومعلوم نبود که پس از آن روز که کبیر را در دهلیز اگسا دیده بود، بالای او چه آمده بود؟ اصلاً زنده بود یا در زیر شکنجه های جهنمی آن فاشیست ها از دست رفته بود. قدر مسلم این بود که پای کبیر درزندان پلچرخی نرسیده بود. دوستان ورفقای دیگر رحمت نیز از وی اطلاعی نداشتند.

رحمت شنیده بود که پرچمی ها سازمان مخفی دارند. انسجام یافته ومتشکل هستند. وبه صورت زیر زمینی مبارزه می کنند. اما وی هیچ کدام از اعضای آنان را نمی شناخت ودر بی خبری مطلق به سر می برد. به همین سبب نمی دانست که این هواپیما های غول پیکرروسی که از دوسه روز به این سو درآسمان کابل دیده می شوند، برای چه منظوری نیرو پیاده می کنند وبه دعوت چه کسی وکدام مقامی به کابل آمده اند.

شوروی، شوروی ها آمدند:

آن شب که روس ها آمدند وشهرکابل از صدای غرش تانک ها وزرهپوش های آنان لبریز شد وپس از مدت کوتاهی آواز فیرها وانفجار های اسلحه تقیل وسبک شان به گوش رسید، یکی از شب های سرد واستخوان سوز ماه جدی بود. سرک ها خلوت وپیاده روها از وجود رهگذران خالی گردیده بود. رحمت هرچه کوشش کرده بود تا از رادیوی وتلویزیون خبری بشنود، چیزی دستگیرش نشده بود و نمی دانست که چه واقع شده است. بلاتکلیف، سر گردان وحیران بود که عثمان به منزل رسیده بود. رنگ از صورتش پریده ویارای حرف زدن نداشت. اما پس از سوال های مکرر گفته بود، شهر را روسها اشغال کرده اند. رادیو وتلویزیون را گرفتند واکنون با سرعت به سوی قصردارالامان می روند.

رحمت وعثمان بالای بام منزل بالا شده بودند. در چهارراهی دروازهء لاهوری که روزگاری خانوادهء آل یحی در آن "مینار نجات" را بنا نهاده بود، هیکل تیرهء چند تانک تشخیص می گردید. ازغرب کابل هنوز صدای انفجار ها به گوش می رسید؛ اما بلندی های کوه آسمایی وشیردروازه مانع می شدند تا روشنایی انفجارها به چشم بخورند.مدت ها، آندو با وصف سرمای شدید در بالای بام منزل

www.takbook.com

شان نشسته بودند. دیروقت بود. دیگر صدای انفجارها قطع شده بود وصدای زنجیر تانک ها نیز شنیده نمی شد. در همان وقت بود که فرزانه ذوق زده به نزد شان آمده وگفته بود: "لالا جان! کارمل صاحب گپ می زند..." آنان شتابان از بام پایین شده بودند ودرست در هنگامی به پای رادیو رسیده بودند که ببرک کارمل مژدهء نابودی حفیظ الله امین را به مردم افغانستان می داد ومی گفت: "... رژیم یکه تاز وغاصب امین این خاین به خلق ووطن، در زیر فشار جنایات خود درهم شکسته شد وطومار ماجرای طاغوتی ووحشیانه اش در هم پیچید وحاکمیت جنایتکارانه امینی ها به پایان رسید..."

با شنیدن این جملات مهیج که تا هنوزهم کلمه به کلمهء آن را رحمت به یاد داشت، هردو برادر در بهت وحیرت ونا باوری عمیقی فرو رفته بودند. اما فرزانه از فرط خوشحالی می گریست. فرزانه در آن موقع در دانشگاه کابل درس می خواند ورحمت حالا پی برده بود که در تمام مدتی که او به خاطر تأمین ارتباط با حزب، از این خانه به آن خانه واز این آدرس به آن آدرس سر می زد، خواهرش یکی از کادرهای برجستهء سازمان مخفی زنان در شهر کابل بوده است.

آن شب اگر خوشی هایی برای عثمان ورحمت در قبال داشت، غم ها وتشویش هایی را نیز برای رحمت به ارمغان آورده بود. اگر از یک سو رحمت از نابودی باند جنایتکار امین وختم ظلم وستم واستکبار آن فاشیست، شادمان شده بود، از سوی دیگر آمدن روس ها را خوش یمن نه پنداشته وتشویش وهراس خودرا به عثمان وفرزانه از موجودیت قوای بیگانه ابراز کرده بود.

صبح که شده بود، رحمت وعثمان با وصف مخالفت شدید مادر که اینک از قضایا خبر شده بود، از منزل خارج شده بودند. درشهر سایه های هول حکومت می کرد وترس وهراس در چشمان ونگاه های هر رهگذری خوانده می شد. نگاه هایی که با زبان بی زبانی می گفتند: شوروی، شوروی ها آمده اند. در نقاط کلیدی شهر، در چهار راهی ها، بالای پل ها ودر پیش روی عمارات دولتی تانک ها وزرهپوش ها ی اردوی سرخ ایستاده بودند. شهر از سربازان کلاهخود پوش

www.takbook.com

وسفید چهرهء بیگانه لبریز بود. سربازانی که کلاه های آهنی شان را تا ابروان خویش پایین کشیده بودند وبا چشمان سبز وخنجک خویش به روی هر عابری می نگریستند ودست به ماشه داشتند. دکان ها بسته بودند. دروازهء خانه ها هم بسته بودند. وحتی در اعماق کوچه ها نیز جنب وجوشی به چشم نمی خورد. دروازه های بام بتی ها کور شده بودند و کبوتربازان وکاغذ پران بازهای شهرکهنه غیب گردیده بودند.

بالای تپهء مرنجان وتپه های بی بی مهرو، تانک ها وزرهپوش های روسی دیده می شدند ودر سرک ها نیز زرهپوش ها و خودروهای مردم بیگانه در حرکت بودند. جت های جنگی که در بدنهء خاکستری رنگ شان ستارهء سرخ نقش شده بود، هراز گاهی با سرعت وارتفاع کم، از فراز شهر می گذشتند ونارسیده به کوه های آسمایی وشیر دروازه اوج می گرفتند ودریک چشم به هم زدن به افق های دور دست می پیو ستند.

در چوک جادهء میوند، همان چوک پر خاطره برای رحمت، دست فروشان دوره گرد وتبنگی ها که از شدت سرما کبود شده بودند، متاع خودها را به خریداران عرضه می کردند. تک تک رهگذران می گذشتند و دکان های چندی آهسته آهسته باز می شدند. صدای پسرک سگرت فروشی که تبنگ چوبی را از گردنش آویخته بود، خفه وگرفته بود. رحمت پسرک را می شناخت. همیشه از وی سگرت می خرید ومی دانست که چه صدای صاف و با نشاطی داشت. پسرک با بغض آشکار می گفت: سگرت، گوگرد، ساجق و با نگاه پر از نفرت به سربازان بیگانه می نگریست. رحمت به پسرک نزدیک شده ودو قطی (پاکت) سگرت خریده به روی پسرک دست کشید. یکی از سربازان روسی به سرعت به او نزدیک شد. سرباز به او گفت: " تواریش، تواریش . سیگاریت" در یک دست سرباز کلاشینکوف ودر دست دیگرش روبل روسی دیده می شد. رحمت پول را از سرباز گرفت، به دقت به آن نگریست و به سرباز مسترد کرد. سپس یک پاکت سگرت را به دستش گذاشت. چهرهء سرباز شگفت، دهنش باز ماند ، لبخندی زد وگفت: "سپه سیبه تواریش" وبا گام های موزونی دور شد.

www.takbook.com

رحمت وعثمان اینک از چوک میوند گذشته وبه نزدیک رستوران خیبر رسیده بودند. در مدخل وزارت مالیه چند تن از اعضای حزب را دیدند که مسلح بودند. برخی از آنان در وسط سرک ایستاده و ترافیک را رهنمایی می کردند. عده یی نزدیک وزارت پلان ایستاده وبا شهریان صحبت می کردند. رحمت از میان آنان کسی را نمی شناخت؛ ولی می دانست که آنان به جناح مخفی حزب ارتباط دارند. از برابر تعمیر بانک مرکزی که می گذشتند، ناگهان کسی با صدای بلند صدا کرد:

ـ دگرمن صاحب، دگرمن صاحب، صبر کنید .

آنان به جانب صدا روی آوردند ودیدند که میرویس با کلاشینکوفی در دست به طرف شان می آید. میرویس ورحمت یکدیگر را در آغوش گرفتند وغرق بوسه ساختند. پس از تعارفات وشکرانه باز یافتن همدیگر، رحمت پرسیده بود:

ـ میرویس جان آغا! چه گپ است؟ دریشی پلنگی وکلاشینکوفت مبارک. آیا این ها را از " کام " گرفته ای؟

ـ دگرمن صاحب، خودت می دانی که من عضو حزب هستم. از زمانی که در غند جاجی عسکر بودم تا همین اکنون. دروقت تره کی وامین به صورت مخفی مبارزه می کردم وبا سازمان مخفی ارتباط داشتم. دیشب رفیق ارتباطی احوال داد که در مکتب"امانی" جمع شویم. دریشی وسلاح را یکی از رفقای ما از قلعه جنگی آورد. دریشی را که پوشیدیم وظیفه گرفتیم که این جا پهره کنیم واگر وظیفه یی پیدا شد اجرا نماییم.

رحمت پرسیده بود:

ـ چه وظیفه یی؟ شهر را که کاملاً اشغال کرده اند. صدای کدام فیر ومقاومتی هم از دیشب تا کنون شنیده نمی شود.

ـ باند امین هنوز کاملاً نابود نشده است. راپورها در محل تجمع که مکتب امانی است، می رسند. در راپورها گفته می شود که امینی ها در فلان خانه ویا فلان قطعه جلسه دارند. یا در زیر فلان پل بم گذاشته اند. یا در یکی از قطعات نظامی حرکات مشکوکی دیده شده است. یا یکی از شخصیت های مشهور نزدیک به امین فرار می کند. دوستان شوروی در شهرنابلد هستند. به همین سبب رفقا دسته

www.takbook.com

دسته وگروپ گروپ برای اجرای وظایف فوق به راه می افتند. اما بسیاری از رفقا مثل شما هنوز کاملاً ازجریانات خبر ندارند. ارتباط هم با آنان موجود نیست. کمبود رفقا کاملاً محسوس است. کاش خودت وعثمان جان هم می رفتید به لیسهء امانی ودریشی وسلاح می گرفتید.

ـ برادرم عضو حزب نیست. من هم مریض هستم. ودر حال حاضر از اجرای وظایف نظامی عاجز. اما میرویس عزیز، نیکی ها واحسان تورا هرگز فراموش نمی کنم. خواهش می کنم هر امر وخدمت شخصی یی که داشته باشی بالای هردوی ما صدا کن. خواهش می کنم همین که فرصت یافتی سری به کلبهء ما بزنی . مهمان عزیزی خواهی بود...

***

پس از گذشت مدتی از آمدن روس ها، رحمت را به وزارت دفاع خواسته بودند ومکتوب تقررش را به همان پست قبلی به وی سپرده بودند. رحمت خوشحال بود که درکابل است، هرروز مادر را می بیند وکانون خانواده گی گرمی دارد. در آن روزها رحمت فکر می کرد که شگردهای سیاسی یی که در سطح حزب ودولت به خاط نزدیکی با مردم ودلجویی از آنان به راه انداخته شده بود، حتماً نتیجه خواهد داد. روزهای تاریک وسیاه مردم به تاریخ خواهند پیوست وصلح وآرامش دروطن تأمین شده وقوای شوروی به کشور شان باز خواهند گشت. اما رحمت آرام آرام به این حقیقت پی برده بود که این آرزوهای او به این ساده گی وارزانی برآورده نخواهد شد ومردم وطنش روی آرامش وامنیت را نخواهند دید.

پس از حادثهء سوم حوت، همان روزی که مردم کابل دست به تظاهرات عظیمی برضد قوای بیگانه زده بودند، دیگر رحمت می دانست که آن روزهای شوم وتاریک که به تصور وی به تاریخ پیوسته بودند، اینک با اشکال وشمایل دیگری باز گشته اند. او می دید که باردیگر دنیای پیرامونش تاریک شده ودوران حرام وسال های اشک وخون از راه رسیده اند.

در همان روزها بود، که روزی با چهرهء گرفته و روان افسرده از برابر کوچهء سراجی می گذشت. دیگر نمی خواست به آن کوچه حتا نیم نگاهی بیفگند. به کسی

www.takbook.com

وچیزی توجه نداشت ودر افکار دور ودرازی غرق بود که ناگهان به نظرش رسیده بود که زن جوانی را که طفل شیرخواره یی را دربغل داشت ومی خواست به تکسی بنشیند، می شناسد. تکسی بیشترازچندمتر با وی فاصله نداشت. تکسی هنوز ایستاده بود. اگربه سرعت می دوید به تکسی می رسید. سعی کرد بدود. ولی پاهایش هنوز به فرمانش نبودند. پاهایش آن توان و سرعت پیشین را نداشتند. با این هم با قدرت مافوق تصورش دوید، دوید ودوید؛ ولی نارسیده به تکسی مرد آراسته یی که بکس چرمی نسبتاً بزرگی را دردست داشت به تکسی رسید. او بکس را در عقب موتر نهاد. بعد دروازهء تکسی را باز کرد ودر پهلوی زن جوان نشست. تکسی حرکت کرد. پاهای رحمت فلج شدند. رحمت آه بلندی کشید. اشک مانند باران بر پهنای صورتش جاری شد و با خود گفت: آه این سارا بود. بلی خودش بود. نه من اشتباه نمی کنم. آخر چطور می توانم صورت زنی را که در قلبم نقش شده و بر روح وروانم حکومت می کند، نشناسم؟

***

با آمدن داوود رشتهء افکار پیرمرد پاره شد. شام شده بود وشگفتا که چه زود وچه بی خبر شب فرا رسیده بود. رحمت حتا فرصت نیافته بود که خبرهای رادیوی بی بی سی را بشنود. یا به سراغ نورس برود. یا ساعتی با اپیر صحبت کند واز خبرهای سرچوک واقف شود. یا مدتی در جنگل مالوفش قدم بزند ویا حال واحوال استاد خدابخش تازه وارد را جویا شود.

داوود به پدر سلام داده وبه مقابلش نشسته گفت:

ـ امروز ارباب برای ما گفت که کارهای مزرعه اش خلاص شده امایک ماه بعد فصل سیب چینی فرا می رسد. او گفت خودش برای ما خبر خواهد داد. حالا بیکار شده ایم. وحیرانیم که این روز های دراز را چگونه سپری کنیم؟

ـ خیر است، بچه ام! شما هم بسیار مانده وزله شده بودید. بهتر است کمی استراحت کنید. راستی امروز یک استاد دانشگاه بلخ در این جا منتقل شده است. چاشت مهمان من بود. او استاد زبان وادبیات فارسی است. شاید ازوی خواهش کنم که روز یک ساعت برای تو وحشمت وپروین درس بدهد. چه می گویی؟

داوود با خنده گفت:

www.takbook.com

ـ بابه جان! خودتان همین حالا گفتید که این یک ماه را بیخی استراحت کنید. اما حالا می گویید که باید درس بخوانیم. آنهم درس زبان فارسی. چرا عوض آن درس زبان این کشور را نخوانیم که به درد ما می خورد؟
ـ بچه ام ، به خاطر آن که زبان این کشور را یاد می گیرید؛ اما زبان مادری تان را آهسته آهسته فراموش می کنید. همین حالا می بینم که املایت غلط است. انشایت خوب نیست، یا به عوض واژه های فارسی، کلمات بیگانه رابه کار می بری. می ترسم روزی برسد که حتا یک نامه هم به زبا ن فارسی برای شعیب نوشته نتوانی.
اگرچه داوود اندکی رنجید ولی کوتاه آمده لبخندی زد وگفت:
ـ بابه جان، مزاح کردم. هرچه شما بگویید، همان طور...

در همین موقع از دهلیز صدای گفتگو وهمهمه یی برخاست وسپس صدای گریه وضجهء انجنیرمحمود وپسرانش بلند شد و داوود نتوانست به سخنانش ادامه دهد. پدر وپسر شتابان بیرو ن دویدند ودیدند که چند نفری در برابر اتاق انجنیرمحمود ایستاده اند. داکترياسین دوستش را در بغل گرفته وتسلی می دهد. دستان فرزندانش به دست رزاق است وهرسه به شدت گریه می کنند.

به زودی معلوم شد که اجساد خانم ودختر انجنیرمحمود را که ماه ها پیش یافت شده ودر سرد خانه گذتشته بودند، تثبیت هویت کرده واکنون می خواهند تا به اشتراک محمود به خاک بسپارند.

روز دیگر کسانی که خبر شده بودند با تأثر واندوه فراوانی در مراسم تدفین آن دوبانوی ناکام شرکت کردند. مراسم تدفین شان مانند مراسم تدفین پهلوان عارف انجام یافت. همان تابوت های گران قیمت از چوب صندل، همان شوالیه های فراک پوش با همان شاپو های کلاسیک، همان قدم های موزون وهمان خانه مرده گان سرسبز وغرق در گل وبرگ.
انجنیرمحمود خاک ها را باد می کرد وبر سرش می ریخت. ناله می کرد. پیراهنش را می درید. موهایش را می کند. تابوت هارا در بغل می گرفت. حاضر نمی شد که بالای آنها خاک بریزند. اما سر انجام راضی شد وگذاشت تا آنان را

www.takbook.com

در قبرهایی که پهلو به پهلوی هم کنده بودند بگذارند وبالای شان خاک ابدیت را بریزند.

انجنیرمحمود، پس از انجام مراسم تدفین همسر ودخترش، باز هم ناله های بسیاری سر داد. آنقدر که دل سنگ هم به حالش می سوخت؛ ولی چاره یی نداشت، جز آن که قبرستان را ترک گوید وبارسیدن به اردوگاه، اشک چشمان وبغض گلویش را پنهان کند وازآن پس به خاطر فرزندان معصومش با زهری در پیاله واشکی در سبو بسازد وبسوزد.

www.takbook.com

بخش بیستم

قربانعلی ترکاری فروش

- بابه ژان، بابه ژان! بخیژ، بخیژ!

این نورس بود که با مشتهای کوچکش به صورت پدر کلانش می زد و می گفت، بیدار شو! نیمروز است. چقدر می خوابی؟ پیرمرد چشم گشود وبه رویش لبخند زد. نورس هم خنده کرد، بالا جست، در آغوشش جا گرفت وبوسهء شیرینی به او بخشید. اگرچه پیرمرد می خواست نورس را تا هنگامی از بغلش رها نکند که تمام غم های جهان فراموشش گردد؛ ولی نورس که غمی نداشت سرباز می زد وبا زبان کودکانه اش ازوی می خواست که با وی به دهلیز برود وبا عمهء تازه واردی که دخترک شوخی هم سنش داشت، آشنا شود. به همین خاطر نورس دست وپا می زد و کوشش داشت تا به آن پیرمرد خرفت بفهماند که هرچه زودتر بیرون شوند واز کار آنانی که تازه به اردوگاه ودهلیز شان آمده اند، سر در آورند. اما پیرمرد چگونه می توانست با آن چهرهء خواب آلوده، ریش رسیده وسر ووضع آشفته به تقاضای نواسهء لجبازش لبیک گوید. به همین سبب بود که نه تنها ساعت جیبی، قلم خود کار، دستهء کلید ها، لایتر سگرت وماشین کوچک حساب خود را در پیش رویش کوت کرد، بل ازخیر رادیوی کوچکش نیز گذشته پیچ رادیو را باز کرد ورادیو را به نورس سپرد تا مصروف شود و خودش بتواند به اصلاح سر وصورتش بپردازد.

www.takbook.com

پیرمرد ریش خود را تراشیده ولی هنوز گیلاس شیررا سر نکشیده وسگرتی برایش آتش نزده بود که دروازهء اتاقش را چنان با شدت کوبیدند که آدم فکر می کرد، طلبکارانی آمده اند وقرض خودها را می خواهند ویا شحنه گانی اند که رهزن ویا جنایتکاری را جستجو می کنند.

دروازه را که باز کرد، استاد خدابخش را دید که با آدم پیل تنی به سراغش آمده اند. آن پیل تن که خود را قربان علی معرفی کرد، نه تنها یک هیولای واقعی بود وگردن کلفتی داشت، بل صدایش نیز چنان غور بود وکلفت که از طنین آن گوش ها زنگ می زد، اشیای روی میز می لرزیدند وپرده های اتاق تکان می خوردند. اما قربان علی که بالای چوکی سرخ رنگ پلاستیکی نشست، چوکی واژگون گردید و آن لندهور مانند کوهی از گوشت بر کف اتاق افتاد وچندین کاسه وکوزه را شکست. استاد خدابخش تبسم خفیفی کرد، دستش را گرفته وبه چپرکت پیرمرد هدایتش کرد. چپرکت ناله کرد، صدای قرس قرس وغژغژ فنر هایش بلند شد؛ ولی تاب آورد وقربان را با اکراه مشهودی درخود جا داد.

نورس که تا همین اکنون با بهت وحیرت فراوانی به آن دیو کارتونی می نگریست، هنگامی که دید چگونه پس از نشستن قربان علی بالای چپرکت، شکمش پیش برآمد ودکمه های کرتیش در برابر فشار شکم بزرگش طاقت نیاورده، کنده شده وبه اطراف پریدند؛ ناگهان شروع به گریه کرد وخویشتن را در آغوش پدرکلانش پنهان کرد. شاید به نظر نورس رسیده بود که همین اکنون پس از پریدن دکمه های کرتی، غولی از شکم آن دیو مجسم بیرون می جهد و وی را یک لقمهء خام می نماید. اما قربان علی که دلیلی برای گریه کردن نورس نمی یافت به این صرافت افتاد که دخترک را آرام کند. پس لب های ضخیم و کلفتش را جنباند واین چند کلمه را بیرون داد:

ـ نام خدا، نام خدا! چه دخترک مقبولی، نامکت چیست. بیا دربغل کاکایت.اینه این چاکلیتک را بگیر...

قربان علی این سخنان را می گفت ودستش را با چاکلیت کذایی آنقدر پیش می برد که به موازات دهن طفل می رسید و او را بیش تر ازپیش می ترسانید. نورس

www.takbook.com

چیغ می زد وخویشتن را دراعماق سینهء پدرکلانش می فشرد وپنهان می کرد. خدا فضل کرد که شرمای مهربان دراتاقش بود وچیغ های نورس راشنیده، آسیمه سر به اتاق آمد، نورس را دربغل گرفته وبا خود برد واز شر دیدن آن دیو کارتونی نجات بخشید.

استاد خدابخش، پس از معذرت خواهی به خاطر مزاحمت هایی که درآن صبح زود برای پیرمرد ونوه اش ایجاد نموده بودند، به حرف آمد وگفت که قربان علی از جملهء اقوام نزدیکش است. تازه از مزارشریف آمده ودر یکی ازاردوگاه های ابتدایی زنده گی می کند. او دیروز خبر شده بود که من دراین جا زنده گی می کنم. دیشب ناوقت آمد وچون شنید که شما یک افسر باتجربهء اردوی افغانستان بوده اید، از من خواهش کرد تا اورا به نزد شما بیاورم تا یک کیس مناسب برایش بسازید وکمکی به همرایش بنمایید.

قربان علی گفت: صاحب اگر کمکی برایم بکنید، تا زنده باشم فراموش نمی کنم.

پیرمرد گفت: من نمی دانم که شما ازمن چه می خواهید. اصلاً آیا از دست من کمکی برای شما ساخته است یا نه؟ این مسأله بسته به آنست که در مصاحبه وانترویوی اول خود چه گفته اید؟

ـ صاحب! در انترویوی خود گفته ام که در زمان داکترنجیب الله افسر اردو بودم. پس از سقوط دولت به مزارشریف رفتم وبه خدمت جنرال دوستم درآمدم. تا این که طالبان آمدند. جنرال دوستم شکست خورد وگریخت. ما هم گریختیم وبه اینجا رسیدیم.

پیرمرد پرسید: شما در کدام قطعهء عسکری خدمت می کردید. آخرین رتبه ومقام نظامی تان چه بود؟

رنگ صورت قربان علی که سرخ بود، سرخ تر شد وگفت:

ـ صاحب! اگر راست بگویم، عسکری را به چشم هم ندیده ام. تا صنف چهارم مکتب درس خوانده ام وبس. پدرم که فوت کرد، به عوضش در دکان ترکاری فروشیش در چوک سخی می نشستم وترکاری فروشی می کردم. نصف مردم مزار شریف مرا می شناسند. خودت را هم دیده ام. چند بار از دکان من پالک و گندنه ونوشپیاز خریده بودید...

www.takbook.com

ـ بسیار خوب چه کمکی از دست من پوره است؟
ـ صاحب! اگر در انترویوی دومم ازمن سوال کنند که دروقت نجیب الله خان درکجا خدمت می کردی، رتبه ات چه بود، قوماندانت کی بود، وزیردفاع چه شخصی بود، قوانین عسکری چطور است؟ فرق بین تولی وکندک چیست. کلاشینکوف چطوربازوبسته می شود، راکت آرجی پی چیست وچه خصوصیاتی دارد؟ نمی دانم چه بگویم؟ من بیچاره که تا حالا شی گرزوکین گرز هم نکرده ام.

پیرمرد هم خشمگین بود وهم حیران! او نمی دانست که با این آدم ساده وخوش باور وبی سواد چگونه حتا ساده ترین مسایل نظامی را در چند کلمه بیان کند وتوضیح دهد. ولی قربان که از تشویش های میزبانش اطلاعی نداشت با همان آواز بم ودیو آسایش می گفت:

ـ صاحب از خدا می شود، ازشما می شود، فقط برای من بگویید که در عسکری چند رتبه است؟ این کلمه های تولی وکندک وغند چه معنا می دهند. من باید در کدام قطعهء عسکری خدمت کرده باشم؟ برایم بگویید که تفنگ کلاشینکوف چطور بازوبسته می شود؟ چند مرمی درجاغورش جا می گیرد وآدم با یک جاغور چند نفر را می تواند بکشد؟

پیرمرد حرف قربان را برید وگفت:
ـ برادرعزیز! اگرچه در وطن ما مسلک عسکری را کسی به حساب رشتهء علمی در نظر نمی گیرد؛ ولی آن چه شما از من خواسته اید، حد اقل باید یک هفته شب وروز برای شما حرف بزنم تا جواب خود را پیدا کنید وبدانید که حتا خرکاری هم دریای علم است. نمی دانم شما خبر دارید یانه که تعلیمات بسیار ساده وابتدایی نظامی را یک سرباز در ظرف مدت شش ماه به مشکل فرا می گیرد. پس چگونه توقع دارید که درظرف یکی دو ساعت شما را منصبدار بسازم؟ این کار آسان نیست، بسیار مشکل است.

ـ صاحب چطور مشکل است؟ بابه مزاری را خداوند"ج" در جنت ها جا بدهد که چطور توانست صدها نفر را که درعمرخود عسکری نکرده بودند، جنرال

www.takbook.com

بسازد. یا استاد ربانی را که یک فرمان امضأ کرد ونیم مملکت را جنرال ساخت. آشپز جنرال ملک هم که از پیش من گندنه می خرید جنرال شده بود و حاضر باش جنرال دوستم که آفتابه ولگن را برای دست شستن مهمانان جنرال می آورد ودست های آنان را می شست، جنرال شده بود. همین دو نفر حالا در کمپی که من هم هستم زنده گی می کنند. آنان برای خود یک کیس بسیار خوب ساخته اند وجواب گرفته اند. من که از شما چیز بسیاری نخواسته ام؟ فقط تصدیق کنید که من زیر دست شما وجگرن بوده ام ویک کمی برایم بفهمانید که چه بگویم؟

پیرمرد با لحن خشونتباری گفت:

ـ آن دونفر شاید کدام تصدیق ویا سند ویا کارت هویت با خود آورده وبرای وکیل شان نشان داده باشند. شاید هم خدمت عسکری را انجام داده وبعداً افسر شده باشند...

ـ صاحب! اگر گپ بالای کارت باشد، من نیز برای خود کارت جور کرده ام... صبر کنید ...

قربان علی ازبغل جیب کرتیش بسته یی را که با پلاستیک پیچانیده شده بود وبا گالشی آن را محکم کرده بود، بیرون کرد. بسته را باز کرد واز میان کارت های رنگارنگ وگوناگون کتابچهء کوچکی را که در روی جلد سرخرنگ آن نوشته شده بود: "کارت هویت افسران" بیرون آورد وبه پیرمرد داد .

پیرمرد آن کتابچهء کوچک را که بیشتر از دو ورق نداشت باز کرد. در گوشهء راست آن کارت هویت که تاپه داشت ومهر وامضاء چنین نوشته بودند:

اسم : قربان علی، ولد: رمضان علی، رتبه: جگرن، مسلک: پیاده، قطعهء منسوبه: کندک کشف فرقهء ۵۳ ودر قسمت چپ آن کارت، فوتوی قربان علی بود، با یونیفورم نظامی وستارهء جگرنی ونگاه حق به جانبی که بیننده را قانع می ساخت که قربان علی از پدراندرپدر افسرمادرزاد بوده است.

پیرمرد کارت قربان علی را برایش مسترد کرد، زهر خندی برلبش نقش بست وپرسید:

ـ این کارت هویت را چگونه وچطور به دست آوردید؟

www.takbook.com

ـ صاحب! یک جنرال که به دفتر ملک خان رفت و آمد داشت، صد دالرمی گرفت وهر قسم کارتی که می خواستی برایت تیار می کرد. از کارت حزب گرفته تا ترخیص ولایسنس و هرچه که دلت می خواست...

ـ اما آن جا که ریاست خارجهء جنرال دوستم بود، در آن جا چطور کارت ها را جور می کردند؟
استاد خدابخش گفت: شاید قربان علی درست نفهمیده باشد؛ اما از امکان بعید هم نیست، زیرا که وسایل چاپ در دفتر جنرال ملک وجود داشت ...

بحث وفحص وسروکله زدن با قربان علی بی فایده بود. او آدم سمج وشله یی بود که دوپایش را در یک موزه کرده ومی گفت: صاحب! از خدا می شود واز شما می شود، کیس مرا درست کنید. یک کیسک آسان برایم تیار کنید. عسکری را برایم یاد بدهید.

پیرمرد به طرف استاد خدابخش می نگریست ومی خواست بداند که استاد مشکلش را درک می کند یا نه؟ ولی استاد نیز با نگاه خویش از وی می خواست که اگر می تواند یا نمی تواند به قربان علی که دوست وهموطنش بود، کمک کند.

روز به آخر رسیده بود، دیگر حوصلهء پیرمرد سر رفته بود. تمام مسایلی که به درد قربان می خوردند، برایش گفته بود واستاد خدا بخش یاد داشت برداشته بود؛ اما قربان علی هنوز هم راضی نبود ومی گفت:
ـ صاحب! معرفی خط برایم نوشته کن. نوشته کن که قربان علی را که زمانی افسر اردو بود می شناسم...

پیرمرد به حد انفجاررسیده بود. دلش می خواست کلهء خود را آنقدر بالای میز بکوبد که قلب بی رحم قربان علی به رحم آید ویا برخیزد وبرود به بالا خانه واز بالکن اتاق رزاق وجواد خود را پاین بیندازد تا قربان علی از سر کلش دست بردارد. سرانجام استاد خدابخش به عوض قربان علی به رحم آمد، از جایش برخاست وبه قربان علی گفت:

www.takbook.com

ـ حالا معرفی خط ضرور نیست، هروقتی که معرفی خط خواستند، می آییم ومی گیریم.
قربان که برخاست، فنرهای چپرکت نیز آواز شادمانی سردادند. پیرمرد نیز شادمان شد وبرق شعف از درودیوار اتاق برخاست. قربان تعظیم بلند بالایی کرده وگفت:
ـ صاحب! خدا شما را برکت بدهد، اگر معرفی خط کار باشد، باز ان شاء الله به خدمت تان می آیم...

هنگامی که آنان رفتند، پیرمرد نیزازاتاقش خارج شد. در دهلیز دخترک زیبای سه ساله یی با نورس بازی می کرد. او بایسکل نورس را گرفته بود ومی دوانید. نورس شادمانه صدا می کرد:
ـ َسَّلف باش، َسّلف باش !

نورس بادخترکی که بایسکل می دوانید ودرهمان مدت کمتر ازیک روز انس گرفته بود وبی اعتنایی اش نسبت به پدر کلانش کاملاً مشهود بود، خوش بود. درگوشه یی پروین ایستاده بود ومراقب بازی آن دو کودک بود. پروین با دیدن پدرش خوشحال شد وگفت:
ـ بابه جان، خوب شد که مهمان تان به خیررفت. نورس را نزدیک بود که زهره ترک نماید. هرچه که می کردم، آرام نمی شد. بالای تو هم بسیار قهر بود.
ـ من چه گناهی داشتم؟ اما خیراست، حالا آشتی می کنیم. نگفتی این دخترک کیست وچه نام دارد؟
ـ نام او "صدف" است. مادرش "راضیه" جان نام دارد. امروز صبح آمدند واتاق ژوانا همسایهء تان را برایشان دادند. زیرا که دوسه روز می شود که ژوانا وشوهرش گم شده اند. امروز مستر جیمز آمد، اتاق آن ها را باز کرده وبه صدف شان داد. ژوانای شان شاید به لندن رفته باشند. اما آنان خپ وچپ کار خودرا کردند. حتا من نیز که ژوانا را بهترین دوست خود می پنداشتم از رفتن شان خبر نشدم. بابه جان، راست می گویی که در دوستی های این دور و زمانه نباید اعتماد کرد.

www.takbook.com

ـ تو چرا اینقدر خفه هستی؟ اینجا اردوگاه مهاجرین است. یکی می رود، یکی می آید. ژوانا هم یکی از آنان بود.

ـ بلی همین طور است. اما من به خاطر آن خفه هستم که ژوانا چند روز پیش از من صد روپیه قرض گرفت. پیسه گک هایم را برد. کاشکی اورا درست می شناختم. خیر است دیگر... بابه جان، چند دقیقه همین جا باشید که من برنج را دم بدهم.

پروین که به آشپز خانه رفت، پیرمرد خم شد وبوسه یی از پیشانی صدف برداشت. همین حرکت کافی بود تا آتش حسادت نورس برافروخته گردد، از بی اعتنایی اش نسبت به حریف زومندش پشیمان شود، بدود وخویشتن را در آغوش پیرمرد که در کنج دهلیز نشسته بود وسگرت دود می کرد، بیاندازد. نورس پس از آن که به پدرکلان بوسه داد، پرسید:

ـ کاکا بَبَو لفت؟ دیگه نمایه؟

ـ بلی جان بابه . کاکا یت رفت، دیگر نمی آید.

ـ خوب شد که لفت. بابه ژان بابه ژان بلم انگشتلی بخل، می خلی؟ مثل سلف؟ ببین چقه خوبش اس...

پیرمرد گفت بلی، برایت انگشتری می خرم. برو کالایت را بپو. در همان لحظه صدای لطیف زنی از اتاق ژوانا شنیده شد که می گفت: "صدف، صدف بیا که نان تیار شده . "صدف از بایسکل نورس پایین شده وبه طرف اتاق دوید وپیرمرد ونورس که اینک برای بیرون رفتن آماده شده بودند، برای خریدن انگشتر بیرون شدند.

نارسیده به ایستگاه سرویس ها، مغازهء کوچکی بود که گاه باز و گاهی بسته می بود. ولی در بیرو ن مغازه ماشین های خودکار (اتومات) قرارد اده شده بود که رهگذران می توانستند با انداختن سکه یی، نوشابه ویا بسکویت وچاکلیت دریافت کنند. یکی از آن ماشین ها مخصوص اطفال بود که در بدل سکه دو روپیه گی، تحفه یی بیرون می داد. پیرمرد سکه را انداخت. دکمهء آن را فشرد . قطی گرد کوچک پلاستیکی از ماشین بیرون افتاد. قطی را نورس باز کرد. اتفاقاً بخت با او

www.takbook.com

یار بود. به عوض لاکت یا صلیب کوچک ویا دستبند، انگشتری کوچک ظریف ونقره یی رنگی در میان قطی بود. انگشتری بیخی برابر انگشت نورس بود وآدم فکر می کرد که از پیش کسی آن را به اندازهء انگشتش فرمایش داده است.
هنگام باز گشت، پیرمرد به طرف اتاق معلومات رفت. سگرت خرید وبه لست نامه ها نگریست. نامه یی نداشت. در بیرون اتاق هم کسی نبود تا بپرسد که در بی بی سی چه خبر هایی بود. چوکی سبز خالی بود واپیر که در حقیقت بی بی سی زنده یی بود، معلوم نبود که کجا گم ونیست شده است. درآن موقع به نظر پیرمرد چنین می رسید که حتماً خبر های مهمی در جهان اتفاق افتاده واو محروم از شنیدنش شده است. آهی کشید وبا خود گفت، اگر آن آدم غول پیکر نمی آمد ومرا به اصول دین گفتن مجبور نمی ساخت، ای چه بسا که اکنون از تمام رازها وخبرهای جهان آگاه می بودم.

پیرمرد نورس را که از شدت خوشحالی سر وپایش را نمی شناخت ومی دوید تا انگشترش را به پروین نشان دهد وبالای صدف نیز فخر بفروشد به مادرش سپرد وبه اتاقش باز گشت. در جستجوی رادیویش شد که اگر به ترمیم نیاز داشته باشد آن را برای رزاق بدهد ولی هنوز رادیو را نیافته بود که ضربهء ملایمی به دروازهء اتاقش خورد. پیرمرد گفت: بفرمایید. دروازه باز شد وزن بلند بالا وخوش اندامی که لباس خوش دوخت وظاهر آراسته یی داشت وبا خود عطر مست کننده یی را به ارمغان آورده بود، پا در آستانهء اتاق گذاشت وگفت:
ـ سلام، نام من راضیه است. مادر صدف هستم. شما باید پدرکلان نورس جان باشید. درست است؟

پیرمرد که به احترام او ایستاده شده بود، سر را به علامت تایید تکان داد وگفت: از آشنایی با شما خوشوقتم. بفرمایید بنشینید.

اما زن از نشستن امتناع کرد وگفت: تشکر، آمدم تا از شما پرسان کنم که آیا کارت تیلفون دراین کمپ پیدا می شود؟
ـ بلی، کارت های تیلفون را درغرفهء معلومات می فروشند.

www.takbook.com

زن لبخندی زد وگفت آن کارت ها بسیار قیمت هستند. منظورمن کارت هایی هستند که به صورت تقلبی درست می کنند وقیمت شان ارزان است...

پیرمردگفت: منظور تان را فهمیدم. آن کارت ها هم در این جا پیدا می شوند. کارت ده روپیه گی را شش روپیه وکارت بیست وپنج روپیه گی را پانزده روپیه می فروشند.
- پس اگر زحمت نشود، لطفاً یک قطعه کارت بیست وپنجی برایم بخرید.

راضیه، دستکولش را باز کرد وپانزده روپیهء آن بلاد را بالای میز گذاشت. دستی که دستکول را باز کرده بود دستی بود، کوچک وسپید وظریف. دستی که انگشتان کشیده یی داشت وناخن های دراز ورنگ وروغن زده ومانیکور شده یی. صاحب دست، صورت بیضی شکل، پوست لطیف وسفید، چشمان سیاه، موهای آبشارگونه ونگاه گرم وگیرایی داشت. او چنان زیبا ودلربا بود که اگر وسوسهء شیطان بر پیرمرد کارگر می افتاد، ای چه بسا که بوسهء گرمی بر آن دست لطیف می زد و آیینهء ایمانش را مکدر می ساخت.

راضیه با خرام سبک ودلپذیری اتاق را ترک گفت. پیرمرد جرأت نیافت که پولش را پس بدهد ونشانی اتاقی را که در آن این گونه کارت ها را می فروختند به او بدهد. وانگهی حالا که آن زن زیبا خواهشی از وی نموده بود، آیا چند قدم رفتن به خاطر آن زن می توانست گناه کبیره یی محسوب شود؟

به اتاقش که باز گشت، بالای میزش اعلامیهء جهانی حقوق بشر را یافت که داکترياسین گذاشته ورفته بود. مدت ها می شد که از داکتر تقاضا کرده بود، تا نسخه یی ازآن رابرایش پیداکند. دلش می خواست که کلمه به کلمهء آن را با کلمه به کلمهء "مانیفست" که درکنج رف اتاقش بود، مقایسه کند وببیند که این یکی از آن دیگری چه کم دارد؟ اما عطرزن، عطرآن زن وجیه وشیرین سخن، هنوز هم در اتاقش پخش وازرایحه اش مست بود. نه، با چنان بوی خوشی چگونه می توانست به کار کسل کننده یی بپردازد؟ از طرف دیگر با رفتن آن زن ازاتاقش احساس دلتنگی می کرد. این اولین باری بود که پس از سال ها چنین احساسی به

www.takbook.com

او دست داده بود. آیا از خود آن زن خوشش آمده بود یا از عطری که بر بناگوشش زده بود؟ نه علت را نمی دانست. اما این دلتنگی هم عجب حالتی است که نمی توان آن را نادیده گرفت واز خود راند. احساسی که ناگهان وبی خبر به سراغت می آید. قفسهء سینه ات را می فشرد وبه نظرت می رسد که آسمان وزمین همین حالا به هم می چسپند ویا سقف اتاقت بالای دلت فرو می ریزد. آه که شاملو نیز از این واژه چه سخت بیزار بود:

کاش دلتنگی نیز نام کوچکی می داشت.
تا به جانش می خواندی
نام کوچکی
تا به مهرآوازش می دادی
همچو مرگ
که نام کوچک زنده گی است.

واینک که رحمت با شاملو هم آواز شده بود وسرود دلتنگی را می خواند، چگونه می توانست حتا یک سطر هم از آن اعلامیه ها را بخواند.

همینطوری ملول وافسرده نشسته بود که ناگهان باردیگر به فکر عطر افتاد. به خاطرش آمد که این بوی مست کننده را سال ها پیش در هوا و فضای دیگری استشمام کرده بود. اما در کجا وچه وقت؟ مدتی در اندیشه فرو رفت. حافظه اش یاری نمی کرد واسم مشخصی در ذهنش تداعی نمی شد. اما پروین که آمد و خواست تا پدرش را برای صرف غذای شب دعوت کند، با اشتیاق عجیبی هوا را بو کشید وگفت:

- بابه جان! به خیالم راضیه به اتاقت آمده بود. چه بوی خوشی. یادت می آید که مادرم نیز از همین عطر به موهایش می زد؟ عطر "شام پاریس" که تو همیشه برایش می خریدی وتحفه می دادی. اما من نمی فهمم که راضیه جان این عطررا ازکجا خریده است؟
- چطور از کجا خریده ، مگر درمغازه ها پیدا نمی شود ؟

www.takbook.com

- در این چند مغازه که در شهر ما است، پیدا نمی شود. شاید ازپاریس خریده باشد، یا از مغازه های مخصوص عطر فروشی شهرهای کلان. خوب من یک گپی زدم وتو هم محکم گرفتی. بیا که نان سرد می شود.

پیرمردبه خاطر آن که دل پروین نشکند با او رفت؛ اما هیچ اشتهایی به غذا نداشت. چند لقمه یی که فرو برد وپیالهء چای را که سر کشید به اتاقش بر گشت. رایحهء عطر اصیل هنوز هم دراتاق وجود داشت وهمین امر کافی بود تا پیرمرد را به سفر دور ودرازی بکشاند، به آن روز که سارا را با آن مرد آراسته وفربه دیده بود:

***

گله بیارین، باغ گله بیارین ...

آن روز که سارا را با آن مرددیده بود، غم های عالم هم به دلش نشسته بود. امیدها وآرزوهایی که تا آن روز برای باز یافتن سارا دردل می پرورانید، به یأس مبدل شده بود. بهت زده به تکسی یی که سارا را با خود برده بود، نگاه کرده بود. پس ازدورشدن تکسی درد کشنده ومرموزی روح اورا در پنجه های نیرومند خویش فشرده بود وبه نظرش رسیده بود که سارا برای همیشه در ذهن وخیالش مرده است. اما آن روز که گذشته بود، باردیگر خیال سارا در وجودش زنده شده بود. باردیگر به نزدیک همان دروازهء آبی رنگ رفته بود. با اندوه وحسرت به منزل او نگریسته بود تا اگریک لحظه، فقط یک لحظه او راببیند واز وی بشنود که چه واقع شده است؟ بنابراین روزها تا آخرین انعکاس پرتو زردرنگ افق مغرب بر بام های دکان ها وخانه های گلین آن کوچه در گوشه یی می ایستاد وبه آن دروازه آبی خیره می شد وحاضر نبود قبول کند که دیگرسارا درآن منزل زنده گی نمی کند. سارا شوهر کرده وآن کوچه نیزاورا ازخود رانده است.

مدت ها گذشته بود، زمستان سرد ویخبندان جایش را به بهارعطر افشان سپرده بود ورحمت آهسته آهسته در تلاش هایش به خاطر کشتن وزدودن خاطرات آن عشق قدیمی وپر شور مؤفق می شد که روزی مادرش به وی گفته بود:

- بچه ام ! می بینی که چقدر پیر وزهیر شده ام. کسی نیست که آفتابهء وضویم را پر کند وبه دستم بدهد. فرزانه گک هم خارج رفت. فرخنده هم که هر روز آمده

www.takbook.com

نمی تواند تا کالای تو وعثمان را بشوید، خانه را جمع وجور کند ویک لقمه نان برای تان تیار کند...
ـ مادر جان، چقدر مقدمه می چینی، مقصدت را بگو . بگو که به وظیفه رفتنی هستم. نا وقت می شود...
ـ بچه ام، چه بگویم؟ خودت نام خدا آدم فهمیده هستی. مقصدم این است که دیگربس است، این عشق وعاشقی چه به دردت می خورد؟ حیف تو نیست که به خاطر یک زن شوی دار شب وروزت را نمی فهمی. عثمان گفت که آن زن را با طفل شیرخورش درشهر نودیده است. بچه ام، گناه دارد که آدم، عاشق زن مردم باشد. چهارروز جوانی هرچه که کردی، گذشت. من هم چیزی نگفتم. عثمان و فرخنده تو وآن دختر را بارها دیده بودند واز همه چیز خبر داشتند؛ اما برایت چیزی نمی گفتند. حالا که او بی وفایی کرد، فکرش را از سرت دور کن. برای تو دختر کم نیست. نام خدا جوان هستی، نام پدرداری، چوکی ومقام داری. بلی گل مادا دختری برایت پیدا کنم که مثل پری کوه قاف باشد. بچه ام، جان مادر! گپ مرا گوش کن. خوب فکر کن. همین حالایک دختری را برایت زیر نظر کرده ایم که اگر او را ببینی یک دل نه، صد دل عاشقش می شوی. من و فرخنده اورا درحمام دیده ایم و خوش کرده ایم. دختر رییس صاحب عبدالرسول خان است که در همین روزها از هرات آمده اند. رییس صاحب بیچاره چقدر درهرات خدمت کرد؛ اما نزدیک بود که مثل تو بندی شود. خوب شد که باز به خیر آمد به جای وخانهء خود...

مادر هنوز هم حرف می زد که رحمت از منزل بیرون شده بود. رحمت ندیده بود که مادر چگونه از بی اعتنایی او متأثر شده وبه شدت گریسته است. اما او مادر بود. به زودی رحمت را بخشیده بود وروز دیگر همان حرف هایش را تکرار کرده بود. مادر دست بردار نبود. سر انجام روز ی رحمت به تنگ آمده وبه مادر گفته بود:
ـ مادر جان گل! اگراز آن دخترخوشت آمده است، چه می شود که او را برای عثمان خواستگاری کنی. اما مرا آزار ندهی. ازخاطرکاروبار خانه اگرمی گویی، یک زنی را پیدا می کنیم که کار هایت را انجام دهد.

www.takbook.com

ـ بچه ام چه می گویی؟ در کجای دنیا رسم است که برادر خرد، اول زن بگیرد. مردم چه می گویند، هزار گپ می زنند. اما تو هم از خاطر کارهای خانه پریشان نباش، یا دخترک های رییس صاحب یگان روز می آیند یا فرخنده وقت خودرا دیده ومی آید. برو برو بچه ام که بالایت ناوقت نشود...

روز دیگر همین که رحمت از وظیفه به منزل باز گشت وقدم درحویلی گذاشت، سروصدایی شنید. دو دختر یکی جوان ودیگری نیمه جوان، مستانه وبی خیال حرف می زدند ومی خندیدند. دختر جوان با صدای لطیفی می گفت:
ـ کست های دگرمن صاحب هم مثل خودش بسیار قدیمی وکهنه است. غیر از راگ وقوالی هندی، چیز دیگری ندارد که بشنویم...
دخترک نیمه جوان می گفت: تو خودش را در کجا دیده ای که می گویی قدیمی است؟ همرای کست های مردم چه غرض داری، آن هارابگذاردرجایش که خاله جانم نبینند.

صدای مادرش بلند شد که با خنده می گفت: چه می گفتی "زینب" جان! کست هایش قدیمی است؟ نی نی، اینطور نگو. کست های نو وخوب هم دارد نمی دانم درکجا مانده است؟ دخترجان کسی نیست که خانه را جمع کند. رحمت جان وعثمان جان هم که شب می آیند هر چیز را تیت وپرک می کنند. برای من هم حوصله نمانده است. کاش که یک کسی پیدا می شد که خانه اش را جمع وجور می کرد...
ـ نی خاله جان! مزاح کردم. اینه کست احمد ظاهر را پیدا کردم.
صدای احمد ظاهر بلند شد که می خواند: ای دل، ای دل، دل دیوانه ...

با شنیدن این حرف ها رحمت لبخندی زده وخواسته بود، همان طوری که بی سر وصدا داخل حویلی شده بود؛ همان طور هم برگردد. اما مادر اورا دیده وصدا کرده بود:
ـ رحمت جان! خوب شد که آمدی، هرچه می گردیم کست ها را پیدا کرده نمی توانیم.

www.takbook.com

در اتاق نشیمن، دخترجوان رعنایی که مادرش به او زینب گفته بود، با دخترک دوازده ساله یی نشسته بودند وچای با کلچه می خوردند. عصربود ونزدیک غروب ورحمت حیران ماند بود که این مهمانان دراین وقت روز برای چه آمده اند؟ با دیدن رحمت دخترجوان برخاسته وبا ادب نمایانی سلام گفته بود. نگاه گذرایی به صورت رحمت وقاب عکس کهنه اش که در دیوار اتاق آویزان بود انداخته ودوباره به جایش نشسته بود. دخترک دیگر نیز ایستاد شده بود. هنوزهم کلچه در دستش بود وموقع نیافته بود که آن را در بشقاب بگذارد. دخترک نیز سلام داده بود وبعد نشسته بود؛ اما کلچه خوردن فراموشش شده بود. گونه های دخترجوان از فرط شرم وحیا، گل انداخته بودند. چشمان زیبایش به گل های قالین دوخته شده و حالت بلا تکلیفی مشهودی بر وی چیره شده بود. اما مادر رحمت با دیدن پسرش ذوقزده شده وگفته بود:

- این زینب جان است واین دخترک مقبول، خواهرکش "کوکب" جان. دخترک های رییس صاحب عبدالرسول خان هستند. رییس صاحب یادت می آید یا نه؟ شکرخدا که به خیر ازهرات آمدند. این گل موره گک ها یگان وقت خبرم را می گیرند وغمم همرای شان غلط می شود. کوکب جان کلچه بخور، نشرم!

اما مادر هرقدر کوشش می کرد تا آمدن آنان را توجیه کند، همان قدر خودرا گرفتارتر می ساخت. زیرا رحمت کسی نبود که به این آسانی فریب بخورد وتصور نکند که زیر کاسه نیم کاسه یی نهفته است. رحمت همچنان احساس کرده بود که دختر جوان، پنهانی به آن عکسش که از دیوار آویزان بود می نگرد وگهگاهی نگاه گذرایی به چهرهء او نیز می افگند. شاید دختر جوان تمایل داشت تا اندک دیگری نیز بنشینند وبا مردی که وی را قدیمی خوانده بود، سر صحبت را باز کند. شاید فرخنده به آن دختر در مورد برادرش صحبت کرده باشد ورنه چگونه می توان آمدنش را دراین وقت روز توجیه نمود؟ اما هرچه که بود دستان نحیف مادر در پشت این ماجرا دخیل بود وزینب نیز از این موضوع کاملاً بی خبرنمی توانست بود... کوکب که کلچه اش را خورد وچای شیرین را سر کشید با ملایمت شانه اش را به شانهء زینب فشرد وزیر لب گفت:

- برویم ناوقت شده، پدرجانم قهر می شود.

www.takbook.com

دخترها که رفتند رحمت به منظور کشف حقایق به مادرش گفت:
ـ مادرجان ازاین شاخ نبات تو هیچ خوشم نیامد. از یک طرف بسیار مغرور معلوم می شود ومن بیچاره را آدم قدیمی می شمارد واز طرف دیگرخودش مثل دهاتی ها لباس پوشیده بود. چای خوردنش را دیدی؟ دیدی که چطور دستش لرزید وپیالهء چای را بالای میز چپه کرد. خوب شد که بیچاره نسوخت. اما چرا این قدر زر وزیور پوشیده بود. زرو زیورش را برای من وتو نشان می داد؟

مادر با ساده دلی جواب گفته بود: بچه ام چقدر کوشش کردیم که زینب جان را راضی ساختیم که یک روز در خانهء ما بیاید. اما تو که خوش نمی کنی نکن! برای او طلبگار کم نیست. نام خدا دختر نیست، ماهتاب شب چهارده است. نام خدا پنج پنجه اش، پنج چراغ است. به سیاه دست بزند، سفید می شود. پدر ومادردار است. پدر ش نام دارونشان دار است. شکر نه جَت هستند ونه جولا. اما تو می گویی که کالاهایش مثل دهاتی ها بود. عجب گپی می زنی، گپ دیگر نیافتی؟ بچه ام دخترهای پدر ومادردار واصل ونسب دار، باید همینطور لباس بپوشند. دهاتی بودن چه عیب است؟ مگر تو خودت در ده کلان نشده ای؟ دست هایش هم اگر می لرزیدند به خاطر آن بود که شرم وحیادارد. مثل آن دختر کوچهء سراجی نیست که امروز با یکی وفردا باکس دیگری رفیق شود. هان! شکر زروزیور هم دارد. اگر در نصیبت بود، آنقدر جهیز وجوره بدهند که دربین مردم نام بماند.

رحمت که درک کرده بود مادرش راسخت آزرده ساخته است، لبخندی زده وگفته بود:
ـ مادر جان مزاح کردم. قهر نشو. اما به آن زن کوچهء سراجی هم لطفاً توهین نکن. اگر حالا من زن نمی گیرم به هیچ صورتی به او مربوط نیست. هروقت دلم زن خواست برایت می گویم ...

***

روزها وهفته هاوماه ها گذشته بودند. پس از آن روز مادرش حتا یک کلمه هم در بارهء زینب با رحمت صحبت نکرده بود؛ اما به نظررحمت رسیده بود که مادرش با گذشت هرروز غم بزرگی را از وی پنهان می کند. مادر ضعیف شده

www.takbook.com

می رفت ودوسه روزی می شد که سرفه می کرد. به سختی نفس می کشید. عرق می کرد. عرقش خشک نمی شد. اشتها نداشت ولب به غذا نمی زد. مادر را به شفاخانه برده بودند. داکتر ودوا نیز فایده یی نکرده بود ومادر همچنان در تب می سوخت، درد می کشید وناتوان ترمی شد. در یکی از همان روزها که رحمت با الحاح واصرارفراوان ازمادر می خواست تا چند قاشق یخنی مرغ را بخورد، ناگهان فرخنده وزینب داخل اتاق شده بودند. زینب سلام داده، دست های مادر را بوسیده بود. کاسهء یخنی را از دست رحمت گرفته و به مادر گفته بود:
ـ مادر جان اگر مرادوست دارید، چند قاشق یخنی بخورید. خودم پخته کرده ام...

شگفتا که مادر چشم گشوده بود. با محبت به چهرهء زینب نگریسته بود ویخنی را تا آخرین قاشق نوشیده بود.
از آن روز به بعد زینب هرروز به شفاخانه می آمد. غذای مادر را می داد. ساعتی باوی می نشست وغالباً اتفاق می افتاد که رحمت نیز درهمان موقع به بالین مادر پیدا شود.

همین که مادر شفا یافته وبه خانه بر گشته بود، روزی به پسرش گفته بود:
ـ جان مادر! دیدی که نزدیک بود، آرمان به دل بمیرم وترا درلباس دامادی نبینم. حالا که زینب جان را شناختی، چه می گویی؟ دیدی که چه دخترنازنینی است؟ چقدر دلسوز ومهربان است. دیدی که چطور بر بالین من خودرامی رساند وغذا را درحلقم می ریخت؟ دختر نیست، فرشته است. بچه ام اگر می خواهی که از نزدت راضی باشم وآسوده بمیرم، از زینب جان تیر نشو...

رحمت که دیگر نتواسته بود در برابر تقاضای مادر رنجورش مقاومت کند، دستان نحیفش را بوسیده وگفته بود: مادر جان، هرچه دلت می خواهد هما نطور کن ولی به لحاظ خدا مرا بی مادر نساز...

مادر اشک شوق از دیده فرو ریخته وگفته بود:
ـ اوه بچه ام، خداوند از تو راضی باشد. الهی سرخرو وسرفراز باشی. همین فردا به طلبگاری می رویم.

www.takbook.com

اما مادر که روز دیگر به طلبگاری رفته بود، دست خالی باز گشته بود وبرای عثمان که با بیتابی منتظر نتیجه بود گفته بود:
ـ بچه ام! اینقدر خفه نباش. هیچکسی "لفظ " دخترش را در روز اول نمی دهد. حتا اگر دختر اندر یا فرزندی اش باشد. گل مادر، پریشان نباش. خانواده های اصل ونسب دار تا عصا چوب آدم را مثل سوزن باریک نسازند، دختر خودرا نمی دهند. رسم دنیا همین است. پشت فرخنده هم شش ماه دویدند. پشت من هم بی بی کلانت یک سال دوید. اگر آدم زود لفظ وشیرینی بدهد، دختر بی قدر می شود وخسران هایش هزار گپ می سازند...

عثمان که علاقمند بود تا هرچه زودتر برادرش به سر وسامان برسد گفت:
ـ مادرجان آن وقت ها گذشته است. حالا دوران دیگریست. اگر دختر وبچه موافقت کنند وراضی باشند، هیچ چیز مانع ازدواج شان شده نمی تواند. کار فرخنده را به خاطرآن معطل کردیم که لالایم نبود.
ـ نی بچه ام! اگر رحمت هم می بود تا هفت چهارشنبه نمی آمدند، فرخنده را نمی دادم. اما تو دردت را به قراری بخور. بی بی "گوهر" گفت من از دخترم پرسان می کنم که چه می گوید؟ بلی بچه ام، راه داده اند، نی نگفته اند، خدا مهربان است.

مادر روزهای چهار شنبه را برای رفتن به خواستگاری زینب برگزیده بود. می گفت روزهای چهارشنبه حاجت دوباره دارد. آدم مأیوس نمی شود و فکر می کند که اگر دراین هفته لفظ ندادند، جواب منفی هم ندادند. بنابراین امید آدم قطع نمی شود. مادر درهمان روزها به زیارت شاه دوشمشیره می رفت. بند بسته می کرد، نذرمی گرفت. وعصر که می شد به طلبگاری می رفت ودست خالی باز می گشت. به خانه که بر می گشت چنان عاصی وکفری می بود که با هیچکسی سخن نمی گفت. البته که رحمت از این ماجرا بی خبر نبود ودلش به حال مادر می سوخت ولی در عین زمان در دل نیز دعا می کرد که خانودهء زینب ایرادی بگیرند، مثلاً حزبی بودن رحمت را مانع این وصلت بشمارند ویا طویانهء فراوان درخواست کنند که رحمت از عهدهء آن بدرشده نتواند. اما هفت چهار شنبه که

www.takbook.com

گذشته بود وعصای مادرکه به سوزن تبدیل شده بود، مادر وفرزانه با قند ودستمال به منزل بر گشته بودند.

پیرمرد آن روز را به خاطر می آورد که چگونه از مادر گرفته تا عثمان وفرخنده وشوهرش وماما عتیق وشریفه وحتا همسایه های دور ونزدیک، خوانچهء کلاه ودستمال وقند وشیرینی را بالای سر خود چرخ می دادند و رقصیده رقصیده می خواندند:

گله بیارین، گل آبی را بیارین
گله بیارین، قند ودستمال نامزادی ره بیارین
گل ما مقبول است، بروین تکسی ره بیارین
... ...

آن روز مادر چنان خوشحال بود که لحظه یی در زمین نمی نشست. گاهی دایره می زد، گاهی کف می زد، زمانی با کمر خمیده اش چرخ می خورد وکسی را نمی گذاشت که لحظه یی آرام بنشیند وتماشاگر باقی بماند. خوانچه را آنقدر رقصاندند وچرخاندند که رقصنده گان وچرخنده گان ازنفس افتادند ومادر رضا داد که خوانچه را پیش روی رحمت بگذارند. مادر در پهلوی پسرش نشسته، بلا بلایش را می گرفت ومی گفت:

ـ خداجان، قربانت شوم که آرمان های دلم را پوره کردی. شکرکه زنده بودم تا به مراد دلم رسیدم. بچه ام! اینقدر خفه نباش. یک بار عروسم در این خانه بیاید باز خواهی دید که خداوند چه فرشته یی را نصیبت کرده است...

پس از این حرف ها مادر تور آبی رنگ خوانچه را برداشته وبه حاضرین گفته بود:

ـ نه گفته بودم که این مردم، مردم پدر کرده یی هستند؟ ببینید که قند را زری پوش کرده اند. اینه قبهء دستمال و پوپک هایش هم ازطلا است. اینه برای داماد، کلاه قره قلی سور، تکهء دریشی، پیراهن یخن قاق وبوت ونکتایی گذاشته اند. این تکهء دریشی ازعثمان است. این تکه وچادر را برای من مانده اند. این تکه ها از فرزانه است شریفه جان! خودت هم یادشان نرفته ای. ببین که چه تکهء گاچ بخمل مقبول برای خودت هم گذاشته اند. اما رحمت جان! ما هم باید در پتنوس شان چند

www.takbook.com

دانه پوند طلا بگذاریم تا عروس ما در پیش پدر ومادر وقوم وخویش خود کم نیاید.

دوماه بعد مراسم عروسی رحمت وزینب در هوتل آریانا برگزار شده بود. عثمان بسیار تپیده بود. از جان مایه گذاشته بود ومراسم عروسی را بدون هیچ کم وکسری برگزار کرده بود. تالار هوتل آریانا غرق در نوروروشنایی بود وجایگاه عروس وداماد مجلل وبا شکوه. استاد رحیم بخش سرود آهسته برو را می خواند ومهمانان با جامه های پرزرق وبرق خویش خوش وخندان و با کف زدن های شور انگیز شان مقدم عروس وداماد را استقبال کرده بودند.

رحمت تا هنگام آیینه مصحف، به صورت زینب نگاه نکرده بود. تا آن هنگام چهره اش افسرده بود وهرقدر مادر وخواهرش خواهش می کردند که خنده کند، نمی توانست. اما هنگامی که در زیر شال سبزرنگ زری آیینه را به دستش دادند وبه صورت زینب نگریست ناگهان موجی از شادی درمیان رگ های وجودش به جریان آمد. غم وغصه اش به یکباره گی فراموشش شد. گل لبخندی بر لبانش شگفت وبا خود گفت: مادرم راست می گفت، این دختر مانند ماه شب چهارده زیبا است.

www.takbook.com

بخش بیست ویکم

انگشت ششم:
انجنیرمحمود، پس ازبه خاک سپردن جنازه های همسر ودختر جوانش، برای فرهاد وفواد هم پدر شده بود وهم مادر وهم خواهر. شب وروزش با آن ها می گذشت وکوشش می نمود تا هم خودش غم ازدست رفتن عزیزانش را از یاد ببرد وهم فرزندانش آن مصیبت هولناک را فراموش کنند. محمود با علاقمندی کم نظیری به سر ووضع آنان می رسید. لباس های شان را می شست واتو می کرد. بوتها وکرمچ ها ی شان را رنگ می داد. ظرف ها را می شست وغذا پخته می کرد. اتاق را جاروب می کرد ولحظه یی از آنان غافل نمی ماند.

هرروز صبح، زاغه نشینان می دیدند که انجنیرمحمود، چگونه دست های فرزندانش را گرفته وآنان را تا دهن دروازه سرویس همراهی می کند. سپس به رخسار هریک آندو بوسه می زند، دست تکان می دهد وآنقدر می ایستد تا سرویس از نظر دور شود. ظهرها هم زاغه نشینان می دیدند که انجنیر همان جا ایستاده وانتظار می کشد تا سرویس برسد. سرویس که می رسید وفرزندانش که پیاده می شدند، انجنیر باردیگر گونه های شان را می بوسید، بکس های مکتب شان را در دست می گرفت وپا به پای آندو به راه می افتید واردوگا ه نشینان را

www.takbook.com

به این فکر می انداخت که انجنیر بهترین چاره یی برای فراموش کردن دردها وغم هایش پیدا کرده است.

داکتریاسین که دوست وآشنای دیرین او بود، نیز همین طور فکر می کرد وگاهگاهی که انجنیراز درد پشت وکمر خود می نالید با کنایه به او می گفت:
ـ انجنیرعزیز، درد تو از پیری وزهیری نیست. نام خدا از صدگل ات یک گل ات هم نشگفته است. گپ معلوم است: بگیر یکی را انتخاب کن که هم تو ازدرد کمر خلاص شوی وهم ما شکم سیر پلو بخوریم.
ـ نی داکترجان، از من گذشته است. این سرسفید را ببین واین دوتا بچهء معصوم را. این جیرهء غربت را بنگر وزن گرفتن را. تو از دل گرمت گپ می زنی؛ اما نمی دانی که احوال دل غمزده را غمزده داند...
ـ انجنیر صاحب عزیز! چرا مایوس هستی؟ دربار خداوند کلان است. یک کسی پیدا می شود که با همین اولادها وهمین جیره بخور ونمیرت بسازد. تروخشکت کند. اولادهایت را هم نگاه کند. با این کیسی که خودت داری ان شاء الله که جواب مثبت هم می گیری. خانه هم برایت می دهند وکار وبار هم پیدا می کنی...
ـ ازحسن نظرت تشکر داکترجان! ولی نگفتی که کارهای خانم واولادهایت چطور شد، چه وقت می آیند؟
ـ کارهای شان درجریان است. ان شاءالله در ظرف دو سه ماه آینده می رسند.

بدینسان آن دو دوست ساعت ها با هم صحبت می کردند ومعلوم بود که داکتر یاسین سعی می کرد تا حس اعتماد به نفس از دست رفتهء دوستش را به وی بازگرداند. داکتریاسین با رها به اویاد آورمی شد که زنده گی با شتاب می گذرد، زنده گی توقف نمی کند وانسان باید پا به پای زمان وزنده گی پیش برود. او می گفت مثلاً اگر در میدان جنگ به خاطر کشته شدن دوستت، لحظه یی توقف کنی کارت زار است. زیرا یا هدف مرمی دشمن قرار می گیری یا رفقایت ترا با مرمی می زنند واز شرت خودرا خلاص می سازند. بلی زنده گی گوهر بی همتاست وباید قیمت آن را دانست وازآن لذت برد. اما هرقدر داکتریاسین حرف می زد و کبرا وصغرا می چید، به گوش دوستش فرو نمی رفت.

www.takbook.com

انجنیرمحمود با گذشت زمان افسرده تر، پژمرده تر وپریشان احوال تر می گردید. پیرمرد اورا درک می کرد. دلش به حال اومی سوخت. پیرمرد باوی همدلی داشت. گهگاهی به نزدش می رفت، احوالش را می گرفت وکتاب روزنامه برایش می برد. از داوود وحشمت می خواست تا سودای بازاررا برایش بیاورند وبه پروین می سپرد تا لباس های بچه هایش را بشوید واتو کند. اما با وصف این تلاش ها، غم زمانه اورا خرد می کرد وبه نظر پیرمرد می رسید که سرانجام روزی بار سنگین آن غم هولناک کمردوستش را خواهد شکست.

آن روز که رحمت تک وتنها در همان جنگل آشنا قدم می زد، روز روشن و باصفایی بود. هوا تروتازه، آسمان نیلگون ونوارهای سرخ آتشین آخرین اشعهء زرین خورشید، تاج سبز مخملین جنگل را به بازی گرفته بودند. طبیعت قشنگ ومهربان بود وزیبایی های آن با هرقدمی که در دل جنگ پیش می گذاشت دربرابر چشمان پیرمرد برجسته گردیده واورا مجذوب می ساختند. هنوز تا اعماق جنگل راه زیادی مانده بود که شرفه یی شنید وچون سر برگردانید، انجنیرمحمود را دید که در همان مسیر پیش می آید و با خویشتن حرف می زند.

پیرمرد ایستاده شد تا دوستش به او برسد. محمود چهرهء تیره وتاریکی پیدا کرده بود. برافروخته ومنقلب به نظر می رسید. سر به زیرانداخته بود وبه جز همان کوره راهی که درزیر پاهایش بود به هیچ چیز دیگر توجهی نداشت. محمود با دیدن پیرمرد تکان خورد، گویی انتظار نداشت آدم دیگری را در دامان پر لطف وپاکیزهء جنگل بیابد. هردو به هم سلام گفتند وخموشانه به راه افتادند. پیرمرد سعی نکرد تا سکوت دوستش را بشکند ووی را از افکار وعوالمی که درآن غرق بود، بیرون آورد. پیرمرد نیز برای خود عالمی داشت وخوشحال بود که انجنیر مانند داکترياسین پر حرف نیست و نا رسیده ازراه، پرسش های فراوانی در آستین ندارد. اما هیچ کس نمی دانست که آندو به چه فکر می کنند: به روزهای تلخ وشیرین گذشته، به شبستان غربت، به آرزوهای بربادرفته ویا به پایان خط زنده گی که آرام آرام نزدیک می شد وسر ایستادن نداشت. مدتی همینطور ساکت وخاموش به راه شان ادامه دادند تا سر انجام انجنیرمحمود سکوت را شکست و پرسید مانده نشده اید؟

www.takbook.com

پیرمرد گفت: چرا نی، اما کمی دیگر هم اگر برویم درعقب آن کاج های غلو میز وچوکی یی را خواهیم یافت که به همین منظور برروی زمین گذاشته اند.

به میزوچوکی که رسیدند دیگر غروب کامل شده بود؛ اما هنوز تا فرا رسیدن تاریکی وقت زیادی باقی بود. انجنیرمحمود همین که بالای چوکی نشست، گفت:
ـ نمی دانم چرا دراین روزها خنک می خورم. نمی دانم چرا می لرزم وشب ها تب می کنم.

بعد بدون این که منتظر اظهار نظردوستش شود، دستش را در جیب جمپرش نموده، پَتک چپات حلبی را بیرون کرد. جرعه یی نوشید، دهنش را با آستین جمپرش پاک کرد. پتک را به رحمت پیش کرد وچون وی از نوشیدن امتناع کرد، سرپوش پتک را بسته کرد. پتک را در جیبش گذاشت، نکتایی سبز رنگش را مرتب کرد و از رحمت تقاضا کرد تا سگرتی برایش روشن کند. دود غلیظ سگرت رابا ولع فراوان به سینه فرو برد وخیره خیره به طرف دوستش نگریست. بعد باردیگر پتک را بیرون کرد و جرعهء بزرگی نوشید. دوسه باردیگر پتک به جیبش رفت وبلافاصله بیرون شد ومحتویات آن به دهنش سرازیر گردید. این دفعهء آخر بود که دستش لرزید، پتک به زمین افتاد وآنچه که باقیماند بود ضایع شد. محمود با حیرت واندوه به زمین نگریست، پتک را برداشت وبا خشم وغیظ به دور افگند وگفت:

ـ خدا صاحب هم بالای من قهر است. نمی دانم چه کرده ام که نمی گذارد تا یک قورت آب راحت از گلویم پایین برود؟
پیرمرد گفت: پروا ندارد. خوب شد که چپه شد. با این شتابی که شما می نوشید، برای صحت تان هیچ خوب نیست. ما وشما در سن وسالی هستیم که نباید در نوشیدن مشروبات الکلی اینقدرعجله کنیم. شما بهتر از من می دانید که الکل آدم را از پا می اندازد. آخر ببینید، دستان شما می لرزند. این از سردی هوا نیست. از مشروب نوشیدن بیش از حد است ...
ـ رحمت جان! شما می گویید که مشروب آدم های پیر وزهیررا از پا می اندازد. عقیدهء تان درنظرم محترم است. اما این عقیدهء شما است. من برخلاف شما

www.takbook.com

تصورمی کنم که ترس از آینده، ترس ازپیری، ترس از بی سرنوشتی و سرگردانی های دوران غربت است که انسان را ازپا می اندازد. همین سایه های هول برانگیز است که خواب راحت را ازآدم سلب می کند و انسان را از پا می اندازد. اما درعوض همین الکل است که برای من شهامت وجرأ ت مقابله با این ناملایمات را می بخشد و باعث می شود که این زنده گی پراز ادبار را تحمل کنم.
ـ انجنیرصاحب عزیز! شما بسیار می لرزید. دندان های تان به هم می خورند. شاید خداناخواسته ملاریا گرفته باشید. اگرملاریا گرفته باشید طبیعی است که مشروب نوشیدن هیچ فایده یی نداشته حتا زیان دارد. بهتر است همین حالا به کمپ برگردیم. من ازمؤظفین خواهش خواهم کرد تا شما را به شفاخانه ببرند. داوود وحشمت نیز شما را همراهی خوا هند کرد. اما در بارهء سخنان شما باید بگویم که هر کسی درزنده گی خود زخم هایی دارد. هر کسی دوستی یا عزیزی را از دست داده است. یکی پادشاهی را ازدست داده ودیگری عشق زنده گیش را. یکی فرزندش را ازدست داده ودیگری بهترین دوستش را. اما با این هم کمتر کسی پیدا شده است که به خاطر پیدا کردن شهامت ومبارزه با دشواری های زنده گی به این اندازه یی که شما مشروب می نوشید، مشروب بنوشد. خوب! برگردیم به کمپ یا باشیم؟

ـ رحمت جان! چند دقیقهء دیگرنیز همین جا می نشینیم. فعلاً احساس سرما نمی کنم. فردا همراه داوود جان به نزد داکتر می روم. دربارهء سخنان شما چه باید گفت؟ هرکس زنده گی را از دریچهء دیگری می بیند. من فکر می کنم که در این ملک بیگانه و در این بهشت اغیار زنده گی کردن آسان نیست. به نظرمن مرگ بهتر از این زنده گی است. به همین خاطر آنقدر مشروب خواهم خورد تا بمیرم. آخر تا کی گدایی کردن وجیره خوار مردم بیگانه بودن؟ آخرش چی؟ مرگ. مرگ درسواحل آرام ودردیارغربت مثل مرگ همان دوست خودت. کسی نیست که به خاطرت اشک بریزد، کسی نیست که به خاطرت خیروخیرات کند، فاتحه بگیرد وبالای گلیم عزایت بنشیند. در این جا می میری ولی کسی خبر نمی شود. اگر خبر هم شد یا وقت ندارد ویا توان خریدن تکت ریل وسرویس را. مریض که می شوی مگرخدا نجاتت بدهد. زیرا همان چندتا تابلیت را برایت می دهند و رخصتت می کنند. از این ها که بگذریم در این جا کسی پیدا نمی شود که

www.takbook.com

همرایش درد دل کنی. حرف های دلت را به او بگویی وحرف های دل اورا بشنوی. آدم ازتنهایی، از دلتنگی از سردرگمی در این جا دیوانه می شود. کجا بروی، نزد کی بروی با کی صحبت کنی؟ همه جا که بروی به طرفت می بینند. همه ترا بیگانه می پندارند. به سروپایت نگاه می کنند. به موهای سیاه وچهرهء گندم گونت می نگرند وترا از خود نمی شمارند. بلی رحمت جان، این است درد های دلم. حالا اگر از تفاوت های فرهنگ وکلتور آن ها که با فرهنگ وکلتور ما وشما از ریشه فرق دارد صحبت کنیم، این بحث بسیار طولانی می شود؛ اما حالا بیا که برویم، شام شده است واحساس می کنم که سخت مریض هستم.

پیرمرد از خواهش دوستش استقبال کرد. هردو برخاستند و راه اردوگاه را در پیش گرفتند. انجنیرمحمود می لرزید. آهسته آهسته راه می رفت. پیرمرد دستش را گرفته بود تا به زمین نیفتد. اما انجنیرکه چند قدمی رفت گفت، بهتر شده ام وباردیگر به سخن آمد:

ـ داکترياسین می گوید که این روزها مؤقتی است. به خانه که رفتید آرام می شوید. خوشبخت می شوید. این یک حرف مفت است، آرامی در کجاست؟ باش برایت قصه کنم که روزی من وبچه هایم را یکی ازدوستانم به منزلش مهمان کرده بود. بیچاره ازفرط تنهایی نزدیک بود که دیوانه شود. شب وروز در خانه نشسته بود وبه تلویزیون یا سقف اتاق می نگریست. تا بچه ها شور می خوردند، رنگش می پرید ومی گفت آهسته آهسته گپ بزنید که همسایه ها اذیت می شوند. صدای تلویزیون را که بلند کردند بار دیگر رنگش سرخ شد وگفت، بلند نکنید که همسایه ها پولیس را خبر را می کنند. فرهاد وفواد هم که چند باربه تشناب رفتند وآمدند، سخت ترسیده بود. می گفت صدای غرش تانکی آب همسایه را بیدار می کند. فواد که پشت فرهاد می دوید رنگ صاحب خانه مانند دیوار سفید می شد وتصور می کرد که همان لحظه زنگ دروازه به صدا در می آید و پولیس ها اورا به زندان می افگنند. سرانجام تحمل آن وضع برای من دشوار شد با عجله غذا خوردیم وبیرون شدیم. در دهلیز زن همسایه اش را با سگ لندهوری که به یک پیسهء سیاه هم نمی ارزید، دیدیم که از پله ها بالامی شدند. دوست من به همسایه اش سلام داد وسگ را نوازش کرد وبه من وبچه ها هم گفت که بالای

www.takbook.com

سگ دست بکشیم و اظهار محبت کنیم. اما فواد کوچک از سگ ترسید، به طرف من خیز برداشت وپای سگ را زیر گرفت. سگ جف زد ودندان هایش را نشان داد وبه زینه بالا شد. اما زن همسایه رها نکرنی نبود. او فواد را ملامت می کرد ومی گفت اگر پای سگم افگار می شد شما را به محکمه می کشانیدم وخسارت می گرفتم. پس د رجامعه یی که پشک کسی را "پِش" وسگ کسی را "چغ" گفته نتوانی چگونه می توان زنده گی کرد وبه روی مبارک خود نیاورد. آری دوست عزیز، ما انگشت ششم در این جامعه هستیم همین وبس.

پیرمرد وانجنیرمحمود در سن وسالی بودند که محیط جدید، هوا وفضای پیرامون شان با باورها ونیازهای شان سازگاری نداشت. آن ها درحاشیه ء جامعه میزبان زنده گی می کردند نه درمتن آن. زیرا که آن دو نه رغبتی به آموزش زبان نشان می دادند ونه میلی برای درک درست وهضم ارزش های فرهنگی آن جامعه ونه کوششی برای پیداکردن دوست ویا دوستانی از میان آن مردم تا با آنان به داد وستد فرهنگی بپردازند. آن ها به تصور این که انگشت ششم، آدم های مفت خور، سربار واضافی درآن جامعه هستند، خواه ناخواه دچار یأس وسرافگنده گی می گردیدند وازطرف دیگر حاضر نبودند که به این ساده گی وآسانی با عادات، رسوم وسنت های خویش وداع گویند. اما حساب آدم هایی مانند داکترياسین که توانسته بود درهمان سن وسال با زنده گی نوین وشرایط جدیدخویشتن را وفق دهد، مربوط می شد به هشیاری وظرفیت فکری شان.

پیرمرد پس از شنیدن حرف های شکوه آمیز دوستش مکث کوتاهی کرده وگفت:
ـ محمود جان! اول بگویید که من وشما را چه کسی به این کشور دعوت کرده بود. دوم این که باید انصاف داشته باشیم وخویشتن را بشناسیم که کی هستیم ودر کدام موقعیتی قرار داریم؟ مگر نه این که من وتو دونفر مهاجرهستیم مانند هزاران ومليون ها مهاجر دیگر که همچون سیل خروشانی به اروپا سرازیر می شوند واز اروپاییان نان، خانه، کار، حق تحصیل وحق ادامه حیات طلب می کنند. آن هم در همان سطوح ونورم هایی که یک اروپایی زنده گی می کند. به فکر ناقص من می رسد که در چنین حالتی، دیگر فرق بین وزیر وسفیر وداکتر وانجنیر با نجار وگلکار وسبزی فروش برای آنان مشکل است. مسأله رنگ جلد

www.takbook.com

وزبان نیز مطرح نیست. در نزد ایشان همه مهاجر هستند وبه همین سبب ما نباید توقع داشته باشیم که برای من وتو فوراً جواب بدهند، یا فوراً خانه بدهند ویا نسبت به شرما یا فرخ لقا ویا آقای کمراد جانسن معاش ما بیشتر باشد واتاق ما کلانتر ومبل واثاث مان خوبتر. بنابراین به نظرم می رسد که همین مسأله یکی ازارزش های فرهنگی خوب ومثبت این جامعه است. حالا اگر از سگ همسایهء دوستت که یک مورد استثنایی می تواند بود بگذریم، باید پرسید که آیا روزی کسی با نفرت به صورتت نگاه کرده است؟ آیا کسی دستت را گرفته واز مغازه یی بیرونت کرده است؟ اما درعوض آیا به خاطر داری که زمانی عده یی از مردم بنگله دیش به وطن ما مهاجر شده بودند، همان مردمی که ازقارهء آسیا بودند ورنگ جلد وموی سرشان نیز تفاوتی با ما نداشت. یادتان هست که با آنان چگونه برخورد کردیم وچگونه ایشان را پذیرفتیم، به این گونه که اروپاییان ما را پذیرفته اند ویا این که شدت تنفرما ازایشان به حدی بود که هرچیزی را که خراب بود وبد بو، بنگله دیشی می گفتیم. برنج لک بنگله دیشی یادتان می آید؟ همان برنجی که حتا تهیدستان وفقرا نیز نمی خریدند ودولت مجبور شد که مقادیر فراوان آن را برای اعاشهء سربازان وزندانیان تخصیص دهد. بنابراین چرا توقع دارید که در این کشور هم عزت تان شود، هم غرورتان خرد نشود وهم بیمهء صحی تان به اندازهء کسی باشد که ماهوار مبلغ گزافی برای کمپنی بیمه می پردازد. برو انجنیر صاحب خدارا شکر کن که همین جیره را می دهند. آیا چنین معاشی در این روز وروزگارسیه برای کدام هموطن مان درداخل کشور میسر است؟

انجنیرمحمود نگذاشت تا دوستش حرف های خود را به آخر برساند:
ـ شما را به خدا، بسیار فلسفه نگویید. نه خودرا فریب دهید ونه مرا. چه کسی نمی داند که در نزد این مردم انسان ها چند دسته هستند: یکی نژاد برتر یا سفید پوستانی که هم صاحب عقل وخرد وفرهنگ والا هستند وهم خداوند به آن ها پول وثروت وقدرت ارزانی فرموده است. این ها هستند که خود هارا صاحب ومالک تمام جهان می دانند. دستهء دیگر مخلوقاتی اند ازنژاد های پست وحقیر مثل سیاه پوستان افریقا وسرخپوستان امریکا. دستهء سوم مردم فقیر وکشورهای فقیر جهان سوم هستند. مثل ما وشما که به نظر این ها نه کلتور داریم ونه فرهنگ وبرای استثمار شدن وکشته شدن پیدا شده ایم.

www.takbook.com

بلی ما وشما بایدیکدیگرخود ها رابکشیم تا این ها به زنده گی پرزرق وبرق خود ادامه دهند. شما پرسیدید که آیا کسی به نفرت به صورتت نگاه کرده یا از مغازه بیرونت نموده؟ آه حیرانم که چرا چشمان تان را باز نمی کنید. آیا شما با آن جوانان بی شاخ ودم "نیونازی" چاقو کش مواجه شده اید؟ یک بار دریکی از شهرهای بزرگ بروید واز کوچه یی تنها بگذرید یا در رستورانی پا بگذارید ویا جرأت کرده به چشمان آنان نگاه کنید، اگرتکهء بزرگ وجود تان گوش تان نبود من ملامت. بلی برادر نفرت از خارجی ها ی مو سیاه وسیاه چرده ها روز تا روز شیوع می یابد وموضوعی نیست که من وشما بتوانیم آن را ماست مالی کنیم. این موضوع آنقدر بحث برانگیز وجنجالی شده است که سازمانهای حقوق بشر را پریشان ساخته است.

دوست عزیز به همین خاطر است که من نمی توانم در جامعه یی زنده گی کنم که مرا از خود نمی داند. برایم مشکل است که به آدم بودنم ظنین باشند ومانند حیوان با من برخورد کنند. برایم سخت است که هنگامی که تب دارم ومی لرزم برایم بگویند که برو خود را گرم نگهدار وشما با این همه می گویید که تبعیضی وجود ندارد. چطور وجود ندارد؟ یک ملا مثل ابراهیم یا یک ترکاری فروشی که به نزد شما آمده بود در افغانستان چه مشکلی داشتند؟ یا همین دو زنی که دراین اردوگاه آمده اند وخود فروشی می کنند؟ چه کسی ایشان را اذیت کرده بود، چه کسی آن ها را می کشت؟ اما من وتو که اززیر چوبهء دار گریخته ایم با آن ها هیچ تفاوتی نداریم. برعکس به آنان جواب می دهند و من وشما را می گویند که منتظر باشید. وهزار ویک بهانهء دیگر.

شما ازمن پرسیدید که چرا به اروپا آمدم، بلی مرا کسی دعوت نکرده بود؛ ولی حیات من در خطربود وبه اعلامیهء جهانی حقوق بشر که شب وروز آن را تبلیغ می کنند وبرای آن سرودست می شکنانند، اعتماد کردم وآمدم. من به وجدان این جامعه باور کرده بودم؛ اما می بینید که تا هنوزهم تأثیرات جنگ سرد ازدماغ این مردم بیرون نشده است. زیرا زیرتاثیرهمان تبلیغات تصور می کنند که هرکسی که در رژیم گذشته کار می کرده است، ناقض حقوق بشر است. پس آیا این عدالت وانصاف است؟ درحالی که در نبود ابرقدرت شوروی که حامیان حقوق بشر آن

www.takbook.com

کشور را مسؤول ادامهء تمام فجایع جهان می دانست، حالا درجهان چه می گذرد؟ دور نرویم همین بوسنیا را ببینیم یا عراق را درنظر بگیرم ویا فلسطین را...
ویک نکتهء دیگر، این که شما می گویید ارزش های فرهنگی این جامعه کم نیستند، من هم تصدیق می کنم. ولی شما چرا مردم سنت گرا، استبداد زده، فقیر وعمدتاً بیسواد جامعهء ما را با این مردمی که حتا یک فیصد هم بیسواد ندارند مقایسه می کنید. اگر از ارزش هاصحبت می کنید برای تان می گویم که ما هم ارزش های والایی داریم. مثلاً در همان مثال شما، باید گفت که مهمان نوازی یکی از ارزش های عالی جامعهء افغانی است. به تاریخ نگاه کنید، آیا "ابراهیم لقی" را با هزاران سوارش در افغانستان جا ندادیم؟ یا درهمین کشمکش های داخلی تاجکستان، بیشتراز پنجاه هزارتن تاجک به صفحات شمال نریختند وعزت وحرمت نشدند؟

انجنیرمحمود دیگر خسته شده بود. پیشانیش عرق کرده بود وبه نظر پیرمرد می رسید که دیگر توان گفتن وشنیدن را ندارد. هوا تاریک شده می رفت. دیروقت بود وجنگل نیز برای خواب شبانه جامه عوض کرده بود. رحمت پیرمرد اگرچه با برخی از دیدگاه های دوستش موافق بود وبابرخی از آنان مخالف ومی توانست درآن باره ساعتی صحبت کند اما به خاطررعایت حالت صحی دوستش چنین گفت:
ـ شکی نیست که نهادهای ناسیونالیستی مثلاً همین نیونازی ها به نظر نفرت به خارجی ها می نگرند وهمان طوری که فرمودید به اذیت وآزار آنان می پردازند؛ ولی در سطح اروپا آنان بسیار اندک اند ودر افکار اروپاییان محکوم و به مثابهء آشوبگران به آنان نگریسته می شود. بنابراین آنان نمی توانند از تمام رخ این جامعه نماینده گی کنند. این حقیقت که مردم عادی اروپا با یک نفر مهاجر از هر کجای جهان که باشد، رفتار محترمانه یی دارند نیز نیاز به اثبات وماست مالی کردن ندارد.

درموردتفاوت هایی که به نظر شما باید ازلحاظ قوانین حقوقی وعدلی بین مثلاً شما وقربان علی ترکاری فروش وجود داشته باشد نیز با شما همعقیده نمی توانم

www.takbook.com

بود. زیرا کسانی که در پشت میز دستگاه عدالت نشسته اند ازکجا می دانند که قربان علی افسراردوی سابق نیست. آن ها از کجا می دانند که مهاجرین ما در کشور شان به چندین دسته تقسیم می شوند: دسته یی که مثل شما جان خودهارا نجات بخشیده ومهاجرشده اند. دسته یی که پول وسرمایهء خودرا نقد نموده وگریخته اند. کسانی که هوا وفضای مختنق جهادی یا طالبی را تحمل کرده نتوانسته وبا وصف آن که خطر جانی آنان را تهدید نمی کرد، به اینجا آمده اند ودسته یی که از شدت فقر وتنگدستی با هزاران مشکل یکی از اعضای خانوادهء شان رابه این دیار فرستاده اند. بگذریم از سیالی وشریکی وهمچشمی ها که علت دیگری می تواند بود برای چنین مهاجرت ها. پس می بینید که تفکیک آن که چه کسی راست می گوید وچه کسی دروغ ویا چه کسی مستحق پناهنده گی است وچه کسی نی برای این ها بسیار مشکل است. آن هم با این داستان ها وقصه های عجیب وغریبی که ما وشما در ساختن وپرداختن آن استاد هستیم و با این اسناد راست ودروغی که هرکسی از بازار مکارهء پشاور به دست آورده می تواند...

دودوست به صدقدمی اردوگاه رسیده بودند. زن و مردی چند قدم دورتر در زیر درخت بلوطی ایستاده وهمدیگر را در آغوش گرفته بودند ومی بوسیدند. صورت های شان دیده نمی شد ولی هیکل وانداز مرد به داکتریاسین واز زن به فرشته، خانم جلال شبیه بود. با دیدن این صحنه اخم های پیرمرد درهم رفت واز سخن گفتن باز ماند.

دلش می خواست اشتباه کرده باشد. به طرف انجنیرمحمود نگریست وخواست بداند که او نیز آندو را دیده است یا نی؟ ولی انجنیر سر را به زیر انداخته بود واز آنچه در اطرافش می گذشت خبر نداشت. اما آن زن ومرد که متوجه آمدن پیرمرد وهمراهش شده بودند، با عجله آن جا را ترک گفته بودند.

به اردوگاه که رسیدند خاموشی وسکوت همیشه گی به پیشواز شان آمد. در محوطهء داخلی کسی دیده نمی شد ولی به دهلیزکه رسیدند با داوود مقابل شدند. داوود لباس سپورتی پوشیده بود وبرای بازی فتبال می رفت. رحمت با دیدن او خوشحال شد وازوی خواست تا فردا اول وقت همراه انجنیرمحمود به شعبهء

www.takbook.com

صحی بروند. داوود زبان آن بلاد را یادگرفته بود ومی توانست به خوبی ترجمه کند . پیرمرد انجنیررا به اتاقش رسانید وخودش به سراغ نورس رفت ...

***

رادیو سازی رزاق لیمتد:

صبح که شد، اول داوود آمد وگفت:

ـ بابه! انجنیر صاحب در اتاق شان نیستند. فرهاد وفواد هم گریه می کنند ونمی دانند پدر شان کجا رفته است؟

فرهاد می گفت که پدرشان دیشب بسیار مریض بود. می گفت نان نخورد. بسیار بد خلق بود. ما خوابیدیم، اما نیم شب که بیدار شدم دیدم که نیست. حالاهم کسی نیست که برای ما چای دم کند ولباسهای مارا بپوشاند تا مکتب برویم ...

هنوزسخنان داوود تمام نشده بود که داکترياسین برخلاف عادت با ریش رسیده، موهای پریشان و قیافهء حیران داخل اتاق رحمت شد. او دروازه را چنان کوبیده بود که رحمت تصورکرده بود، بازهم قربان علی یعنی همو دیو ساقی آمده معرفی خط می خواهد. یاسین که داخل شد، پرسید:

ـ انجنیر صاحب چه شد؟ آیا خبر دارید که انجنیر صاحب گم شده است؟

رحمت هنوز پاسخی نداه بود که راضیه وپروین آمدند وراضیه همان زنی که به موهایش عطر شام پاریس می زد، گفت:

ـ داوود جان! بچه ها را غذا دادیم، دلاسا کردیم وبه مکتب فرستادیم.

با شنیدن این حرف ها رنگ صورت رحمت پرید. قلبش لرزید واحساس نمود که حادثهء بدی برای انجنیرمحمود رخ داده است. یأس وناامیدی وآشفته گی های روحی دیروز دوستش را به خاطر آورد وگفت:

ـ انجنیرصاحب، دیروز بسیار مریض بود ولی ازسلامت عقل کاملاً برخوردار. ان شاء الله که کدام گپ مهمی اتفاق نیفتاده باشد. شاید به شهر رفته باشد تا برای خود دوا بخرد.

داکترياسین گفت: فرهاد می گفت که دیشب در اتاقش نخوابیده وبیرون رفته است. دراین صورت باید پولیس را خبر کنیم ...

www.takbook.com

راضیه گفت: تا شام صبر کنید، اگر خدا ناخواسته چیزی شده باشد، پولیس خودش خبر می شود ولی اگر تا شام پیدا نشد، حرف دیگری خواهد بود.

جروبحث زیاد شد ولی سرانجام همانطور تصمیم گرفتند که آن زن محتشم وزیبا روی گفته بود. آنان که رفتند رحمت سر وصورتش را صفا داد واز اتاقش بیرون شد. می خواست به نورس سری بزند که ناگهان به یاد اپیر افتاد وبا خودگفت، شاید اپیرازبیرون رفتن انجنیرمحمود آگاهی داشته ورفتنش را دیده باشد.

خوشبختانه اپیرتازه بالای چوکی سبز دربار کرده بود واولین سگرت خود را می پیچید که پیرمرد رسید. اپیر با دیدن او خوشحال شد وبر روال عادت سگرتی برایش آتش زد وگفت:
ـ دیروز هرقدر گشتم شما را نیافتم، مثل این که با همان انجنیر صاحب بیچاره بیرون رفته بودید ...
ـ بلی ، یکدیگر را در جنگل دیدیم وکمی قدم زدیم. اما مرا چه کار داشتید؟
ـ قصه دراز است؛ اما این دوست شما دیشب کجا رفت؟
ـ چه ساعتی رفت ؟ شما اورا دیدید؟
ـ فکر می کنم ساعت نه شب بود. بسیار نشه (نشوه) بود به چپ وراست راه می رفت. خواستم کمکش کنم؛ اما ترسیدم که مرا چیزی نگوید. من از آدم های مست، بسیار می ترسم.
ـ بیچاره مریض بود. کاش مرا یا داکترياسین راخبر می کردی ...
ـ من چه می فهمیدم که مریض است. فکر کردم چکرمی زند وبرمی گردد. اما داکتر صاحب هم نا وقت آمد.
ـ داکترياسین؟ از کجا آمد؟ تنها بود یا کسی همراهش بود؟
ـ از طرف جنگل آمد، درآن لحظه کسی همرایش نبود... اما شما را به خاطرآن می پالیدم که یک خبر دلچسپ داشتم. آیا خبر دارید که تعمیر "ج" را خالی کرده اند ومی دانید برای چه منظوری؟
ـ نی من هیچ چیزی در این باره نمی دانم.
ـ برای این که می خواهند درآن تعمیر مهاجرین خس دزد، معتادین به چرس ومواد مخدر وآدم های دیوانه مزاج را جا دهند. آن ها این تعمیر را به شکل

www.takbook.com

تیمارستان یا تربیت خانه در می آورند وامید دارند که آنان را تجدید تربیت نموده واصلاح نمایند. این چنین تربیت گاه ها، درسایر اردوگاه ها نیز مد نظر گرفته شده است. نمی بینید که چه فرنیچر ومبل های فیشنی، تلویزیون های بزرگ رنگه، یخچال ها، وسایل سپورت حتی میزهای پینگ پانگ وبلیارد وتخت خواب های راحت را برای این دیوانه ها گذاشته اند. آدم به خوش قلبی وساده گی این مردم حیران می ماند، زیرا که نمی دانند دزدان ومعتادان تا چه حدی رند و هوشیار هستند. من این ها را خوب می شناسم ومی دانم که با این رشوه ها اصلاح نمی شوند. ولی آقای رحمت اگر تأدیب اینطوری باشد من حاضرم تا همین حالا دزد شوم.

اپیر می گفت ومی خندید ودرحالی که سگرت دیگری برایش می پیچید می گفت:
ـ من ازخاطر اطفال ما بسیار پریشان هستم. تصور کنید که اگر واقعاً دیوانه یی در میان شان باشد وبه طرف سوزانا یا نورس یا الیزابت که اتاق های شان از آن تعمیر دور نیست، حمله ور شود، چه واقع خواهد شد؟

حرف های اپیر، پیرمرد را پریشان ساخت. او درست می گفت. تعمیر"ج" چسپیده به تعمیر آن ها بود وصفهء عریضی هردو تعمیر را با هم ارتباط می داد. باید هم پروین وراضیه را وهم مادر الیزابت را ازاین موضوع آگاه ساخت. آه چطور من متوجه این تغییرات نشده ام. دیوانه ها را می آورند ودرمجاورت خانواده واطفال معصوم ما جا می دهند ومن خبر ندارم ...

رزاق که پیدا شد ، رشتهء افکار پیرمرد نیز گسست. رزاق گفت:
ـ داوود جان رادیوی تان را برایم آورد. چند سیم آن رانورس جان شوخ کنده است. ان شاءالله تا وقت خبر های بی بی سی ترمیم می شود.
ـ تشکر رزاق جان، دستت درد نکند. راستی کاروبار آمدن نامزدت ازپشاور به کجا رسید؟
ـ والله کاکا جان چه بگویم؟ بیخی دیوانه شده ام. هرروز یا به نزد وکیل می روم یا به محکمه. در آن جا چند قسم گپ می زنند. گاهی می گویند که در انترویویت نگفته ای که همسرداری. گاهی می گویند که نکاح نامه ء تان جعلی است وزمانی

www.takbook.com

هم می گویند که قرارداد یک ساله کار نداری وما نمی توانیم یک نانخور اضافی را در این جا بخواهیم.

ـ نانخور اضافی؟ خودت که کار می کنی و می توانی مصارف خانمت را بپردازی...
ـ بلی کاکا جان! اما این ها می گویند که اگر قرارداد یک سالهء کار نداشته باشی ومعاشت به اندازه یی نباشد که کرایهء خانه، مصارف غذا، مصارف تحصیل وبیمهء صحی خانمت را پوره کند، ادارهء پناهگزینان نمی تواند با آمدن خانمت موافقه کند.

ـ قرارداد یک ساله چه مشکلی دارد، چرابرایت نمی دهند؟
ـ چه بگویم؟ دراین ملک باید حداقل شش ماه دریک جایی کار کرد واز آزمون های گوناگونی گذشت تا اعتماد صاحب کار به دست آید وقرارداد یک ساله را امضاء کند. حالا در یک رستوران کار می کنم. روزانه دوازده ساعت. شب های رخصتی چهارده ساعت. از چهار عصر تا شش صبح. صاحب رستوران مصری الاصل است و لی عیسوی. او وعده کرده است برایم کار بدهد. در این جا مستر جیمز از موضوع خبر شده ومعاش سوسیال را قطع کرده است. او می گوید چون جواب گرفته ای باید اردوگاه رانیز هرچه زودتر ترک کنی وبه مصرف خود یک خانه برایت کرایه بگیری.

ـ برای خودت که خانه داده بودند...
ـ بلی، یک اتاقه بود. درآن وقت پول کرایه اش را سوسیال می داد؛ اما حالا که کار می کنم باید خودم از معاشم کرایه بدهم. به همین خاطر آن را رد کرده ام. حالا تا مستر جیمز با توسل به زور مرا از اینجابیرون نیندازد، از این کمپ نمی روم.

هشت ماه می شد که رزاق جواب مساعد گرفته بود و به بسته گانش که در پشاور می زیستند تیلفون کرده واز آنان خواسته بود تا دختری را برایش انتخاب کنند. آنان دختر را انتخاب کرده بودند ورزاق را خواسته بودند به پشاور. رزاق دختر

www.takbook.com

را پسندیده ونامزد شده بود. در باز گشت نکاحنامه یی راترتیب کرده وبرای ترتیب ویزهء نامزدش به مقامات مربوط مراجعه کرده بود. او مانند مرغ بسمل می تپید وهرقدر که می دوید بی فایده بود. حالا دوراه در پیش پایش قرارداشت. یا نامزدش را ازطریق قاچاق می خواست یا آنقدر باید صبر می کرد تا قرارداد یک ساله بگیرد وبعد از حکم محکمه، ویزهء نامزدش را به دست آورد. البته که رزاق آهی در بساط نداشت که با ناله سودا کند، پس چگونه می توانست دوازده هزار دالر پیدا کند ونامزدش راازپشاور بخواهد؟

رزاق درگذشته افسر مخابره بود ورحمت از زمانی که در قرارگاه وزارت دفاع کار می کرد، اورا می شناخت. او درآن وقت ضابط جوانی بود که وسایط مخابرهء قرارگاه را ترمیم می کرد ومسؤول آماده گی وفعال بودن دستگاه های مخابره بود. حاکمیت داکتر نجیب الله که سقوط کرد به مزار شریف رفت وبه عوض آن که مانند سایر رفقا وهمکاران خود به اردوی جنرال دوستم بپیوندد، دکانی باز کرد وبرلوحهء دکانش چنین نوشت:
"رادیو سازی رزاق لمیتد" ودر زیر این عنوان اضافه کرد: "دراین جا انواع رادیو، تیپ ریکاردر، گرامافون، تلویزیون وتمام سامان وآلات برقی ترمیم می شود"

در دکان کوچک رزاق که هیچ گونه وجه اشتراکی با واژهء "لیمتد" نداشت، چند تا رادیوهای از کار افتیده عهد بوق، چند پایه گرامافون زمان دقیانوس، چندتا تیپ ریکاردر عهد ارسطاطالیس ودوسه پایه تلویزیون روسی زمان بولگانین به چشم می خورد تا مشتریان تصور کنند که مالک این ورکشاپ همه کاره است واز تمام علوم وفنون وتخنیکی که با برق ارتباط دارد، آگاه است ودیپلم به دست دارد. در یکی از دیوارها هم شهادتنامهء فراغتش از مسلک مخابره در رشتهء رادیو تخنیک آویزان بود که سند محکمی می توانست بود دال برآن ادعایش. اگرچه رزاق تجربهء فراوانی در کارش نداشت؛ ولی آنقدر هوشیار وزرنگ بود که می توانست با گذاشتن کلاه احمد بر سر محمود کار خلایق را راه اندازد . به همین سبب دیری نگذشته بود که مشهورشد، لیمتد اش نام کشید وحتا به سویهء "شپاری" رادیو ساز معروف کابل، در شهر مزار شریف شهرت واعتبار به

www.takbook.com

دست آورد. پس هرچیزی که خراب می شد، از رادیو گرفته تا اتو وباد پکه وویدیو به نزدش می آوردند وهر اجرتی که مطالبه می کرد، می پرداختند.

کار وکاسبی رزاق سکه بود که از قضا روزی تلویزیون "شارپ" آشپز شهر دار مزارشریف که یکی از بسته گان غفار پهلوان بود، خراب شد. آشپز تلویزیونش را به هرجا که برد ترمیم نشد. ناگزیرآن را به لمیتد رزاق آورد. رزاق دوسه روزی زحمت کشید و آن را ترمیم کرد. آشپز آمد که آن را بستاند وببرد. رزاق مزد خود را خواست. آشپز پرسیده بود تو چه کار کرده ای که اینقدر پول زیاد می خواهی. رزاق همرایش حسابی کرده وآشپز پول را پرداخته ورفته بود؛ اما ساعتی بعد پهلوانان زورآورغفار پهلوان بالای دکانش ریخته بودند وآنچه در دکانش بود شکسته وریخته ودکانش را به جرم قیمت ستانی تخته کوب کرده ورزاق را آنقدرلت وکوب کرده بودند که ستاره های آسمان راگم کرده بود. او مدت ها در بستر بیماری افتاده وپس ازصحت یابی در اولین فرصت مزارشریف را به مقصد اروپا ترک گفته بود...

رزاق هنوزهم ایستاده وبا اپیر حرف می زد که موتری با علامت پولیس در آستانهء اردوگاه توقف کرد. مرد آراسته ومیانه سالی که یونیفورم پولیس را دربرداشت ازموتر پایین شد. دروازهء عقبی موتر را بازکرد ودوستانی که در چوکی سبز رنگ نشسته بودند با تعجب مشاهده کردند که انجنیرمحمود با قیافهء درهم ولباس های گل آلود ازآن موتر پیاده شد. پیرمرد ورزاق به طرف موتر دویدند تا ازافسرپولیس تشکر کنند وانجنیرمحمود را با خود ببرند. اما آن مرد گفت که باید اورا به مؤظفین اردوگاه بسپارد ورسید بگیرد.

لحظات بعد که دورتسلیمی به پایان رسید و آن شخص رفت و انجنیرمحمود به دوستانش پیوست، معلوم شد که نامبرده شب گذشته به خاطر پیداکردن مشروب از اتاقش بیرون می شود، تا با نوشیدن آن غم هایش را تسکین دهد. داکترياسین را در اتاقش نمی یابد وخجالت می کشد که به نزد رحمت مراجعه کند واز او چارهء کار بخواهد. پس می رود به به شهر که درکافه یی بنشیند وتا صبح بنوشد. به شهر که می رسد، نظرش به یک تانک تیل می افتد که انواع واقسام مشروب

www.takbook.com

درآن موجود می باشد. پس بوتلی می خرد، به تکسی یی می نشیند وبه قبرستانی که همسر ودخترش دفن اند می رود. دروازه قبرستان را که بسته می بیند از دیوارسیمی بالا می شود. مزار عزیزانش را می یابد وآنقدر می نوشد وموبه می کند که دیگر رمقی برایش باقی نمی ماند واز هوش می رود. سحرگاه گورباتان پیر اورا می بینند، اسنادش را جستجو می کنند، به هویتش پی می برند واز پولیس تقاضا می کنند تا وی را به اردوگاهش باز گرداند.

پیرمرد ازیافتن دوستش شادمان شده نفسی به راحت کشید وبا خود گفت: اگر صدمه یی به او می رسید چی می شد؟ شاید همه مرا ملامت می کردند که پس از آن گفتگوی دیروز واطلاع یافتن از وضع صحی وروحیش، چرا راحت خوابیدی وبه کسی چیز نگفتی. اما به خود جواب می داد ومی گفت آخر چه می گفتم. غمی که او دارد، غم معمولی نیست. غم جانکاهی است واگر کسی بخواهد که به اندازه وژرفای مصیبت او پی ببرد، باید دونده یی را در نظر مجسم کند. دونده یی را که ناگهان می افتد، پایش می شکند.دیگر هرگز دویده نمی تواند و هرگز به آرزویش که قهرمان شدن در دونده گی است نمی رسد. بلی درد زمینی را که بالایش آتش می افروزند، تنها زمین میداند ، نه آتش افروز.

www.takbook.com

بخش بیست وسوم

همان طوری که مادر می گفت، زینب یک همسرایده آل بود. اوهم مظهر جمال بود وهم مظهر کمال. هم با حوصله وشکیبا بود وهم قانع وبی توقع. به طوری که بدخلقی ها، بهانه جویی ها وسخت گیری های شوهر را تحمل می کرد وخم بر ابرو نمی آورد. زیرا او حس کرده بود که رحمت بر اثر شکست درنخستین انتخاب زنده گیش عقده مند شده است و بنابراین نیاز به دلجویی ومحبت دارد وچون اورا دوست می داشت، برای زدودن غم ها وحل عقده هایش با کوشش فراوانی می رزمید. او مثل هرزن دیگر سرزمینش، سمبول وفا ومحبت نسبت به شوهرش بود وعقیده داشت که مرد زنده گیش در واقع خدای زنده گیش است.

زینب در یکی از کودکستان های مکروریان های کابل معلم بود و هنگامی که از وظیفه اش برمی گشت به یک بانوی تمام عیار تبدیل می شد: اپارتمان سه اتاقه را که به کرایه گرفته بودند، چنان پاک وتمیز می کرد که در ودیوار وشیشه وپنجرهء آن برق می زد. با دقت خاصی لباس هارا می شست واتو می کرد واز برکت ذوق پالوده یی که داشت آن سه اتاق را چنان می آراست ومی پیراست که رحمت حظ ببرد واحساس آرامش نماید.

پروین که تولد شد، هنوزیک سال کامل از عروسی شان نگذشته بود. او با طلعت زیبای خود زنده گی شان را نورباران کرده بود وهمین عشق نورس به دخترش

www.takbook.com

که درقلب رحمت شگفته بود، اورا به زینب نزدیک تر ساخته بود. اما با تولد داوود دیگرمهر ومحبت زینب با قدرت وسلطهء نیرومندی بر روح و قلب رحمت حاکم شده بود واگر خوشبختی شخصی برای آدمی مثل رحمت اوج آرزوها می توانست باشد، با بوسه زدن بر رخسار پروین وداوود، او به زروهء آمال وآرزوهایش رسیده می بود. شکی نیست که گهگاهی سارا به خاطرش می آمد وهنوز زینب قادر نشده بود تا اورا کاملاً در ژرفای ذهن شوهرش مدفون کند وخودش جای او را بگیرد؛ ولی رحمت که تصور می کرد سارا بی وفایی کرده وکس دیگری رابه او ترجیح داه است سعی می کرد با پناه بردن به آغوش خانواده اش، یاد وخاطرهء او را به کلی ازیاد ببرد.

هنوز داوود شش ماهه نشده بود که دستی یا دستانی عنایتی کرده ورحمت را به غرض تحصیلات اکادمیک نظامی به اکادمی "فرونز" در شهر ماسکو برگزیده واعزام کرده بودند واین درست در همان سال هایی بود که پای قوت های رزمی شوروی در جنگ های خانمانسوز وتباه کن در کشور کشانیده شده بود. سال هایی که نایرهء جنگ از چهارطرف بلند شده بود وخشک وتر را می سوزانید. پیش ازاین گزینش، اولیای امور چندین باراز رحمت خواسته بودند تا فرماندهی لشکری را به دوش بگیرد واز پشت میز به جبههء جنگ برود؛ ولی رحمت بنابردلایلی که به نزد خود داشت ازاین امر سر باز زده بود. روزی وزیردفاع وقت او رابه نزد خود خواسته وگفته بود:

ـ دگرمن صاحب، پشت میز نشستن کافی است. خودت پیش از انقلاب تا سطح فرماندهی غند اجرای وظیفه کرده بودی. در اطراف وولایات کشور خدمت کرده ای وبا زنده گی روزمرهء نظامی آشنایی کامل داری. اما به من گزارش داده اند که شما نمی خواهید به کدام پست فرماندهی مقررشوید. آیا گفته می توانید که چرا؟ آیا خون شما رنگین ترازخون سپاهیان است که ازکشته شدن می ترسید؟

ـ نه جناب وزیر صاحب! از کشته شدن نمی ترسم. اگر می ترسیدم در سرنگونی نظام سلطنتی سهم نمی گرفتم. فقط دلایلی وجود دارد که در حال حاضر نمی توانم ...

وزیر حرف اورا قطع کرده وبا عتاب بیشتری گفته بود:

www.takbook.com

ـ دگرمن صاحب! خلق کبیر شوراها، فرزندانش را به خاطر نجات انقلاب ما قربانی می کنند؛ اما شما دلایلی دارید وشرط وشروطی برای دفاع ازانقلاب تان. بنابراین یا شما آدم بسیاربزدلی هستید ویا این که دل تان به حال "اشرار" می سوزد. اما دگرمن صاحب باید شما بدانید که اردوی امروز، اردوی انقلابی است. اردوی دیروز نیست. نه آدم های مفت خور درآن جای دارد ونه آدم های دل نازک وشاعرپیشه. برو برادر، برو درخانه ات بنشین وشعر بگو!

یک ساعت بعد مکتوبی به دستش داده بودند به امضای وزیر که درآن امر داده بود تا دگرمن رحمت الله ولد عبدالله دربست احتیاط یا ذخیرهء ارتش داده شده است. رحمت اگرچه ازاین مسأله خوشحال شده بود؛ ولی متأثر هم شده بود که چگونه یک وزیر انقلابی وروشنفکر شعر گفتن را کار عبثی می پندارد. به همین خاطر همان روزدر دفتر خاطراتش نوشته بود: ای کاش شعرگفتن را یاد می داشتم تا بزرگترین مرثیه هارابه خاطر مرگ شعر می سراییدم.

اما اکنون که پس از چند ماه در خانه نشستن وایراد گرفتن به این وآن، به ماسکو می رفت وچهارسال تمام در آن جا زنده گی وتحصیل می کرد، سخت خوشحال بود. زیرا شنیده بود که ماسکو بزرگترین شهر جهان وستاد یک نوزایی بزرگ تاریخ است. مرکز ونماد ونمونهء سوسیالیزم شگوفان و محراق وکانون آرزوهای انقلابیون وزحمتکشان تمام جهان!

در درازای آن چهارسال رحمت، برعلاوهء فراگیری دانش نظامی وعلوم عسکری با تیوری مارکسیزم ـ لیننیزم نیز آشنایی بیشتری پیدا کرده و توانسته بود آثار زیادی را که در کابل دردسترسش قرار نداشت، مطالعه کند. برعلاوه جامعهء شوروی را ازنزدیک شناخته وبا تضادهای درونی آن جامعه پی برده بود. او متوجه شده بود که موجودیت آن تضادها ازخصلت وماهیت درونی اندیشهء جامعه متکی بربازاربسته و کنترول شده ازطرف دولت شوروی نشأت می کرد. همان بازاری که درآن همه چیز متکی بر دستاتیر وانحصار شدید دولت بود ومردم را ازمحصول نیروی کارشان محروم می ساخت. وانگهی رحمت دیده بود که چگونه کشور شوراها به انبار ذخایر بزرگ سلاح وجنگ افزار تبدیل

www.takbook.com

شده می رفت وچگونه جنگ افغانستان باری شده بود بر گردهء اقتصاد ناتوان آن کشور. اگرچه رحمت این مسایل را که چرا اقتصاد پلان شده در سیستم سوسیالیستی اولویت دارد وچرا کارهای اجباری بر مردم تحمیل وحقوق وآزادی های دموکراتیک شان سلب می شود با جرأت خاصی از استادان مارکسیزم ـ لیننیزم اکادمی خویش می پرسید؛ ولی در آن دوران که حاکمیت تک حزبی در شوروی حاکم بود، کمتر استادی حاضر می شد که بدون زدن دمی به خمره به آن سوال ها پاسخ بگوید.

رحمت هنگامی که به ازدحام پشت دروازه های مشروب فروشی ماسکو می نگریست ومی دید که چگونه از پیرتا جوان برای به دست آوردن یک بوتل ودکا سروکلهء خود را می شکنند یا زنان ودختران جوان را می دید که در نزدیک رستوران ها ایستاده وحاضر به تن فروشی اند ویا هنگامی که تفاوت زنده گی یک عضو حزب را با یک کارمند عادی یا یک کارگر معدن زغال سنگ مشاهده می کرد ویا می دید که شخص مفلوکی دزدانه زباله دانی ها را به امید یافتن خوردنی یی می کاود، از اناتولی میخائیلویچ سروکین استاد فلسفه وتاریخ می پرسید که آیا سوسیالیزم شگوفانی که ساخته اید همین است؟ استاد جواب روشنی نمی داد وسعی می کرد با ذکرکردن نکات مثبت نظام شوروی رحمت را مجاب کند که سوسیالیزم ساخته شده وحتماً شگوفان می گردد درچنین حالاتی سروکین در پاسخ به این گونه سوال ها می گفت:

ـ رفیق عزیز، بلی ما این مشکل ها را داریم وبرای زدودن آن مبارزه می کنیم. اما این که شما تصور می کنید ما سوسیالیزم شگوفان را نساخته ایم اشتباه می کنید. فقط باید گفت که سوسیالیزم در یک روز ساخته نمی شود. شما باید به یاد بیاورید که شوروی پیش از انقلاب اکتوبر تا چه سطح دردناکی عقبمانده بود. وفقر ومرض وبی سوادی چگونه در این کشور بیداد می کرد. اما حالا ببینید که در کشور شورا چگونه وضع دگرگون شده است. من با اطمینان به شما می گویم که اکنون در این کشوربیکاری وجود ندارد. بیسواد نیست. گدایی رخت بسته است. مرض نیست. سطح تولید افزایش یافته است. همه مردم نان دارند، خانه دارند وکسی از گرسنه گی نمی میرد. وسایل ترانسپورتی تقریباً مفت است. هر روز برای مردم خانه ساخته می شود. ببینید که چگونه ما توانسته ایم چهرهء سایبریا را عوض کنیم، چگونه تا سطح فتح کیهان پیش برویم وچگونه توانسته ایم

www.takbook.com

جهان را دوقطبی ساخته و در برابر تهاجم اقتصادی و فرهنگی غرب و امپریالیزم جهان خوار ایستاده گی کنیم.
اما درمورد آزادی های شخصی باید بگویم که دموکراسی به شیوهء حزب ما، در هرسوخوز وهرکلخوز وهرفابریکه وهرمعدن وجود دارد. در تمام این مؤسسات، نهاد های اولیه حزبی وجو دارد. مسایل مبرم در همین نهادها در حین جلسات مطرح می شوند. هرکسی حق سوال کردن، انتقاد کردن، حق انتخاب شدن وانتخاب کردن را دارا است. اما ما دموکراسی به شیوهء غربی را به حال کشور خود ومردم خود مفید نمی دانیم. درآن گونه دموکراسی ها بی نظمی، لجام گسیخته گی، بی مسؤولیتی وبی بند وباری وجود دارد که به زیان جامعه یی تمام می شود که می خواهد به سرعت ترقی کند وبا بزرگترین قدرت های جهان برابری نماید. ما به دموکراسی تیپ غربی، انارشیزم نام می گذاریم. در دموکراسی ما، قدرت به پرولتاریا تعلق دارد. همان دیکتاتوری یی که کارل مارکس وفردریک انگلس ازآن درمانیفست خود سخن زده اند.

از طرف دیگر شما باید مشکلات وپرابلم های لیونید ایلیچ عزیز ما را درک کنید. شما باید دراین جهان دوقطبی که پنتاگون با صرف ملیاردها دالر جنگ افزارهای هسته یی می سازد، دشواری های کار رفیق بریژنف رهبر خردمندمان را درنظر بگیرید. آری ما مجبوریم برای دفاع از کشور شوراها وبلاک سوسیالیستی به عمل متقابل دست بزنیم. بلی، اگر ایلیچ عزیز به کمک مردم چکوسلواکیا نیرو نمی فرستاد ویا به ویتنام کمک نمی کرد ویا به خلق شریف کیوبا ورفیق کاسترو کمک نکند، چه وضعی پیش می آمد؟ کمک انترناسیونالیستی ما به خاطرنجات انقلاب ثور در کشورتان را درنظر بگیرید، که اگر صورت نمی گرفت ونیرو فرستاده نمی شد، ضد انقلاب به کمک امپریالیزم امریکا چه خواب های وحشتناکی برای مردم تان دیده بود. بلی، امریکا وغرب بوجی بوجی دالر مصرف می کنند تا سوسیالیزم را برای همیشه از صفحهء زنده گی بشریت بر چینند ولی همین حزب ما، در رأس لیونید ایلیچ عزیز است که مقاومت می کند ونمی گذارد تا جهان را امریکای جهان خوار ببلعد.
و اما، رحمت به گونهء دیگری می اندیشید. او فکر می کرد که ظرفیت وتوانایی های فزیکی، مادی و طبیعی شوروی بیشتر ازآن است که اگر درست به کار می

www.takbook.com

افتاد، امریکا رقیب سرسخت وشکست ناپذیری پیدا می کرد. اما هنگامی که او این اندیشه های خود را با استادان اکادمی درمیان می نهاد، پاسخ ودلیل دقیقی از طرف آنان ارایه نمی گردید ومی دید که آنان درهمان مدار بستهء کلاسیکان این تیوری می چرخند واز طرح چنین پرسش ها آزرده می شوند.

رحمت تازه به صنف چهارم اکادمی "فرونز" پا گذاشته بود که میخائیل گرباچوف جوانترین عضو بیوروی سیاسی حزب کمونیست شوروی به حیث رهبر حزب ودولت زمام امور رابه دست گرفته بود. گرباچف در نخستین بیانیهء خود اعتراف کرده بود که کشور شوراها را بحران اقتصادی تهدید می کند در حالی که توانایی ها وظرفیت های شوروی بسیارزیاد است. اما بادریغ که وی نیز نتوانست به جز ازسیاست پروسترویکا دستآورد دیگری برای مردمش به ارمغان آورد. سیاست یا تفکری که می توانست آرام آرام رسوبات ایدئولوژیکی را ازتن بزداید وبه آزاد اندیشی ودگردیسی میدان دهد.

صنف چهارم اکادمی را که رحمت تمام کرد ودیپلوم خود را نوشت ودفاع کرد، در یک روز روشن وآفتابی به زادگاهش باز گشت. در میدان هوایی کابل، عثمان با دیدن او اشک ازدیده فرو ریخته واز مرگ مادر که دو ماه پیش اتفاق افتاده بود، برایش خبر داده بود وخبر مرگ مادر، خبر هولناکی بود. خبری بود که از هرمردی شهامت می طلبید تا آن را بشنود و ناله وفریادش به افلاک نرسد.

***

در کابل پیش از آمدن رحمت تاج پوشی دیگری صورت گرفته بود. رهبری با دیدگاه ها، اندیشه ها و پندارهایش رفته بود ورهبر دیگری با تفکرات وبینشهای نوینی در صدر حزب ودولت قرار گرفه بود.

در یکی از همان روزهایی که رحمت بر مرگ مادر می گریست، روزی تواب دوست ایام زندانش، برای تسلی دادن وفاتحه خواندن به نزدش آمده بود. تواب اکنون یکی از کادر های برجسته حزب ویکی از فرماندهان عالیرتبهء ارتش بود. آنان مدتی در بارهء مرگ مادر صحبت کرده سپس خاطرات زندان وروزهای جهنمی آن رابه یاد آورده بودند وهمین طوری گپ را به جریانات مرموز تاج

www.takbook.com

پوشی یی که در کابل به وقوع پیوسته بود کشانیده بودند و دربارهء این که چه کسی برضد چه کسی کودتا کرده بود، صحبت کرده بودند. سرانجام تواب گفته بود که چون قطعات شوروی به زودی به کشورخود بر می گردند وسال های دفاع مستقلانه درپیش است، وی نیز باید در قطعات فعال خدمت کند، به همین خاطر رحمت رابه حیث معاون خود بر گزیده و حکم تقررش را از وزیر دفاع گرفته است.

البته رحمت که تواب را بسیار دوست می داشت نمی توانست خواهش او را رد کند. وانگهی ناگزیری های دفاع از کشور نیز اورا وادارمی ساخت تابه جبههء جنگ برود. اما پیش از گرفتن این تصمیم او زنده گی آرامی داشت. کانون خانواده گیش گرم بود. به طوری که سارا را تقریباً ازیاد برده بود؛ زیرا عشقی را که سارا از وی گرفته بود، اینک زینب به او بازگردانیده بود. پروین درآن روزها دخترک هفت سالهء زیبایی شده بود که نمک زنده گی وحلاوت آن خانه بود وداوود نیز که قد می کشید و دردبستان زنده گی ابجد خوانی بیش نبود، آن خانه وکاشانه را به فردوس برین مبدل ساخته بود.

زینب راضی نبود که شوهرش به وظیفهء جنگی رهسپار شود. اومثل هرزن دیگری از جنگ نفرت داشت وخوشحال بود که شوهرش درآن سال های خون وخشونت هرشب دستش را در لابه لای موهای القاس گونهء دختروپسرش فرو می برد ونعمت پدر داشتن رابه آنان ارزانی می نماید. او خوشحال بود که بر عشق کهنهء شوهرش پیروز شده است و رحمت اکنون تنها وتنها به او ودختر وپسرش تعلق دارد. زینب هرگزشکوه وشکایت نداشت وخواستار طلا وجواهر نبود. او هنگامی شکایت می کرد که واقعاً موردی می یافت. مثلاً می گفت: "پیراهن مکتب پروین کهنه شده است، یا پروین قد کشیده وپیراهنش کوتاه شده است." ویا "کرمچ های داوود ژنده وپاره شده است" ویا "برق نیست ودیزل هم خلاص شده واولاد ها خنک می خورند." اما او هرگز نمی گفت که خودش نیز به پیراهن ضرورت دارد ویا سیالی وهمچشمی دارد. با وصف آن که شوهرش تقاضای اورا برای نه رفتن به جبههء جنگ رد کرده وخود را آمادهء رفتن می ساخت، زینب مانند گذشته با علاقمندی عجیبی منزل را پاک وتمیز می کرد و

www.takbook.com

چنان عرق می ریخت که گویی اگر لکه یی درگیلاسی دیده شود ویا گرد وغباری در گوشهء سقف، وی را به دادگاه می کشانند و مورد مجازات قرار می دهند.

سرانجام نیرو های شوروی به کشور خویش برگشته وجنگ در جلال آباد آغاز شده بود. قطعات جنرال تواب درست درهمان روزها برای تقویت خط دفاعی جلال آباد به آن جا سوق شده بودند. رحمت در روزهایی به جلال آباد رسیده بود که دیگر نه طرح مصالحهء ملی با تمام عقب نشینی هایش ونه جهاد با تمام زور گویی هایش بر یکدیگر پیروز شده بودند. ماشین جنگی داکتر نجیب الله نه تنها پس ازعودت روس ها به زانو در نیامده بود، بل کاراتر، بُراتر وقاطعانه ترعمل می نمود ونشان می داد که توانایی دفاع مستقلانه از کشور را دارد. موتور رزمی مجاهدین نیز مثل گذشته پیوسته ولاینقطع می غرید وبه این جا و آن جا ضربت میزد و خشک وتر را می سوزانید. اگر یکی برای بقا ودفاع از خود می جنگید، آن دیگری برای فنا وانهدام ومحو طرف مقابل پافشاری می کرد. اکنون یک امر بیخی روشن بود که درهردو طرف خط، خسته گی مفرط از جنگ طولانی احساس می شد وکسانی که می جنگیدند با گذشت هر روز به عبث بودن این جنگ پی می بردند.

جنگ جلال آباد اولین جنگ جبهه یی مجاهدین بود که به مقیاس وسیع وامکانات فراوان رزمی وامید بسیار برای سرنگونی دولت نجیب الله به راه انداخته شده بود. جنگی بود سرنوشت ساز که بقا یا فنای دولت را در قبال داشت وبرای هردو طرف آزمون بزرگی بود. مجاهدین وپشتیبانان آن ها منتظر همین لحظه بودند که روس ها ازافغانستان بیرون شوند و آنان بتوانند با یک تعرض سازمان یافته ونیروی کافی اولین ضربت خویش را بالای خطوط دفاعی شهر جلال آباد وارد کنند وپس از تصرف آن شهر برای اشغال کابل بلافاصله اقدام کنند. پلان گذاری جنگ دقیق بود ومعلوم می شد که پلان گزاران نظامیان نخبه وبا تجربهء بیگانه هستند.

چند هفته پس از شکست تعرض وسیع نیروهای مجاهدین درحومهء شهر، تعرض متقابل نیروهای داکتر نجیب الله توسط قطعاتی شروع شده بود که جنرال تواب

www.takbook.com

در رأس یکی از آن قطعات قرار داشت ورحمت که اکنون دگروال شده بود، معاون وی بود. تعرض متقابل ساعت چهار صبح آغاز شده بود. ماه سرطان بود، هنوزخورشید سرنزده بود؛ ولی هوا چنان داغ وتفتان بود که از سر وروی رحمت وسربازانش عرق جاری شده بود. زرهپوش او درمرکز قوایش که از جادهء اصلی تعرض را به سوی "سرخ دیوار" آغاز کرده بودند، قرار داشت. فرماندهان وسربازانش خانه ها، نیزارها وجنگل ها وباغستان های نارنج را جستجو کنان به پیش می رفتند. در روبروی آنان هیچ جنبنده یی وجود نداشت. جبهه آرام بود؛ ولی سربازان با احتیاط پیش می رفتند. چهار پنج کیلومتری پیش رفته بودند که ناگهان صفیر گلوله یی برخاسته بود. سکوت شکسته شده و سربازی که درکنار زرهپوش فرماندهی راه می رفت، ناگهان از حرکت بازمانده بود. رحمت دیده بود که سرباز چگونه شکمش را در دستش فشرد، به خون های دستش نگریست وبرزمین غلتید واز دهانش نیزرشتهء باریک خون فوران کرد. سرباز به راست وچپ جنبید، پاهایش را در دلش فشرد وبعد دوباره دراز کرد، سخنان نامفهومی گفت وبه فاصلهء چند لحظه جان سپرد. پس ازآن صفیر هزاران گلوله شنیده شد وغرش مهیب توپ ها وصدای مرگ آفرین انفجارها که انگار مرگ آن سرباز نگونبخت را جش گرفته بودند.

باران گلوله از نقطهء بلند قله یی بر قطعات زیر فرمان رحمت باریده بود که به نام "کیهان" معروف بود. از این نقطه چند تا ماشیندار "د.ش. ک" به صورت متکاثف آتش نموده و سربازان را درو می کردند. سربازان به جای خود میخکوب شده بودند وامکان پیشروی شان ازبین رفته بود. با مشاهدهء این وضع خطرناک رحمت دریافته بود که اگربه زودی خط مساعد دفاعی را اختیار و تحکیم نکند وبه سازماندهی مجدد جنگ نپردازد، احتمال فرار و شکست قطعی نیروهای تحت امرش کاملاً وجود دارد. رحمت از زرهپوش پایین شده و شخصاً برای اشغال خط مساعد مدافعهء عاجل داخل اقدام کرده بود.

ازهمان جا نقاط آتشی مجاهدین را بالای خریطه تثبیت وبه فرماندهی کل جهت وارد نمودن ضربات توپچی وهوایی گزارش داده بود. آتش توپچی که برای کورساختن نقاط آتشی دشمن وارد شده بود، روحیهء سربازان باردیگر بلند رفته

www.takbook.com

و رحمت دریافته بود که یا همین حالا خودش حمله را شخصاً شروع کند ویا این که به جبن وبزدلی اش اقرار کند. سربازان وافسران به او چشم دوخته بودند ومنتظر دستور وی بودند. اما اگر او در صف مقدم به حمله می پرداخت، ممکن بود جانش را ازدست بدهد. وانگهی چنین حرکتی مغایر آیین نامهء جنگی بود. زیرا جای فرمانده در صف مقدم جبهه نیست، در قلب سپاه است تا بتواند به صورت درست حرکات سربازان و دشمن را زیرنظر داشته باشد و افراد تحت امرش را رهبری کند. اما رحمت چگونه می توانست این ناکامی را بپذیرد وبه چشمان دوستش جنرال تواب بنگرد. لحظات حساسی بود، وقت ازدست می رفت ومی بایست ازضربات آتش توپچی استفاده کرد. رحمت فرمان حمله را داده بود. سربازانش از جا کنده شده وخودش نیز همراه با آنان به دویدن به طرف قلهء بلند آن کوه شروع کرده بود.

آفتاب برروی زمین شعله های آتش می پراگند. توپچی های هردو طرف مواضع همدیگر را می کوبیدند. بوی دود باروت وبوی خون سربازان استشمام می شد. کوه نزدیک شده می رفت ونقاط آتشی دشمن به خوبی دیده می شد. رحمت کوردینات های آن نقاط را باردیگر به فرماندهی کل مخابره کرده وتوسط تانک ها وتوپچی دست داشته اش توانسته بود، آتشی را که از آنجا می بارید، خاموش نماید. دشمنان آن نقاط را رها کرده وبه ارتفاعات بلند ترعقب نشسته بودند. تعرض انکشاف یافته بود و رحمت امیدوار شده بود که به زودی به قلهء کیهان خواهند رسید. درهمین هنگام بود که صدای انفجاری در کنار رحمت شنیده شده بود. برقی در چشمانش درخشیده بود وپس از لحظه یی همه چیز از نظرش محو شده بود: هم سربازانش، هم کوه بلند وقلهء کیهان، هم آسمان آبی وهم قرص آتشین خورشید...

بیدار که شده بود، قبل از همه چیز احساس کرده بود که سخت تشنه است؛ ولی زبانش درکامش چسپیده بود ونتوانسته بود فرمان مغزش را اجرا کند وبگوید: آب! اما بی اختیار دستش را به کمرش برده بود تا پتک آب را بیابد؛ ولی دستش نیز به فرمان پادشاه وجودش وقعی ننهاده بود. پس از لحظه یی که چشمانش که

www.takbook.com

باز شده بودند، به عوض آب وپتک موجود سفید پوشی را دیده بود که با مهربانی به اولبخند می زد ومی پرسید: چه می خواستید؟ آب؟

اگرچه رحمت راذریعهء هلیکوپتر به شفاخانهء چهارصد بستر اردو آورده بودند، اما چون خون زیادی ضایع کرده بود، ساعت ها به حالت اغماء افتاده بود. پارچه های گلولهء توپ بی پسلگد دشمن به پای چپ، قسمتی ازکمر وطوقک شانه اش اصابت کرده بود. استخوان ها توته توته شده بودند. به خصوص استخوان های پا چنان شدیداً شکسته بودند که باید قطع می گردیدند؛ اما داکتر مؤظف که جراح ماهر وحاذقی بود وبارها مرده را زنده ساخته بود، با نظر سایرین مخالفت کرده و شخصاً عملیات پیچیدهء جراحی پای او را به عهده گرفته بود. رحمت نمی دانست که عملیات جراحی چقدر طول کشیده بود، فقط همینقدر به یاد داشت که پس ازنوشیدن آب وتزریق آمپول بیهوشی، مدت ها در بی خبری وتاریکی مطلق فرو رفته بود. چه وقت بار دیگر چشم گشوده بود؟ نمی دانست. اما هنگامی که چشم گشوده بود، درد کشنده یی را در ناحیهء گردن وکمر وپایش احساس نموده بود. گردنش را گچ گرفته بودند. کمرش را پلستر کرده بودند وپایش را هم گچ گرفته وتوسط ریسمانی رو به بالا در چپرکت سیمی بسته بودند تا حرکت نکند.

رحمت مدت ها درآن شفاخانه بستری بود. زینب وعثمان وخواهرانش مرتباً به عیادتش می آمدند واز این که به طور معجزه آسایی از مرگ رسته بود ومی توانست در آینده بار دیگر بایستد وراه برود، شادمان بودند واز خداوند سپاسگزار. اما رحمت روزهای دشواری را می گذرانید. او مجبور بود که در بسترش دراز بکشد، دردهای کشنده را تحمل کند و کوچکترین حرکتی نکند. درآن روزهای پر از ملال رحمت کار دیگری جز کتاب خواندن نداشت. سه هفته سپری شده بود که داکتر معالجش آمده وبعد ازمعاینهء پایش دستورداده بود که بعد از یک هفتهء دیگر پایش را ازریسمان آزاد بسازند تا رحمت بتواند برخیزد وبنشیند ...

تورن جوانی هم اتاقی رحمت بود که دستش را بریده بودند. اوماه ها پیش در قطار اکمالاتیی که مواد اولیه را از بندرحیرتان برای مردم کابل می آورد، آمر

www.takbook.com

قطار بود. در منطقهء دوشاخ شاهراه سالنگ توسط راکت مجاهدین دستش از بازو آویزان مانده بود وداکتران چاره یی جز بریدن آن نیافته بودند. ولی او خوشحال بود که دست چپش راکت خورده بود، نه دست راستش ومی توانست بادست راست بسا کارهایی را انجام دهد که توسط دست چپ امکان نداشت. حالا او با این نقص عضوی از بدنش عادت کرده بود وخمی بر ابرو نداشت. "نعیم" تورن در لوای اکمالاتی ارتش قواندان تولی بود وصدها بار قطارهای خرد وبزرگ مواد مورد ضرورت مردم کابل را از حیرتان به کابل رسانیده بود. او بارها با افراد صوفی پاینده سر دستهء مجاهدین دراین منطقه جنگیده بود وقطارها را با کمترین تلفات ازشاهراه سالنگ عبور داده بود. نعیم انسان مهربان ومردم دوستی بود ومی گفت هنگامی که کاملاً صحتمند شود، با زهم به وظیفه اش ادامه خواهد داد. او بارها در هنگامی که رحمت به کمک ضرورت می داشت، از بسترش پایین می شد وبا دلسوزی ومحبت فراوانی به کمکش می شتافت.

برعلاوهء نعیم تورن، دو نفر افسر دیگر نیز درآن اتاق بستر بودند. یکی از آنان که رتبه اش جگرن بود، در خط دفاعی شهر کابل در منطقهء بند غازی، پایش را از دست داده بود. یکی از هزاران هزار ماین ضد انسان که توسط مجاهدین درآن منطقه فرش شده بود، منفجر شده وپایش را اززانو قطع کرده بود. او هر موقعی که کمبود پایش را احساس می کرد، آه پردردی از سینه بیرون می کشید، ناله اش بلند می شد، اشک چشمانش جاری می گردید وبه زمین وزمان دشنام می داد. بعد هرچه دم دستش قرار می داشت، می گرفت وبه دیوار می زد وپارچه پارچه می کرد. نرس ها هراسان می شدند، می دویدند وبا مهربانی ازوی می پرسیدند که چه می خواهد. اما او با آن ها حرف نمی زد ویا به درشتی سخن می گفت و ایشان را ملامت می کردکه پایش را قطع کرده اند.

یک قوماندان ملیشه نیز درآن اتاق بستر بود. کمرش را گچ گرفته بودند. پارچه های راکت ستون فقراتش را شکسته بود؛ اما او آدم صبوری بود. صبح ها همین که معاینهء داکتران ختم می شد، در بسترش دراز می کشید، به سقف اتاق خیره می شد ومدتی نمی گذشت که نفیر خوابش بلند می گردید ودیگران را هم به خوابیدن تشویق می کرد. برای اوتلویزیون رنگه از منزلش آورده بودند واز

www.takbook.com

برکت وجود او بود که هم اتاقی هایش تلویزیون می دیدند. به نزد وی همیشه مهمان می آمد. اوحتا درروز هایی پایواز داشت که کسی حق ورود به شفاخانه را نداشت . هرشب برایش از خانه اش غذا می آوردند و غذا آنقدر زیاد می بود که هم اتاقی ها تعارف می کرد وهم نرس های مؤظف به نوایی می رسیدند.

در شفاخانه هرروز از جبهات جنگ، صدها کشته وزخمی را می آوردند. زخمی ها بیشتر به وسیلهء حملات راکتی یا انفجارماین های مجاهدین به زمین می افتادند وکسانی که در جنگ های رویاروی نیزمرمی می خوردند، اندک نبودند. در شفاخانه تنگی جا وکمبود بستر کاملاً محسوس بود، به طوری که در دهلیزها نیز چپرکت گذاشته بودند واز خیر اتاق های تنویرسیاسی واتاق های پذیرایی برای پایوازها واتاق های غذاخوری گذشته بودند وشفاخانه یی که برای چهارصد مریض ساخته شده بود، اینک برای پذیرش هزاروپنجصد نفر مریض کارسازی شده بود. این هزاروپنجصد نفردرهرطبقه، هردهلیز وهراتاق جا به جا به مشکل جا به جا شده بودند. شفاخانه اکنون به کندوی زنبور عسلی شبیه بود که از بام تا شام وزوز زنبوران آن به گوش می رسید وتمامی نداشت. درآن جا آدم های دست وپا شکسته، زخمی وخون چکان را که در اثرراکت های کور درشهر وبارازار قربانی می شدند ویا در جبهات جنگ زخمی می گردیدند، می آوردند. آن ها در آن جا جراحی می شدند، تغذیه می گردیدند، می خوابیدند وهمین که بهبود می یافتند بار دیگر به جبهات جنگ فرستاه می شدند.

در آن جا به هر طرفی که می نگریستی، آدم دست وپا شکسته یی را می دیدی که چوب هایی زیر بغل دارد یا بر چوکی غلتانی نشسته واز این سردهلیز به آن سردهلیز سرگردان است. یا آدمی را می دیدی که دستش را ازبازو قطع کرده وبه موازات شانه اش گچ گرفته اند. در گسترهء چشمانت ده ها سرباز وافسری را می یافتی که گردن های غرق در گچ وپلستر وتنه ها ونیم تنه های گچ گرفته وکله های باند پیچی شده دارند وهرکدام درآن دریای جوشان زنده گی برای بازگشت به زنده گی وسلامتی کامل در تب وتاب اند. در این میان انبوه نرس ها، دوکتوران، لابرانت ها، خدمه ها، پایوازها با شتاب ازبرابرت می گذشتند، تند تند سخن می گفتند و با شتاب راه می رفتند. اتاق های عملیات لحظه یی خالی نمی

www.takbook.com

شدند. امبولانس ها بوق زنان وشیپور کنان سرمی رسیدند وبرانکارد ها را پراززخمی ها وکشته ها می ساختند. نرس ها ی مرد وزن با عجله می دویدند وآن قربانیان جنگ را به اتاق های عملیات می رسانیدند. جراحان حاذق شب وروز پاس می دادند ودست به دست آنان نمی رسید. آن ها بغرنج ترین ودشوار ترین عملیات ها را با وسایل محدود وامکانات وظرفیت های اندک با جسارت ومهارت خاصی انجام می دادند وبه حدی در کار خود تجربه اندوخته بودند که شگافتن، بستن، بخیه زدن وگچ گرفتن زخم های زخمیان بیشتر از چند دقیقه یی وقت شان را نمی گرفت.

در باغ شفاخانه که درختان سایه گستر آن تازه به مرز کهنسالی رسیده بودند نیز جنب وجوش زنده گی احساس می شد ورحمت زمانی که از پنجره اتاقش به بیرون می نگریست، صدها نفر معلول قربانی جنگ را می دید که در آفتاب گرم روزهای پاییز، این جا و آن جا بالای چوگی ها نشسته ویا بر روی سبزه ها لم داده اند و خاطرات تلخ روزهای جنگ را برای یکدیگر یا دوستانی که برای عیادت شان آمده می بودند، حکایت می کردند. اما باوجود این همه بیروبار وکثرت زخمی ها ومعلولین در آن شفاخانه نظمی برقرار بود ونسقی وکمتر یا هیچ اتفاق نمی افتاد که برق نباشد ویا آب خشک شود وزخمی ومریض از نبود خون واکسیجن ودوا وداکتر مرده باشد.

سه ماه گذشته بود تا پلاستر اطراف گردن وشانه های رحمت را بریده بودند ووی توانسته بود گردنش را به آرامی به طرف راست وچپ دور بدهد. سیخ ها ومهره ها وگچ پایش را پس از شش ماه برداشته بودند و اجازه داده بودند که آرام آرام به وسیلهء چوب های زیر بغل در دهلیز ها گردش کند ویا تاسرویس فزیو تراپی به تنهایی برود.

***

سارا

آن روز رحمت به کمک چوب های زیر بغلش برای گرفتن فزیوتراپی می رفت. لاغر وتکیده شده بود، چندان که به اسکلیتی شبیه بود. چند قدمی که برمی داشت، نفس نفس می زد. ناگزیر ایستاده می شد، به دیوار تکیه می کرد ونفسش که منظم

www.takbook.com

می شد دوباره به راه می افتاد. پای چپش را که به زمین می گذاشت، از فرط درد تیر می کشید وبه سان نیشتری برقلبش نیش می زد. خدا می داند که او درآن لحظه در کدام خیال و اندیشه بود وبه سوی چه کسی وچه چیزی می دید که از برابر اتاق های عملیات گذشته بود. او می بایست پس از گذشتن از آن جا به دست چپ می پیچید واز راهرو هوایی که بنای اصلی را با بنای عقبی وصل می کرد، می گذشت تا به سرویس های فزیوتراپی و اکسریز ولابراتوار ها می رسید.
درآستانهء اتاق های عمل چند تنی نشسته بودند وچندتایی ایستاده. آنان مردمان بی تاب وگریانی بودند که رحمت هرروز نظیرشان را در آن جا می دید ومی گذشت. آن روز در آن جا زنی هم نشسته بود که به سر وروی خود می کوبید وسخت گریه وفغان داشت. برای رحمت که دیدن چنین صحنه ها امرغریبی نبود، با دیدن سرووضع آشفتهءآن زن نیز زیاد غیر منتظره نبود. به همین سبب نیم نگاهی بروی انداخته وگذشته بود؛ ولی هنوز دوسه قدمی نرفته بود که برقی در چشمش درخشیده بود. ایستاده شده و به سوی آن زن نگریسته بود. خدایا چه می دید؟ آیا این زن گریان سارا بود؟

بلی خودش بود. تردیدی نبود. سارا بود، همان معبود ومحبوب دیرینش، با همان وجاهت وملاحت وزیبایی بی نظیر. اوبالای چوکی نشسته بود واشک می ریخت ورحمت نمی دانست که به نزدش برود ویا نرود؟ البته دلش می خواست تا برگردد وبه پهلویش بنشیند و از وی بپرسد که برای چه وبه خاطر چه کسی می گرید؟ ولی هنگامی که آن مرد فربه وآراسته و آن تکسی وطفل شیر خواره به یادش آمد، با خود گفت، چه فایده؟ او مرا فراموش کرده، من نیز او را فراموش کرده ام. او به آدم دیگری تعلق دارد ومن نیزبه زینب واولادهایم.

آه بهتر است بروم. باید به موقع به اتاق فزیوتراپی برسم تا نوبت من را به کس دیگری ندهند. تصمیم گرفته بود که برود ولی هنوز قدمی برنداشته بود که ناگهان با شنیدن صدای سارا در جایش میخکوب شد:
ـ رحمت؟ خدایا آیا این تویی؟ چه می بینم؟ پس توزنده ای؟ چگونه باور کنم؟

www.takbook.com

رحمت چاره یی نداشت، باید برمی گشت، در پهلوی سارا می نشست، دست لطیفش را دردست می گرفت، به چشمان زیبایش نگاه می کرد واز صاحب آن چشمان افسونگر می پرسید که دراین سال ها چه دیده وچه بروی گذشته است؟ آری، نتوانسته بود مقاومت کند. برگشته بود در پهلوی سارا نشسته بود، چوبهای زیربغلش را به کناری نهاده بود، دستی بر موهای سیاهش کشیده وبه چشما نش نگریسته وگفته بود:

ـ بلی سارا، من رحمت هستم. اما تو چرا گریه می کنی؟
هق هق گریهء سارا بلند تر شده با کلمات و جملات بریده بریده یی گفته بود:
ـ شوهرم را کشتند. همین یک ساعت پیش کشتند. در نزدیک سرای شاهزاده کشتند. چره های راکت به فرق سرش فرو رفت، مغزش بیرون شد، خون فواره کرد. سرک را خون گرفت. آدم های بسیاری را کشتند. اما من زنده ماندم. خدایا، من چرا زنده ماندم. بدون او چه کنم ؟ رحمت جان، از تو می شود ازخدامی شود، شوهرم رانجات بده، نگذاربمیرد...

رحمت از گفته های سارا که با گریه وزاری توأم بود، به شدت متأثر شده بود. دست سارا را، همان دستی را که روز گاری انگشتانش را ازشدت حرارت می سوزانید؛ ولی اینک یخ کرده وبه دست مرده می مانست، دردستش گرفته وبوسیده بود. بعد به تسلا وتفقد او پرداخته وگفته بود:
ـ سارای عزیز! گریه نکن، بی تابی نکن. ان شاءالله که زخم سرش را می دوزند واو شفا می یابد. خدا مهربان است. گریه نکن عزیزم...

اما سارا به چهرهء محبوب پیشین خود نگریسته وبا صدای مرتعشی گفته بود:
ـ مهربان است، مهربان است. چطور مهربان است که ترا ازمن گرفت، چطور مهربان است که حالا پدر طفلم را نیز از من می گیرد؟
ـ کفر نگو سارا! امید داشته باش . نگفتی پسر داری یا دختر؟
ـ پسر. نامش رحمت است.
با شنیدن این حرف که سارا نام پسرش را رحمت گذاشته است، خاطرات تلخ وشیرین گذشته، صاعقه سان بر ذهن رحمت هجوم آورده بودند. سوال های

www.takbook.com

فراوانی در مغزش راه یافته بودند، چراهایی فراوانی باید می گفت و چندوچون بی وفایی سارا را می دانست. اما نمی توانست در آن لحظات غمبار آن پرسش ها را با سارا درمیان گذارد. خدایا این ملاقات چقدرغیرمنتظره بود. باورکردنی نبود. آه که اگر خلوتی می بود وفرصتی، چه ها که به هم نمی گفتند و چه گلایه ها که از هم نمی کردند. با این همه رحمت از این سوال سارا که به مجرددیدنش پرسیده بود: "پس تو زنده هستی؟" شگفتی زده شده ونمی توانست ازوی نپرسد:
ـ چه کسی به تو گفته بود که من مرده ام؟ پس باور نداشتی که مرا زنده ببینی وشاهد بی وفایی ات؟

سارا با نگاه ملامت باری به چشمان رحمت نگریسته ودستش را با ملایمت از دست رحمت بیرون کشیده وتا خواسته بود جوابی بدهد، دروازهء اتاق عملیات باز شده بود وجسد مردی را که در برانکارد گذاشته بودند، بیرون نموده بودند. سارا همین که آن جسد را دیده بود، صیحه یی زده وبیهوش دربازوان رحمت غلتیده بود. نرس های اتاق عملیات دویده و در به هوش آوردن سارا کمک نموده بودند. سارا که به هوش آمده بود نالهء پر دردی کشیده، جسد شوهرش را غرق اشک وبوسه ساخته و فریاد زده بود:
ـ بی انصاف ها شوهرم را کشتند. نامردها چندصد نفررا کشته وزخمی ساختند. خدایا بدون اوچگونه زنده گی کنم؟ خدایا به رحمت چه بگویم که پدرت چه شد؟ اوخدا اوخدا جان، چه خاکی برسرم بریزم؟...

جسد شوهر سارا را ذریعهء لفت پایین کرده بودند.رحمت نیز ذریعهء همین وسیله پایین شده بود. سارا همچنان خم شده، جسد را در بغل گرفته بود وزاری کنان می گفت: "بی وفا، تو هم مرا ترک کردی؟ آخر چرا تو هم بی وفایی کردی؟ آخر چرا؟

جسد را که در موتر امبولانس گذاشته بودند، سارا درپهلوی جسد شوهرش نشسته، نگاه غمباری به چهرهء غمین رحمت انداخته و حتا یک کلمه یی هم نگفته بود... موتر که حرکت کرده بود، به نظر رحمت رسیده بود که سارا را دیگر هرگز نخواهد دید.

www.takbook.com

رحمت که به اتاقش باز گشت، زینب و کودکانش را دید که در اطراف بسترش نشسته اند وحیران مانده اند که وی کجا رفته وچه می کند؟ زینب سخت مضطرب وپریشان به نظر می رسید ولی همین که رحمت رادیده بود، با لحن مهربان وعطوفت باری از وی پرسیده بود:

ـ کجا رفته بودی ؟ تورن صاحب گفت که ساعت دو برای فزیو تراپی رفته ای، حالا ساعت چهار است. اما چرا رنگت پریده، چرا چشمانت اشکبار است؟ چه شده، چه دردی داری؟ افتیدی؟

رحمت با اندکی تأمل جواب داده بود: یکی از دوستانم در حادثه سرای شاهزاده زخمی شده بود. پارچه های راکت های امروزبه فرق سرش خورده بودند. عملیات نتیجه نداد وبیچاره جان به حق تسلیم کرد.

ـ راکت های امروز سرای شاهزاده را بیخی خراب کرده است. مردم می گفتند که چندصد نفر زخمی وکشته شده اند. طفلک های شیرخوار وزن ها ودخترهای مردم هم کشته شده اند. از همان لحظه که راکت ها در سرای شاهزاده خوردند، تا همین ساعت موترهای اطفائیه وامبولانس دررفت وآمد هستند. همسایه های ما هم بسیار وارخطا بودند ومی گفتند که گلبدین قسم خورده تا شهر کابل را به خاک برابر نکند، آرام نگیرد.

رحمت با لحن حزینی حرف های زینب را تائید کرده و گفت:
ـ دراین جا نیز آنقدر کشته وزخمی آورده اند که دهلیزها پر شده است. در پیشروی اتاق های عملیات بسیاری از زخمی ها را انداخته اند که با دیدن زخم های وحشتناک شان قلب انسان به درد می آید. از رادیو وتلویزیون خبرنگار وعکاس آمده بود و با آن ها مصاحبه می کرد وعکس می گرفت. شاید امشب راپورتاژ این حادثه را پخش کنند اما تو چرا در چنین روزی با اولاد ها بیرون شدی؟

www.takbook.com

- امروز روزپایوازها بود. برایت باید کالای پاک آورده وروی جایی های چرک را می برم. یک دم پخت با یخنی مرغ برایت پخته کرده ام. اما اولادها را کجا می ماندم؟ آخ بابه گفته بابه گفته، دیوانه ام ساخته بودند.
- خیر است. پیاده آمدین یاتکسی گرفتین؟
- تکسی امروز قطعاً پیدا نمی شود. د رموتر عثمان جان آمدیم. عثمان با تورن صاحب رفته اند که ترا پیدا کنند.

***

رحمت به خاطر می آورد که پس از آن روزی که برای اولین بار به همسرش دروغ گفته بود، چقدرخویشتن را معذب احساس کرده بود. اما درآن روز که راکت ها آمده بودند وجان صدها نفررا گرفته بودند، رحمت وضع روحی آشفته یی داشت ونمی توانست افکارش را تمرکز دهد ودر بارهء سارا وشوهرش که مرده بود، برای زینب قصه کند. هرچند حرف دروغی هم نگفته بود، زیرا که سارا دوست قدیمی اش بود وشوهر وی زخمی شده بود.

زینب وعثمان که رفته بودند، رحمت خواه ناخواه به سارا اندیشیده بود. سارا را بعد از سال ها یافته بود، اما درچه حالتی؟ شوهرش درحال مردن بود. گریه می کرد ووضع روحیش آشفته بود. اما همین که رحمت را شناخته بود، وی را صدا زده وبا تعجب گفته بود، پس تو زنده هستی؟ شاید اگر در هوا وفضای دیگری می بود، می دوید واورا در آغوش می گرفت؛ اما درآن وضع وحالت همینقدر هم کم نبود. پس معلوم می شود که او مرا فراموش نکرده وهمیشه به یاد داشته است. خدایا چه کسی به او دروغ گفته است، چه کسی به او گفته است که من مرده ام ودیگر زنده نیستم تا او باکس دیگری ازدواج کند؟

ازآن روزی که سارا را دیده بود، شش ماه می گذشت. وضع صحی اش بهترشده بود. اکنون چوبهای زیر بغل را دور انداخته وبه کمک عصا راه می رفت. داکتر هنگامی که اورا می دید، لبخند می زد ومی گفت: "یک سال که پوره شد کاملاً خوب می شوی. استخوان های ساق پایت کاملاً جوش می خورند وحتا اگر دلت خواست می توانی در مسابقات خیز بلنداشتراک کنی."

www.takbook.com

دریکی از همان روزها بود که سارا به دیدنش آمده بود. سارا که آمده بود، هنوزهم سیه پوش بود. چادرگاج سیاه بر سرش و پیراهن مخمل سیاه در برش بودکه با چشمان سیاه وگیسوان سیاهش هماهنگی داشتند وهرکدام آیتی بودند از زیبایی و قشنگی. سارا با دستهء از گل های مرسل پا در اتاق رحمت گذاشته بود وهمراه با خود عطر دلخواه رحمت را پیشاپیش به درون اتاق منتشر ساخته بود. به چپرکت رحمت که نزدیک شده بود، خم شده وبوسه یی از پیشانیش برداشته بود. سارا غمزده، پژمرده واندوهگین به نظر رسیده بود؛ ولی در صورت او همان وجاهت و انائت دیده می شد وپیکرش هنوز هم رعنا ودلربا بود.

رحمت از آمدن سارا بی خبر بود وهرگز درذهنش هم خطور نکرده بود که روزی سعادت دیدار دوباره اش نصیبش گردد. به چشمان سارا که نگریسته بود، نشانی از ملامت وشماتت را مشاهده نکرده بود. درعوض نگاهش را لبریز از سوال وپرسش یافته بود. نگاهی که اولین پرسش اش شاید این می توانست باشد که چرا به نامه هایش پاسخ نداده وچرا به نزدش نرفته است. اتفاقاً در آن روز هم اتاقی های رحمت بیرون رفته بودند واتاق خالی از اغیاربود. رحمت که دیگر نمی توانست در برابر نگاه های سارا مقاومت کند به سخن گفتن آغازکرده بود:
ـ سارای عزیز، اولتر ازهمه به خاطر درگذشت شوهرت تسلیت می گویم. خداوند اورا ببخشد. دیگر این که از لطفی که نموده ویادی از من نمودی سپاسگزارم.
ـ تشکر! بلی شوهرم آدم خوبی بود. خداوند اورا بیامرزد. ولی من آمدم که به همان پرسش تو که درآن روز موقع پاسخ گفتن نیافته بودم، جواب دهم. بلی رحمت جان! برای من گفته بودند که ترا در اثنای تحقیق در اگسا در زیر شکنجه کشته اند. با شنیدن این خبر تلخ من یک سال عزا داربودم. همینطور سیاه می پوشیدم ومانند همین حالا غم تمام جهان بردلم سنگینی می کرد.

ـ چه کسی به تو گفته بود که من مرده ام؟
ـ یکی از دوستان پدرم که از وی نیز درآن شب وروز در اگسا تحقیق می شد ترا دیده بود. او استاد فاکولتهء حقوق بود ومامای زمری رفیق تو بود. او تو وزمری را بارها دیده وترا می شناخت.

www.takbook.com

ـ اما آن کسی که دراثنای تحقیق وبراثرشکنجه جان سپرد، هدایت الله نام داشت. اما من نفهمیدم که مامای زمری در پاریس چه می کرد و چراموضوع را به پدرت گفته بود؟
ـ مامای زمری را همین که اززندان رها ساختند، به پاکستان رفت. واز آن جا به فرانسه آمد. وچون با پدرم دوست صمیمی بود وازوی شنیده بود که من ترا دوست دارم وحاضر نیستم تا با پسر کاکایم ازدواج کنم، این موضوع را به پدرم گفته بود.
ـ فهمیدم ولی قانع نشدم. این مسأله کمی مغشوش به نظر میخورد؛ ولی هرچه بوده گذشته است. شاید هم واقعاً همین طوری بوده است. اما حالا تو قصه کن که چگونه تن به ازدواج دادی؟
ـ پس ازشنیدن خبر مرگ تو، مدت ها درحالت روحی تاریک وتیره یی قرار داشتم. درمرگ عشق مان عزا گرفته بودم. روزها پس ازختم درس در باغ عمومی پاریس می رفتم. در چوکی یی می نشستم و به تو وعشق بزرگ مان می اندیشیدم. مدتها گذشت که روزی ناگهان پسرکاکایم "اعظم" آمد ودر پهلویم نشست. دستم رادر دستش گرفت، برایم تسلی داد و گفت، بس است. کافی است. توبه عهدت وفا کردی وبه عشق مردی که دوستش می داشتی خیانت نکردی؛ اما حالا که او دراین دنیا نیست، بهتر است به خود آیی وبا من ازدواج کنی. اعظم پس از آن روز همیشه می آمد ومرا آرام نمی گذاشت. خلاصه آنقدر گفت وگفت ومحبت کرد که من نیز نتوانستم بیشتر از آن مقاومت نمایم.

شوهرم عاشق وطنش بود وهمین که تحصیلش ختم شد با وصف مخالفت پدرم به وطن برگشت. اما تو قصه کن که بالایت چه گذشت، چرا نیامدی، چه وقت ازدواج کردی، چند طفل داری، چه وقت ودر کجا زخمی شدی و زنده گیت چگونه میگذرد؟

رحمت برای ساراقصه کرده بود که چگونه درهمان روزی که قصد داشت کابل را ترک کند وبه او بپیوندد، گرفتار وزندانی شده بود. قصه کرده بود که از وی چگونه تحقیق کرده بودند، چگونه وی را شکنجه داده بودند، چطور نزدیک به یک سال را در زندان مخوف پلچرخی گذشتانده بود وچگونه پس از رهایی از

www.takbook.com

زندان به جستجوی او بود. همچنان با تلخی ازآن روزی یاد کرده بود که سارا را با شوهرش وپسرش رحمت دیده بود. بعد گفته بود که چگونه سال ها در برابر تقاضا ها وخواهش ها ی مکرر مادرش مقاومت کرده وتن به ازدواج نسپرده بود. رحمت گفته بود که سرانجام به خاطر نجات زنده گی مادرش با زینب ازدواج کرده واکنون یک دختر ویک پسردارد.

سارا که در تمام این مدت اشک ریخته بود، پس ازشنیدن حرف های رحمت گفته بود:
ـ آه پس این خدای عشق بود که به ما خیانت کرد ونگذاشت که به هم برسیم. اما من خوشحالم که تو همسرت را دوست می داری و به اولاد هایت عشق می ورزی. خوشحالم که درزنده گی خانواده گیت خوشبخت هستی. خوشحالم که خاطرات عشق مان ترا دیگر آزار نمی دهد وآرامش ترا برهم نمی زند. اما باید برایت بگویم که یادتو همواره با من بوده است و در آینده نیز با من خواهدبود.

چشمان گیرا ودرشت سارا پس ازادای این کلمات به اشک نشسته بودند. غباری از اندوه بی پایان مانند هاله ماه صورت اورا پوشانیده بود. روز به پایان خود نزدیک می شد که سارا از جایش برخاسته وباردیگر بوسهء گرمی برپیشانی رحمت گذاشته وخداحافظی کرده بود. رحمت گفت بود، شاید بتوانیم باردیگر با هم ببینیم؛ اما سارا گفته بود: "نه ، من نمی خواهم زنده گی خانواده گی ات از هم بپاشد. به همین سبب به نزد خواهرم به ماسکو می روم."

www.takbook.com

بخش بیست و چهار

فرخ لقای بی حیا

اگرچه چوکی سبز آستانهء اردوگاه، بعد ازعودت اپیر به کشورش ارمنستان، تقریباً از یاد رحمت رفته بود ودیگر رادیوی بی بی سی را درآن جا نمی شنید؛ اما آن روز معلوم نبود که چرا بعد از مدت ها به یاد اپیر وآن چوکی از یادرفته افتاد. رادیوی کوچکش را که اینک دستان ماهر وکار آزمودهء رزاق باردیگر به سر وصدا وسرفه انداخته بود، برداشت واز اتاقش بیرون شد. رادیو تازه بالای طول موج بی بی سی عیار شده بود وصدای چهار ضربهء زنگ ساعت به وقت گرینویچ به گوش می رسید که به چوکی سبز نزدیک شد. چوکی حالت وانداز چرکینی داشت. گرد وغبار ایام روی آن نشسته بود ومعلوم بود که در غیاب اپیر کمترین توجهی به آن ابراز نشده است. پیرمرد بادستمال کاغذیی که درجیبش بود، چوکی را با دقت وحوصله پاک نمود ونشست. بی بی سی سرخط خبرهای مهم را گفته واینک تفصیل خبر ها را با آب وتاب فراوانی بیان می کرد:

ـ طالبان به روسیه هشدار داده اند که اگر به احمد شاه مسعود که شهر تالقان را از دست داده است، کمک نظامی کند، با آتش بازی کرده است...

ـ طیارات طالبان تنگی فرخار را بمباران کردند که در اثرآن ها بیشتر از پنجاه نفر از اهالی ملکی شامل زن ومرد وکودک به هلاکت رسیدند...

ـ امروز ایگورسرگییف وزیر دفاع روسیه با احمد شاه مسعود، فرماندهء نیروهای ائتلاف ضد طالبان در شهر دوشنبه ملاقات نمود وایگور سرگییف کمک های نظامی کشورش را به نامبرده وعده داد...

www.takbook.com

ـ طالبان گزارش ملل متحد را که درآن طالبان متهم به گروگان گرفتن تمام جامعهء افغانی ازطرف آن سازمان شده اند، محکوم وآن را به کلی غلط ودور از حقیقت خواندند...

پیرمرد پس از شنیدن این اخبار پیچ رادیواش را بست. رادیو مثل همیشه به خاطر پخش اخبار نابه هنجار به نزد رحمت ملامت بود. زیرا که هرگز خبرخوشی در آستین نمی داشت وآن چه که پخش می کرد، برای به جنگ انداختن زمین وزمان با هم کفایت می کرد. با اینهم تا پیرمرد این خبرها را نمی شنید، راحت وآرام نمی گرفت. اما این طور هم نبود که تمام خبرهای آن رادیو دروغ باشد، ازده ها خبرش یکی آن می توانست راست باشد. خوب دیگر، این طور که رادیوی بی بی سی می گفت، "سال تگرگ مرگ وسال شیوع تخته وتابوت" هنوز هم در وطن محبوبش ادامه داشت ومعلوم بود که مردم هنوز هم "درباغچه های خانه های شان تفنگ می کارند." زیرا کاشتن تفنگ محصول فراوانی به بار می آورد ومنفعت های زیادی در قبال داشت. پیرمرد هنوز هم غرق درهمین افکار تلخ وجانکاه بود وبه بارش خون که در وطنش بلا وقفه می بارید، فکر می کرد که گفتگوی جالب رشتهء افکارش را برید:

ـ داکتر صاحب محترم! حرف های شما قبول؛ اما روس ها در وقت شما به وطن ما لشکر کشی کردند. حزب شما از آن ها دعوت کرد. این یک موضوع تاریخی است وهیچ کسی نمی تواند آن را انکار کند...
ـ کسی انکارنکرده است. تاریخ، تاریخ است. بلی ازروس ها، تره کی وامین دعوت کرده بودند واگر دعوت هم نمی کردند، می آمدند. امروز حقایق بسیاری دراین ارتباط روشن شده است ومعلوم شده که امریکا برای تحریک روس ها جهت لشکرکشی به افغانستان مبالغ فراوانی مصرف نموده است. اما سؤال من این بود که چگونه استاد برهان الدین ربانی که زمانی دست فشردن روس ها را عار می دانست ومی گفت دستش با فشردن روس ها نجس می شود، اکنون نه تنها به آنها دست می دهد ، بل از ایشان تقاضای کمک نظامی می نماید.
آنان داکتریاسین واستاد خدابخش بودند که از شهر بازمی گشتند. پیرمرد همین که آن ها را دید ازجایش برخاست که به طرف جنگل برود. زیرا مدت ها می شد که

www.takbook.com

سردی محسوسی در روابطش با داکتریاسین پیدا شده بود. ازهمان روزی که همراه با انجنیرمحمود از جنگل باز می گشت وسایه های مرد وزنی را دیده بود که همدیگررا درآغوش گرفته ومی بوسیدند وبه نظرش رسیده بود که یکی از آن دو داکتریاسین ودیگری فرشته، خانم جلال است که تا آن موقع وی را زن پاکدامن و مادرفرشته صفتی پنداشته بود، این سردی روابط ادامه داشت. این گمان پیرمرد را گفته های اپیرکه گفته بود، یاسین دیر وقت شب ازجنگل باز گشته بود، نیز تایید کرده وبیشتربر سرخشم آورده وبا خود گفته بود ببین که چه دوستی انتخاب کرده بود؟ دزد ناموس مردم! بارها خواسته بود این موضوع را به یاسین بگوید، اما چون سندی نداشت، طرح مستقیم این سؤال را به زمان دیگری موکول نموده بود. پیرمرد از جایش برخاسته بود که راهش را بگیرد وبرود که داکتریاسین وی را با صدای بلند مورد خطاب قرارداده بود:

ـ رحمت جان، مثل این که از مرگ ما بیچاره ها هم بیزار شده ای؟ دراین روزها بسیار کم مهرشده ای؟ خیریت که است؟ صبرکن برایت کتاب خریده ام.

پیرمرد ناگزیر برگشت وبه دوستانش سلام گفت. هرسه بالای چوکی سبزرنگ نشستند. و یاسین واستاد خدابخش گفتگوی شان را از سر گرفتند. استاد خدا بخش می گفت:

ـ داکتر صاحب، سیاست، سیاست است. دوست ودشمن ندارد. اما استاد ربانی کمک نظامی خواسته است نه آن که از روس ها بخواهد تا به افغانستان نیرو بفرستند. اکنون که در وطن ما، پاکستانی ها به صورت مستقیم مداخله می کنند ونیروهای شان دوش به دوش طالب ها، علیه نیروهای ائتلاف شمال می جنگند، به نظرم می رسد که درخواست کمک از روس ها را قابل توجیه وپذیرش می سازد.

ـ استاد عزیز، وقتی که روس ها آمدند، در آن وقت نیز وضع به همین منوال بود. در آن وقت نه تنها پاکستان بل ایران، عربستان سعودی، چین، امریکا، دول غربی و صاف وساده اگر گفته شود، نیم جهان با ما می جنگیدند. پاکستانی ها خود اعتراف می کنند که چگونه این کمک ها را می گرفتند وبین سران تنظیم ها تقسیم می کردند. شما کتاب "تلک خرس" را خوانده اید؟

ـ بلی خوانده ام. حقایق جالبی دارد. راستی رحمت آغا ، شما چه نظر دارید ؟

www.takbook.com

رحمت لحظه یی درنگ کرد وگفت:
ـ به نظرمن، کمک خواستن از یک کشورخارجی در حالی که پارلمان ونماینده گان ملت آن را تایید کنند، مشروعیت پیدا می کند در غیر آن اگر تره کی وامین از شوروی دعوت کرده بودند ویا حالا ربانی ومسعود ازآن کشور ویا طالبان از پاکستان، مشروعیت ندارد. به فکر من تجاوز، تجاوز است وباید محکوم شود. اما شما چرا بالای این موضوعات بحث می کنید، فایده اش چیست؟ هیچ فایده ندارد. آخرش رنجش وآزرده گی پدید می آید و موجب کدورت وبدبینی یکی از دیگری می شود. نمی دانم شنیده اید که از اثرهمین بحث های بی فایده تا کنون درچندین محفل خوشی وسازوسرود افغان ها زدوخورد شده است وچندین تن زخمی وکشته شده اند. دریکی از همین محافل که وحید قاسمی آواز می خواند، به خاطر آن که آهنگی به زبان پشتو نه خوانده بود، بگومگوهایی بین فارسی زبانان وپشتو زبانان آغاز شده بود وکار به جایی رسیده بود که چندین تن چاقو خورده بودند ویک نفر نیز با نیش چاقوکشته شده بود. بلی عاقبت این بحث ها که کی حق به جانب است وکی ملامت به همین حوادث تلخ وخونین منجر می شود. بیایید که برویم، شام نزدیک شده است. راستی استاد با شاگردان تان داوود وحشمت وپروین چه حال دارید؟ پیشرفتی دارند یا نی؟

ـ چرانی؟ نام خدا جوانان با استعدادی هستند. روزهای اول دشواری هایی داشتند. از دستورزبان شروع کرده ایم. مبادی اصول نگارش ودرست نگاری را نیز به آنان درس می دهم. امروز تصادفاً در کتابفروشی ایرانی ها، چشمم به گلستان حضرت سعدی افتاد. کتاب را خریدم وفکر می کنم که خواندن ودرک نمودن سخنان شیخ اجل برای آنان بسیار مفید تمام شود...

دوستان از جا برخاستند وصحبت کنان به طرف اتاق های شان روان شدند. از وسط اردوگاه می گذشتند که وکیل احمد، همان پنجمین تیمارستان نشین را که صورتش شبیه رابرتوکارلوس فتبالیست برازیلی بود، دیدند که از یخن ملا ابراهیم محکم گرفته ومی گوید:

www.takbook.com

ـ دیوث حرامزاده، بایسکلم یک پنچری داشت، نه سه پنچری که پانزده روپیه می خواهی؟ دیروز هم بوتل ودکای بدخور را که مثل شراب های وطنی زود می گرفت وزود ایلا (رها) می کرد، بالایم دوچند فروختی. سربوتل هم باز بود ومعلومدار که نیمش را خودت با آن زن کون کتهء فاحشه خورده بودید ونیم بوتل را آب انداخته بودید به خیال این که من دیوانه هستم ونمی فهمم. حرامزاده! پیسه هایم را بده ورنه با این مشت دهن ودماغت را یکی می کنم.
دست وکیل احمد بالا رفته بود، مشت شده بود وبه زودی بر دهن ملا فرود می آمد که ملا گفت:
ـ نزن نزن، به خداوند ذوالجلال قسم می خورم که بایسکلت سه پنچری داشت. هر پنچری پنج روپیه، جمله پانزده روپیه. روی خدا را ببین، آخر من عزت واعتبار دارم...
ـ زودشو، پیسه هایم را بده. بسیار چالاکی نکن. تو چه عزت واعتبارداری؟ ترا همه می شناسند. تو اگر ملا می بودی شراب نمی خوردی. پشت زنهای فاحشه نمی رفتی. خدا می داند که تو کی هستی؟ اجنت کدام مملکت هستی تو نامرد؟

اما ملا که حاضر نشد پول هایش را بدهد، وکیل احمد همان مشتی را که تا کنون در هوا نگهداشته بود، پایین آورد وبا شدت به دهن ملا کوبید وگفت:
ـ کاری کنم که از ملایی توبه کنی. خیال کرده بودی که من دیوانه هستم وهیچ چیزی را نمی فهمم؟

مشتش باردیگر بالا رفته بود که ملاابراهیم سکه یی چند ازجیب خود بیرون کرد وبه دست اوداد؛ اما وکیل قانع نبود وبه همین سبب باردیگر مشتش به هوا بلند شد وضربهء دیگری به دهن ملا کوبید. ضربهء کشنده یی که از دهن ملا ریم وخون به بیرون فواره کرد. وکیل برای چهارمین بار مشتش را بالا کرده بود و پیرمرد ودوستانش هنوز برای رهایی ملا از چنگ وکیل احمد از جا نجنبیده بودند که فرخ لقای سیاه مار دوان دوان رسید وهمچون ماده پلنگی بالای وکیل احمد پرید وگفت:

www.takbook.com

ـ او دیوانه، چه گپ است؟ او کافرلعین، او کمونیست خدا ناشناس! چه خورده ای که هضم کرده نمی توانی؟ اوهو ابراهیم جان، دندانت را هم انداخته است. دراین جایک مسلمان پیدا نمی شد که از دست این دیوانه خلاصت می کرد؟

فرخ لقا با گفتن این سخنان، دست به یخنش برد. چاک پیرهنش را درید ، سینه های گوشتالو ولغزانش را نمایان ساخت وچیغ کشید:
ـ آی مردم! از برای خدا کمک کنید. این دیوانهء زنجیری بالای من دست انداخته ... آی مردم کمک، کمک...

فرخ لقا چیغ می کشید، بر سروروی خود می کوبید وبا نفرت فراوانی به پیرمرد ودوستانش می نگریست. دهن ملا غرق خون بود. وکیل احمد می غرید و پیرمرد ودوستانش ازشدت بی حیایی فرخ لقا مبهوت شده بودند... مردم از این طرف وآن طرف جمع می شدند. هرکسی چیزی می گفت، به سینه های گوشتالوی او می نگریست، آب دهانش را فرو می برد، پوزخندی می زد، راهش را می گرفت وخنده کنان دور می شد. اما چندلحظه یی نگذشته بود که یکی ازمؤظفین تیمارستان باشتاب سررسید. از دست وکیل احمد گرفت وبدون آن که به سینه های عریان سیاه مار ویا دهن خون چکان ملا ابراهیم کمترین توجهی نشان بدهد، اورا با ملایمت ومهربانی به داخل ساختمان تیمارستان کشانید.

***

پیرمرد پس از خوردن غذا باخانواده اش وشرح حال آن حادثه برای داوود ومدتی با ایشان خندیدن به اتاقش برگشت. نامه یی ازعثمان برایش رسیده بود که خبرهای بدی نداشت. زنده گی خانوادهء ماما عتیق خوشبختانه بهتر شده بود وشریفه خانم ماما ودختر بزرگش نفیسه، اکنون با دوختن پیراهن ها ولباس های مردم، می توانستند چرخ زنده گی شان را بچرخانند وبه کمک کسی محتاج نباشند. همچنان عثمان نوشته بود که دختر عمه اش فوزیه نیز صحتمند شده وبار دیگر به کابل برگشته است. اما در نامهء عثمان یک سؤالی هم وجود داشت که چنین طرح شده بود: "لالا! نگفتی که به چه فیصله یی رسیده ای؟ نتیجهء مطالعات وپژوهش های تو چیست؟ سرانجام کدام برنامه پیروز شد. حقوق بشر یا مانیفست کمونیست ها که آن رابدیلی برای حقوق بشر می پندارند؟"

www.takbook.com

پیرمرد با خواندن این پرسش قلم وکاغذ را گرفته ونوشته بود:
"... از خبرهای خوشی که برایم نوشته بودی، ممنونم. امیدوارم که همیشه چنین خوش خبر باشی. دربارهء پرسشت باید بگویم که راستش را اگربخواهی تا کنون به نتیجهء قاطعی نرسیده ام. ونمی دانم که کدام برنامه ها به حال بشریت مفید اند. نقایصی در هردو برنامه وجود دارد ومزایایی هم در هردو پروگرام ...
... تو خود انسان فرزانه یی هستی ومی توانی حدیث مفصل ازاین مجمل بخوانی. زیرا چنان که خود می دانی این بحث را نمی توان در نامه یی گنجانید.آخر مگر می توان بحری را در کوزه یی ریخت؟ پس بگذار تا دولت دیدار نصیب گردد وآن گاه بتوانیم این بحث های جالب را از نزدیک پی گیریم..."

پیرمرد پس از نوشتن آن نامهء کوتاه وانداختن آن به صندوق پستی، روانهء "بار" شد تا اگر سعادت بازی نمودن یک تخته شطرنج به وی دست دهد.

در "بار" همان سر وصدا وقیل وقال همیشه گی حکمفرما بود. یاران وحریفان شطرنج غایب بودند و بازار بلیارد مثل همیشه گرم بود. چوب بازی بلیارد در دست همان بوسنیایی گلوله باز تیمارستان نشین بود وحریف وی ساعد همان کردی جوان که دوست وهمرزم نوزاد بود. بوسنیایی توپ های زیادی را خانه کرده بود وهنوز هم خانه می کرد. معلوم بود که در این ورزش نیز مهارت دارد. اما آخرین توپی را که ضربه زد به خانه نرفت ودرعوض توپ سیز رنگی که باید ساعد خانه می کرد، به داخل تور رفت. آه از نهادش بر آمد و بدون هیچ شرم وآزرمی به کف اتاق نشست وشروع به گریستن کرد.

پیرمرد نگاهی بروی افگند وخواست از "بار" بیرون شود که چشمش به دوتن افغانی یی افتاد که تازه آمده بوده ودرگوشه یی خاموش نشسته بودند. یکی از آنان که جوان بیست سالهء جذابی بود، موهای سرش را با گالشی مانند چوتی دختران در پشت سرش بسته بود واز گوش هایش حلقه های طلا آویزان بود. ولی آن دیگری مرد میان سالی بود که لباس مرتبی پوشیده ومنظر نیکویی داشت. پسر جوان با دیدن پیرمرد به طرفش رفته وپرسید:

www.takbook.com

ـ کاکا جان، درین جا تنها کوک وفانتا فروخته می شود یا چیزی برای خوردن هم پیدا می شود؟
ـ مثل این که همین حالا آمده اید. دراین جا تنها نوشابه های غیرالکلی پیدا می شود. افغان ها هم دراین وقت شب اکثراً دراتاق های شان هستند. خوب شد که شما مرا دیدید ورنه گرسنه می ماندید. برویم شاید کمکی ازدست من بربیاید .
مرد میانه سال گفت: "نام من "عبدالرحمن" است. دوماه می شود که از تالقان بیرون شده ایم. دوهفته پیش رسیدیم وامروز بعد ازچاشت ترانسفر شده ایم. این جوان برادر زاده ام "بشیر" جان است که با خانوادهء خود دوازده سال پیش از امروز، به این جا آمده بودند. بشیر جان را خواستیم که با ما کمک کند وراه را غلط نکنیم؛ اما او هم غلط کرد وبالای ما ناوقت شد.

پیرمرد پرسید : د رکدام اتاق ودر کدام تعمیر هستید؟
کاکا وبرادرزاده به روی همدیگر نگاه کردند. هردو ازآن سؤال یکه خورده بودند. زیرا که فراموش کرده بودند به نمرهء اتاق ونمبر تعمیرشان نگاه کنند. عبدالرحمن وبشیرهرقدر به آن تعمیرهای همرنگ وهم شکل نگریستند نتوانستند تعمیری را که درآن جا اتاق شان بود، پیدا کنند. ولی پیرمرد گفت: "مهم نیست، پیدا می شود، بیایید که اول سررشتهء غذا را بگیریم. "پیرمرد به پروین که هنوز نخوابیده بود، سپرد که برای مهمانان وخانوادهء شان غذا آماده کند. وسپس به اتاق داوود رفت. داوود در اتاقش بود وگلستان سعدی می خواند. داوود همین که فهمید تازه واردین اتاق شان را گم کرده اند، لبخندی زد وگفت:
ـ کاکا جان! روز اول که ما هم آمدیم با همین طوریک حادثه مواجه شدیم. پدرم نیم ساعت در نزدیک مرغانچه نشسته بود ونمی دانست که کجا برود... تشویش نکنید، همین حالا از غرفهء معلومات پرسان می کنم. اما داوود ومهمانان هنوز در دهلیز بودند که دخترک جوانی از راه دیگر دهلیز داخل شد، دویده دویده آمد وگفت:
ـ پدرجان کجا بودید؟ نیم ساعت است که شما را می پالم. خاله راضیه جان هم درهمین جا هستند. خاله جان از آمدن ما خبرشده ونان را تیار کرده اند. پیرمرد خوشحال شد وآنان را تا اتاق انجنیرمحمود وراضیه همراهی کرد. عبدالرحمن

www.takbook.com

گفت، راضیه جان دختر خالهء خانمم است. حالا شما بیخی خاطرجمع باشید که دیگر راه را گم نخواهیم کرد. فردا ان شاء الله خدمت تان می آییم.

پیرمرد که به اتاقش باز گشت، لحظه یی به گفته های طنزآمیز پسرش اندیشید ولبخندی بر لب آورد. داوود راست می گفت، ازآن روزی که به این اردوگاه آمده بودند، سه ونیم سال می گذشت. آن وقت ها هنوز نورس در این سرای سپنج پا نگذاشته بود. داوود وحشمت که کوله بارهای سفر را بر دوش انداخته بودند، تیزتر راه می رفتند. پروین نیز بکس چرمی یی را به شانه انداخته بود وپا به پای آنان حرکت می کرد. آنان زودتر از وی به اردوگاه رسیده بودند وبعد از ارائه اسناد، همراه مستر جیمز وکریستینای ماهرو، جهت تسلیمی اتاق ها رفته بودند. رحمت که آمده وپرسیده بود به کدام اتاق برود، برایش گفته بودند که به اتاق نمبر هشت برود. اما درآن اردوگاه دوازده اتاق نمبرهشت وجود داشت. رحمت چندین اتاقی را که نمبر هشت داشت، تک تک نموده بود ولی با چهره های متعجب وناراضی ساکنان آن اتاق ها مواجه شده بود. سرانجام چاره یی جزاین نیافته بود که از خیر پالیدن اتاقش بگذرد وبرود درپهلوی مرغانچه وکفترخانهء اردوگاه وبالای چوکیی دست زیرالاشه، بنشیند.

خوب دیگر پناهنده، پناهنده است وازاین نابلدی ها ودستپاچه گی ها فراوان دارد. اما تو این داوود را ببین که هنوزهم آن موضوع کوچک را فراموش نکرده وهر ازگاهی درنزد آشنا وبیگانه یاد می کند ومرا خجالت می دهد. اما خوب است که هست. آخر پسرم است. یگانه پسرم، یادگارزینب. هیچ که نباشد مانند این برادرزادهء عبدالرحمن نیست که حلقه به گوشهایش انداخته وموهایش را مانند دختران با روبان پشت سرش بسته است. اصلاً داوود بچهء نازنینی است. ببین که چگونه حرف ترا جدی گرفته است وگلستان می خواند...

پیرمرد باردیگر لبخند زد وهمین طوری که نشسته وبه پردهء تلویزیون خیره شده بود، به یاد زینب افتاد. به یاد زنی که داوود وپروین را بیشتراز جانش دوست می داشت:

***

www.takbook.com

مرگ زینب:
رحمت پس از آخرین ملاقات با سارا هنوزهم مدت ها درشفاخانه بود تا کاملاً صحتمند شده وبه وظیفه اش باز گشته بود. سال های دفاع مستقلانه بود. همان سال هایی که ارتش افغانستان به تنهایی از استقلال وحاکمیت کشور دفاع می کرد وتوانسته بود، شایسته گی ونیرومندی خود را دراین امر به اثبات برساند.

کوشش های نمایندهء ملل متحد با جوانب در گیر ادامه داشت وباورهایی دردل مردم جان گرفته بود. اما متأسفانه ناگهان در آسمان کشورابرهای تیره وتاری پیدا شده بودند وطوفان مهیبی با سرکشی هایی که درشمال کشور آغاز شده بود، در راه رسیدن بود.

به زودی راه های اکمالاتی به روی مردم کابل وارتش بسته شده بود. کابل در محاصرهء اقتصادی قرار گرفته بود. داکترنجیب الله برای برون رفت از این حالات استعفا داده بود. با استعفای او پایه های ایمان وباور قوای مسلح نسبت به آینده فروریخته بود و هنگامی که او دست به فرار نافرجام زده بود، دیگر هیچ امیدی برای نجات ازآن بن بست ورسیدن به یک صلح پایدارباقی نمانده بود.

مجاهدین که داخل کابل شده بودند، رحمت هنوز هم به وظیفه اش ادامه می داد. مدتی گذشته بود تا عذرش را خواسته بودند وگفته بودند که باز نشسته اش ساخته اند ومی تواند به شعبهء تقاعد مراجعه کند. درآن روزها که مردم کابل روزهای دشواری را می گذرانیدند ورژیم تازه برای استقرار وتأمین نظم وامنیت شایسته گی واهلیتی از خود نشان نداده بود، رحمت نیز مانند یک آدم شکست خورده وپاک باخته یی در منزلش به سر می برد وتنها امیدش این بود که صلحی فرا رسد ونظمی برقرار شود، تا بتواند زنده گی بی دردسری را با خانواده اش سپری کند. اما دریغا که چنین نشده بود. در عوض با گذشت هرروز جنگ وخونریزی شدت یافته بود ومردم کابل روزهای وحشتناکی را سپری کرده بودند. روزهایی را که آدم به آدم نمی رسید ودوست از دشمن تفریق نمی شد و واژه هایی همچون عدل وانصاف ومردی ومردانه گی بار معنایی معکوسی پیدا کرده بودند. درآن روز ها شرف انسان ها به تارمویی بسته بود و قندیل های بلورین

www.takbook.com

علم وفرهنگ بشری را راکت های کور یاغیان جنوب وشمال به زمین می انداختند وریز ریز می ساختند. آنان کابل را بالای سر مردمش خراب می کردند وبا بی رحمی غیر قابل تصوری اجازه نمی دادند که مردم اجساد عزیزان خود را به خاک بسپارند.

روزی که راکت های پیاپی مطبعهء دولتی راشعله ور ساخت، راکت های بی شمار دیگری نیز صفیرزنان ونفیرکنان در اطراف مطبعهء دولتی وبالای مکروریان های دوم وسوم، اصابت می کردند. رحمت وخانواده اش همراه با ساکنین سایر اپارتمانها در تاکوی بلاک شان پناه برده بودند. زن جوانی سقط جنین کرده بود وپیرمردی هراسان ازبرخورد راکت، چشم ازجهان پوشیده بود. **سایه های هول** برشهر کابل و شهروندان سیه روزگارش استیلا یافته بود، به طوری که همه گریسته بودند، همه ترسیده بودند، همه لرزیده بودند وهمه به ساعتی آرامش نیاز داشتند؛ ولی قصاب کابل قسم خورده بود که کابل را بر سر کابلیان خراب خواهد کرد.

راکتیار، تا حوالی شام راکت فیر کرد. راکت ها به هر جا که اصابت کردند، خون ریختند، جان آدم ها را گرفتند وخانواده های زیادی را درمرگ عزیزان شان نشاندند. آن روز همسایه گان هنگامی تاکوی را ترک گفتند که دیگر تاریکی حکمفرما شده بود وساعتی می گذشت که صدای راکت ها به گوش نمی رسید. رحمت وخانواده اش نیزبیرون شده وبه خانهء شان بالا شده بودند. شام نزدیک شده بود. مطبعهء دولتی درآتش می سوخت. هزاران هزار کتاب هم درمیان آتش می سوختند. بوی سوخته گی کاغذ، بوی سوخته گی رنگ روغنی، بوی رابر تایرهای موترها، بوی چوب وده ها بوی دیگر با بوی تن وبدن آدم هایی که می سوختند ونجات بخشی نداشتند، مخلوط شده وحکایتگر از جهنمی بود که ازسپیده دم آن روز آغاز شده بود وخشک وتررا دردرون شعله های سرکش خویش فرو برده بود.

زینب در آشپزخانه بود وغذای شب را آماده می کرد. رحمت وپروین وداوود، شیشه های شکستهء پنجره ها را جمع می کردند. شعیب دوست داوود که از شب

www.takbook.com

گذشته آمده ونتوانسته بود به منزل شان برگردد نیز به آنان کمک می کرد. در همین هنگام بود که حملهء دیگر راکتی شروع شده بود. راکت در بالکن اپارتمان زیرین اصابت کرده بود. شدت انفجار رحمت را به دیوار کوبیده بود وازفرق سرش خون جاری شده بود. شیشه های سالم پنجره ها ریز ریز شده وگرد وغبار ودود باروت پردهء غلیظی بین رحمت و سایرین به وجود آورده بود. لحظاتی سکوت وحشتناکی فضای آپارتمان را فرا گرفته بود. رحمت تصور کرده بود که همه مرده اند، حتا خودش نیز دیگر دراین عالم نیست. بعد صدای ضعیف زینب را شنیده بود که می گفت "سوختم، دَر گرفتم"
بعد صدای پروین به گوشش رسیده بود که ناله کنان می گفت: "مادرجان! مادرجان کجا هستی؟ "بعد شعیب را دیده بود که مانند آدمی که از گور برخیزد، با صورت سیاه از دود باروت و لباس های پراز گردوخاک به هرسو می دود وصدا می کند: "داوود، داوود..."

رحمت دویده بود که به آشپز خانه برسد. قرنی بود که می دوید؛ ولی هرچه می کرد، به آن جا نمی رسید. آشپزخانه در کجا بود؟ یادش رفته بود. انگار درآن سر جهان بود. حالا بیخی یادش رفته بود که چه وقت به آشپزخانه رسیده بود، اما سرانجام رسیده بود. زینب پیکرش را بالای داوود انداخته بود وبا تن وبدن خود اورا پوشانیده بود. تن زینب خونین بود.آشپزخانه کوچک هم غرق خون بود. خون دیوارها وکاشی های سفیدرنگ آشپزخانه راسرخ ساخته بود. پارچه های راکت وپارچه های شیشه، تن زینب را سوراخ سوراخ کرده بودند وبازویی که با آن سر داوود را پوشانیده بود، دست نداشت. دست زیبا ولطیف زینب از کتف قطع شده وبه گوشه یی افتاده بود و حلقهءبرلیان ازدواجش درتاریکی برق می زد... چشمان زینب باز بودند. زینب به سختی نفس می کشید ودر همان حال با صدای بسیار ضعیفی می گفت: "پروین... پروین زنده است؟"

رحمت به مرحلهء جنون رسیده بود. عقل وهوشش زایل شده بودند. درکف آشپز خانه نشسته بود. پیکر خونین همسرش را درآغوش گرفته بود، پیکرش را می بوسید، می گریست، زار می زد ودیگر هیچ کاری از دستش برنمی آمد.

www.takbook.com

چه کسی همسایه گان را خبر کرده بود؟ شاید شعیب؛ ولی آیا ضرورتی به خبر کردن بود؟ مگر صدای انفجار راکت را نشنیده بودند و متعاقب آن صدای گریه وزاری اهل منزل را؟ آری آنان خبر شده بودند. آنان سراسیمه آمده بودند. به در زدن احتیاجی نیافته بودند. دروازهء اپارتمان شکسته بود و همسایه گان درآن شامگاه تاریک زینب را به شفاخانه رسانیده بودند.

رحمت به خاطر داشت که زینب تا هنگامی که به شفاخانه رسیدند، زنده بود. در شفاخانه دوزخ ومحشر کبرای دیگری برپا بود. صدها تن زخمی را آورده ، در صحن شفاخانه رها کرده ورفته بودند تا بقیة السیف تیغ راکتیار را نیزاز گوشه های شهر پیدا کنند وبیاورند. در شفاخانه نه داکتری وجود داشت، نه جراحی ونه پرستاری. وبرق همچنان که در هیچ جایی نبود، در آن جا نیز نبود. کسی نبود که مرده ها را تسلیم بگیرد، هرچند که برای مرده ها دیگر فرقی نداشت که در قید وقبول شفاخانه نام های شان درج شود یا نه! زخمی ها از درد به خود می پیچیدند. بسته گان شان به ربانی وگلبدین وسیاف فحش مادر وخواهر می دادند . پنجره ها را می شکستند ومیزها وچوکی ها را واژگون می ساختند؛ اما کسی نبود که اعتراضی کند. فقط مرده ها بودند. مرده ها با چشمان باز به آنان می نگریستند و با نگاه مات وزبان صامت به کردار شان صحه می گذاشتند...

در این میان زینب هنوز زنده بود. با قدرت عجیبی با مرگ جدل می کرد ورحمت شکی نداشت که اگر در آن روز داکتری درآن شفاخانه پیدا می شد، مرگ را مغلوب ارادهء خود می ساخت. زینب در آغوشش بود که گفته بود:
ـ من رفتنی هستم. شما هم از این جا بروید. این شهرنفرین شده... نگذار که داوود وپروین را هم بکشند... قول بده رحمت... قول بده... ترا بسیار دوست... داشتم...

پس از گفتن همین کلماتی که به سختی ادأ کرده بود، از دهنش خون آمده بود. بعد دندان هایش به هم چسپیده بودند ودیگر صدایی از وی برنخاسته بود...

تداعی خاطرهء تلخ مرگ زینب درآن شامگاه ظلمانی، آخرین کلماتی که بیان کرده بود، آخرین تقاضای او، آخرین تشنج پیش از مرگ وخونابه یی که ازدهنش

www.takbook.com

بیرو ن شده بود، گریه وزاری پروین وداوود، آه وافسوس همسایه گان وآن شبی که سحر نداشت، پیرمرد را گریان ساخت. گریست وگریست وبه خاطر آورد که روز دیگر در زیر باران راکت وصدای انفجار چگونه همسر نازنینش را به خاک سپاریده بود. پیرمرد سگرتی برایش روشن کرد ودر پرتو آن، آخرین باری که به چشمان بسته وصورت زرد وپژمردهء زینب نگریسته بود وخاک گور اورا توتیای دیده اش ساخته بود، نگریست... آه دردناکی کشید. سوزی دردلش نشست وبی اختیار از ژرفای دل زمزمه کرد:

مسلمانان مراوقتی دلی بـــود که با وی گفتمی گر مشکلی بود
به گردابی چو می افتادم از غم به تدبیرش امـــــید ساحلی بود
من آشفتـــــه را در هربلایی رفیق کاردان وقابـــــلی بود

زینب که به رحمت حق پیوست، رحمت مدت ها با کسی سخن نمی گفت. در را بر روی هرآشنا وبیگانه یی بسته بود وزانوی غم در بغل نهاده به ندرت از اتاقش بیرون می شد وبه مشکل چند قدمی برمی داشت وباز می گشت. پروین وداوود را عثمان به منزل خود برده بود ورحمت تک وتنها شب ها را به صبح می رسانید وروزها را شام می کرد. از موهبت رفتن بر مزارهمسرش نیز محروم بود، زیرا هر روز راکت می آمد وهرروز صدها تن را می کشت وصدها خانواده را داغدار می ساخت وبه گلیم غم می نشانید. رحمت به قولی که در آخرین لحظات زنده گی زینب به وی داده بود، می اندیشید. از یک طرف دلش نمی خواست تا کابل را ترک بگوید وازطرف دیگر تنگدست بود، آنقدر که تا هنگامی که داروندارش را نمی فروخت نمی توانست ازآن شهر نفرین شده، به گوشهء امنی برود وبه قول خود وفا کند.

عثمان هرروز می آمد وخبرش را می گرفت. آب ودانه یی برایش می گذاشت و می رفت. او از خلجان های روحی برادرش کاملاً خبر داشت و سعی می کرد تا رحمت آرامش از دست رفته اش را باز یابد. اما هرچه کوشش می کرد به نتیجه نمی رسید. دریکی از همان روزها که عثمان به چهرهء غمزده وحزین برادرش نگریسته بود، به شدت متأثر شده وگفته بو: "لالا! تا کی وتا چه وقت مویه سر

www.takbook.com

می دهی واشک می ریزی؟ دیگر بس است. پروین وداوود از دوری تو رنج می برند. آنان مادرشان را از دست داده اند نه پدر شان را. پس بهتر است تا به خود آیی وجگرگوشه هایت را به نزدت برگردانی... اما من شنیدم که درآن روز چه قولی به همسرت دادی، حالا وقتش است که به آن وفا کنی. به نظرم می رسد که اگر به نزد ماما عتیق بروید، کارهای سفر تان را به آسانی روبه راه می نماید. بلی بهتر است شما بروید ومن خانهء کوچهء آهنگری را فروخته واپارتمانت را نیز به فروش می رسانم. فقط تو مرا، یا کس دیگری را وکیل بگیر وبرو، خدا به همرایت."

رحمت حرف های عثمان را با دقت شنیده، از پیشنهادش خوشحال شده وگفته بود: "تو که باشی دیگران را صبر است. صبح به محکمه می رویم واسناد وکالتت را تنظیم می کنیم."

به زودی آنان توانسته بودند وکالت خط شرعی را با چرب نمودن بروت های قاضی محکمه به دست آورند وسررشتهء رفتن به مزار شریف را بگیرند. رحمت پیش از ترک کابل، از عثمان خواسته بود که وی را به گردنهء باغ بالا ببرد تا از آن جا به شهرعزیزی که از آن هزاران خاطره در قلب وروحش نقش بسته بود، بنگرد. آن دو به هتل انترکانتیننتال رفته بودند واز میدانگاه آن جا به غرب کابل نگریسته بودند: قریهء افشارشهید توپ ها وتانک های ربانی وسیاف شده بود ونشانی از آبادی درآن پیدا نبود. از کوتهء سنگی وتانک تیل آن واز ده بوری وپل سرخ که روزی وروزگاری نامی وهویتی داشتند، از قلعهء شاده ولیسهء حربی و مهتاب قلعه، تنها دیوارهای سیاه و مخروبه و تل های خاک وکلوخ به جا مانده بود. یگانه عمارتی که هنوز هم سرش را درمیان شانه هایش نگهداشته بود، تعمیر سیلوی مرکز بود که دل وپیکر سوراخ سوراخ وداغداری داشت. دیگر همه دشت گسترده وهمواری به نظرمی رسید که در اخیرآن قصر دارالامان با زهرخندی از میان دودوغبارآتش وخاکستر به سوی رحمت وعثمان می نگریست. آن روزعثمان به خواهش های او مثل همیشه عمل کرده بود. برده بودش به قلب شهر، به گذر خیابان به نزدیک مینار سپاهی گمنام، به کوچهء علی رضاخان به دکان شیریخ فروشی حسینعلی که درش تخته کوب شده بود وبه

www.takbook.com

کوچهء سراجی کابل که روزی در آن جا منزلی بود با دروازهء آبی ودریغا که دیگر نشانی ازآن باقی نمانده بود.

رحمت با دل شکسته وخاطر ناشاد کابل عزیزش را در روزهایی ترک گفته بود که بنابر فتوای استادربانی رئیس دولت آن وقت، جهاد برضد کمونیستان اعلان شده بود وتعدادی از بهترین کادرهای حزبی بدون پرسان وبازخواست و حکم محکمه وداشتن حق دفاع، در مکروریان اول به ضرب گلولهء جهادی ها از پا درآمده بودند.

***

در مزارشریف صلح کاذبی حکمفرما بود. شهر هیئت وچهرهء جنگی نداشت. در اطراف روضهء حضرت علی ودربازار ها وکوچه های شهر، تانکی ویا توپی دیده نمی شد. خون زنده گی در رگ ها وشریان های شهر جریان داشت. دادوستد وخرید وفروش هنوز هم رونق داشت. از دودرَو خانه ها، دود بلند می شد و نمایانگر آن بود که هنوز هم هیزمی در اجاق ویا تنور پیرزنی می سوخت. شهر از هلهلهء کودکان ونوباوه گانی که به مکتب می رفتند وبرمی گشتند، پر بود. تماشای دختران وپسرانی که جوقه جوقه به سوی دانشگاه بلخ می رفتند، مایهء نشاط وانبساط خاطر هربیننده بود. مزارشریف درآن هنگام مرکز سیاست شده بود. نماینده گی های سیاسی چند کشور همسایه درآن جا فعال بودند وهیئت های بلندرتبهء سیاسی از نقاط مختلف جهان برای تبادل نظر ویا جذب وجلب نظر مساعد جنرال دوستم به آن جا مسافرت می کردند. در شهر ژورنالیستان وخبر نگاران خارجی به وفرت دیده می شدند و شکی نبود که سازمان های جاسوسی کشورهای همسایه در آن شهر به شدت فعال شده بودند.

رحمت همین که به مزار شریف رسیده بود، به منزل دوستش سراج الدین که انجنیر برق بود، مسکن گزیده، شبی را با وی گذرانیده وبه کمک او مامای عزیزش را پیداکرده بود. ماماعتیق که چندین سال می شد به مزار شریف تبدیل شده بود، دردانشگاه بلخ استاد بود. پیش از ظهرها به وظیفه می رفت وبعد از ظهرها را در دکان کتابفروشی کوچکی که در جنوب روضه به کرایه گرفته بود، می گذرانید وتلاش می کرد تا به صورت آبرومندانه یی خرج زنده گی خانواده

www.takbook.com

اش را پیداکند. ماما ازدیدن رحمت خوشحال شده واز وی تقاضا کرده بود که صبح ها کتابفروشی اش را باز کند تا هم وقتش بگذرد وهم چند سکه یی برای امرارمعاش به دست آورد.

آن روز رحمت در دکانک مامایش نشسته بود. مشتریان می آمدند ومی رفتند. بعضی ها به کتاب هایی که به قفسه ها چیده شده بودند، نگاه گذرایی می افگندند ومی رفتند، برخی ها مجله یی یا کتابی می خریدند. بیشتر مشتریان را شاگردان مکتب ها تشکیل می دادند که کتاب های درسی می خریدند. کسانی هم بودند که لای کتاب های دلخواه خود را می گشودند وپس از دقت وتأمل فراوان قیمت کتاب را پرداخته ومی رفتند. هنوز در دکان چندتا مشتری موجود بودند که ناگهان شهر پراز تانک ها وتوپ ها وسربازها شده بود. رفت وآمد عابرین قطع شده ودر سرک ها موتری دیده نمی شد. کسانی که از ماجرا بی خبر بودند به دویدن دویدن وگریزگریز آغاز کردند. لختی نگذشت که فوج فوج ودسته دسته جنرال و افسر وسرباز در اطراف روضهء سخی جا به جا شده بودند. قسمتی ازآنان به تلاشی دکان ها ومغازه ها وخانه های مردم پرداخته بودند ودیری نگذشته بود که چند تن سرباز با یک افسر به دکان کوچک کتابفروشی ماما عتیق داخل شده بودند. فرمانده آنان که جنرال باریک اندام ولاغری بود، همین که رحمت را دیده وشناخته بود، برایش سلام نظامی داده وگفته بود:

ـ جنرال واسع هستم، ظابط امرتان!

رحمت بادیدن واسع که لباس جنرالی به تن داشت متعجب گردیده بود. واسع در جنگ جلال آباد ودر همان ضد حمله که سرباز مخابره شهید شده بود، دستگاه مخابره را به دوشش گرفته وقدم به قدم رحمت را تعقیب کرده بود. تعجب رحمت به خاطر ترفیع واسع به رتبهء جنرالی نبود؛ بل هنگامی که درشفاخانه بستر بود، شنیده بود که تورن واسع در همان نبرد وهمان موقعی که رحمت زخمی شده بود، شهید گردیده وچشم از این جهان فروبسته است. رحمت با دین واسع شگفت شادمان شد واز این که اورا در یال وکوپال جنرالی می دید به وی تبریک گفته ودرآغوش گرفته بود.

واسع مدتی در بارهء حادثهء آن روز وزخمی که برداشته بود، صحبت کرد. وگفت که امروز "رسول پهلوان" را کشته اند. به همین خاطر قطعات ونیروهای

www.takbook.com

امنیتی در شهر توظیف شده اند تا مبادا طرفداران نامبرده ویا برادرانش دست به کدام حرکتی بزنند ووضع امنیتی مختل شود. جنرال واسع گفته بود که درحال حاضر یکی از مقربان دستگاه جنرال دوستم است ومی تواند برای او وخانواده اش ویزهء روسیه وازبکستان را به دست آورد.

مدتی گذشت تا جنرال واسع توانست برای رحمت وخانواده اش ویزه بگیرد ودعای فرماندهء سابقش را کمایی کند. اما رحمت نمی توانست بدون داشتن پول وطن را ترک بگوید. اما درست در روزهایی که طالبان میمنه را گرفته بودند وجنرال ملک به آنان پیوسته بود، عثمان آمده بود وبرایش پول فروش اپارتمان وسهمیه اش را از خانهء پدری اش آورده بود.

پیرمرد هنگامی که با عثمان وماما ودوست نزدیکش سراج الدین در شهرک حیرتان وداع می کرد، بسیار افسرده بود. آن چنان که از قلبش خون می چکید و یارای آن را نداشت که به سرویس بالا شود. دلش خواسته بود تا برگردد ودر همان مزار شریف اقامت کند. دلش خواسته بود تا مؤظفین سرحدی ایرادی بگیرند وبهانه یی پیدا کنند ووی را نگذارند که از سرحد بگذرد. اما دریغا که چنین نشده بود. اسناد آن ها هیچ کم وکسری نداشت وهمین که مهرخروجی خورد وافسر سرحدی پاسپورتش را به دستش داد، فهمید که ازهمین لحظه به بعد بی وطن شده است. سرویس که بالای پل دوستی رسیده بود، عصر نزدیک بود. رحمت نگاهی به عقب افگنده وبا لسان الغیب حضرت حافظ همآواز شده بود:

نماز شام غریبان چو گـریه آغازم به مویه های غریبانه قصه پردازم
به یاد یار ودیار آن چنان بگریم زار که از جهان ره ورسم سفر براندازم

اما حافظ از نیمه راه سفر برگشته بود و رفته بود به زادگاهش به شیراز مصلا؛ ولی مسافرانی از سنخ وصورت پیرمرد که تن به هجرت اجباری می سپاریدند، دیگر اختیار از کف شان بیرون بود. زیرا اگر دل شان برای زادگاه شان تالاب خون هم می شد، باز هم نمی توانستند نسیم زادگاه شان را بنابرهمان ناگزیری های هجرت استشمام نمایند.

www.takbook.com

پیرمرد با همین آشفته حالی ها وخلجان های روحی به شهر سرحدی ترمذ رسید. هتل ارزان قیمتی پیداکرد وجا به جا شد. درهتل افغان های زیادی بودند. درآن جا محصلان، سوداگران، کمیشن کاران ودلالان وفراریانی مانند رحمت وخانواده اش گردآمده بودند. هوا وفضای هتل کاملاً افغانی بود. درهمان جا اسعار خریدوفروش می شد ودر همان جا اموال وامتعه یی را که از آن طرف دریا به این طرف دریا برای فروش می آوردند، دریک چشم به هم زدن نقد می کردند وکمیشن کاران نیز مبالغی به جیب می زدند. در همان جا تکت طیاره وریل را نیز می فروختند واز مهاجربی خبر از دنیا، دوچند پول می ستانیدند.

رحمت تا رسیدن به تاشکند با هیچ مشکلی مواجه نشد. درآن شهر بزرگ وزیبا اپارتمانی به کرایه گرفتند و مدتی به سربردند. درآن روزها که مزار شریف سقوط کرده بود وجنرال دوستم به ترکیه رفته بود، در شهر تاشکند نیز سراسیمه گی فراوانی دیده می شد. ازبکستان سرحد خودرا با افغانستان بسته بود. درکوچه ها وبازارها نیروهای امنیتی گشت می زدند و هرجا که افغان ها را می دیدند، متوقف می ساختند واسناد آنان را مطالبه می نمودند. شب ها به خانه های افغان ها داخل می شدند وکسانی را که ویزه نداشتند دستگیر نموده وبه زندان می انداختند. پولیس ها به اپارتمانی که رحمت کرایه کرده بود نیز آمده، خانه را تلاشی کرده، اسناد شان را از نظر گذشتانده وبعد از پرسش های ملال انگیز رفته بودند.

اگرچه آن شهر بزرگ وزیبا مورد پسند پیرمرد وفرزندانش قرار گرفته بود ونمی توانستند ازهوای گوارا، میوه های شیرین ونعمات دیگر آن دل بکنند ولی چون از یک طرف ویزهء شان ختم می شد واز طرف دیگر مشکل اقتصادی داشتند، سرانجام تصمیم گرفته بودند تا به طرف ماسکو حرکت کنند.

شب بود که به ماسکو رسیده بودند. ماسکو سرد بود، آنقدر سرد که به زمهریری می مانست. برف می بارید ومی بارید وهیچ سر ایستادن نداشت. کوچه ها وجاده ها یخبندان بودند و سرما وبرودت از سرتاپای شهر احساس می شد. رحمت در ماسکو تحصیل کرده بود و درآن جا دوستان وآشنایان فراوانی داشت. شهر رابه

www.takbook.com

خوبی می شناخت وبا وجب وجب آن آشنا بود. داوود وپروین نیز که از ترن پیاده شدند، دوران طفولیت شان را به خاطر آوردند واحساس بیگانه گی نکردند. در سالون بزرگ ایستگاه قطار جای سوزن انداختن نبود. چوکی های وسط سالون اشغال شده بودند. برخی بالای بکس ها وکالا های خویش نشسته بودند وازشدت سرما می لرزیدند. جمعی ایستاده بودند وپا به پا می شدند تا از شدت سرما بکاهند. بوی ودکا وکنیاک از دهن های بسیاری ها برمی خاست و بسیاری ها هم سگرت دود می کردند. فحش ها وناسزاهایی رد وبدل می شد که آدرس معینی نداشت و جزء عادات جامعهء روس شمرده می شد. در همان بحبوحه صدای دستفروشانی که به مشکل از این سر سالون به آن سر سالون خودها را می رسانیدند نیز شنیده می شد که می گفتند: "خروشی کانفیت (چاکلیت خوب)" یا "نسته یاشی ودکا (بهترین ودکا)" یا ...

رحمت وفرزندانش به سختی توانسته بودند که از میان آن محشر کبرا عبور کنند وخودرا به نزدیک غرفهء تلفونی که تصادفاً فعال بود برسانند. رحمت برای دو سه نفر ازدوستان افغانی اش تلفون کرده بود؛ ولی کسی جواب نداده بود. خواسته بود تکسیی بگیرد وبه هتل بروند که ناگهان نمبرتلفون معلم زبان روسی اش "ماریا ایوانونا" به نظرش خورده بود. ماریا ایوانونا زن چاق وچلهء شصت سالهء روسی بود که در اپارتمانی سه اتاقه یی تک وتنها در "لیننسکی پرسپکت" زنده گی می کرد ورحمت را مانند فرزند خود دوست میداشت. طالع رحمت مددگار بود که ماریا گوشی را برداشته وپس از آن که رحمت رابه خاطرآورده بود گفته بود:

- پس این تویی رحمت، تویی یا سایه ات؟ ازکجا تلفون می کنی؟
- بلی خودم هستم. سایه ام را گذاشته ام برای طالبان که به دار بیاویزند...
- پس معطل چی هستی؟ چرا نمی آیی، می شرمی؟

ماریا، با جبین گشاده وباهمان خصلت مهمان نوازی روسی، هرچه که در خانه داشت در روی میز گذاشته بود. از کالباس گرفته تا ساسیچ وپیراشکی ومسکه وخیارشور وبادنجان رومی وخاویار. بوی کچالو وگوشتی که بریان می شد

www.takbook.com

ازآشپزخانهء کوچک اپارتمانش برمی خاست ومحبت بی غل وغش ماریا محیط خانه اش را صفا بخشیده بود.

ماریا ازآن چه در افغانستان گذشته بود ومی گذشت چه ازطریق روزنامه ها و رادیوها وچه ازطریق نامه هایی که از رحمت برایش می رسید، تا حدودی اطلاع داشت؛ ولی هنگامی که از عمق وپهنای فاجعه یی که بر زادگاه شاگردش گذشته بود، به ویژه هنگامی که خبر شد چه اتفاقی برای او رخ داده وچگونه عزیزترین موجود زنده گی اش را از دست داده است، بی اختیار گریسته وعمیقاً متأثر شده بود. ماریا ایوانونا تمام مصایب وبدبختی هایی را که بالای مردم افغانستان آمده بود ومی آمد، مربوط به تصامیم غلط سران کریملین دانسته ومیخائیل گرباچف را مقصر وخاین نسبت به آرمان های هزاران هزارعضو حزب دموکراتیک خلق افغانستان می شمرد:

ـ گرباچف نابکار نه تنها ملت مارا فروخت وکشور ما وکشورهای سوسیالیستی را درطبقی گذاشته، دودستی به امریکا تسلیم کرد؛ بل شما را هم فروخت وهست وبود تان را برباد کرد. دراین جا نیز بعد از آن که این یلتسن بندیت (اشرار) قدرت رابه دست گرفت، دیگر نظم وقانون هم از بین رفت. ماسکو در دست مافیا افتاد وحکومت دردست چند دستهء ماجراجو وطرفدارغرب. حالا دیگر در ماسکو در روز روشن ودر جلو چشمان پولیس ومردم، غارت می کنند وآدم می کشند. مردم را گروگان می گیرند. دیگر دراین جا فحشاء بیداد می کند. بیکاری فراگیرشده، ایدز به صورت سرسام آوری شیوع یافته است، مواد مخدرآزادانه خرید وفروش می شود. روبل ارزش خودرا ازدست داده و جامعه در حالت انفجار به سر می برد. آری گناه همهء این ها به گردن رهبران ما به خصوص گرباچف است که به امریکا خوش خدمتی کرده است.

رحمت وماریا ایوانونا تا نیمه های شب دربارهء تغییرات ودگرگونی هایی که پس از فروپاشی شوروی درروسیه پدید آمده بود، سخن گفته بودند. ماریا که ازنسل پیشین؛ ولی عضو حزب کمونیست نبود، از جملهء زنان روشنفکر ودرس خوانده

www.takbook.com

یی بود که هم در گذشته زبان انتقادی تند وتیزی داشت وهم حالا که دیگر هیچ چیز بروفق مرادش نمی چرخید.

صبح که شده بود، ماریا ایوانونا، به رحمت گفته بود که برای مدت یک ماه نزد دخترش به پترزبورگ می رود ووی می تواند تا هرموقعی که جای مناسبی برای زنده گی پیدا کند، درخانه اش اقامت نماید. رحمت تشکر کرده ومدتی را درآن جا سپری کرده بود. تا این که به کمک دوستانش اپارتمانی کرایه کرده وبه مشورهء آنان در بازار لوژنیکی میزی را اجاره کرده ومشغول خرید وفروش شده بود.

روزهای سرد، بازار شلوغ، میز کوچک، سروکله جنبانیدن با مشتریان، باج وخراج دهی به مافیا، رشوه ستانی های پولیس، جفاکاری های تکسی رانان، نیمه های شب از خواب برخاستن ودرآن سرمای زیر صفر کارتن های اموال را به دوش کشیدن، هرگز فراموش رحمت نشده بود. آه که چه سیلی هایی از دست روزگار خورده بود وچه مرارت ها وخواری ها وذلت هایی که ندیده وتحمل نکرده بود. رحمت درآن روز وروز گار همین که ازبازار به خانه بر می گشت وبه یاد زادگاهش می افتاد، سرشک غم از دیده فرو می بارید و ناخود آگاه زیرلب زمزمه می کرد:

آواره گی وخانه به دوشی چه بلاییست
دردی است که همتاش دراین دیرکهن نیست

در همان روزها بود که با حشمت آشنا شده بود. حشمت جوان جذاب، خوش برخورد، سخت کوش وپرحوصله یی بود که میز کوچکی مانند اودر بازار به کرایه گرفته بود وچند قدم دورتر از میزرحمت وداوود کار می کرد. حشمت جوان ساده دل، صمیمی وزودجوشی بود. پدرش افسر بود ورحمت اورا از نزدیک می شناخت. صمیمیت و محبت بین داوود وحشمت با گذشت هرروز بیشترشده وزمانی فرا رسیده بود که آن دو به دوستان جدایی ناپذیر همدیگر تبدیل شده بودند. مدتی گذشته بود تا حشمت پروین را ببیند وبروی دل بسته و اورا به همسری خویش بر گزیند.

در شب عروسی حشمت وپروین، اگرچه از یک طرف پیرمرد شادمان بود؛ ازسوی دیگر غم بزرگی نیز او را آزار می داد. اوبه همسرش زینب می اندیشید

www.takbook.com

ویادش می آمد که زینب چقدر آرزو داشت تا یگانه دخترش را درلباس عروسی ببیند وبه خانهء بخت بفرستد. او به عثمان به خواهرانش وبه ماما عتیق ودیگر بسته گانش نیز فکر می کرد ومی دید که چقدر جای هرکدام شان خالی است. او خویشتن را تک وتنها احساس می کرد؛ ولی سعی داشت که مهمانان ازآن چه در درونش می گذرد، خبر نشوند. درهمان محفل بود که آدم آراسته وخوش لباسی به وی نزدیک شده بود. او "اشرف" نام داشت وگفته بود که یکی از سربازانش بوده است در قطعهء کوماندو. اکنون تاجر است و به پاس همان روزان وشبانی که تحت فرمان رحمت گذرانیده ونیکی ها ازوی دیده است، حالا حاضر است برایش از هیچ کمکی دریغ نکند.

مدت ها از عروسی حشمت وپروین گذشته بود که روزی به دفتر اشرف رفته و از وی خواسته بود تا زمینهء رفتن اورا به غرب فراهم کند. اشرف قاچاقبری را پیداکرده بود که ذریعهء طیاره آنان را به پراگ می رسانید واز آن جا توسط موتروریل وپای پیاده به آن طرف مرز عبور می داد وشانزده هزاردالر می گرفت. رحمت وحشمت پس از یک سال کار پرمشقت هنوز هم پنج هزاردالر کسر داشتند؛ ولی اشرف جوانمردی کرده وگفته بود؛ همین که به مقصد رسیدید تلفون کنید، کمبود پول راخودم می پردازم وشما هم هروقت که توانستید دین تان را ادأ کنید.

با پاسپورت ها ی تقلبی شهروند شهر دوشنبه تاجکستان که "احمد" قاچاقبر تهیه کرده بود، بدون هیچ مشکلی در هواپیمایی که ازماسکو به پراگ پرواز می کرد، نشسته ودرمیدان هوایی پراگ فرود آمده بودند. در میدان هوایی ماسکو، در گمرک، در نزدیک غرفهء بازرسی وکنترول سرحدی درهمه جا سایه های هول را احساس کرده بودند؛ ولی این احمد قاچاقبر بود که در همه جا نفوذ داشت و تمام مشکلات را حل می کرد. احمد می گفت: "نترسید، جرأت دشته باشید، سعی کنید تا نام های جدید تان، ملیت تان، شهری که درآن زنده گی می کردید، کوچه یی که خانهء تان درآن جا واقع بود، نمبرخانه، شغل وپیشهء جدید تان که درپاسپورت تان درج است فراموش تان نگردد. احمد قاچاقبر را درآن جا همه می شناختند. با هرکسی که مقابل می شد، مانند یک آشنای دیرین سلامی می داد،

www.takbook.com

لبخندی می زد، جوکی یا فکاهیی می گفت ودر دستی که دراز می شد مبلغی می گذاشت ومی گذشت. او آدم بسیار با جرأت وزبان داری بود وبه نظر رحمت رسیده بود که تمام مؤظفین را خریده است.

بدینترتیب کسی از پیرمرد وخانواده اش حتا یک سوال نکرده بود که کی هستند وکجا می روند؟ پیرمرد به خاطر نداشت که چه وقت احمد قاچاقبربا آنان وداع گفته بود وچه وقت هواپیما برزمین نشسته بود. او در آن مدت در اوج هیجان بود وبه سرنوشت مجهول ومُظلمی که آگاهانه به سوی آن کشیده می شد، می اندیشید واز خود می پرسید، برای چه به طرف این سرنوشت می رود؟ به کدام سرزمین خواهد رفت وآینده چه خوابی برای او وخانواده اش دیده است؟

در میدان هوایی پراگ نیز جوانی که موهای غلو ودرازش را مانند بشیر خواهر زادهء عبدالرحمن تازه وارد در اردوگاه مهاجرین، د رعقب سرش بسته بود وهمان طور قد بلندی داشت وپیراهن سرخ رنگی دربر نموده بود، به آنان نزدیک شده بود واز نشانی های سر وصورت واندازواندام او فهمیده شده بود که یکی از همدستان احمد قاچاقبر است. جوان مذکور مانند احمد در کارخود ماهر بود وباهمان شیوه وشگردی که احمد ایشان را ازمیدان ماسکو گذشتانده بود، او نیزآنان را از تمام سدها ودروازه ها گذشتانده و به آپارتمانی درحومهء شهر پراگ برده بود. آن آپارتمان بزرگ بود وچندین اتاق داشت که یکی ازآن ها به پیرمرد وخانواده اش تعلق گرفته بود. در آن آپارتمان چند خانوادهء افغان و روس ها نیز جا به جا شده بودند. جا تنگ بود وآپارتمان تنها دو تشناب داشت ویک آشپز خانه؛ ولی حسن آن این بود که درگوشهء دور افتاده یی واقع شده بود وجلب توجه نمی کرد.

یک هفته که سپری شده بود، همان جوان قاچاقبر که دستیار احمد بود، آمده وگفته بود:

- برای امشب آماده گی بگیرید. قرار است که به فضل ومرحمت خداوند شما را ازمرز بگذرانیم.

www.takbook.com

شام که شده بود، مینی بوسی آمده وده نفررا که پیرمرد وفرزندانش نیز درآن جمله بودند، سوار کرده وبه راه افتاده بود. مدت ها در جاده ها وسرک های عریض ویا کم عرض، مزدحم ویا خلوت رانده بودند تا به نزدیک جنگل رسیده بودند. در نزدیکی های جنگلِ انبوه، مینی بوس توقف کرده بود. پس از آن، ساعت ها در کوره راه های جنگل راه پیموده وزمانی هم دویده بودند. گاهی هم به زمین افتاده بودند یا سینه خیز رفته بودند تا به نزدیک مرز رسیده بودند. اما خوش قسمتی آن ها این بود که مرزبانان جشنی داشتند وآن شب آن قسمت مرز را زیر نظر وکنترول شدید نداشتند.

از مرز به آهسته گی وبدون سروصداگذشته بودند. به موتری که درآن طرف مرز انتظار شان را می کشید، نشسته بودند. مینی بوس به راه افتاده بود. پیرمرد نشانی یکی ازدوستانش را به راننده داده بود ودو سه ساعتی نگذشته بود که به منزل آن دوست رسیده بودند.

پیرمرد از جایش برخاست. تلویزیون را که به شکل عبثی تا کنون تصویر و صدا پخش می کرد وبیننده یی نداشت خاموش کرد. گیلاس آبی نوشید، سگرتی برایش روشن نمود. به کنار پنجرهء کوچک اتاقش رفت وبه بیرون نگریست. دربیرون شب بود وتاریکی بیداد می کرد. درآسمان ستاره یی دیده نمی شد. هوا ابری بود واز باران شدید وزود رسی خبرمی داد.

***

درمنزل آن دوست، سه چهار روزی را سپری کرده بودند وذریعهء موتراو به شهری که درآن جا مرکز پذیرش پناهنده گان بود، رفته بودند. موتر در کوچهء خلوتی توقف کرده بود ودوستش گفته بود که از این جا به بعد باید پیاده بروند وآدرسی را درکف پیرمرد نهاده و خودش رفته بود.آن ها پرسان پرسان وترسان ترسان به آن آدرس نزدیک شده بودند. بچه ها وپروین با سرعت می رفتند ورعایت حالش را نمی کردند. با دور شدن آن ها ناگهان فکری به مخیلهء پیرمرد راه یافته بود. آری او وظیفه اش را انجام داده وبه قولی که به زینب داده بود، وفا کرده بود. حالا بهترین موقعی بود که برمی گشت. لحظهء حساسی بود. اگر خود را به مرکز پذیرش مهاجرین تسلیم می کرد، دیگر راه برگشت نداشت. اگر تسلیم

www.takbook.com

نمی کرد، کجا می رفت؟ آیا تمام پل ها درپشت سرش تخریب نشده بود؟ ولی اگر خودرا تسلیم می کرد، به وی نمی خندیدند ونمی گفتند که تو که سال ها ما وکشور ما را دشمن می پنداشتی، پس چگونه وبا کدام روی به این جا آمده ای؟ این تَوَهُم هم به فکر پیرمرد می رسید که ای چه بسا که او رازندانی کنند، تحقیر کنند، اذیت وآزار دهند ووی را رد مرز نمایند.

خانواده اش نزدیک دروازهء بزرگ فلزی مرکز پذیرش مهاجرین رسیده بودند. چند لحظه بعد داخل می شدند. وپیرمرد با خود می گفت که همین که داخل آن جا شدند، وظیفه ام ختم است. می توانم سرم را خم بیندازم، رویم را برگردانم، بدوم، بگریزم واز همان راهی که آمده ام برگردم. جایی پیدا خواهد شد تا برای مدتی مخفی شوم. جایی پیدا خواهد شد که این امپریالیست ها نتوانند پیدایم کنند. به همین سبب از رفتن باز ایستاده بود و می خواست برگردد. اما به عقب که نگریسته بود، چنان جایی را نیافته بود. تمام جاها وجایگاه ها مال امپریالیست ها بودند، مال اغیار بودند ودریغا که او درآن جا بیگانه یی بیش نبود.

- بابه جان هله زود شوید، تیز تر بیایید... معطل شماهستیم...
این صدای داوود بود که اورا به سوی خویش فرا می خواند وپروین وحشمت نیز با دست به سویش اشاره می کردند تاهرچه زودتر خودرا به آن جا برساند وآن دختر موطلایی را که ازاتاقک دهن دروازه بیرون شده بود ومی خواست تا او وفرزندانش رابه مؤظفین آن مرکز بسپارد، بیشترازاین معطل نسازد.

دختر موطلایی با رسیدن پیرمرد لبخندی زده، هلویی گفته وبا رفتار سبک وخرام زیبایش آنان رابه داخل تعمیر برده وبه مرد یونیفورم پوشی که ریش کوتاهی داشت، سپاریده بود. آن مرد که حلقه های طلایی از گوشهایش آویزان بود موهای سرش را مانند بشیرخواهرزادهء عبدالرحمن درپشت سرش با روبانی بسته بود، پس از راجستر کردن نام وشهرت و ملیت شان، آنان را از دهلیز های پر از خم وپیچ وطولانی گذشتانده واتاقی را دق الباب نموده وآن ها را به زن سالمندی تسلیم کرده بود. درآن اتاق، زن سالمند ودستیارانش هریک شان را به طور جداگانه تلاشی کرده بودند. آنان رحمت را مجبور ساخته بودند که لخت شود. بعد

www.takbook.com

کوله بارها، دستکول ها وبیگ های شان را بادقت پالیده وریگ ریگ کرده بودند وبا وسایل مخصوصی هر برجسته گی وفرورفته گی لباس هارا جستجو کرده بودند وچون چیزی نیافته بودند که دلالت برآمدن شان ازیک کشور دیگر به جز ازکشور اصلی شان بنماید، ایشان را به اتاق نشان انگشت رهنمایی کرده بودند. درآن جا انگشتان هردودست شان را نه یک بار بل دوبار به ماشین نشان انگشت گذاشته وپس از این کارها ، آن ها را به نزد مستنطقین فرستاده بودند.

مستنطق رحمت، آدم عینکی ومسنی بود. آدمی بود که تنها وتنها به کمپیوترش می نگریست وتوجه کمتری به چهره وسیمای رحمت مبذول می داشت. زن ایرانیی که چندان جوان نبود وصورت دراز وسبزه یی داشت وسگرت مالبروی سبز جوهردار دود می کرد وپس از گفتن هر جمله یی در دستمال کاغذی "کلینکس" بینیش را می افشاند وخاکستر سگرتش را بابی اعتنایی بالای کاغذ سرخرنگ کوچکی می تکانید، از رحمت پرسیده بود:

ـ آقا! قهوه میل دارید یا چای؟

رحمت ازآن برخورد مؤدبانه تعجب کرده وگفته بود: "قهوه بدون شیر."

زن مترجم از ماشین خودکار، قهوه ریخته ودربرابرش گذاشته واولین پرسش مستنطق را ترجمه کرده بود.

مستنطق می پرسید: نامت اولت چیست، نام دومت چیست، نام فامیلی ات چیست، از کجا آمده ای، برای چی آمده ای، چگونه حیاتت در خطر بود، چرا درخطر بود؟ چه کاره بودی که حیاتت در خطر بود؟ دشمنانت که ها بودند، چرا می خواستند ترا بکشند؟ و ازاین قبیل سوال ها. رحمت آنچه بروی گذشته بود، حکایه کرده بود و این پرسش ها که تمام شده بود، مستنطق پرسیده بود:

ـ آیا شما کدام زمانی دزدی کرده اید؟ کسی را کشته اید؟ کسی را اختطاف نموده اید؟ اموال ودارایی دولت تان را به غارت برده یااختلاس نموده اید؟ قاچاقبری کرده اید؟ مواد مخدر را از کشوری به کشور دیگر حمل کرده اید؟ به چرس و هروئین اعتیاد دارید؟ از کدام کشوردیگر نیز تقاضای پناهنده گی کرده اید؟ ...

www.takbook.com

البته که رحمت در برابر هر پرسش "نه" گفته بود؛ ولی طرح چنین سوال هایی تأثیرات روانی ژرفی را بر روح وروانش به جا گذاشته بود، به طوری که وی احساس نموده بود که اورا در میان چرخ های نیرومند ماشینی قرار داده اند که دستهء آن را می فشارند و آنقدر آن را چرخ می دهند تا شخصیت وغرورش بشکند وخرد شود.

پس از تحقیقات، بیست وچهار ساعت دیگر رحمت وخانواده اش را دراتاق بزرگی که به کاغوش های دانشگاه نظامی شبیه بود، انداخته بودند. درآن سالن بزرگ دست کم یک صد نفر مهاجر دیگر از سیاه گرفته تا سفید، مست خواب بودند. درمیان ایشان تنها خانوادهء رحمت ودوزن ویک مرد دیگر افغان بودند که با دیدن همدیگر گل ازگل شان شگفته بود وخویشتن را تنها احساس نکرده بودند؛ ولی پیرمرد درهمان شب، داغ ورنگ بی وطنی، آواره گی وهجرت را که دیگر در پیشانی اش حک شده بود به وضوح دیده وحس کرده بود وفهمیده بود که اگر این کشور بهشت روی زمین هم باشد، برای اونیست. این جا بهشت بیگانه گان است وپس از این نیز سایه های هول دست از سرش بر نخواهند داشت.

صبح که شده بود، همان مرد یونیفورم پوش بلند قامت که ریش کوتاهی داشت ودیروز ایشان را ثبت وراجستر نموده بود، آمده وشروع به خواندن لیستی کرده بود که نام رحمت وخانواده اش نیزدرآن درج بود. سپس از آنان خواسته بود که کوله بارهای شان را بردارند وبه سرویس که حاضر وآماده بود بالا شوند. سرویس حرکت کرده بود وپس از پیمودن مسافت زیادی درنزدیک بیشهء متروک ودور افتاده یی که تنها یک تعمیر بزرگ درآن جا دیده می شد توقف کرده بود. تعمیر سه منزله وپنج ضلعیی که رحمت ضلع ششم آن را نمی دید ولی با این هم اورا به یاد باستیل پلچرخی می انداخت.

مرد یونیفورم پوش که رحمت دیگر نمی توانست ازحلقه های طلایی گوش هایش چشم برگیرد، در زینهء سرویس ایستاده شده وچند نام از جمله نام رحمت و خانواده اش را خوانده وگفته بود پایین شوند. نام چند تن دیگررا نیزگرفته بود: زن سیاهپوستی با پسر ده ساله اش، یک جوان برومند کُردی وزن وشوهر

www.takbook.com

بوسنیایی با کودک چهار ساله شان. اما در سرویس هنوز بیست وپنج تن دیگر نشسته بودند و معلوم نبود که آنان را به کجا می برند. آیا آنان را رد مرز می کنند یا به اردوگاه های دیگر تقسیم می نمایند. رحمت با همین سوال ها وتشویش هایی که به هیچ صورتی از صور به او مربوط نمی شد ، فاصلهء سرویس تا اتاق ثبت وراجستر اولین اردوگاهش را طی کرده بود. او بیشتر به خاطر زن زرد ونزاری که مانند بی بی حاجی در سال های هفتاد عمرش به سر می برد واز لحظهء حرکت تا توقف سرویس شکمش صدا می کرد و در پیچ وتاب بود، فکر می کرد. پیرزن درگوش بانوی آراسته یی که در پهلویش نشسته بود ورحمت تصور کرده بود که عروس یا دخترش است با الحاح فراوانی چیزی می گفت. بدون شک آن پیرزن سفید گیسو به تشناب ضرورت داشت ولی بانویی که عروس یا دخترش بود، زبان را نمی دانست ویا می شرمید که آن موضوع را به مرد یونیفورم پوش بگوید وثواب دنیا وعقبا را کمایی کند. رحمت حتا در هنگامی که نامش را ثبت دفتر می کردند، به آن زن می اندیشید ودر عالم خیال از وی می پرسید:
- پیرزن بیچاره، بگو چه کسی وچه چیزی ترا مجبور ساخته بود که وطنت را ترک بگویی وبه این حال وروز بیفتی ...

سه ماه درآن اردوگاه گذشتانده بودند. در همان جا انترویو (مصاحبه) داده بودند ودر همان جا وکیلی را به آنان معرفی کرده بودند تا از حقوق شان دفاع کند.

پس ازآن سرگردانیهای بسیاری پیش آمده بود. رفتن ازاین اردوگاه به اردوگاه دیگر، ازاین شهر به شهر دیگر از این ولایت به ولایت دیگر، از شمال به جنوب واز شرق به غرب آن کشور. واینک سه سال وهشت ماه تمام از روزی می گذشت که به این جا آمده بودند وبه نظرش می آمد که تا قاف قیامت در همین جا وبه همین ترتیب خواهند زیست.

تداعی این خاطرات دور وتلخ که تا پاسی از شب خواب راحت را ازپیرمرد ربوده بود، اورا چنان خسته و وافسرده ساخت که چشمانش بی اختیار بسته می شدند. خواب غلبه می کرد وپیرمرد با خود می گفت اگر صوراسرافیل هم بدمد فردا تمام روزرا خواهم خوابید. اما پیرمرد که به خواب رفت، هنوز هم گذشته ها

www.takbook.com

دست از سرش بر نمی داشتند. او خواب های آشفته یی می دید. تکان می خورد، بیدار می شد، از پهلویی به پهلویی می غلتید وزینب را می دید که به وی می گفت: "دراین روز جمعه کجا می روی؟ ساراجان را مهمان کرده ایم. آشک وبولانی برایش پخته ایم ... آه، یادت نرود که کرمیچ های داوود پاره شده"
یا می گفت: "آن زنی که در اتاقت آمده بود کی بود؟ چه عطر دلپذیری به موهای خود زده بود. رحمت! رحمت! پروین چه شد، پروین زنده است، پروین من گم شده ..."

پیرمرد غرق عرق می شد، وحشت می کرد، بیدار می شد وباردیگر به خواب می رفت واینک زینب را در صورت وچهرهء فرخ لقا می دید که کارد بران آشپُزی در دست دارد وسارا را با آن شقه شقه می کند، خون همه جا را فرامی گیرد. دیوارهای آشپز خانه به رنگ سرخ درمی آیند. سیاه مار دست سارا را از کتف قطع می کند، انگشتش را می برد وانگشتری برلیان اورا به انگشت می کند واز آشپزخانه فرار می کند. رحمت باردیگر بیدار می شد، ولی به زودی به خواب می رفت واین بار سارا را می دید که هردو دستش سالم است. سارا همچنان زیبا ودلربا است ولی پاهایش را بریده اند و رحمت برای بوسیدنش مجبوراست تا کمر خم شود ولب بر لبش گذارد.

***

اگرچه صور اسرافیل نه دمیده بود وهنوز تا پایان جهان ملیاردها سال دیگر مانده بود؛ ولی درآن صبح زود، صورهای دیگری می دمید: از آسمان یک جفت هواپیمای جت با سرعت سرگیجه آوری می گذشتند وصدای ماشین های نیرومند آن ها دیوارهای لرزان اتاق پیرمرد را تکان می داد. معلوم نبود که هواپیماها از کجا آمده ویا به کجا می رفتند. شاید هم جنگی درپیش بود یا تمرینات نظامی ناتو بود، زیرا از حمله بر یوگوسلاویا که مدت ها می گذشت. بلند گوی اردوگاه هم درآن موقع بوق می زد، غروفش کنان سینه اش را صاف می کرد، هلو هلو می گفت وچون سینه اش هنوز هم غژغژ می کرد، ناگزیر با همان صدای ناخراش وناتراش می گفت: عبدول رخمان، عبدول رخمان هرچه زودتر به دفتر مالی اردوگاه مراجعه کند. آواز های شاد کودکانه ولطیف نورس وصدف والیزابت که

www.takbook.com

در دهلیز مسابقهء بایسکل دوانی داشتند، نیز چنان بلند ورسا به گوش می رسید که هر خفته یی را بیدار می کرد...

پیرمرد از خواب آشفته ورویای دوشین بیدارشد. به اطرافش نگریست: همان اتاق تنگ وتاریک وهمان تنهایی لایزال را یافت ودیگر هیچ! نه بوی عطرزنی به مشامش می رسید ونه زنی با کارد آشپزخانه در اتاقش دیده می شد. درعوض بوی گل وسبزه وبوی یک صبح دلپذیر از لای پنجره ء نیمه گشوده دراتاقش پیچیده بود وسحر خیزان را به نیایش وستایش بخشندهء چنین صبح زیبایی فرا می خواند.

تازه از امور اخروی ودنیوی فراغت حاصل کرده بود که داوود ورزاق ضربهء آهسته یی به دروازه زدند و داخل شدند. رزاق می گفت، امروز مظاهره است. افغان های مهاجر در بسیاری ازشهرهای اروپا مظاهره می کنند. مقصد مظاهره این است که در برابر بسته شدن مرزهای پاکستان به روی مهاجرین افغانی که از تخار آواره شده اند، عکس العمل نشان داده شود. ما تصمیم گرفته ایم که در مظاهره شرکت کنیم. شما چطور، اگر می خواهید اشتراک کنید، باید همین حالا حرکت کنیم ورنه ناوقت می شود.

پیرمرد گفت: متأسفانه امروز با وکیلم وعدهء ملاقات دارم ونمی توانم شما را همراهی کنم...

جوانان چون عذر اورا موجه دانستند، اصرار نکردند وراه شان را گرفتند ورفتند. پس از رفتن آنان پیرمرد نیز اتاقش را به مقصد ملاقات با وکیلش ترک گفت. ملاقات با وکیل دعوایش بیشتر از ده دقیقه طول نکشید. وکیل دعوا اسنادی را که عثمان درهمین تازه گی ها برایش فرستاده بود گرفته وگفت: "اسناد بدی نیستند؛ اما متأسفانه بسیاردیر به دست تان رسیده است. درحال حاضر هیچ تأثیری بالای تصمیم قاضی ندارد. اما اگر جواب منفی گرفتید، شاید درآن وقت به درد بخورند. من با مقامات مربوط تماس گرفته ام وشکایت کرده ام که چرا برای شما وخانواده تان جواب نمی دهند. آنان گفتند که در طول ده الی پانزده روز آینده

www.takbook.com

حتماً برای تان جواب می دهند. ولی حتا اگر جواب منفی هم بدهند، پریشان نشوید، زیرا که هم برای من وهم برای کسانی که دوسیه های شما را بررسی می کنند، ثابت شده است که درکشور تان نمی توانید زنده گی کنید ودرآنجا حیات تان در خطر است. اما شما باید بدانید که مشکلات فراوانی در راستای پذیرش پناهنده گان در نزد مقامات مسؤول وجود دارد. مثلاً بالارفتن گراف پناهجویان که سال به سال قوس صعودی را می پیماید وبا امکانات مالی محدودی که پارلمان کشور برای وزارت عدلیه تخصیص داده است، نمی توانیم همه را بپذیریم وپناهنده ء حقیقی را ازغیرحقیقی تشخیص دهیم تا بودجه کفایت کند.

آقای رحمت، باید برای تان بگویم که پرونده یی درنزدم است که یکی از هموطنان شما خودرا معین یکی از وزارت خانه ها درکابینهء حفیظ الله امین معرفی کرده وجواب مثبت گرفته است، حالا یک شخص دیگری با همان نام ومقام آمده ومی گوید که معین آن وزارت خانه وی بوده است. پس ببینید که تشخیص پناهندهء حقیقی ازغیرحقیقی چقدر برای ما دشوار است. وانگهی در کشور شما چه درزمان حاکمیت حزب خلق وچه در دوران مجاهدین وچه حالا که طالبان قدرت را به دست دارند، نقض حقوق بشربه صورت سیتماتیک صورت گرفته است. این امر نیز باعث می شود تا مقامات قضایی، تحقیقات اضافی نمایند ومعلومات بیشتر به دست آورند تا تصمیم عادلانه گرفته بتوانند... "

پیرمرد پس از خداحافظی با وکیل دعوایش، اندکی درآن شهر گردش نمود. اگرچه آن شهر بزرگ وزیبا بود وبه بهشتی می مانست. اما هجران ودوری ازوطن، بی سرنوشتی وبی پناهی، نبود یک همزبان وهمنفسِ زبان دان، طعنهء معاندان وخارخار کنایه های وقت وناوقت کسان وناکسان وهجوم غم های ناشناخته وبی نام ونشان روز گار هجرت، به رحمت اجازه نمی دادند که ازآن بهشت اغیار لذت ببرد. به همین سبب او به زودی خسته شد واز گردش درشهرچشم پوشیده به ایستگاه ریل رفت و تکت برگشت خرید. درترن که نشست احساس نمود که دراین دیار چقدر غریب وبیگانه و سرباری واضافی است. او برای اولین بار متوجه شد که به جز از رنگ موها ورنگ چهره اش هیچ فرقی با آدم های دیگری که درترن نشسته بودند، ندارد. با این هم به سروپای خود

www.takbook.com

نگریست. نه، کدام علامت فارقه یی نداشت که از دیگران فرق شود. ریشش را هم تراشیده بود ولباسش پاک وستره بود. حرف هم نزده بود که مسافران ترن شنیده باشند وپی برده باشند که او یک بیگانه است. پس چه کم داشت که مسافرین ترجیح می دادند در پهلویش ننشینند وچوکی دیگری انتخاب کنند. درهمین افکار بود که کنترولر ترن آمد. کنترولر لبخند برلب به تکت های مسافرین نیم نگاهی می انداخت وتکت های شان را تاپه می کرد ومی گذشت؛ ولی هنگامی که پیرمرد را دید، قیافه اش جدی شد وبادقت بیشتری تکت را بررسی کرده و تاپه نمود.

در سرویس هم که نشست وتا اردوگاه رسید هنوز هم آن غم بزرگ واندوه تلخ رهایش نمی کردند. در نزدیک اردوگاه شرما وروشنک رادید که درموترسایکل نشسته اند. شرما وروشنک دستی به سویش تکان دادند وبه سرعت گذشتند. چوکی سبز خالی بود ومثل همیشه ازنبود اپیر ماتم گرفته بود. دلش خواست تا اپیرآن جا نشسته می بود وچند لحظه یی می توانست درپهلویش بنشیند ویکی ازهمان سگرت هایی را که درپیچیدن آن مهارت داشت، برایش بپیچد وتعارف کند. اما دریغا که اپیر رفته بود وتنها نشستن درآن جا کیفی نداشت. از روبه رویش فرخ لقا وداورودسته اش می آمدند، آنان با هم سخن می گفتند ومی خندیدند وبا سروصدای فراوان ساجق می جویدند. با دیدن آنان پیرمرد خواست تا کوچه بدل کند واز راه دیگری برود؛ ولی دیر شده بود. آنان اورا دیده بودند وملا ابراهیم زیرلب سلامی به وی گفته بود، اما پیرمرد سلام اورا نشنیده؛ ولی صدای بلند فرخ لقا را که خطاب به ملا ابراهیم بود به وضاحت شنید:

ـ تو هم بیکار مانده ای که این ها را سلام می دهی. ببین که از دماغ فیل افتاده و جواب سلامت را نمی دهند. این کمونیست ها چه وقت من وتورا آدم حساب کرده اند که حالا جواب سلام ما را بدهند؟ ...

فرخ لقای سیاه مار با گفتن این سخنان به طرف پیرمرد دیده و بق بق می خندید؛ اما پیرمرد ازشنیدن این اتهامات بسیار متأثرشده بود. آخر چه بدی یی در حق او کرده بود که اینقدر موجب نفرتش بود. پیرمرد تصمیم گرفت برگردد وبا زشت ترین کلمات به فرخ لقا پاسخ بگوید؛ اما فقط برای لحظه یی این خشم توفنده در

www.takbook.com

درونش شعله کشید وبه زودی ساده گی وصفای قلبی خود را باز یافته با خود گفت: مگر تو جوان هژده ساله هستی که خونت به جوش آمده وحساسیت نشان می دهی؟ مگر از آن زن توقع دیگری هم داشتی. بگذار خوش باشد و تصور کند که ترا توهین کرده وحقت را درکف دستت گذاشته است. آخر حالا که توهین کردن به مردم مُدروز شده است و توهین از درودیوار می بارد واین چلی ها وطالب ها با دُره زدن زنان ومردان هموطنت، ملت سرفرازی را توهین می کنند، تو چه کاره باشی که از اهانت یک زن ناراحت می شوی ...

از برابر تیمارستان اردوگاه که می گذشت، پرویز جوان ایرانی را دید که مکرونی پخته می کند وقاشق قاشق نمک درآن می ریزد. مکرونی را می چشد وهنوز هم دلواپس است که مبادا نمکش کم باشد. پرویز که رحمت را دید، سراز پنجره بیرون کرد وگفت: "حاج آقا بفرمایید، آش فرنگی میل کنید ..." ولی چون از رحمت جوابی نشنید، گفت: "پدر سوخته ها، هیچکدوم شون آش فرنگی میل ندورن" پیرمرد تبسمی کرد و همین که به دهلیز داخل شد، درانتهای دهلیز چشمش به نیمرخ زنی افتاد که در تاریکی ایستاده بود وبا راضیه حرف می زد. نیمرخ آن زن بیخی شبیه به سارا بود. آیا خود سارا بود؟ چشمانش را مالید وبار دیگر به آن زن نگریست. نه خواب نبود، آنچه می دید در بیداری بود. به سرعت قدم هایش افزود تا به او برسد؛ ولی آن زن وراضیه دروازهء آن طرف را گشودند وبیرون شدند ودریک چشم برهم زدن ازنظرش غایب شدند. رحمت حیران مانده بود که دراین مدت کوتاهی که از اردوگاه غایب بود، درآن جا چه گذشته است؟ پیرمرد باردیگر بیرون رفت، هم دهلیز های سایر تعمیرها را دید وهم صحن حیاط اردوگاه را؛ اما آن زن وراضیه را نیافت. با خود گفت شاید درست ندیده باشد. اما نه، چطور امکان دارد که در روز روشن و از حالت ایستاده خواب دیده باشد. آه بهتر است بروم به نزد پروین . پروین حتماً از چند وچونی که دراین چند ساعت در اردوگاه گذشته است، خبراست... بروم واز وی بپرسم که آن زن کی است وچه وقت آمده است؟ درآن جا که رسید، نورس خواب بود وپروین مصروف تهیهء غذا.

بادیدن پیرمرد، پروین خوشحال شد وگفت:

www.takbook.com

ـ بابه جان خوب شد که به خیر آمدی. ان شاء الله خبرهای خوبی آورده باشی. من هم خبرخوبی دارم. همین که تو به نزد وکیل رفتی، خانوادهء داکتر صاحب آمدند. داکتر صاحب بسیار خوشحال است. او از فرط خوشحالی گریه می کرد. خانمش حمیراجان هم گریه می کرد. حمیراجان زن بسیار مقبول وفهمیده است. تا همین حالا همرای راضیه جان همین جا بودند. من از طرف خودت آنان را به نان شب دعوت کردم. خوب کردم بابه جان؟

ـ بلی کار بسیار خوب کردی. یاسین جان دوست بسیار خوب ماست.
عصر شده بود که نورس به اتاق پدرکلانش آمد واورا درخواب یافت. نورس از صبح تا حال اورا ندیده بود و دلش می خواست هرچه زودتر بیدارشود و برایش قصه کند که بازهم یک عمهء دیگری آمده وبه جمع عمه های او در اردوگاه اضافه شده است. به همین سبب عجله داشت وبا مشت های کوچکش به سر وروی او می کوبید، موهای سرش را کش می کرد، کمپل زهوار دررفته را از روی سینه اش پس می کرد ومی گفت:
ـ بابه ژان، بیدال شو! عمه ژان نو آمده، بخی دیگه نان تیال شوده ... بخی بخی دیگه ... اوف اوف ...

پیرمرد خواهی نخواهی از جایش برخاست. نورس راست می گفت، شام نزدیک شده بود وتاریکی آرام آرام دامن می گسترد. دست ورویش را که صفا می داد، داوود نیز ذوقزده سر رسید وگفت: "بابه جان نان تیار است. مهمانان آمده اند ومنتظر شما هستند..." پیرمرد علت شادمانی داوود را نفهمیدولی دست نورس را گرفت وبدون آن که از داوود بپرسد برای چه اینقدر شادمان است، خموشانه به راه افتید.

دروازهء اتاق پروین وحشمت باز بود وپیرمرد از همان دهلیززنی را دید که امروز چاشت گمش کرده بود. نورس دست پدر کلانش را کش می کرد واو را به داخل اتاق می کشانید. نمی گذاشت که پیرمرد چشمان خود رابمالد وببیند که خواب است یا بیدار؟ داکترياسین به استقبالش آمد. رحمت اورا دربغل گرفت ورویش را بوسید وچشم روشنی داد. آن زن نیز نزدیک آمد ودست لطیفش را

www.takbook.com

برای فشردن دست چروکیدهء پیرمرد دراز نمود. رحمت نوک انگشتانش را لمس کرد وشنید که داکتریاسین می گوید: "خانمم حمیرا!" ، دخترک شانزده ساله یی نیز از پشت میز بلند شد. دخترک بس زیبا بود و مانند پندک مرسل درحال شگفتن. پیرمرد خم شد وبر موهایش بوسه زد. داکتریاسین گفت این دخترم است "مرسل" جان و پسرک سه ساله یی را که سرگرم بازی با اسباب بازی های نورس بود، نشان داد وگفت آن هم پسرم است: "نبیل" جان!

تا هنگامی که غذا را روی میز می چیدند، پیرمرد نتوانست ویا نخواست که حتا نیم نگاهی هم به صورت حمیرا بیندازد. توجه اش به سخنان داکتریاسین بود که می گفت:

ـ هفتهء قبل برای خانواده ام ویزه دادند؛ ولی فکر نمی کردم که به این زودی واین طور بی خبر بیایند. زیرا تکت طیاره دیروز برای شان رسیده بود وحمیرا جان موقع نیافته بود تا برایم تلفون کند ومرا از آمدن شان باخبر سازد.
پیرمرد گفت: بسیار خوب شد که به خیر رسیدند. خبرهای خوش که بی خبر آید، لذتش بیشتر است. اما چطورراساً به این اردوگاه آمدند.

ـ کسی که درمیدان هوایی از آن ها استقبال کرده بود، راساً آن ها را این جا آورد. قرار است به زودی برای ما خانه بدهند و از اینجا برویم...
ـ تکت طیاره را خودشان خریدند؟
ـ نی تکت را اداره‌ء مهاجرین می خرد ومی فرستد...
درهمین موقع حمیرا داخل صحبت شد، به صورت رحمت نگاه گذرایی افگند وگفت:
راستش را اگر بخواهید، همین که ویزه را گرفتیم، نزدیک بود که خودم بروم وتکت بخرم ولی فضل خدا خود شان روان کردند.

هنگامی که حمیرا سخن می گفت، پیرمرد چاره یی نداشت تا به صورتش نگاه نکند. پیرمرد اشتباه کرده بود. آن زن سارا نبود، سایه اش بود. زیرا دست آفرینش به صورت بسیار ماهرانه یی اورا شبیه سارا ساخته بود. حمیرا اگرچه

www.takbook.com

صدای دلنشینی داشت؛ اما طرز سخن گفتنش مانند سارا نبود. سارا ساده و صمیمانه وبی تکلف حرف می زد اما حمیرا سخت اعیانی واشرافی. سارا خال کوچکی بر عارض داشت وچال ظریف گونه هایش منحصر به فرد بود. سن وسال شان نیز تفاوت داشت. این زن به سختی به مرز چهل می رسید؛ ولی سارا می توانست چهل وپنج ساله باشد. سارا این قدر لاغر نبود واندازهء قامتش نیز بلندتر از حمیرا بود. فقط صورت او به طور عجیبی شبیه سارا بود. انگار سیبی بودند که نیم شده باشد.

غذا را که آوردند، دیگر پیرمرد متیقن شده بود که آن زن سارا نیست. خدا می دانست که سارا کجاست! پیرمرد درهمین افکار مستغرق بود ولی داکترياسین حرف می زد: دربارهء عبدالرحمن که تازه آمده بود وتاجر بود ومسترجیمز اورا عبدالرخمان می گفت، دربارهء منوچهر که وی را با زن موطلایی در شهر دیده بود ودربارهء آقای کنراد که یکی ویکبار گم شده وپیراهن کریستینای ماه پیکر را در فراق خود چاک ساخته بود.

پیرمرد وداکترياسین که حرف می زدند، سروصدای نورس ونبیل نیز بلند بود. پروین وحمیرا هم غرق صحبت بودند. پروین شرح وبسط مفصلی در مورد کورس های آموزش زبان، کورس های خیاطی، آشپزی ودرمورد کودکستان ومکتب وساعات مخصوص سپورت برای زنان ودختران اردوگاه، برای حمیرا ومرسل می داد. حمیرا می گفت اگر برای ما به زودی خانه بدهند، بهتر خواهد بود تا اولادها را درآنوقت شامل مکتب نماییم. کاش که خواهر جانم نیز می رسید تا اولاد های ما یک جا ودریک مکتب شامل می شدند.

پروین باشنیدن این سخنان پرسید:
ـ خواهرتان در ماسکو است یا حرکت کرده ودر راه است؟
ـ سه ماه می شود که با پسرکش رحمت جان حرکت کرده اند. یاسین که جواب گرفت، خواهرم فهمید که ما رفتنی هستیم. او هم یک قاچاقبر را پیدا کرده واز ماسکو حرکت کرد. اما متأسفانه تا حال هیچ احوالی ازاو نداریم...

www.takbook.com

ـ پروا ندارد. ان شاءالله امروز وفردا می رسند. پدرم می گوید که دراین ماه اخیر مراقبت بسیارشدیدی در سرحدات وجود دارد. اما قاچاقبرهای کارکشته حتماً مشتریان خود را می رسانند. خواهرتان، آدرس داکتر صاحب را دارند؟ اگرآدرس راداشته باشند، حتماً به همین اردوگاه سرمی زنند و ازاحوال تان خبر می شوند.

دریغا که پیرمرد این سخنان را نمی شنید، اوچنان به سخنان داکترياسین وبه توضیحاتی که درمورد سخنان پرویز مشرف حاکم نظامی پاکستان که گفته بود، پاکستان پشتون های افغانستان را صاحبان اصلی آن سرزمین می داند واز آنان حمایت می کند، گوش سپرده بود که نه به سخنانی که بین پروین وحمیرا رد وبدل می شد ونه به گفتگوهای محجوبانه یی که بین مرسل وداوود جریان داشت ونه به قیل وقال نورس ونبیل که از این سراتاق به آن سر اتاق می دویدند واخطارهای ملایم حشمت را نادیده می گرفتند، توجه می کرد.

مهمانان که رفتند ونورس نیز که ازتک وپو افتاد و به خواب رفت وداوود وحشمت نیز که میز را برچیدند وبیرون شدند، پروین که مصروف پاک نمودن اتاق بود گفت:

ـ بابه جان این خانواده چقدرخوشبخت هستند که هنوز که یک سال از آمدن داکترصاحب نمی گذرد، به یکدیگر رسیده اند. امروز یا فردا خواهر حمیراجان هم با پسرکش می رسد وجمع شان جمع می شود. اما ما وشما را ببین که سه ونیم سال ما دراین دوزخ تیر شد وهنوز هم جواب نداریم. خیر باشد، خدا مهربان است. اما بابه جان نمی دانم که از دخترک شان مرسل خوش تان آمد؟ نام خدا چقدر مقبول است، کاش داوود اورا خوش کند. اما پروین نمی دانست که پدرش به این نکته پیش ازاین یادآوری اش، توجه نموده وبه علت ذوقزده گی داوود پی برده است.

***

ماه دیگری هم به سرآمد. آخرین روزهای پاییز بود. در مزارع اطراف اردوگاه، دهقانان خرمن های محصولات کشاورزی خود را جمع آوری کرده بودند وزمین های وسیع شان را با وسایط تخنیکی قلبه می کرده کود می دادند وتخم می

www.takbook.com

پاشیدند. آسمان همیشه پوشیده از ابر بود وبه ندرت رنگ لاجوردی خود ـ رنگ چادرسیمین ـ را نشان می داد. برگ های زرد وارغوانی درکوره راه های جنگل می ریختند. جنگل هنگام غروب وصبح که مه غلیظ فرود می آمد، رنگ عوض می کرد. جامهء سیاه در برمی نمود وهراز گاهی که تکه های خشمگین ابرها به هم می خوردند، باد تندی از درون جنگل برمی خاست وهو هو کنان تا دوردست ها بال می گشود ودرموقع گذربرگ های رنگین شاخه ها را می کند ودر هوا می چرخانید. برگ ها برزمین می نشستند وبستر جنگل را به سان قالی رنگین ونفیسی می آراستند. درجنگل سایه های هول ازسروصدای پرنده گانی که از خوف باد و توفان قریب الوقوع به وحشت افتاده و چیغ زنان به پرواز درمی آمدند، حاکم می شد. ازشط کنارهء جنگل که به سرک عمومی می پیوست وبه رود خانهء بزرگ می ریخت، بخارسفید، لطیف وشفافی بلند می شد ودرمه غلیظی که هنوز هم پایین وپایین تر می خزید، گم می شد.

پیرمرد هم که اکنون به پیشواز چهارمین پاییز ایام غربتش می شتافت،زیبایی های چشمگیر پاییز را ستایش می کرد. گردش درجنگل، درپیرامون مزارعی که اینک عریان بودند، یا درکنار دریاچه یی که از حاشیهء جاده عمومی می گذشت، یا در اطراف نیزارهای رودخانه یی که هنوزهم مرغابی های خاکستری رنگ وقوهای سپیدبال درآن شنا می کردند برایش بسیارمطبوع ودل انگیز بود. حالا پیرمرد قدم زدن هایش را به تنهایی انجام می داد واغلب غرق در تفکرات وغم های ناشناخته یی می شد که ناگهان به او هجوم می آوردند. دوستانش یاسین ومحمود که اینک هرکدام از خود خانه وخانواده داشتند، فرصت نمی یافتند که در این گردش های وقفه ناپذیر وطولانی وی را همراهی کنند. نورس نیز قبل از ظهرها وبعد ازظهرها به کودکستان می رفت وپیرمرد پی می برد که زنده گی چگونه آرام آرام بین او ونواسهء محبوبش ودوستان وآشنایانش فاصله ایجاد می کند.

دوستان دیگرش، شرما وروشنک نیزازاردوگاه رفته بودند واینک روشنک با بی صبری منتظربود که ثمرهء عشق بزرگ شان را به دنیا آورد. جلال پس از سپری کردن نه ماه زندان، اینک آزاد شده بود وپدرش حاجی عبدل را که به تازه گی بینایی خود را از دست داده بود، تر وخشک می کرد. بی بی حاجی مدت ها

www.takbook.com

در فراق ماریا گریسته بود. زن ارمنی یی که به بی بی ارادت داشت نیز اردوگاه را ترک گفته بود. بی بی حاجی اینک کمتر درصحن حیاط اردوگاه ظاهر می شد. او در را برروی خود می بست، دامن سجاده را رها نمی کرد. سیاه مار را نفرین می نمود ولی شگفتا که سیاه مار گزندی نمی دید وروزتاروز فربه تر، پروارتر و لجام گسیخته ترمی شد.

پیرمرد اکنون پی برده بود که فرشته خانم جلال، عشق پاک و بی آلایشی به داکترياسين داشته است. آن شب هم که زن ومردی را درنزدیک اردوگاه درآغوش هم دیده بود، داکترياسين وفرشته نبودند، بل زن ومردی بودند که در مغازهء دهکده کار می کردند وکنراد جانسن آنان را به خوبی می شناخت. اتاق استاد خدابخش اینک به کانون آموزش زبان وادب فارسی تبدیل شده بود وجوانان اردوگاه، پیرامون آن مرد فرزانه حلقه زده بودند. استاد با همان فروتنی و اوفتاده گی خاص خودش بدون گرفتن یک پول به آنان درس می داد وپس از آن که از تدریس شان فارغ می شد تا نیمه های شب می نشست ورمانی را که بلافاصله پس ازآمدنش به اردوگاه آغاز کرده بود، می نوشت. رمان استاد هنوز عنوان مناسبی نیافته بود. یک بار که برای رحمت چند صفحهء آن را خوانده بود، رحمت احساس کرده بود که درآن رمان، داستان زنده گیش را نوشته است. اما هرچه بود از نثر مقبول و شیوهء پرداخت آن لذت برده بود. پیرمرد که آن قسمت را شنیده بود، برای استاد پیشنهاد کرده بود که نام رمانش را "دهکدهء غرور" بگذارد؛ ولی استاد بنابردلایلی که درنزد خود داشت، تا هنوز نامی انتخاب نکرده بود. شاید به این سبب که رمانش با گذشت هرروز شاخ وپنجه می کشید واز سطح قریه ودهکده تجاوز می کرد.

هنوز هم کاتیا زن روسی جواب نگرفته بود وملاابراهیم در دوروبرش می پلکید. دارودستهء فرخ لقا، همچنان مانند گذشته شهوت وفساد وتباهی تقوا را موعظه می کردند ومانند شیاطین بال های سیاه وشوم خود را برفراز اردوگاه گسترانیده بودند. رزاق رادیو ساز، هنوز هم در اردوگاه می زیست وتوفیق نیافته بود تا قرارداد کار بگیرد وبر مبنای آن نامزدش را از شهر پشاور بخواهد. اما جواد پس ازآن که منوچهر غایب شد ودیگر به سراغ سبز پری نیامد، اینک در

www.takbook.com

دوروبرآن آیت حسن وجمال دیده می شد. نفیسه هم مانند روشنک آخرین روزهای بارداری اش را می گذرانید. او از فرخ لقا بریده وآب توبه برسرش ریخته بود وبه نظر می رسید که پس از تولد طفلش به پیشنهاد ازدواجش با جواد لبیک بگوید.

***

دریکی از همین روزهای پائیز بود که روزی پیرمرد وخانواده اش را به دفتر پولیس اردوگاه فراخواندند. درآنجا کاغذهایی را به ایشان سپردند وامضاء گرفتند. معلوم شد که همهء اعضای خانواده به جز پیرمرد که رییس خانواده بود "قبول" شده وجواب مثبت گرفته اند. در کاغذی که برای پیرمرد سپرده بودند، آمده بود: بنابر دلایل خاصی، محکمه تا هنوز نتوانسته است در مورد شما تصمیم بگیرد. تحقیقات در مورد شما ادامه دارد.

اما از روح آن نوشته پیدا بود که چون رحمت الله دگروال در رژیم گذشته در ارتش افغانستان خدمت کرده ودر نبردهای رویاروی با مجاهدین اشتراک داشته و در آخرین نبرد سرنوشت ساز زخمی شده بود، بنابراین می توانست ناقض حقوق بشر در کشورش باشد. این دلایل عام وبی پایه پیرمرد را به خشم آورد. ولی به زودی توانست بر خود مسلط شود. نخست پروین را بوسید وبعد حشمت وداوود را درآغوش گرفته وبه آنان تبریک گفت وبا کوشش فراوانی ازریختن اشک های شادمانی اش جلوگیری کرد. هنگامی که به اتاقش پناه برد با خود گفت: دیگرچه می خواهی؟ آیا این یگانه آرزوی زینب نبود که پروین وداوود دراین دیار برسند وآیندهء روشن ومطمینی پیدا کنند... ؟

آن روز را پیرمرد به خواندن نامهء یکی از رفقایش که وی را دعوت کرده بود تا به وطن بازگردد وبه صفوفی که به انتقام برمی خیزند، بپیوندد ونوشتن پاسخ به آن دوست گذرانید. هنگامی که ازاین کارها فراغت یافت به گوشه وکنار اتاقش نظر انداخت وسرانجام نگاهش به رفی افتاد که درگوشهء آن مانیفست حزب کمونیست واعلامیهء جهانی حقوق بشربالای هم گذاشته شده وانگار همد یگررا درآغوش گرفته بودند. پیرمرد ازجایش برخاست، آن دو حریف را گرفت وبه جایش نشست. نورس پشتی سرخ رنگ وکپره یی مانیفست را کنده و اوراقش را

www.takbook.com

نیز آنقدر ورق زده ودر روی صفحاتش حط کشیده بود که دیگر به درد خواندن نمی خورد. اعلامیهء جهانی حقوق بشر نیز ازفرط همین خط کشیدن ها، سیمای تاریکی یافته بود ومی بایست درزباله دانی انداخته می شد.

درهمین وقت بود که نورس وپروین وحشمت وداوود، خوش وخندان وراضی وسرحال سررسیدند وپروین شروع به سخن گفتن کرد:
ـ مردم برای تبریکی آمده وهنوز هم می آیند، مجبورشدیم تا دراتاق داکتر صاحب محفل بگیریم. بیایید که برویم.
نورس باشیرین زبانی افزود: هان بابه ژان! سال گله اس.سال گله کل ما! بیا که بُلیم.

در اتاق داکتریاسین صدای موسیقی بلند بود. میز رنگینی باسلیقهء خاصی در وسط اتاق به چشم می خورد. زاغه نشینان می آمدند. یکی دسته گلی می آورد و دیگری بسته ء شیرینی وبه خانوادهء پیرمرد تبریک وتهنیت می گفت. پیرمرد با دل شکسته ولی با محضر نیکو وبا ادب وتواضع همیشه گیش به روی همه لبخند می زد وبا پیشانی بازازآنان پذیرایی می کرد...

***

روزدیگر، همین که نورس از کودکستان برگشت، بر اساس عادتش اول به اتاق بابا رفت تا به او گزارش دهد که در آن روز در کودکستان چه کرده وبروی چه گذشته است. همچنان می خواست به این بابای غافل بگوید که یک عمهء دیگر نیز به دهلیز شان آمده وبا مادرش سرگرم گفتگو است. اما همین که دروازهء اتاق را باز کرد، باد تندی وزید وبه اتاق پیرمرد هجوم آورد. باد ورق های پوسیدهء مانیفست را برکند و همراه با برگ های شاریدهء اعلامیهء جهانی حقوق بشر، به اطراف اتاق پراگنده ساخت. نورس دویده دویده تا چپرکت سیمی بابه کلانش رفت وصداکرد:
ـ بابه ژان ، بخیژ که عمه ژان نو آمده ...
ولی کسی به او پاسخ نداد. چپرکت بابیش خالی بود. بابیش در اتاق نبود. درچنین روزی که عمهءنو با بچه گکش آمده است، بابهء خرف او کجا رفته است؟ اما چرا عینکش را مانده ورفته است ؟

www.takbook.com

خشم مهیبی نورس را فرا گرفت. عینک را گرفت وآنقدر بالای میز کوبید تا تکه تکه شد. بعد لبهایش را چید وشروع به گریستن کرد. اما نه نورس ونه هیچ کس دیگر می دانست که پیرمرد کجا رفته است. شاید بابه کلانش خسته شده وبه جنگل مألوف رفته بود. شاید هم به نزد وکیل دعوایش وشاید هم برگشته بود به زادگاهش تا گل نسرین بچیند.

ولی هنوز ظهر نشده بود که نیمی اززاغه نشینان اسم عمهء تازه وارد نورس را می دانستند.

- سارا

پایان

۱۱جدی ۱۳۷۹ هالیند

www.takbook.com

آثار منتشر شده از این قلم:

۱. اردو وسیاست در سه دهه اخیر افغانستان

چاپ اول: بهار ۱۳۷۷ هـ ش (تیراژ یکهزار جلد)

چاپ دوم: تابستان ۱۳۷۷ (تیراژ یکهزار جلد)

چاپ سوم: با (اضافات و تصحیحات) دلو ۱۳۷۸ (تیراژ ده هزارجلد)

۲. مناظره ها و محاضره ها در پیرامون (اردو وسیاست)

چاپ اول بهار ۱۳۷۹ (تیراژ یکهزار جلد)

چاپ دوم: خزان ۱۳۷۹ (تیراژ یکهزار جلد)

۳. طامات تا به کی و خرافات تا به کی!

چاپ اول: بهار ۱۳۷۹

٤. واهمه های زمینی

٥. من و آن مرد مؤقر

٦. روزهای دشوار

کتابخانه آسمایی